

فردوسی نامه مردم و شاهنامه

گردآوری و تألیف
سیدبوالقاسم انجوی
شیرازی

فردوسی‌نامه (مردم و شاهنامه)
گردآوری و تألیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
چاپ سوم

•
انتشارات علمی

•
چاپ، چاپخانه مهارت
صحافی، صحافی ستاره
تیراژ / ۳۰۰۰ نسخه

مرکز بخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ
دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۶۰۶۶۷



زمستان ۱۳۶۹

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
	الفبای صوتی کتاب
	مقدمه
	رستم
	زال
	بهمن و فرامرز
	آذربزین و بهمن
	کیکاووس
	سیاوش
	کیخسرو
	کاوه و ضحاک
	بهرام گور
	خسرو پرویز
	انوشیروان
	خون سیامک
	اعلام
پنج	
شش-دوازده	
۱ ۱۷۶	
۱۷۷ ۲۱۰	
۲۱۱ ۲۱۴	
۲۱۵ ۲۲۰	
۲۲۱ ۲۲۶	
۲۲۷ ۲۶۱	
۲۶۳ ۲۹۷	
۲۹۹ ۳۱۹	
۳۲۱ ۳۳۱	
۳۳۳ ۳۳۶	
۳۳۷ ۳۶۶	
۳۶۷ ۳۶۹	
۳۷۱ ۳۹۷	

الفبای مصوت این کتاب

A	آ	K	ک
Â	آ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
T	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	اُ
H	ح + ه	Ô	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بویا و جوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	ا (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	ا (کشیده)
Ž	ژ	Ā	آ (کشیده بین فتحه ممدود
Š	ش		و ع مانند BĀLE بثله)
'	ع + ه + ا		
Q	غ + ق	İ	ای (ئی)
F	ف	W	واو معلوله (مانند خواب و خواهش)

چند نکته

● کتاب حاضر مجموعه‌ایست از افسانه‌ها، روایات، تمثیل‌ها و تصوراتی که مردم عامی بر اثر آشنائی با شاهنامه و خواندن و شنیدن شاهنامه موافق ذوق و سلیقه خود ساخته و پرداخته‌اند.

این بازتاب یا لقاء شاهنامه در مردم بخصوص از این حیث ارزش دارد که نحوه دریافت و زاویه‌های دید آنان را نشان می‌دهد و از لحاظ دانشهائی چون مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و همچنین برای پی‌بردن به حالات و روحیات عامه در دوره گذشته ایران اهمیت بسزادارد.

● گردآوری و تهذیب این مجموعه از تیرماه ۱۳۴۵ خورشیدی آغاز شده و هنوز هم ادامه دارد لیکن اینک که جشنواره طوس برگزار میشود سزاوار است که بخش نخستین آن به پیشگاه سخن سالار فرهنگ ایران و سراینده بزرگی که متأسفانه هنوز ارزش کار و آفرینش بی‌مانند او مجهول مانده تقدیم شود.

● شاهنامه حکیم فردوسی از آغاز به صورت معتبرترین سند هویت و خصلت‌های قومی و عامل تقویت روحی مردم ایران شناخته شده است. این آینه صاف و روشن، افتخارات گذشته، مجد، عظمت و فرهنگ ایران را منعکس کرده، در برابر دیدگان مردم قرار داده است. ویژگی و برتری این آینه در آنست که فرهنگ اصیل بی‌غش

دورانی را منعکس کرده که غبار پای تازیان و سم ستوران مغول بر آن ننشسته و طرفه آنکه مردم این سرزمین آنچه در این آینه دیده‌اند چنان دوست داشته‌اند که همانهارا بازسازی کرده‌اند و کتاب حاضر نمونه‌هایی از آن بازسازیها است. زیباتر و طرفه‌تر آنکه چون در آن آینه چهرهٔ مردانهٔ رستم بیشتر از هر شخصیت دیگری پرتوافکننده است در این قرینه‌پردازیها هم سهم عمده به این سردار جوانمرد با آزر محبوب داده‌شده، رد پای او و اثر هنرنمایی‌های او در همه جا دیده میشود.

● قرنه‌های متماد است که شاهنامه خوانی در میان روستانشینان و عشایر ایران و مردم سلحشور شهرها رواج دارد و در میان هنرهای مردم هر که این هنر را دارا باشد محبوب عامه است و هرگاه مجلس شاهنامه خوانی برپا شود حاضران که مشتاقانه به آن مجلس آمده‌اند خاموش و سراپا گوش آوای مردانهٔ خواننده را بجان می‌شنوند و سخن گفتن را بی‌حرمتی به ساحت کتاب و صاحب کتاب میدانند. در اینکه شاهنامه از آغاز طلوع درگروهها و طبقات مختلف مردم ما اثر عمیق و جاویدان نهاده و بسی داستانها و باورها را پدید آورده جای شبهه نیست ولی آیا خود فردوسی در روزگار خویش تا درجهٔ زیادی با چنین وضعی روبه رو نشده است؟ آیا خوارشمردن مردم و نگاههای تحقیر آمیز اجانب به ایرانیان در فردوسی اثر القائی نداشته و او را دگرگون نساخته است؟ آیا شاهنامه عکس العمل تألمات دردناک مردم وطن او نیست؟ آیا اسیر و اجیر بیگانه بسودن و رنج روحی این اسارت و آن تسلط - که از قرن اول و دوم هجری در محیط اجتماعی ایران شروع شده بود و فزونی می‌یافت - او را به سرودن این شاهکار برنینگیخته است؟

این نکته شایستهٔ مطالعهٔ جداگانه و بعدی است و باید همین روایات عامیانه را باشواهدی که از طرز رفتار تازیان با ایرانیان موجود است مقابل هم نهاد و در نقد و بررسی به عمق روایات و مستندات عنایت کرد تا علل حقیقی رویدادها و سرخوردهای ایران در چند قرن اول بدست آید.

● بر حسب امارات بسیاری که از خود شاهنامه استنباط توان کرد و جای شك و بحثی باقی نمی‌گذارد سراینده نامی ما را مقصدی بس بلند به آفرینش این اثر بزرگ و داشته است و آن مقصد منبع احیاء قومیت خوارشده ایران، زنده کردن روح خسته، حقارت دیده و پژمرده ایرانی و مرهم نهادن بر جراحات عمیقی بوده است که سیادت و تسلط بیگانگان بر بیکر اجتماع ایران وارد ساخته بود چه، فردوسی هنگامی به سرودن این حماسه ابدی دست یازید که هنوز آن امیرغزنوی به قدرت نرسیده بود. به این دلیل و به قرینه‌های فراوان و انکارناپذیر دیگر در خلق این اثر خیال مال اندوختن و به ثروت رسیدن محرك وی نبوده است. شاعری که دیده به‌دینار و درم دوخته باشد و مصلحت-بینی‌های سازشکارانه کلام دردهان او بگذارد - آنهم در محیط سیاسی قرن چهارم و اقتدار تلخ و صعب‌عمال ترك و تازی حکومت و خلافت - این جرئت و جسارت را ندارد:

ازین مارخوار اهرمن چهرگان زدانائی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نه زاد همی داد خواهند گیتی به باد

این ابراز نفرت از بیگانه، آنهم به این صراحت و تلخی، این نوحه جگرسوز بر عزیزیی که خوارشده، این ضجه پرشکوه بر زوال زادبوم و تبار و نام و تاریخ از يك تأثر عمیق، شجاع، عصبی و مردمی آب میخورد و سخن انسان منبع الطبع و آزاده‌ایست که «بر تارك هفت اختر پای» نهاده. سخن گفتن موجود ذلیلی که کمر به عبودیت فلان امیر دست نشانده بسته باشد رنگ دیگر دارد و از دست دیگر است.

منتها پس از گذشت سالها و بعد از آنکه شاعر جوانی خود را در راه مقصد عالی خویش به پیری میرساند و شاهنامه که به حد بلوغ و کمال رسیده وی را تنگدست میسازد به ترغیب دوستانی چند، آن اثر بی‌همتا را به دستگاه امیرغزنوی عرضه میکند.

● اسلام دیانتی است بزرگ، منطقی و جهانی که بر اساس مساوات و تقوا استوار است. شاید به سبب همین ویژگیها بود که در اندک

مدتی گسترش یافت و مردم بدان گرویدند. اسلام اصل را بر تقوا و خدا شناسی قرار داده و میان سید قسری و عبد حبشی در پیشگاه حق تفاوتی نگذاشته است. از این اصل اصیل و شریف و سازنده تا آخر خلافت علی بن ابیطالب (ع) پیروی میشد ولی از زمان تبدیل آن خلافت درخشان به حکومت تاریک بنی امیه این اصل سست شد و همان روحيات و خلیقات اعراب جاهلی - که بنای آن بر پایهٔ تفاخر نژادی نهاده شده بود - تجدید گردید و تازیان به خاطر اینکه زبان دین بازبان آنسان مشترك بود خود را متولی دین می شناختند و می خواستند که مسلمانان آنها را به عنوان مظاهر آن دین گرامی تحمل کنند. حتی این هم نه و بالاتر از این، یعنی متوقع بودند تا گروندگان و مسلمانان، دین را کنار نهند و به آنها سرفروید آرند. هر قدر قدرت دستگاه خلافت فزونی می یافت این توقع و تند خوئی بادیه نشینان تازه به دوران رسیده بیشتر میشد و عمال خلافت نیز با برتری جوئی خشن خود درهمه جا بخصوص در ایران و بالخصوص در خراسان مردم را با تحقیر بسیار استثمار میکردند.

در این میان تنها خاندانی که اسلام را به صورت مذهب و آسمانی نخستین معتقد بودند و پاس میداشتند خاندان مکرم پیامبر و آل علی بودند که درود خدا بر ایشان باد. پس جای شگفتی و تردید نیست اگر مردم ایران از قرن اول به تشیع متمایل شده باشند و در روزگار فردوسی این اعتقاد را سخت گردیده، شدت و قوت گرفته باشد.

● در هر دوره از زندگی ملتها گروهی معدود تشنهٔ رفاه و ثروت و قدرت هستند و اینهمه را به هر قیمتی که بشود و باشد خریدارند. در دورهٔ فردوسی نیز چنین جرثومه هائی بودند که از اکثریت مردم - که به شدت استثمار و تحقیر شده بودند - جدا شدند و به دنبال تازیان تاختند و به تفوق طلبی آنان گردن نهادند و از عرب مآبی هم شرم نکردند. ترکان که خود قومی بیگانه بودند و میخواستند به همین منوال و هرمنوال که پیش آید ریاست و سیادت کنند بیش از خود اعراب از تازیان طرفداری میکردند. نتیجهٔ این وضع آن شد که از همان قرن اول هجری ترك و

تازی ایران را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند و در صدد سیادت
فروشی و به بردگی گرفتن ایرانیان برآمدند لیکن در روزگار فردوسی
رفتار ضد انسانی این مهاجمان چنان به اوج شدت رسید که تحمل آن
برای آزادگان سخت دشوار بود. دشوار یعنی چه؟ تحمل شدنی نبود.
پیش از آن نیز در دوران خلافت امویان نهضتی به حمایت از خاندان
رسول اکرم در ایران پدید آمد که منجر به قیام ابو مسلم و سقوط بنی امیه
وروی کار آمدن عباسیان شد ولی عباسیان نیز همان راه و روش سابقین
خود را پیش گرفتند و باز موجب سقوط امین و روی کار آمدن مأمون
گردید اما همچنان که ستم و غارت تازیان و تفاخر جاهلی و جاهلانۀ آنها
پایان و مرزی نداشت تحقیر «عجم» و رفتار ناسزاوار قوم مهاجم هم
تمام شدنی نبود. این رنج تحقیر آتش شد و شعله مبارزه را به همه جا
کشاند. مقاومت‌های مسلحانه‌ای چون قیام مقنع و بابک خرمی و صاحب-
الزنج را باعث آمد، شکست این قیامها نهضت‌های فکری مختلف
مانند شعوبیه را موجب شد که در سراسر خطۀ اسلامی تحقیر شدگان
دلسوخته به غم نشسته را بسیج کرد و به ابراز نفرت و عکس‌العمل
واداشت، و ایرانیان بزرگ منشی همچون بشار بن برد تخارستانی و
خریمی سغدی و سهل هارون دشت میثانی و هبثم عدی و سعید بختگان
و علان شعوبی و و دربارهٔ مفاخر ایرانی و فضیلت‌های عجم بر
عرب کتابها و رساله‌ها و آثار گرانبها تصنیف کردند و داد مردی در دادند
تا عرب زبانان و عرب مآبان پایه و مایهٔ قوم ایرانی را بشناسند و برجای
خود نشینند ولی نهضت ملی زبان ملی میخواست تا عامۀ مردم - که به
زبان تازی رغبتی نداشتند و آنرا نمی‌فهمیدند - از عکس‌العمل خلق
باخبر شوند. بزرگترین و جاودانی‌ترین ابراز وجودها و عکس‌العمل‌ها
تصمیم فردوسی به سرودن شاهنامه و خود شاهنامه است. نکته‌ای که
این تصور را تصدیق میکند آنکه پیش از فردوسی کسانی چون دقیقی در
صدد این کار سخت بزرگ و این عکس‌العمل واجب بودند ولی انجام
چنین کار سترگی به همت و موهبت بی‌مانند فردوسی حواله شده بود.

آری شاهنامه صورت واضح، روشن و استوار روح رنج کشیده ایران و گزارش صریح انعکاس تأثرها و تحقیرها و ادعای نامتلی کهن بر ضد متجاوزانی گرسنه و بیشرم است. همین و بس.

● چنین بود که فردوسی بیزار و گریزان از محیط بیمار عرب پرست و ترکان عرب تر از عرب، چاره کار را در آن دید که روشنی‌ها و بهروزی‌های پیشین را به یاد مردم آورد و مصمم شد که مردم مایوس و خشمگین را بر ضد بیگانگان بشوراند و زبان گویای عواطف رنج‌دیده مردم گردد تا به هوش آیند و متوجه مقام تاریخی خود شوند.

سراینده بزرگ بازگو کردن سنت‌ها و آداب ملی، رسوم سپاهگیری، جانبازی دلاوران در راه مرز و بوم آباء و اجدادی، آداب پرشکوه درباری، شرایط جوانمردی و پهلوانی، آئین‌ها و آیین‌های بزم و رزم، کیفیت برگزاری جشنها و بیاداشتن سوگ‌ها، جنبه‌های مختلف و اصیل تربیت ملی، والا بودن مقام هنر، تجلیل مقام انسانی و انسان زیستن، ارزش میراث‌های فرهنگی، ارج نهادن به مجموعه فرهنگ گذشته و رو به فراموشی نهاده را و خلاصه عشق و رزی به آنچه متعلق به ایران و اصالت و نجابت ملی ایران است برای این شورافکنی بزرگ لازم دید. نتیجه آنکه هم مجموعه فرهنگ اصیل ایران از دستبرد حوادث نجات یافت، هم کین توزی به اجنبی را دامن زد، هم عشق و رزی به فرهنگ ملی را در دل و جان مردم بیدار ساخت، هم مردم ایران را دوباره زنده و مقاوم بار آورد. و فردوسی چنین اعجازی کرد.

● روشنتر آنکه در روزگاری که قوم غالب و هیئت حاکم بر این سرزمین یعنی ترکان غزنوی و مهاجمان تازی و عمال حقیر آنان بردوش خلق پامی نهادند و به خلق و آسایش خلق ایران اعتنائی نداشتند فردوسی نه فقط به صف آنها نپیوست بلکه جانب مردم و وحشترده، پریشان و غارت شده را فرو نگذاشت، با مردم و رنجهای مردم شریک شد، از آنان دوری نکرد و با تجاوز ترک و تازی به پیکار برخاست. بارنج پیری و تهیدستی ساخت تاملیت و قومیت خوار شده و فرهنگ و الای مظلوم و

زمین خورده خود را از تحقیر اجنبی نجات بخشد و به دیده حرمت در آن نگرند، مردم شکسته و خسته را دوباره روح و جان بخشد و سابقه تبار با فرهنگ و والای ایرانی را به یسار آنان آورد و احساس نفرت از بیگانگان و بغض نسبت به متجاوزان را در مردم بیدار کند. و اینهمه را کرد و موفق شد.

● و گفتیم که ایرانیان بادستگاه خلافت تازی - که بناحق بر مسند پاك پیامبر تکیه زده بودند - و همچنین بادست نشانندگان دستگاه خلافت از بن دندان مخالف بودند و غالب عناصر فهمیم و روشن نگار ایرانی که فرهنگ خود را گرامی میداشتند مذهب شیعه را ترویج میکردند زیرا که مذهب تشیع برای مظلومان مبارز رهنما، تکیه گاه و امیدساز و لی نزد قدرتمندان «رفض» و «مذهب منسوخ» بود و فردوسی به صراحت پیامبر گرامی و مظهر بزرگوار تشیع علی «ع» را می ستود. هر چند تبلیغ و بزرگداشت این مذهب و بزرگانیش مایه رنجش خاطر آن امیر غزنوی زورمند زرپرست گوهردوست شد اما فردوسی از آن مذهب دست برنداشت. اگر دست میکشید که فردوسی نبود.

خیلی روشن است که فردوسی اگر چون شاعران و ناظران معاصر خود به مدح و ستایش امیر و اطرافیان وی میپرداخت البته زندگی بهیمی او مرفه تر و آسوده تر می گذشت اما دیگر از این همه شهرت و محبوبیت خبری نبود و در شمار همان ستایشگران بی قدر در میآمد. تاریخ ادب ایران گواه این مدعا است.

سید ابوالقاسم انجوی
پانزدهم تیرماه ۱۳۵۴ خورشیدی



۳	نبرد رستم و اسفندیار
۲۳	رستم و اسفندیار
۲۷	رستم و تولد سهراب
۲۸	رستم و اشکبوس
۳۰	رستم جهان پهلوان و رستم کله دست
۵۷	رستم و ته‌مینه
۶۰	رستم و فیل
۶۲	رستم و اکوان دیو
۶۵	رستم و مرد چوپان
۶۷	رستم و شیردختر چادر نشین
۶۹	رستم و برزو
۷۰	جنگ گشسب بانو با سهراب
۷۱	رستم و دخترش
۷۸	رستم و کیکاوس
۸۴	رستم و دیوسفید
۹۰	رستم و رخس
۹۳	زور رستم
۹۳	رستم و افراسیاب
۹۷	جنگ رستم و کولک کوهزاد
۱۰۷	رستم و مولای متقیان
۱۱۶	رستم و حضرت سلیمان و حضرت علی (ع)
۱۲۷	مرگ سهراب و فریب شیطان
۱۴۲	جای زندگی رستم و زال و نبرد آنان با دشمنان
۱۴۳	سه خصلت رستم
۱۴۲	رستم و مردم این دوره
۱۵۰	داستان مرگ رستم
۱۵۷	تشبیه و تمثیل
۱۵۹	اسم گذاری رستم
۱۵۹	معتقدات
۱۶۱	رستم و جایها

نبرد رستم و اسفندیار

لهراسب امردی دهقان و از نژاد کیان بود که در دهستانی نزدیک پای تخت مشغول زراعت بود. روزی از روزها اسب امیرگیو در حین شکار افکنی به مزرعه لهراسب میرود و لهراسب به امیرگیو پرخاش و اهانت میکند و گیو هم به علت بی-احترامی لهراسب، امر میدهد ملازمان رکابش پیرمرد دهقان را به شهر میبرند و زندانی میکنند. همزمان با زندانی شدن لهراسب به شاه کیخسرو نیز الهام میشود که باید از نظر غایب شود و لهراسب را که مردی دهقان و از نژاد کیان و زندانی سردار گیوست به جای خود به تخت سلطنت بنشاند. کیخسرو که تا آنوقت از زندانی شدن لهراسب آگاهی نداشته است دستور میدهد تمام سران سپاه و بزرگان جمع شوند و پس از سفارش های لازم به یکایک سرداران و امراء امیرگیو را مخاطب قرار میدهد و از او میخواهد تا مرد دهقان زندانی را با عزت و احترام هر چه بیشتر به حضورش بیاورد و امیرگیو نیز ضمن تعجب از آگاهی کیخسرو نسبت به وضع مرد دهقان زندانی و توجه به حال او در اجرای او امر شاه به زندان میرود و لهراسب را با عزت و احترام شایان توجهی به حضور خسرو میبرد و کیخسرو هم به پاس احترام پیرمرد دهقان از فراز تخت شاهی به زیر میآید و در حضور کلیه سران سپاه و مقامات کشوری به استقبال او میرود و تاج شاهی را خود با دست های خودش بر سر لهراسب میگذارد و بر فراز تخت سلطنت قرارش میدهد و امر میدهد خطبه شاهی به نام لهراسب خوانده شود و بعد از انجام مراسم تاجگذاری دخترش که تنها اولادش بوده است به نکاح او در میآورد. بعد از آن خسرو امر میدهد تمام سران سپاه در حضور لهراسب سر تعظیم به زیر آورند و قول دهند فرمائش را از جان و دل پذیرا باشند. در اجرای او امر کیخسرو

کلیه سرداران سپاه و بزرگان مملکت در پیشگاه شاه لهراسب سوگند وفاداری یاد میکنند و به کیخسرو وعده میدهند از هیچ تلاش و کوششی در حفظ آب و خاک ایران و تاج و تخت شاهنشاهی دریغ و مضایقه نکنند. تنها کسی که از غیبت طولانی کیخسرو و سلطنت شاه لهراسب ناراضی به نظر رسید رستم زال جهان پهلوان بنام بود که از خسرو خواست تا از ادامه خدمت معافش کند و اجازه دهد بقیه عمرش را در زادگاهش زابلستان به عبادت و استراحت پردازد.

رستم بعد از بدرقه کردن کیخسرو تا محلی که قرار بود غایب شود با حالتی متأثر و خاطری مکدر و بدون اجازه از شاه لهراسب پای تخت ایران را به قصد زادگاهش زابلستان ترک گفت و هیچگاه بدیدن شاه لهراسب نرفت و دعوت او را نیز بخاطر شرکت در جنگ و نبرد با دشمن نپذیرفت و همین بی اعتنائی و بی توجهی هم سبب ایجاد کینه شد و شاه لهراسب را بر آن داشت تا در فرصت مناسب تلافی کند. رفته رفته شاه لهراسب از دختر کیخسرو صاحب دو پسر به نام گشتاسب و زریر شد و چون گشتاسب به سن بلوغ رسید بسیار شجاع و زورمند و لایق از آب درآمد. از طرفی لهراسب شاه در اثر کهولت و سالخوردگی رو به ناتوانی و ضعف میرفت و گشتاسب که خودش را از هر جهت شایسته و لایق سلطنت میدانست در صدد برآمد تا زمام امور مملکت را به دست گیرد ولی لهراسب که از گمنامی به مقام شامخ شاهنشاهی رسیده بود خواست پسرش گشتاسب را نپذیرفت و شاهزاده گشتاسب با دلخوری از پدر عزم کرد خاک ایران را به سوی کشور روم ترک کند. درست همزمان با حرکت گشتاسب به قصد مملکت روم کتابیون دخت قیصر، او را با چهره و قیافه واقعی در خواب دید و عاشق شاهزاده رؤیایی خود شد یعنی در عالم خواب دید یک ماه بسیار نورانی از سمت ایران به طرف روم آمد و چون بالای قصر قیصر رسید به زمین نشست و شاهزاده ای از میان ماه با لباس هائی فاخر و صورتی زیبا و مردانه به شکل واقعی گشتاسب ظاهر شد و در مقابل کتابیون عرض ادب کرد و سپس هر دو دست به دست هم دادند و بالای تختی سوار شدند و دوباره به طرف مملکت ایران حرکت کردند.

کتابیون با این خواب یقین حاصل کرد که سوگلی حرم شاه ایران خواهد شد و بی آنکه با کسی در مورد این خواب چیزی بگوید در انتظار رسیدن و دیدن شاهزاده رؤیایی خود بود. از طرفی گشتاسب با لباسی مبدل و گمنام و به طور مخفی وارد خاک

روم شد و برای کسب و کار و تأمین معاش به هر شغل و کاری اگر چه پر زحمت تن میداد. مدتی نزد مردی آهنگر به پتک زدن مشغول شد ولی به علت زورمندی و توانائی بیش از حدی که داشت چندبار هنگام کوبیدن پتک بر روی سندان، آنرا شکست و همین کار باعث شد تا آهنگر صاحب دکان عذرش را بخواهد. بعد از چند روز در بدری سرانجام نزد رئیس سیلمی^۲ و ره بان قیصر به کار مشغول شد و در نتیجه لیاقت و شایستگی ذاتی که داشت طولی نکشید که در ردیف صاحب منصبان دربار قیصر درآمد و نزد قیصر مقامی والا یافت بطوری که از ملازمان مخصوص قیصر شد و در یک مسابقه گوی و چوگان بازی که از طرف قیصر ترتیب داده شده بود و برنده میتوانست تقاضای همسری با کتابیون کند شرکت کرد و با قدرت نمائی خارق العاده ای توانست گوی سبقت را برآید، به طوری که فریاد زنده باد زنده باد مردم بلند شد و در همین وقت بود که کتابیون گمشده خود را یافت و بدون اعتناء به حضور پدر و دیگر درباریان به سرعت خود را به گشتاسب رسانید و انگشتریش را به عنوان نامزدی در انگشت گشتاسب کرد.

قیصر از اینکه گشتاسب بی خبر و بدون اجازه در مسابقه شرکت کرد و بدتر از آن از رفتار کتابیون سخت بر آشفته و دستور داد گشتاسب را از کار برکنار کنند و کتابیون که بعد از مدتها انتظار شاهزاده خود را با همان قیافه و چهره واقعی دیده بود بر خلاف خواست پدر از گشتاسب که نام مستعاری برای خود انتخاب کرده بود خواست تا به عنوان همسری قبولش کند ولی گشتاسب ابتدا قبول نکرد ولی از بس کتابیون اصرار کرد سرانجام او را به عنوان همسری پذیرفت. قیصر که راضی به این کار نبود بنا به صلاح دید وزیر اعظم کتابیون را از ارث محروم کرد و دستور داد همراه گشتاسب از پای تخت خارج شوند و در گوشه ای به طور گمنام با یکدیگر زندگی کنند. گشتاسب هم که دید کتابیون بخاطر او از پدر و مادر و مقام خود دست کشیده است دست کتابیون را در دست گرفت و در یک دهکده دور افتاده نزد مالک ده به کشت و کار مشغول شد و مالک آبادی هم به پاس احترام کتابیون و سایل زندگی نسبتاً مرفهی در اختیار گشتاسب و همسرش کتابیون قرار داد. بعد از چند روزی کتابیون از گشتاسب خواست تا نام و نژاد اصلی خود را فاش کند ولی گشتاسب که این سؤال را حمل بر پیشمانی و ندامت کتابیون می کرد گفت مردی هستم گمنام که از ایران برای کسب معاش به این دیار آمده ام و اضافه کرد که اگر از عروسی یا من ناراضی هستی به خانواده ات برگرد. ولی کتابیون بنا کرد گریه کردن و خودش را به دست

و پای گشتاسب انداخت و گفت هر که هستی یک موی ترا با کشور روم معامله نخواهم کرد. روزها گذشت و کتایون چون کنیزی هر روز وقت ناهار غذای گشتاسب را از آبادی به محل کارش که مزرعه‌ای دور دست بود میبرد و بعد از ساعتی گفتگو با همسر عزیزش به خانه بر میگشت. رفته رفته کتایون بار دار شد و هر چه گشتاسب خواست که در خانه بماند و استراحت کند قبول نکرد و بخاطر دیدار همسرش هر روز با ظرفی پر از غذا به محل کار گشتاسب می‌رفت و در کنارش میماند تا ناهارش را میخورد و بعد بنا به اصرار گشتاسب به خانه بر میگشت. تاروی از روزها کتایون مطابق معمول ناهار گشتاسب را به مزرعه برد و درست در همان لحظه‌ای که ظرف غذا را جلو همسرش گذاشت دچار درد شدید زایمان شد. گشتاسب تا کتایون را در چنان حالی دید درنگ نکرد و بی آنکه توجهی به ظرف غذا بکند زیر بغل کتایون را گرفت و به طرف خانه رفت ولی هنوز مسافتی از مزرعه دور نشده بود که کتایون از شدت درد روی زمین بایر و اسفندزاری نشست و نتوانست حرکت کند. گشتاسب ناچار کتایون را در میان زمین اسفندزار رها کرد و خودش دوان دوان به آبادی رفت تا شاید چندتا از زنان اهل ده را برای فارغ کردن بچه پیش کتایون ببرد ولی قبل از رسیدن گشتاسب به آبادی کتایون وضع حمل کرد و پسری به دنیا آورد و همینکه گشتاسب و زنان اهل آبادی رسیدند دیدند کتایون از هوش رفته است و نوزاد در میان بوته‌های سرسبز اسفند گریه میکند. گشتاسب به دیدن این وضع بسیار متأثر و ناراحت شد و دستور داد کتایون را به هوش آورند و به همراه نوزاد و زنان اهل ده به خانه برگشتند.

مالک آبادی یعنی صاحب همان مزرعه‌ای که گشتاسب در آن کار می‌کرد و قتیکه از وضع حمل کتایون باخبر شد دستور داد خانه بسیار مجللی با همه جور وسایل زندگی در اختیار گشتاسب و کتایون قرار دادند و اسم نوزاد را هم اسفندزار یا اسفندیار گذاشتند. از طرفی لهراسب در صدد برآمد تا گشتاسب فرزندش را پیدا کند و چون باخبر شد گشتاسب در دربار قیصر روم است شاهزاده زریر را به دنبال او روانه روم کرد و قتیکه زریر با تنی چند از سران سپاه وارد دربار قیصر شد ابتداء قیصر اظهار بی‌خبری کرد و بعد که زریر نشانی‌هایی از گشتاسب داد و قیصر دانست که همان جوان گمنام که با دخترش کتایون عروسی کرده است کسی جز گشتاسب شاهزاده ایرانی نیست بسیار شرم‌منده شد و از

بی احترامی هائیکه به دختر و دامادش کرده بود نادم و پشیمان شد و دستور داد گشتاسب را با کتایون و اسفندیار به دربار آوردند و دست گشتاسب را به دست زریر داد و زریر از اینکه برادر گمشده اش را پیدا کرده بود بسیار خوشحال شد و بعد از چند روزی که مهمان قیصر بود سرانجام همراه برادرش گشتاسب و کتایون و اسفندیار راهی ایران شدند. و شاه لهراسب به دست خودش تاج سلطنت را بر سر گشتاسب گذاشت.

اسفندیار رفته رفته رشد کرد و به سن بلوغ رسید و جوانی بسیار شجاع و نیرومند شد و با دختر یکی از سران ایل پارس عروسی کرد و صاحب دو پسر شد یکی به نام بهمن و دیگری به اسم مهرنوش. روزی از روزها گشتاسب با اسفندیار مشغول قدم زدن در صحن قصر بود که باکمال تعجب دید درخت کاج که نهن سال وسط قصر شکافته شد و پیرمردی نورانی ظاهر گردید. گشتاسب پرسید ای پیرمرد کی هستی و در قصر من چکار داری؟ پیرمرد جواب داد شهریار به سلامت بدان و آنگاه باش که من زرتشت فرستاده اهورای دادگر هستم و از تو میخواهم در ترویج آئین و کیش من در میان تمام مردم دنیا کمر همت ببندی. ولی گشتاسب ادعای زرتشت پیغمبر را قبول نکرد و به تصور اینکه پیر مرد جادوگری بیش نیست از او خواست تا از قصر خارج شود و چون زرتشت مجدداً گفته هایش را تکرار کرد شاه از او خواست تا برای اثبات ادعایش معجزه ای نشان دهد و زرتشت پیغمبر دستور داد شاهزاده اسفندیار را به حمام بردند و تمام لباس هایش را در آوردند سپس زرتشت پیغمبر ظرف آبی را بالای سر اسفندیار گرفت و در حالی که تکلیف کرد هر دو چشم هایش را باز نگهدارد او را دی زیر لب زمزمه کرد و آب را از بالای سر اسفندیار ریخت به طوری که از موی سر تا پنجه های پایش را آب گرفت و چون اسفندیار برخلاف دستور زرتشت پیغمبر چشم هایش را هنگام ریختن آب بست آب در چشم های شاهزاده نفوذ نکرد و زرتشت از این کار ناراحت شد و برای اینکه آسیبی از راه هر دو چشم به شاهزاده نرسد چشم های اسفندیار را با یک چوب دوشقه درخت گزی در جنگل های دور دست طلسم کرد.

بعد دستور داد اسفندیار لباس هایش را پوشید و همراه زرتشت به حضور گشتاسب آمد و دستور داد تا چهار نفر از مردان زورمند با شمشیر هائی برنده و تیز از چهار جانب به اسفندیار حمله کنند اما هر چه ضربت به سر و بدنش وارد ساختند

کوچکترین خراشی در بدن اسفندیار دیده نشد و چون گشتاسب علت را پرسید زرتشت فرمود شاه به سلامت باد من اسفندیار را روئین تن کردم و هیچ حربه‌ای به وجودش کارگر نخواهد شد و از امروز اسفندیار مروج آئین و کیش من خواهد بود. این را گفت و از نظر پنهان شد و اسفندیار روئین تن هم بنا به قول و وعده‌ای که به زرتشت داده بود آئین او را در تمام دنیا رواج داد و از برکت وجود زرتشت در هر جنگ و نبردی که شرکت میکرد موفق و پیروز بر میگشت و گشتاسب هم در نهایت آسودگی با خاطری امن به امور مملکت رسیدگی میکرد. مدتی گذشت و اسم و آوازه روئین تنی اسفندیار یل بین مردم جهان پیچید به طوری که کسی قدرت برابری با او را نداشت و اسفندیار که آئین زرتشت پیغمبر را رواج داده بود و دشمنان ایران را تارومار کرده بود در صدد برآمد تاج شاهی را از گشتاسب بگیرد. ولی گشتاسب توجهی به خواست اسفندیار نکرد و چون اسفندیار در برابر پدر سخت ایستادگی کرد گشتاسب او را مخاطب قرار داد و گفت فرزندان! به شرطی تاج و تخت سلطنت را به تو واگذار میکنم که به زابل بروی و رستم پسر زال زر را دست بسته و پای پیاده به حضورم بیاوری زیرا رستم اول کسی است که با سلطنت خانواده لهراسب مخالفت کرد و دعوت شاه لهراسب جدت را نپذیرفت. اسفندیار به شنیدن این حرف قد علم کرد و از گشتاسب خواست تا دستور دهد جاماسب و پشوتن وزیر را با سی هزار زبده سواره برای حمله به زابل و نبرد با رستم در اختیارش بگذارد و چون آماده حرکت شد یکه و تنها به حرمرسرای پدر رفت تا با کنایون مادرش وداع کند. همینکه کنایون از قصد اسفندیار آگاه شد از اسفندیار خواست تا از نبرد با رستم بپرهیزد و اضافه کرد: فرزندان! گشتاسب با این کار ترا به کام مرگ میفرستد زیرا به طوری که من شنیده‌ام رستم کسی نیست که تو بتوانی دستش را ببندی و پای پیاده به اینجا بیاوری ولی اسفندیار پند و اندرز مادر را نپذیرفت و چون خواست از حرمرسرا خارج شود کنایون بادیدگانی پراز اشک در حالی که دست بهمن و مهرنوش را در دست گرفته بود اسفندیار را مخاطب قرار داد و گفت فرزندان! حال که نصیحت‌های مرا قبول نکردی فرزندان را نیز با خودت ببر زیرا من یقین دارم راهی را که تو در پیش گرفته‌ای بازگشت ندارد.

اسفندیار هم به تندی دست پسرانش را در دست گرفت و از بارگاه درآمد و در معیت سپاه‌گران، پای تخت رابه سوی زابلستان پشت سر نهاد و چون مسافتی از شهر

دور شدند شتر مخصوص حمل وسایل آشپزخانه اردو - که در هر مأموریت جنگی پیشرو سپاه اسفندیار بود - غفلتاً از حرکت باز ماند و تلاش مأموران برای راه انداختن شتر به جایی نرسید و این شتر حیوان مخصوص و نادری بود که در هر جنگ و مأموریتی پیش پیش سپاه در حرکت بود و برای اسفندیار فتح و پیروزی در پی داشت به طوری که او را شتر اقبال می نامیدند و چون اسفندیار این نافرمانی را از شتر دید شمشیر از نیام کشید و بایک ضربت گردن حیوان را قطع کرد. پشوتن و جاماسب وزیر، هر دو این پیش آمد را به فال بد گرفتند و خواستند اسفندیار را از رفتن به زابل و نبرد با رستم باز دارند ولی اسفندیار نپذیرفت و امر کرد شتر دیگری را زیر بار و بونه آشپزی و طبخانی کشیدند و برفتن ادامه دادند و همینکه به نزدیکی زابل رسیدند دستور توقف داد و اردوی اسفندیار در حوالی زابل چادر زدند و چون سپاه را سامان داد به چادر مخصوص رفت و نامه ای توهین آمیز به رستم نوشت و نامه را به بهمن داد تا به رستم برساند و جواب لازم را بگیرد و برگردد و سفارش کرد تا از قبول هر دعوتی از طرف رستم یا زال خودداری کند.

بهمن برای انجام این مأموریت با کسب اجازه، برادرش را نیز همراه خود برد و چون به بارگاه گرشاسبی رسیدند و خود را فرزندان اسفندیار معرفی کردند زال زر بسیار خوشحال و شادمان شد و چون نیراعظم در شکارگاه بود زال از بهمن تقاضا کرد در زابل بمانند تا رستم از شکار برگردد ولی بهمن دعوت زال را قبول نکرد و برادرش با گرفتن نشانی شکارگاه به طرف چمن خانبالغ شکارگاه نیراعظم حرکت کرد. بهمن به معیت برادر کوچکش از بیراهه وارد شکارگاه شدند و چون راه اصلی شکارگاه را بلد نبودند در نتیجه عبورشان به کوه مرتفعی افتاد. وقتی که به قله کوه رسیدند رستم را از روی نشانی هائی که قبلاً داده بودند دیدند که پائین کوه با فرامرز و برادرش زواره نشسته اند و مشغول خوردن کباب و شراب هستند. بهمن رو کرد به برادرش و گفت ای برادر این رستم که من می بینم یقین دارم هر دوی ما را بی پدر خواهد کرد و چه بهتر تا متوجه ما نشده اند از همین بالای کوه سنگی بسیار گران به طرفش رها کنیم شاید او را از سر راه پدرمان اسفندیار برداریم و بدون اینکه منتظر جواب باشد سنگ بسیار عظیمی را در نظر گرفت و با کمک برادرش سنگ را از جای کنند و به خط مستقیم به طرف رستم رها کردند و خود را در پناهگاهی

پنهان ساختند تا بعد که مطمئن شدند سنگ رستم را نابود کرده است برگردند و به اسفندیار مژده بدهند که رستم را به آسانی هلاک کردیم. رستم خالی از خیالات، پائین کوه یله داده بود و با فرامرز و زواره مشغول خوردن کباب و می بود که غفلتاً احساس کرد زمین در حال لرزش است در این موقع فرامرز و زواره متوجه سنگ شدند و با اعلام خطر به رستم خودشان را از جلو سنگ به طرفی پرت کردند ولی رستم دید مجال و راه فرار نیست به این جهت در حالی که جام پر از شراب در او به طرفی پرت می کرد غلظتی روی زمین خورد و کف هر دو پا را جلو سنگ گرفت. سنگ به سرعت به کف پای نیز اعظم گرفت و کمانه کشید و از بالای سر رستم چند ذرعی پائین تر فرو آمد و در تهره سقوط کرد. در این موقع بهمین از پناهگاه خارج شد و این شهنشاهت را با چشمان خود دید و کف افسوس به هم مالید و وحشت زده خواست از راهی که رفته است برگردد ولی فرامرز او را دید و فوری از کوه بالا رفت و وقتی که نزدیک شد از نشانی های لباس و کلاه هر دو شاهزاده را شناخت. بهمین بادیدن فرامرز بنا کرد به لرزیدن ولی فرامرز با ملایمت و مهربانی شاهزاده ها را به خدمت نیر اعظم برد و رستم پس از محبت کردن و احترام به بهمین و برادرش علت پرت کردن سنگ را سؤال کرد. بهمین ضمن دادن توضیح، نامه اسفندیار را تقدیم جهان پهلوان کرد. رستم چون مهر از نامه برداشت از ادعای اسفندیار و خواهش بی جایش که نوشته بود مأمورم دستهایت را ببندم و به حضور پدرم گشتاسب بپرسم سخت بر آشفتم و بعد رو کرد به بهمین و گفت شما فعلاً بروید من فردا صبح خودم خدمت اسفندیار خواهم رسید.

پس از رفتن پسران اسفندیار رستم دستور داد بزم را برچینند و با خاطر بی آشفته همراه زواره و فرامرز به سوی زابل حرکت کردند و رستم یکسری خدمت زال و موضوع نامه اسفندیار را با پدر در میان گذاشت و از زال خواست تا چاره ای بسازد. زال بعد از آنکه قدری فکر کرد از رستم خواست تا خود به تنهایی به اردوی شاهزاده اسفندیار برود و با ملایمت و ملاحظت اسفندیار را راضی کند تا بلکه از بستن دست او منصرف شود و او را بدون دست بستن به حضور شاه گشتاسب ببرد. رستم هم به فرمان زال بی درنگ سوار بر رخس شد و از دروازه زابل درآمد و یکسره به طرف اردوی شاهزاده اسفندیار رفت. در این هنگام دیده بان سپاه به اسفندیار خبر ورود نیر اعظم را اعلام کرد و اسفندیار قدغن آکید کرد که هیچکس و هیچ مقامی حتی سربازان

عادی حق ندارند به رستم احترام کنند و وای به حال کسی که در حضور رستم تعظیم کند. این دستور را داد و خود به فراز تخت قرار گرفت. رستم وقتی که وارد اردوگاه شد و به اطراف نظر کرد دید تمام سران سپاه و بزرگان سرهارا به طرفی برگردانده اند و هیچکس به او توجه نمیکنند حتی سربازان نگهبان کوچکترین اعتنائی به نیر اعظم نکردند. رستم از این بی توجهی هادانست که اسفندیار کمر نابودیش را بسته است و محال است دست از سرش بردارد. خواست از همان ابتدای اردو برگردد و لگی سفارش های پدر مانع شد و ناچار تن به قضا داد و از خیابان بندی اردو یکسر رفت به طرف چادر اسفندیار و چون جلو چادر رسید از رخسار پیاده شد و بانوک تیغه شمشیر پرده چادر اسفندیار را به طرفی زد و وارد شد و آن طوری که شایسته مقام اسفندیار بود ادای احترام کرد ولی اسفندیار همچنان با صورتی برافروخته نیر اعظم را نگاه کرد و سخنی به زبان نیاورد. رستم بعد از ادای احترام بی آنکه منتظر جواب اسفندیار باشد به اطراف چادر نگاه کرد چشمش به جاماسب و پشوتن وزیر افتاد در این موقع جاماسب و پشوتن بدون در نظر گرفتن دستور اسفندیار با دیدن قیافه مردانه رستم یکمرتبه از جا برخاستند و تمام قد در حضور نیر اعظم تعظیم کردند. سایر سرداران نیز بایروی از این دو وزیر به پاس احترام رستم بلند شدند و در حضور جهان پهلوان به خاک افتادند. در این موقع اسفندیار بر آشفست و سرداران را امر به نشستن داد.

رستم هم بی آنکه اجازه ای برای نشستن بگیرد خود به جلو رفت و در کرسی خالی که در زیر دست اسفندیار قرار داشت نشست و در کمال ادب و مهربانی از اسفندیار خواست تا علت آمدنش را به زابل بیان کند که ناگهان اسفندیار قاه قاه خندید و گفت قصدم همان است که در نامه نوشتم و نامه ام را هم وسیله فرزندانم به تو ابلاغ کردم و بعد با صدای بلند اضافه کرد اگر میل داری باز هم بشنوی از طرف شاه گشتاسب مأمورم دست هایت را ببندم و پای پیاده ترا در جلو مرکبم ببندازم و به حضور شاه ببرم. رستم، به شنیدن این حرف دوباره بالحنی ملایم و عجز آمیز از اسفندیار خواست تا دست از لجاجت بکشد و از بستن دستش منصرف شود و اضافه کرد حاضر است پای پیاده در رکاب اسفندیار به خدمت شاه برود و خزانه گرشاسبی را هم نثار قدم اسفندیار کند ولی اسفندیار قبول نکرد و گفت یا آماده جنگ باش یا دست روی دست بگذار و با پای پیاده راه بیفت. سرانجام رستم شرط اول اسفندیار را قبول کرد و با خاطری

آشفته اردوی ایران را به طرف زابل ترك كرد و چون به خدمت پدر رسید از سر-
 سختی های اسفندیار سخن گفت. زال کف افسوس به هم زد و گفت ای فرزند، اسفندیار
 روئین تن است و هیچ حربه ای به او کارگر نیست و تازه اگر تو در جنگ با او هم پیروز
 شوی خون اسفندیار شوم است و طولی نمیکشد که دودمانت را به باد خواهد داد و باز
 از رستم خواست تاجائی که ممکن است از نبرد با اسفندیار خودداری کند
 ولی رستم عرض کرد: پدر! کار از کار گذشته است و فردا صبح ناچارم به عزم جنگ
 با اسفندیار راهی اردوی ایران شوم زیرا اسفندیار از من خواسته است یادست روی
 دست بگذارم و در رکابش پای پیاده به حضور گشتاسب بروم یا فردا صبح آماده جنگ
 شوم و من هم کسی نیستم که تن به خواری و خفت دهم من حتی حاضر شدم پای پیاده
 بادست های باز در رکابش به خدمت شاه بروم ولی او این را هم نپذیرفت و من قول
 دادم فردا صبح لباس رزم بپوشم و بیکه و تنها به جنگ اسفندیار بروم و از تو، ای پدر
 میخواهم که از دعای خیر فراموشم نکنی. زال که این سخنان را از رستم شنید بسیار
 نگران و ناراحت شد و به عبادتگاه رفت تا دست نیاز به سوی خداوند دادگر دراز
 کند و از خدای خود بخواهد تا اسفندیار را از نبرد با رستم باز بدارد.

نیر اعظم نیز با خاطری پریشان به حرم سرا رفت و از مادرش رودابه خواست
 تا برای پیروزیش دعا کند. خبر لشکرکشی اسفندیار به زابل و اعلام نبرد او با رستم
 در سراسر ایران و زابلستان پخش شد. خانواده گرشاسبی در غم و ماتم فرورفتند.
 زواره و فرامرز از عواقب نبرد رستم با اسفندیار سخت متوحش بودند و برای
 پیروزی نیر اعظم دست دعا به طرف آسمان دراز کردند. زال شکست یا پیروزی رستم
 را ماتمی سخت و دودمان برانداز میدید زیرا اگر فرزندش کشته میشد غمی ناپایدار
 گریبانگیر خانواده گرشاسبی میشد و اگر اسفندیار به دست رستم به هلاکت میرسید
 دودمان گرشاسبی از بین میرفت الغرض آن شب را تا صبح خانواده زال بیدار ماندند
 و به عاقبت این جنگ فکر میکردند و چون آفتاب سر زد رستم جهان پهلوان لباس
 رزم به تن کرد، زواره برادر رستم رخس را زین کرد و به حضور برادرش نیر اعظم
 آورد و رستم پس از وداع با یکایک خانواده گرشاسبی به فرامرز و زواره سفارش
 کرد تا در حضور زال باقی بمانند و بخاطر کمک به او از زابل خارج نشوند و
 پس از دادن دستورهای لازم سوار بر رخس شد و به عزم رزم با اسفندیار از شهر

بیرون آمد و به سوی اردوی اسفندیار پیش رفت. در این وقت دیده بان اردو خبر ورود رستم را به اسفندیار اعلام کرد و اسفندیار که تا آن وقت باور نمی کرد رستم آماده جنگ با او باشد به شنیدن خبر ورود نیر اعظم از چادر مخصوص خارج شد و امر کرد تا وسایل رزمش را پیش آورند و چون غرق در لباس رزم شد سوار بر مرکب کوه پیکر شد و به استقبال رستم شتافت و وقتی که هر دو سوار به هم نزدیک شدند رستم به پاس احترام شاهزاده اسفندیار از رخس به زیر آمد و در برابر اسفندیار تعظیم کرد ولی اسفندیار به جای ادای احترام قاه قاه خندید و گفت ای جهان پهلوان! به من گفته بودند زال مردی است جادوگر ولی من باورم نمیشد حالا میدانم که درست شنیدم و با این ابراز ادبی که تو در یک چنین موقعی از خود نشان دادی ثابت کردی که هم خودت جادوگری و هم پدرت، ولی اشتباه کردی زیرا من کسی نیستم که چاپلوسی تو در وجودم اثر کند، تو برای نبرد با من که دشمنی سرسخت هستم آمدی و خیال کردی با این احترام ظاهری تو فریب خواهم خورد و ترا می بخشم این محال است یا الله آماده جنگ باش.

رستم با شنیدن این جملات توهین آمیز ناراحت شد ولی بنا به سفارش پدر بر خود مسلط شد، آهی سوزان کشید و باز بنا کرد به نصیحت کردن و از اسفندیار خواست تا از نبرد با او و بستن دست هایش چشم بپوشد و او برای اجرای امر شاه گشتاسب پای پیاده بادست های باز به حضور شاه برود ولی اسفندیار نهیب داد خاموش باش و خود را برای نبرد با من آماده کن. رستم دیگر طاقت نیاورد، سوار بر رخس شد و در مسافتی نسبتاً دور از اردوگاه با اسفندیار به نبرد پرداخت و مدتی هر دو سوار و هم نبرد به جنگ نیزه و عمود و شمشیر پرداختند ولی در این نبرد هیچکدام موفق نشدند. در همین وقت رستم ضمن نبرد نیزه و عمود و شمشیر با اسفندیار سعی میکرد با به کار بردن جملات التماس آمیز، ترحمی در دل اسفندیار به وجود بیاورد و او را از جنگ کردن و بستن دست هایش باز بدارد اما تقدیر کار خودش را کرد و فرامرز که از تنهارفتن پدر به جنگ اسفندیار نگران شده بود برخلاف میل و دستور رستم و زال زر سوار بر اسب شد و بخاطر یاری رستم به طرف اردوی اسفندیار رفت. چون وارد اردوگاه شد و رستم را ندید سخت بر آشفت و به تصور اینکه پدرش به دست اسفندیار به هلاکت رسیده است یک تنه خود را زد به میان سپاه اسفندیار و مهرنوش پسر کوچک اسفندیار

را با تعداد زیادی از سربازان و سران سپاه از دم شمشیر گذرانند. در این وقت بهمن پسر بزرگ اسفندیار سراسیمه به طرف جایگاه نبرد رستم و اسفندیار رفت و اسفندیار را از حمله فرامرز و کشتن برادر آگاه کرد. اسفندیار به شنیدن خبر کشته شدن فرزند و عده‌ای از سپاهیان به دست فرامرز سخت ناراحت شد و به رستم نهیب زد و گفت این همه داد مردی و مردانگی که میزدی همین بود؟ تو مرا فریب دادی و به این محل کشاندی تا فرامرز در نبودن من فرزندم را بکشد و سوارانم را قتل عام کند. رستم دید کار از کار گذشته و اگر روزی ناامیدی هم برای صلح بود بسته شده و فرامرز با عملی که کرده امیدهایش را ناامید کرده ناچار به طرف فرامرز رفت و او را به باد ناسزا گرفت و فرامرز هم که رستم را زنده و سلامت دید از کاری که کرده بود پشیمان شد و به دستور رستم به طرف زابل حرکت کرد.

فرامرز که از اردوگاه خارج شد رستم برگشت به رزمگاه که به اسفندیار بفهماند از تصمیم فرامرز بی اطلاع بوده و گناهی ندارد ولی همینکه به دوپست قدمی اسفندیار رسید اسفندیار امان به رستم نداد و از همان مسافت رستم را گرفت به باد تیر. رستم ناچار به مقابله با اسفندیار پرداخت ولی هرچه رستم تیرها میکرد تیرش بی اثر در اطراف اسفندیار به خاک میافتاد و در عوض هرچه تیر از کمان اسفندیار رها میشد در بدن رستم و رخس فرو میرفت. طولی نکشید که نیر اعظم و مرکب سواریش رخس در برابر تیرهای پی در پی اسفندیار نزدیک بود به هلاکت برسند. در یک چنین موقعی بود که رخس در نتیجه هوشیاری که داشت موقعیت خود و راکب را درک کرد و بخاطر نجات جان راکب باوفایش پشت به میدان نبرد کرد و در حالی که بند بندش آماج تیر شده بود رستم را از میدان نبرد نجات داد و به سرعت وارد کاخ گرشاسبی شد و همینکه قدم به صحن کاخ نهاد چرخ دور خود زد به طوری که آسیبی به راکب نرسد روی زمین دراز کشید. در همین موقع زال و رودابه و زواره و فرامرز و سایر زنان و مردان خانواده گرشاسبی شیون کنان خود را به بالین نیر اعظم رساندند و رستم را در حالی که خون از بدنش فواره میزد بردند به اطاقی روی تخت خواباندند و در اطراف رستم بنا کردند به شیون و زاری.

رودابه برای نجات جان رستم دست به دامان زال شد و از او خواست تا چاره‌ای کند و از حکیم‌ها و اطبای دربار کمک بگیرد. زال دستور داد تمام حکیم‌هایی

که در امر جراحی آشنائی داشتند به بالین رستم آمدند ولی کاری از دست کسی ساخته نشد و حال نیر اعظم لحظه به لحظه وخیم تر میشد تا جائی که همه حکیمان از او قطع امید کردند. زال در حالی که قطرات اشک از چشمان کم فروغش روی محاسن سفیدش میریخت و بر بالین رستم زانوی غم بغل کرده بود ناگهان به یاد سیمرغ افتاد و فوری از بالای سر رستم بلند شد و دستور داد تمام زنان و مردان از اطاق خارج شدند و همینکه اطاق را خلوت کردند زال با انجام یک آداب مخصوصی پرسیمرغ را در آتش انداخت و طولی نکشید که سیمرغ حاضر شد. زال مطابق معمول در برابر سیمرغ سلام کرد و در حالی که به طرف رستم اشاره میکرد اشک در چشمانش حلقه زد و عرض کرد پدر روحانی به دادم برس که فرزندم پس از آن همه فداکاری و جانبازی در راه حفظ آب و خاک ایران و نگهداری تاج و تخت حالا بدنش آماج تیر شاهزاده اسفندیار شده است و حکما امیدی به زنده ماندنش ندارند.

سیمرغ بعد از دلداری دادن زال روپوش از بالای بدن رستم برداشت و یک نگاهی به بدن مجروح او کرد و به زال گفت فرزند هیچ سروصدائی نکنید تا من بروم و برگردم و غیر از خودت کسی را بر بالین رستم راه نده. سیمرغ این را گفت و بال بر بال زد و رفت و بعد از چند لحظه ای که برگشت مقداری علف خشک به زال داد و گفت فعلا این علف ها را خوب بکوب، بعد خودش با دست خودش ملحمی^۳ از علف تهیه کرد و مالید روی زخم های بدن رستم. طولی نکشید رستم چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد و اولین سؤالی که از زال کرد رخش بود. سیمرغ تا اسم رخش را از رستم شنید گفت مگر رخش چه شده است؟ زال عرض کرد پدر روحانی! حال رخش هم بهتر از حال راکبش نیست. سیمرغ باقی مانده همان ملحم را به بدن رخش مالید و حال رخش هم خوب شد. نزدیکی های غروب آفتاب بود که رستم از توجه خداوند و محبت سیمرغ سلامتی کامل خودش را باز یافت. سیمرغ خواست حرکت کند و برود که رستم دست دراز کرد، گریبانش را گرفت و عرض کرد پدر روحانی کجا میخواهی بروی؟ امان از ظلم و ستم اسفندیار! ایکاش به بالینم نمی آمدی و چه خوب بود که میمردم. سیمرغ در جواب رستم گفت فرزند! حالا چه میخواهی؟ رستم عرض کرد پدر روحانی! مرگ اسفندیار. سیمرغ لحظه ای سکوت کرد بعد گفت فرزند! هیچ میدانی که اگر اسفندیار را هلاک کنی چه عواقبی در بر خواهد داشت؟

زیرا خون اسفندیار شوم است و اگر به دست تو کشته شود گذشته از اینکه چندان وقتی به آخر عمرت نمانده است دو دمانت را هم به باد فنا می‌دهد. رستم عرض کرد پدر هر چه پیش آید خوش آید تو این افتخار را به من بده، من هر بدبختی را که به سرم بیاید قبول میکنم زیرا:

کفی آب خوردن پس بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
سیمرغ دوباره به فکر فرورفت و بعد از چند لحظه ای تفکر رو کرد به رستم و گفت فرزند مرگ اسفندیار بستگی به یک چوب دوشاخ درخت گز دارد برای اینکه زرتشت پیغمبر بخاطر حفظ جان اسفندیار چشم هایش را با آن چوب درخت گز طلسم کرده است و تو باید همراه من به همان جنگل بیائی و بادست خودت چوب را از درخت ببری و موقع مقابل شدن با اسفندیار چوب را به زه کمان قرار دهی و سعی کنی آنرا طوری رها کنی که درست در دو چشم اسفندیار بخورد زیرا اگر تیرت خطا رفت اسفندیار ترا هلاک خواهد کرد.

رستم بعد از شنیدن حرف های سیمرغ آماده رفتن به جنگل شد و شبانه روی بال سیمرغ نشست و سیمرغ بال بر بال زد و به طرف جنگل حرکت کرد. طولی نکشید که در کنار جنگل انبوهی به زمین نشست و همراه نیر اعظم وارد جنگل شد و بعد از کمی جستجو پای درخت گز کهنسالی رسیدند و مطابق دستور سیمرغ رستم بادست خود یکی از چوب های دوشاخ درخت را با خنجر قطع کرد و بی درنگ به سوی زابلستان برگشتند. از طرفی اسفندیار بعد از تیر باران کردن بدن رستم و رخش و برگشتن رستم به زابل هر آن منتظر بود خبر مرگ رستم و فریاد شیون وزاری مردم شهر زابل را بشنود ولی هر چه انتظار کشید خبری از مرگ رستم نشد. برای مشورت از جاماسب و پشوتن دعوت کرد و دستور داد تا چند نفر از جاسوسان لشکر را برای کسب خبر مرگ رستم مخفیانه به شهر روانه کنند و در اطراف کاخ گرشاسبی بروند و در مورد مرگ رستم اطلاعاتی به دست بیاورند. از آن طرف سیمرغ نیمه های شب در حالی که رستم را روی شهپر خود سوار کرده بود وارد قصر گرشاسبی شد و پس از سفارش های لازم به رستم و زال به طرف آشیانه اش پرواز کرد و خانواده گرشاسبی به سلامتی رستم که از مرگ حتمی نجات یافته بود غرق در شادی و خوشحالی شدند.

درست در همان زمانی که صدای شادی و شادمانی از زن و مرد خانواده بلند شده بود جاسوسان اسفندیار در اطراف قصر رسیدند و پس از شنیدن فریادهای شادی در نهایت تعجب به طرف اردوگاه برگشتند و به اسفندیار خبر دادند که رستم زنده است و خانواده گرشاسبی بخاطر بهبودیش شاد و سرخوش هستند ولی اسفندیار که خود میدانست با رستم چه کرده و او با چه وضعی از میدان نبرد بازگشته گفتار مأمورین و جاسوسان را قبول نکرد. از طرفی رستم آن شب را تا صبح بیدار ماند و در حالی که چوب دوشقه گز را می تراشید به نبرد دوباره خود با اسفندیار فکر میکرد زیرا بنا به سفارش سیمرخ همین یک تیر را در ترکش داشت و اگر خطا میرفت مرگش به دست اسفندیار حتمی بود. زال پدر رستم و فرامرز و زواره و زنان خانواده تا صبح دست دعا به سوی کردگار بی همتا دراز کرده بودند و از خدای بزرگ فتح و پیروزی رستم را طلب میکردند. در چنین وقتی که همه مردان و زنان خانواده گاهی شاد و گاهی ناشاد بودند رستم رو کرد به زال و گفت: «ای پدر! من از کشته شدن به دست اسفندیار وحشتی ندارم و فقط از ظلم و ستمی که پس از مرگ من اسفندیار به شماها روا میدارد میترسم زیرا اسفندیار جوانی است که رحم و مروت در وجودش نیست، پدر! من کسی بودم که در برابر بزرگترین دشمن هیچگاه عجز و التماس نکردم، پدر! ایکاش بودی و با چشم میدیدی و با گوش می شنیدی که من در مقابل اسفندیار چه لابه‌ها و چه التماس‌ها کردم و اسفندیار کوچکترین اعتنایی نکرد» رستم میگفت و زال و فرامرز و زواره و سایر زنان و مردان خانواده آهسته آهسته اشک میریختند و از اینکه با چشم خود میدیدند مردی چون رستم بیرون آورنده جگر گاه دیوسفید و کشنده اشکبوس کشانی در برابر یک جوان تازه به دوران رسیده اینطور بیچاره و سرشکسته شده است به روزگار که رفتار نفرین میکردند.

نزدیکی‌های صبح که شد رستم رو کرد به پدر و مادر و برادر و گفت هر چه پیش آید خوش آید. با تقدیر جدال نتوان کرد. از شما میخواهم مرا تنها بگذارید زیرا میخواهم با خدای خودم راز و نیاز کنم و چون خود را تنها دید سر را برهنه کرد و پیشانی به خاک سایید و از خدای بزرگ طلب فتح و پیروزی کرد و چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه افق در آورد زواره طبق معمول سلاح رزم برادر را آماده کرد و رستم از سر تا پا غرق در یکصد و بیست چهار وصله اسلحه نبرد شد و امر داد رخش

فرخنده‌پی را زواره زین کند و به‌حضور آورد. نیراعظم که زنان و مردان خانواده دورادورش صف کشیده بودند خدای بزرگ را یاد کرد و جفت پا کوید به دل زمین و بی منت رکاب پرید به گرده‌گاه رخس و از آن کینه‌ای که از اسفندیار در دل داشت با هر دو دست کله دیوسفید را فشار داد تا دامنه ابرو، و دستی به‌عنوان خلدحافظی به‌طرف مردان و زنان تکان داد و از در دروازه کاخ به‌سوی اردوگاه اسفندیار خارج شد و درست در همان زمانیکه اسفندیار منتظر دیدن تابوت نیراعظم بود تا چه وقت از دروازه شهر بیرون خواهد آمد دیده‌بان اردو به‌وسیله شیپور خبر ورود نیراعظم را به‌سراسر اردوگاه اعلام کرد و اول کسی که با شنیدن خبر ورود رستم به‌وحشت افتاد اسفندیار یل بود. اسفندیار تا از دور چشمش به‌هیکل مردانه رستم افتاد و فریاد به‌پشوتن و وزیر و گفته پشوتن، پشوتن! چه می‌بینی؟ پشوتن نگاهی به‌رستم انداخت و عرض کرد قربان خودش است نیراعظم. اسفندیار که گویا بوی مرگ را با دیدن رستم استشمام میکرد با کمال تعجب دستور داد مرکب سواریش را زین و آماده کردند و با غروری بسیار سوار بر اسب شد و به‌استقبال مرگ شتافت. پشت سر اسفندیار بهمن و پشوتن و جاماسب و وزیر حرکت کردند.

چون هزدو سوار دلاور رودروی هم قرار گرفتند رستم باز به‌یاد حرف‌های سیمرخ و نصیحت‌های زال افتاد. ناچار برای اتمام حجت سرسره به‌اسفندیار سلام کرد و گفت شاهزاده آزاده ایران به‌سلامت! من کسی بودم که به‌خاطر حفظ آب‌و‌خاک ایران فداکاری‌ها کردم. کسی بودم که بخاطر نجات جان شهریار ایران کلاه و سپهر و سایر سرداران بنام ایران با تحمل زحمات بسیار به‌مازندان رفتم و جنگرگاه دیوسفید را بیرون آوردم و شاه و یارانش را از مرگ تدریجی نجات بخشیدم و اشکبوس را با یک لنگه تیر از پای در آوردم. کسی بودم که پس از کشته‌شدن نوذر شهریار سران‌سپاه و بزرگان مملکت به‌شاهی ایران دعوتم کردند که خود تاج و تخت شاهنشاهی ایران را تصرف کنم ولی من قبول نکردم و در نتیجه لقب تاج‌بخشی به‌من دادند. الغرض نیراعظم بخاطر منصرف کردن اسفندیار از جنگ و تن‌ندادن به‌خفت و لجاجت ساعت‌ها با لحنی عجز‌آمیز و گردنی کج در برابر شاهزاده اسفندیار سخن از نیرذهایش گفت و سرانجام عرض کرد: ای شاهزاده آزاده! بیا و بر من منت نه و از بستن دست‌هایم بگذر. قول میدهم در برابر پشوتن و جاماسب برای اثبات ادعایت پای‌پیاده

ولی بادست باز در رکابت به پای تخت بیایم و تاج شاهی را از گشتاسب بگیرم و به تارکت بگذارم و خودم قبل از سایر سران و بزرگان مملکت در مقابل تخت شاهیست سر تعظیم به زیر آورم زیرا سزاوار نیست به پاس عمری خدمت در این ایام پیری با محاسنی سفید دست بسته مرا به پای تخت ببری.

پشوتن وزیر با شنیدن این حرف‌ها اشک در چشمانش حلقه زد ولی اسفندیار قاه‌قاه خندید و گفت: پسر زال! گمان کردی با این سخن‌های عجزآمیز و با این لابه‌هایی که میکنی مرا فریب خواهی داد؟ آن وقت که پسرم به دست فرامرز آن سگزی ناجوانمرد کشته شده بود حرف‌های جادویی و افسون در من اثر نگذاشت، حال که داغدارم کردی می‌خواهی از سرتقصیر و گناهت بگذرم؟ بدان و آگاه باش اگر دیروز گذاشتم از برابرم فرار کنی و با علم جادویی زال جان سالم بدر کنی امروز دیگر محال است که بگذارم خود و مرکب سواریت رخش زنده بماند و دیگر اجازه نمیدهم کلمه‌ای حرف از گلویت خارج شود توجه هستی که تاج و تخت شاهی را از گشتاسب بگیرم و به من بدهی؟ و نهیب داد به رستم که بگرد تا بگردیم. رستم دیگر کاسه صبرش لبریز شد و چون دید حتی التماس و لابه‌اش در مقابل اسفندیار اثر نمیکند نهیب زد به رخش و گفت باش تا به تو ثابت کنم، همه این عجز و لابه‌های مردی چون رستم کشنده دیو سفید و قاتل اشکبوس کشانی در برابر جوانی چون تو مغرور و بی‌رحم فقط بخاطر احترامی است که نسبت به شاهان و شاهزادگان داشته و دارم زیرا در طول تمام عمر هیچگاه حتی در برابر مقام‌شاه و شاهزادگان دشمن هم بی‌ادب نبودم.

رستم اینها را گفت و از کینه‌ای که نسبت به اسفندیار در دل گرفته بود سر سواره محاسن سفید دوشاخش را جمع کرد و بقاب دهن گرفت و به سرعت مسافتی از اسفندیار دوری گرفت و سر رخش را برگرداند و رو بروی حریف جوان و مغرور ایستاد و کمان گرشاسبی را بر سردست گرفت و تیردوشقه چوب‌گز را گذاشت به زه کمان و در حالی که از ته دل خدای بزرگ را یاد میکرد کشید زه کمان را تا دودهنه از در کمان به هم وصل شدند. در این حال رستم افتاد به ییاد سفارش‌های سیمرخ که گفته بود اگر تیرت خطا برود مرگت به دست اسفندیار حتمی است. به درگاه خدای بزرگ نالید و هر دو چشم اسفندیار را هدف گرفت و شست از تیر برداشت اسفندیار

از آن غرور خاصی که داشت با اینکه رستم را در حال رها کردن تیر دیدم الوصف در نهایت بی اعتنا بودن به رستم، سرسواره هر دو دست را به کمر زده بود و خیره خیره رستم را نگاه میکرد که تیر از کمان نیر اعظم رها شد و غرش کنان هوای اطراف را شکافت و به هر دو چشم اسفندیار گرفت.

اسفندیار روئین تن سوزش شدید تیر چوب گز را حس کرد و ناله ای سرداد و به طرف جلو زین مرکب خم شد و پس از لحظه ای که سرش را روی قاچ زین قرار داده بود از شدت درد روی زمین غلتید. رستم وقتی که دید تیرش خطا نرفت و به هر دو چشم اسفندیار فرو رفت کمان را به فتراک انداخت و در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود، هر دو دست را به طرف آسمان دراز کرد و از لطفی که خداوند بزرگ نصیبش کرده بود و دشمنی سرسخت مثل اسفندیار روئین تن را هلاک کرده بود ستایش کرد. اسفندیار هر دو دست را روی چشم هایش گرفت و در حالی که به نصایح و عجز و لابه های رستم فکر میکرد فریاد کشید پشوتن، پشوتن کجائی؟ پشوتن به شنیدن صدای اسفندیار به سرعت پیش رفت و خودش را روی بدن اسفندیار انداخت و بنا کرد گریه کردن. اسفندیار در حالی که هر دو دست را روی هر دو چشم فشار میداد از پشوتن خواست تا به هر نحوی که هست نیر اعظم را به حضورش بیاورد تا چند کلمه ای با او سخن بگوید. پشوتن به فرمان اسفندیار با دست به رستم علامت داد و رستم سرسواره به طرف پشوتن و شاهزاده اسفندیار شتافت و چون بالای سر اسفندیار رسید پیاده شد و سر اسفندیار را به دامن گرفت و به پشوتن امر داد تا حکیم مخصوص اسفندیار جاماسب وزیر و حکیم را به بالین شاهزاده بیاورد ولی اسفندیار قبول نکرد و از نیر اعظم خواست مادام که چوب گز در چشمانش هست و زنده است به وصیتش گوش دهد و عمل کند و در حالی که درد و سوزش تیر عذابش میداد ابراز ندامت و پشیمانی کرد و رستم را سوگند داد تا پس از مرگ او بهمن را به تخت شاهی بنشانند و چون رستم قول داد که تاج سلطنت را به سر بهمن بگذارد، اسفندیار، بهمن را خواست و دستش را به دست رستم گذاشت و وقتی که حکیمان اردو جمع شدند و تیر از چشمانش خارج کردند آهی سوزناک و ممتد کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

رستم با آنکه از اسفندیار رنجیده خاطر شده بود مع الوصف کله دیو سفید را

به زمین کوبید و درحالی که محاسن خود را چنگ می زد های های گریه می کرد و به گشتاسب که بخاطر حفظ مقام سلطنت، جوانی مثل اسفندیار را به کشتن داد نفرین و لعنت میکرد. در یک چنین وقتی که رستم به سر و صورت میزد و زاری میکرد زال زر همراه زواره و فرامرز که از غیبت رستم نگران شده بود سر رسید و چون اسفندیار را کشته و در خاک افتاده دید از اسب پیاده شد و بنا کرد گریه کردن. زال که خود مردی عالم و ستاره شناس بود و از آینده رستم و جنگ او با اسفندیار آگاهی داشت درحین گریه کردن چشمش افتاد به بهمن. به دیدن بهمن آهسته رستم را مخاطب قرار داد و گفت فرزند! خدا کند که اسفندیار ترا و ادار به حمایت از بهمن نکرده باشد ولی رستم در جواب گفت پدر شاهزاده اسفندیار از من خواست تا بهمن را بعد از مرگ پدر، جانشین شاه گشتاسب کنم و من هم قول مردانه دادم که به وصیتش عمل کنم و ناچارم به عهد خود وفادار باشم. زال تا این حرف را از رستم شنید کف افسوس به هم زد و گفت: فرزند!

پدر کشته را کی بود آشتی

پدر کشتی و تخم کین کاشتی

به یاد آورد خون اسفندیار

مبادا که بهمن شود تاجدار

فرزند! با این کاری که تو کردی دودمان گرشاسبی را بر باد دادی زیرا از یک طرف شومی خون اسفندیار گریبانگیر تو شد از طرف دیگر بهمن چون به شاهی برسد به خونخواهی پدر قیام خواهد کرد و دودمان گرشاسبی را به باد خواهد داد. رستم عرض کرد پدر! کاری است که گذشته است و با تقدیر هم کاری نتوان کرد. توکل به خدای بزرگ میکنم هر چه پیش آید خوش آید. این را گفت و فرمان داد جسد بی جان اسفندیار را به چادر مخصوص خودش بردند و دو تابوت یکی برای اسفندیار و دیگری برای فرزند کوچکش مهرنوش که به دست فرامرز کشته شده بود ساختند و پدر و فرزند را با همان لباس رزم و سلاح جنگ در تابوت های خود گذاشتند و درحالی که تمام سران و سربازان سپاه شال عزا در گردن انداخته بودند به طرف پای تخت حرکت کردند. خبر کشته شدن اسفندیار به دست نیر اعظم به سرعت در سراسر ایران و توران پخش شد. به فرمان رستم سپاه عزا دار ایران به هر شهری که نزدیک میشد کوس ها و نقاره ها آهنگ عزا می نواختند و بزرگان و رجال شهر به شنیدن آهنگ عزا به استقبال سپاه میرفتند و تابوت اسفندیار و پسرش را غرق گل میکردند و درحالی که اشک از

چشمانشان میریخت به گشتاسب شاه بانی قتل اسفندیار نفرین می کردند.

چون سپاه ایران به نزدیکی پای تخت رسید نیر اعظم فرمان داد مرکب سواری شاهزاده اسفندیار را یال و دم بریدند و سیاه پوش کردند سپس هر دو تابوت را روی مرکب کوه پیکر اسفندیار قرار دادند و خود دست بهمین را به دست گرفت و درحالی که نقاره چیان آهنگ عزا می نواختند پای پیاده آهسته آهسته پیشاپیش جسد اسفندیار به سوی شهر حرکت کردند. از طرفی گشتاسب شاه که قبلاً خبر مرگ فرزندی و نوه اش را شنیده بود به محض آگاهی از ورود سپاه ایران و نیر اعظم رستم فرمان داد بقیه سپاهیان و سربازانی که در پای تخت بودند به پیشواز جسد رفتند و جسد اسفندیار و فرزندش را وارد شهر کردند. کتایون مادر اسفندیار به شنیدن خبر مرگ فرزندی چون اسفندیار سراپا برهنه خودش را بالای جسد اسفندیار انداخت و درحالی که به رستم نفرین میفرستاد به سر و صورت میزد و شیون میکرد. به فرمان رستم شهر را یکسره سیاه پوش کردند. تمام اهل شهر مرد و زن و کوچک و بزرگ همگی سیاه پوش شدند و در اندوه مرگ اسفندیار اشک میریختند. بعد از گذشت هفته اول مرگ اسفندیار گشتاسب شاه که تا آن موقع با رستم روبرو نشده بود بر فراز تخت شاهی قرار گرفت و نیر اعظم را به حضور طلبید و چون رستم از نیت و قصد شاه کاملاً آگاهی داشت همراه جاماسب و پشوتن وزیر درحالی که بهمین را با خود داشت به حضور شاه باریافت و در جواب سؤالات شاه راجع به مرگ اسفندیار اشاره به پشوتن و جاماسب وزیر کرد و هر دو وزیر که از اول تا پایان نبرد رستم و اسفندیار ناظر و شاهد التماس ها و عجز و لابه های نیر اعظم بودند آنچه دیده و شنیده بودند به عرض گشتاسب شاه رساندند ولی شاه گشتاسب قانع نشد و امر به کشتن نیر اعظم کرد و رستم که شاه گشتاسب را باعث کشته شدن اسفندیار میدانست بدون توجه به فرمان شاه درحالی که سخت خشمگین شده بود دست به قبضه شمشیر برد و درحالی که دست بهمین را در دست داشت به طرف گشتاسب شاه پیش رفت و خودش با دست خودش تاج شاهی را از تارک شاه گشتاسب برداشت و به فرق بهمین گذاشت و مطابق قول و وعده ای که به اسفندیار داده بود بهمین را بر فراز تخت شاهی قرارداد و اول کسی که در حضور بهمین سر تعظیم به زیر آورد رستم جهان پهلوان بود. سایر سرداران و بزرگان مملکت هم از نیر اعظم تبعیت کردند و در مقابل شاه بهمین به خاک افتادند و به فرمان رستم خطبه شاهی به نام بهمین بن اسفندیار

خوانده شد ورستم بعد از وفای به عهد از شاه بهمن رخصت خواست و با فتح و فیروزی به سوی زابل حرکت کرد.

اسفند ۱۳۵۳

۱ - تلفظ محل Lorâseb است ۲ - Seylami = رهم بان رمة آب، رابض
۳ - Malham = مرهم

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایز

رستم و اسفندیار

روایت اول

به روایتی می گویند وقتی که رستم و اسفندیار در میدان جنگ باهم رو برو شدند ورستم تیرچوب گزین را به چشمان اسفندیار زد و او را کور کرد اسفندیار به رستم گفت «حالا که مرا کور کردی و من خواهم مرد دو مطلب دارم که باید آنها را بر آورده کنی.» رستم قبول کرد و اسفندیار گفت «یکی اینکه بهمن را نزد خودت نگاه بداری و او را پرورش دهی که بعد گشتاسب، او شاه خواهد شد و دیگر اینکه برای من یک کوشکی بسازی که یک در و یک ستون داشته باشد طوری که تمام زور و سنگینی کوشک روی همان ستون بیفتد.» رستم وصیت او را قبول کرد و کوشک را ساخت اما عوض یک در، دو در برای آن گذاشت موقهیکه کوشک ساخته و آماده شد اسفندیار از رستم خواست که دست او را بگیرد و در میان کوشک بسپرد. رستم او را برد میان کوشک و اسفندیار گفت «حالا در را ببند و دست مرا به ستون برسان.» رستم در ورودی را بست و دست اسفندیار را به ستون رسانید و اسفندیار با تمام قدرتی که داشت ستون را تکان داد ستون از جا کنده شد و تاخواست که سقف فرو بریزد رستم از در دیگر بیرون جست و سقف روی اسفندیار ریخت و همانجا مرد.

بهمن ۱۳۵۳

صفر علی موگولی - چهل و نه ساله - آموزگار عشایری - کمران موگوئی - فریدن - اصفهان

روایت دوم

یک روز اسفندیار رفت پیش پدرش گفت پادشاهی بده من. پدرش گفت من اینطوری قبول ندارم باید بروی رستم بغل بسته بیاوری پیش من آنوقت من پادشاهی به تو می دهم. اسفندیار برای جنگ با رستم آماده شد رفت پیش رستم. رستم هم خیلی

احترامش کرد ولی اسفندیار به رستم گفت «من آمده‌ام ترا بغل بسته پیش پدرم ببرم» رستم گفت «هرچه سیم وزر بخواهی به تو می‌دهم و خودم هم حاضرم باهم پیش پدرت برویم» ولی اسفندیار قبول نکرد گفت «چه بخواهی چه نخواهی من باید ترا بغل بسته پیش پدرم ببرم.» اسفندیار و رستم چهل شبانه روز باهم جنگیدند و هرچه رستم تیر به اسفندیار می‌زد زخم نمی‌شد ولی بدن رستم خیلی زخم برداشت. رستم شبها پیش سیم‌رخ می‌رفت و زخم بدنش خوب می‌کرد. یک روز سیم‌رخ به رستم گفت «این اسفندیار که هرچه تو بهش تیر می‌زنی کارگر نیست رفته پیش پیغمبر زرتشت و تمامی بدنش طلسم کرده و کاری که تو باید بکنی این است که به چوب گز دو جملی^۵ چند زنگوله آویزان بکن و با کمان بالای سر اسفندیار به آسمان رها کن تا زنگوله‌ها جینگک، جینگک کنند و اسفندیار سر بالا کند و نگاه کند آن چوب گزی توی دو چشمش بشود. وقتی کور شد طلسمش باطل می‌شود.

رستم همین کار کرد. پدر رستم زال به رستم گفت که هر کس شاهزاده‌ای بکشد ده سال از عمرش کم می‌شود در جواب گفت:

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد هشتاد سال

موقعی که رستم و اسفندیار در جنگ روبروی هم قرار گرفتند رستم به اسفندیار گفت «امروز یا اسب من بدون صاحب به خانه می‌رود یا اسب تو بدون صاحب به خانه می‌رود.» این گفت و آن چوب گز دو جملی با کمان به آسمان رها کرد. اسفندیار می‌خواست به آن نگاه کند که چوب گزی توی دو چشم اسفندیار شد و هر دو چشم او کور شد. موقعی که اسفندیار دست کرد آن چوب دو جملی از چشمش در آورد و بنا به نالیدن کرد رستم به او اینطور گفت:

بخوردم صد و شصت تیر خدنگ ننالیدم از راه مردی و ننگ

بخوردی تو یک تیر چوب گزی نهادی سر خود به قریوس زین

اسفندیار موقعی که کور شد دیگر نتوانست پیش پدرش برود و از رستم خواست که خانه‌ای برای او بسازد که فقط یک در داشته باشد تا او در آن خانه زندگی کند. رستم هم قبول کرد ولی زال پدر رستم گفت «او که کور است و نمی‌بیند تو خانه‌ای برایش بساز که دودر داشته باشد» رستم هم خانه‌ای برای اسفندیار ساخت و دودر هم برایش گذاشت. اسفندیار به رستم گفت «حالا که خانه من آماده است بیا دست من بگیر و توی خانه ببر» رستم دست اسفندیار گرفت و به داخل خانه برد. موقعی که

او را رساند داخل خانه، اسفندیار به رستم گفت «تو پهلوی من هستی؟» رستم گفت «بله» آنوقت اسفندیار دست برد دیوارخانه گرفت و تکانی داد که خانه روی هر دو تایشان خراب شود. سقف خانه که پایین آمد رستم از در دیگر بیرون رفت و خانه روی اسفندیار خراب شد و اسفندیار مرد.

بهمین ۱۳۵۳

* - çemli = شاخه

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت سوم

می گویند زمانیکه جنگ رستم با اسفندیار آغاز شد و اسفندیار بالشکر به زابلستان رفت که رستم را کشته یا بسته نزد گشتاسب بیاورد موقعیکه با رستم روبرو می شود بین آنها بحث و مشاجره در می گیرد به حدیکه به یکدیگر حمله می کنند. به روایتی می گویند چون رستم داخل سرپرده اسفندیار شد و بین آنها گفتگو و مشاجره در گرفت رستم به او حمله کرد و ترنج بویائیکه در دست داشت و فلزات به آن به کار برده بود به اسفندیار پرتاب کرد که به پهلوی اسفندیار خورد و همان جا مرد که شاعر گفته است:

چو از دست رستم رها شد ترنج ز پهلوی شه دنده بشکست پنج

بهمین ۱۳۵۳

صفرعلی موگولی - چهل و نه ساله - آموزگار عشایری - کرمان موگولی - فریدن - اصفهان.

روایت چهارم

میگویند در آنوقت که رستم با اسفندیار جنگ داشت جنگ آنها دو ماه طول کشید. در صورتی که رستم با هر پهلوانی روبرو میشد به یک چشم به هم زدن او را به خاک و خون میکشید، اما هر کاری کرد که اسفندیار را از پای درآورد نتوانست. هر چه تیر به بدن اسفندیار زد کارگر نشد، هر چه شمشیر زد، شمشیر هم کارگر نشد. خلاصه دو ماه با اسفندیار جنگ کرد ولی نتوانست با آن همه زوری که داشت اسفندیار را از پای درآورد تا اینکه یک روز که از جنگ برگشت و خیلی هم خسته شده بود پدرش زال از او پرسید: «ای فرزندم چرا اینقدر گرفته خاطر هستی؟» رستم مشکل خود را برای پدرش گفت. زال گفت «فرزندم ناراحت نباش، فردا صبح در این باره برای تو فکری خواهم کرد.» فردای آن شب که شد زال یک پر سیمرغ به دست رستم داد و گفت: «فرزندم! امروز

اگر کار به توتنگ شد این پرسیمرغ را آتش بزن، سیمرغ به کمکت میآید و راه کار را به تومی گوید.» رستم پرسیمرغ را از پدرش گرفت و روانه میدان جنگ شد. باز هم هر کاری کرد نتوانست اسفندیار را به زمین بزند.

میگویند در آن جنگ بدن رستم را اسفندیار با تیر سوراخ سوراخ کرده بود و رستم نزدیک بود که از پا دربیاید. در آن وقت پادش آمد که پدرش پرسیمرغ را به او داده است. فوری پری آتش زد دید سیمرغ در جلو او به زمین نشست و گفت «ای رستم فرزند زال! ترا چه حاجت است بگو تا حاجت ترا برآورم.» رستم مشکل خود را برای سیمرغ گفت. سیمرغ جواب داد «ای رستم! اگر نمیدانی بدان که بدن اسفندیار مانند فولاد است و توحریف او نخواهی شد.» رستم گفت «چاره چیست؟» سیمرغ گفت: «هر چه من میگویم تو باید انجام بدهی.» رستم گفت «به چشم هر چه شما بگوئید انجام خواهم داد.» سیمرغ گفت «اگر اسفندیار را کور کنی می توانی به او فائق بشوی و گرنه او ترا خواهد کشت.» رستم گفت «من چطور میتوانم او را کور کنم؟» سیمرغ رود بزرگی را نشان داد و گفت «در کنار این رودخانه درخت گز بزرگی هست، یک شاخه از آن درخت بیاور تا بگویم.» رستم رفت و یک شاخه از آن درخت گز آورد پیش سیمرغ. سیمرغ گفت «حالا تیری دوشاخ از این شاخه درخت درست کن و فردا که رفتی به میدان جنگ آنرا به چشم اسفندیار بزن و بدان که اگر توانستی این کار را بکنی اسفندیار تا چهل روز دیگر زنده نخواهد بود.» رستم همانطور که سیمرغ گفته بود تیری دوشاخ از چوب گز درست کرد و فردا وقتی که در میدان جنگ حاضر شد باز اسفندیار او را تیرباران کرد. رستم به اسفندیار گفت: «ای جوانمرد! من که به دست تو کشته خواهم شد ولی سرت را بالا کن تا خوب ترا ببینم.» اسفندیار سرش را بلند کرد و رستم چشم اسفندیار را هدف گرفت و با چالاکی تیری را که در کمان گذاشته بود به چشم اسفندیار زد و او را کور کرد. در این وقت اسفندیار گفت «ای رستم! حالا که مرا به حيله کشتی، دو وصیت دارم و میخواهم آنها را انجام بدهی.» رستم گفت «بگو» اسفندیار گفت «وصیت اولم این است که فرزندم را بیرو بزرگ کن او جز من کسی را ندارد. وصیت دوم من این است که یک سایبان برای من درست کن که فقط یک در داشته باشد و یک ستون وسطش باشد و سقف سایبان هم روی این ستون تکیه بکند که من روزها توی آفتاب نباشم و شهاهم جانوران مرا نخورند» رستم گفت «فردا جواب ترا میدهم» و در فکر فرو رفت که چکار کند.

همانشب رستم پری از سیمرغ آتش زد. فوری سیمرغ حاضر شد و رستم ماجرا را به او گفت. سیمرغ گفت «وصیت اول او را قبول نکن چرا که اگر فرزند او را بزرگ کنی ترا به خونخواهی پدرش خواهد کشت، اما آن سایبان را برای او درست کن منتها عوض یک در دوتا در برایش بگذار. وقتی که این کار را کردی اسفندیار میگوید دستم را بگیر و توی آن سایبان بیرو بخاطر اینکه اسفندیار کور است تو باید دست او را بگیری و به داخل سایبان ببری و اسفندیار خیال دارد وقتی تو داخل سایبان شدی دستش را به آن ستون بگیرد و ستون را تکان بدهد تا یکباره سقف روی تو و او خراب بشود و کشته شوید، تو که دوتا در برای سایبان درست کنی میتوانی بموقع خودت را نجات بدهی.» رستم همین کار را کرد و وقتی دست اسفندیار را گرفت و او را وارد سایبان کرد خودش از در دیگر بیرون رفت. اسفندیار به خیال آنکه رستم توی سایبان است خودش جلو در ایستاد و ستون را گرفت و خیلی سخت تکان داد و سایبان روی سر خودش تنها خراب شد. میگویند در آن صحرا هنوز هم صدای اسفندیار از زیر خاک شنیده میشود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده گلپایگان

رستم و تولد سهراب

روزی رستم برای شکار به صحرا رفت، در نزدیکی توران به دشتی رسید که گورخر فراوانی داشت. با شادی بسیار یک گورخری شکار کرد و از خار و خاشاک و شاخه‌های خشک درختان آتشی روشن کرد و کبابی برای خود پخت و پس از خوردن در سایه درختی به خواب رفت. در آن موقع چندتن از سواران تورانی که از آنجا میگذشتند چون رستم را خوابیده دیدند رخس رستم را با کوشش بسیار گرفتند و با خود بردند. رستم از خواب بیدار شد و هر چه به اطراف خود نگاه کرد رخس را ندید ولی چون جای پای او را می‌شناخت به دنبال او رفت تا به شهر سمنگان رسید. پادشاه آن شهر چون از آمدن رستم باخبر شد او را به کاخ خود برد و با مهربانی بسیار از او پذیرائی کرد و به او قول داد که رخس را پیدا کند، به این شرط که رستم دختر او تهمینه را به عقد خود درآورد و با او ازدواج کند. رستم از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد و با دختر زیبای شاه سمنگان عروسی کرد و هم رخس خود را به دست آورد. رستم آن شب در سمنگان

با دختر پادشاه گذراند و چون صبح شد خواست به ایران برود، تهمینه گفت خوب حالا که میخواهید بروید شاید من حامله شدم، بعد جواب مردم و بیچوات را چه بگویم و که را به جای پدر به آنها معرفی کنم؟ رستم کمی فکر کرد و بازوبند خود را باز کرد و به او تحویل داد و رفت.

چندی که گذشت تهمینه حامله شد و پسری بنام سهراب بدنیا آورد. چون پسر بزرگ شد او را به مکتب فرستادند و وقتی که یکی از بیچه‌ها به او چیزی می‌گفت به آنها میزد. خوب او دیگر پسر رستم بود. او شش ساله بود ولی به بیچه‌های دوازده یا سیزده ساله زورش میرسید و آنها را میزد. بیچه‌ها به او توهین میکردند و میگفتند برو بی تربیت بی پدرتو که پدر نداری. روزی او به مادرش گفت مادر جان همه بیچه‌ها پدر دارند پس کو پدر من؟ مادرش گفت پدرت به ایران سفر کرده است. سهراب گفت: کی برمیگردد؟ مادرش گفت بعد از دو ماه. او دیگر چیزی نگفت تا دو ماه که تمام شد باز هم پرسید چرا پدرم نیامد راست بگو پدر من کیست یا ترا میکشم. مادرش بازوبند رستم را به او داد چون بازوبند را دید گفت من به ایران میروم و پدرم را پیدا میکنم و حرکت کرد و رفت تا اینکه به ایران رسید دید که رستم و سپاهیان کیکاوس دارند جنگ میکنند، او که رستم را نمی‌شناخت مقابل سپاهیان کیکاوس ایستاد و با پدر خود مشغول به جنگ شد. در این جنگ رستم ضربه‌ای به سهراب زد و سهراب به زمین خورد. در آن موقع پیراهن سهراب بالا رفت و بازوبند پیدا شد. چون چشم رستم به بازوبند خورد شناخت و فهمید که پسرش هست و خیلی ناراحت شد و یک شخص را نزد کیکاوس فرستاد که دارو بیاورد کیکاوس دارو نداد و سهراب مرد.

دی ۱۳۵۳

بلیس معلمی - یا نوزده ساله - دانش آموز - به روایت از پدر بزرگ خود محمد تقی معلمی -
چهل و دو ساله - کشاورز - جوی باریک - میناب

رستم و اشکبوس

گویند روزی پهلوانی که نام او اشکبوس بود برای هم او رد طلبیدن به میدان آمد و ندا در داد کسی پیدا نشد و تنها سر کرده لشکری که آنجا بود و نام او رهام بود جلو رفت و دید پیرمردی بیش نیست گفت با او دست و پنجه‌ای نرم کنیم و کمانش را به زه کرد و شروع کرد بر اشکبوس تیر انداختن. اشکبوس که در زره بود تیرهای رهام برای

او مثل باد بود و اشکبوس همین که دور رهام را خلوت دید گرزگران را بیرون آورد و رهام را مجبور به روی گردانی کرد و رهام سر به کوه نهاد. در این هنگام رستم خبردار میشود پیاده برای کارزار با اشکبوس می‌آید و همینکه به آنجا میرسد رهام از اشکبوس فرار میکند و اشکبوس هم میخواهد به دنبالش برود که رستم جلو او را میگیرد و خلاصه هر دو آماده کارزار میشوند. رستم که خیلی جوان بود اشکبوس با خنده به او میگوید که نام تو چیست و تن بی سر ترا که بر میدارد و کی بر تو گریه میکند؟ رستم به او میگوید که نام من به چه درد تو میخورد مادر من نام مرا مرگ تو گذاشت و زمانه هم مرا پتک پیشانی تو نام نهاد. اشکبوس که رستم را پیاده دید از او خواست که سواره با او جنگ کند. رستم از این کار درگذشت و گفت:

به شهر توشیر و پلنگ و نهنگ
سوار اندر آینه هر سه به جنگ؟
و خلاصه رستم با اولین تیر، اشکبوس را از اسب به زمین انداخت و اشکبوس هم فوری جان بداد.

بهمن ۱۳۵۳

ابوالقاسم نقوی - محصل - جهر ۲

رستم جهان پهلوان و رستم کله دست

اشاره - داستان کله دست^۱ یا رستم یک دست- که در اصل شمکوس^۲ بن شمالان^۳ بن سرند^۴ بن ضحاک ماردوش است- از جمله داستانهای بسیار شیرین و شنیدنی است که نقالان مجرب و با سابقه آنرا بایک آب و تاب مخصوصی نقل میکنند و گرچه این داستان سراسر حاکی از اعمال نامردانه و نمک ناشناسی کله دست نسبت به نیر اعظم رستم دستان است با این وصف به قدری شیرین و شنیدنی است که هر وقت نقالی در قهوه - خانه ای رشته سخن را به داستان شمکوس یعنی همان کله دست میرساند مشتریهای به اصطلاح پاتوقی قهوه خانه سعی میکنند هر جا هستند و به هر کاری که مشغولند دست از کار بکشند و خود را سر ساعت معین برای شنیدن داستان کله دست برسانند اما داستان: میگویند زمانی که اکوان دیوبه تحریک و تفتین افراسیاب برزوی برزگر را در گرما گرم جنگ از بالای مرکب ربود و به طرف مغرب زمین برد نیر اعظم خداوند رخس طاقت نیارود و بعد از آنکه از شاهنشاه ایران اجازه گرفت یکه و تنها و محرمانه پرید به گرده گاه رخس و به خاطر نجات جان نوه عزیزش برزوی برزگر را همی مغرب زمین شد. به رفتن رستم، شاهنشاه ایران امیرگودرز را خواست و دستور داد به تمام سران سپاه ابلاغ کند تا زمانی که رستم برنگشته کسی نباید حرفی از رفتن جهان پهلوان به زبان بیاورد که اگر دشمن پی ببرد رستم در میان لشکر ایران نیست دمار از روزگار آنان در می آورد حتی سبز خیمه جهان پهلوان رستم را جمع نکردند تا افراسیاب خیال کند سایه نیر اعظم بعد از خدا بالای سر مردم ایران و سپاه ایران باقی است. از آن طرف نیر اعظم رستم جهان پهلوان شب و روز مرکب میراند و میرفت و برای نجات جان برز و خواب و خوراک را به خودش حرام کرده بود.

رفت و رفت و رفت تا روزی از روزها عبورش افتاد به یک بیابان بی آب و علفی که تا چشم کار میکرد ریگ بود و شن. رستم پس از چند ساعت راه پیمائی تشنه اش شد هر چه به اطراف نگاه کرد چیزی جز ریگ روان و شن سوزان ندید. مسافتی دیگر که پیش رفت فهمید رخس هم توان راه رفتن ندارد. حیوان زبان بسته از زور تشنگی قادر به حرکت نبود. رستم ناچار پیاده شد و رخس را به دنبال خود کشید و در حالی که چشم به اطراف دوخته بود پیش میرفت و در دل به خدای خود مینالید که ناگهان از سمت مقابل گردبادی ظاهر شد. رستم بادیدن گردباد آنهم در یک چنان هوای داغ و دشت سوزانی که جز ریگ و شن چیزی پیدا نبود تعجب کرد. طولی نکشید که گردباد نزدیک شد و از میان باد و دل باد چشم رستم افتاد به یک موجود عجیب و ناقص الخلقه ای که به همه چیز شبیه بود جز آدمیزاد. شکم مثل دم حدادی^۵؛ سرگرد؛ صورتی زشت؛ چشمانی دریده؛ دست راست تا زیر زانو و دست چپ بالای پستانها با موهای ژولیده.

رستم داشت اسم اعظم را میخواند و فوت میکرد به اطرافش که یک مرتبه موجود عجیب الخلقه پدید جلورستم و سلام کرد. رستم که اول تصور میکرد باجن و پری روبرو شده است نهیب زد، کی هستی؟ که ناقص الخلقه بنا کرد قاه قاه خندیدن و گفت جهان پهلوان به سلامت! چطور غلام جان نثار خودت را نمی شناسی؟ رستم دید خیر هر کس هست آشناست. دوباره نهیب زد گفتم کی هستی؟ جواب داد شمکوس، شمکوس بن شمالان بن سر ند بن ضحاک. رستم که در تمام طول عمرش ترس در دل راه نداده بود به شنیدن اسم شمکوس یکه ای خورد و درست به صورت و چشم هایش نگاه کرد دید آثار نامردی و حرامزادگی از سروپایش میریزد. خواست بی اعتنا بگذرد که شمکوس پدید جلورخش و گفت کجا نیر اعظم؟ فکر میکنی با دیوسفید روبرو شده ای! مگر نمیدانی تا چشم کار میکند نه آب است نه آبادانی نه گلپانگ مسلمان.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد تو که نه خودت رمق در پاداری نه رخس و تاسه منزل نه آب هست نه آبادی مگر از جان خودت سیر شده ای؟ رستم گفت: پس تو میگوئی چه کنم همینطور بمانم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم؟ شمکوس یا کله دست نگاهی به رستم انداخت و گفت: نه جهان پهلوان پس غلامی را برای چه روزی گفته اند؟ همین جا بمان که من سرتاسر این

منطقه را مثل کف دستم می‌شناسم، رفتم که آب بیاورم. رستم خواست بگوید از کجا آب میآوری که دید کله دست یک میدان اسب مسافت گرفت. آمد صدشاز بزند که نظر اول نظر دوم کله دست از نظر ناپدید شد. رستم فکری کرد و با خودش گفت بهتر که شرابین اعجوبه ناقص الخلقه از سرم کنده شد حال دیگر میروم. توکل به خدای بزرگ کرد و راه افتاد ولی چند قدمی که جلورفت سوزش نور آفتاب و سنگینی اسلحه باعث شد که از رفتن بازماند. چاره از دست نیر اعظم خارج شد بطوری که یارای رفتن نداشت بناچار رخش را کشید طرفی و در سایه رخش نشست و از ته قلب به درگاه خداوند بزرگ نالید.

درست در همان لحظه ای که امیدش از هرجا قطع شده بود و با ناامیدی به اطراف نگاه میکرد از سمت راست بیابان همان گردباد اولی را دید که به سرعت دارد پیش میآید. طولی نکشید که سروکله نامردانه کله دست پیش روی رستم جهان - پهلوان ظاهر شد. رستم به دیدن کله دست ناراحت شد خواست نهیب بزند و بگوید چرا دست از سرم برنمیداری که کله دست شانه اش را خم کرد و مشکک پراز آب را جلو رستم به زمین گذاشت. رستم تا آب را دید روی هردو زانو نشست و دهانه مشکک را به دهن گرفت و یک نفس قدری از آب را خورد و خوب که سر حال آمد افتاد به یاد رخش. خواست بگوید چطوری و با چه وسیله ای رخش را سیر آب کنیم که کله دست کلاه خود را از سرش برداشت و پر آب کرد و گرفت جلو رخش. رخش، این حیوان هشیار و تربیت شده یک نگاهی به آب انداخت و یک نگاهی به قیافه نامردانه کله دست کرد و خواست به طرف کله دست حمله کند که رستم اشاره کرد: «حیوان ساکت آبت را بخور، شکمکوس آشناست.» رخش به فرمان راکب سر به طرف آب برد و یک نفس آب میان کلاه خود را سرکشید. کله دست به دستور رستم بقیه آب را با مشکک انداخت کول و همراه نیر اعظم راه افتاد.

چند قدمی که رفتند رستم رو کرد به کله دست و گفت: پهلوان ممکن است مرا به حال خودم بگذاری و بروی دنبال کارت؟ ولی کله دست نگاهی به رستم انداخت و گفت: جهان پهلوان! من داشتم از مغرب زمین به ایران میآمدم تا مانند غلامی زر خرید در رکابت خدمت کنم و به خاطر اینکه آوازه مردی و مردانگی ترا شنیده بودم دست از زن و بچه هایم کشیدم که خدمت جهان پهلوان برسم و سعادت یارم شد و ترا در این

بیابان پیدا کردم، حال تو میخواهی مرا رها کنی؟ رستم ناچار گفت: من به دنبال کاری بسیار خطرناک هستم و آنهم نجات جان نوه عزیزم برزو هست که در بند آکوان دیو است و اگر تو به حقیقت بخواهی کمکم کنی قول میدهم به محض نجات برزو و برگشتن به ایران از شاهنشاه بخواهم تا شغلی بسیار عالی به تو مرحمت فرماید. کله دست گفت: خاطرت جمع جمع باشد من هم راهنمای خوبی برایت هستم برای اینکه زندان شاه مغرب زمین را بلدم و میدانم چطوری و از چه راهی وارد زندان شوم. رستم دید وجود کله دست خالی از لطف نیست و از طرفی یکه و تنها است، حداقل یک همدم و همسفری دارد. قبول کرد و همراه کله دست هر دو راه افتادند و رفتند. یک چند قدمی که رفتند رستم با خودش گفت من سواره و رفیقم پای پیاده دور از مردی و مردانگی است خوب است هم یواش تر مرکب برانم و هم اینکه بعد از مسافتی پیاده شوم و کله دست را سوار کنم. در این فکر بود که دید کله دست غیبش زد. به عقب برگشت دید نیست. اطراف را نگاه کرد دید خیر اثری از رفیقش نیست به جلو نگاه کرد دید کله دست ایستاده است و دارد بادست علامت میدهد به رستم که زودتر بیا. رستم تعجب کرد نهیب زد به رخس و حرکت کرد ولی به محض اینکه نزدیک شد کله دست دوباره چرخش زد و به سرعت دور شد. رستم بارخس از عقب و کله دست از جلو طولی نکشید رسیدند روی تل بزرگی و رستم بعد از مدتی چشمش افتاد به چشمه آب و درخت های بسیاری. هوا تاریک شده بود، رستم رو کرد به کله دست و گفت: رفیق بهتر است گوری، گوزنی شکار کنیم شام را زیر همین درخت ها پای چشمه آب بخوریم و بعد حرکت کنیم. کله دست نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت: بسیار خوب پس شما پیاده شوید یک آتشی روشن کنید تا من برگردم. رستم از رخس پیاده شد رفت پای چشمه آب، آتشی روشن کرد و نشست پای آتش که سرو کله شمکوس با دو تا گوسفند چاق و فربه پیدا شد تا گفتی چه کنم گوسفندها را سربريد و از پوست در آورد و کبابی تهیه کرد و دو تائی سیر شکمشان خوردند بعد از خوردن شام رستم پرسید خوب رفیق گوسفندها را از کجا آوردی؟ کله دست خنده ای کرد و گفت: والله پهلوان در این اطراف شکار وجود ندارد منم ولی نعمتم گرسنه است رفتم این آبادی نزدیک و از خانه کدخدای آبادی گوسفندها را زدم زیر بغل و آوردم. رستم چیزی نگفت سوار بر رخس شد و همراه کله دست راه افتادند و رفتند.

نزدیکی های نصف شب بود که به یک آبادی نسبتاً بزرگ رسیدند. کله دست پرید جلو رستم و گفت: جهان پهلوان اگر میل داری یک غلام جان نثار و خدمتگزار برایت باشم باید یک چند دقیقه ای بدون چون و چرا با من بیائی برویم میان آبادی؛ من با کدخدای این آبادی یک خرده حسابی دارم که تو هم باید کمکم بکنی قول میدهم تا عمر دارم غلام حلقه به گوشت باشم. رستم دید خیر چاره ای ندارد قبول کرد، از رخس پیاده شد، رخس را در یک گودالی پنهان کرد و دنبال کله دست راهی آبادی شد. حال، تمام اهل آبادی خوابیده اند و احدی بیدار نیست کله دست از جلو رستم از پشت سر رسیدند پشت دیوار خانه نسبتاً اعیانی. کله دست ایستاد و به رستم گفت: تویی سر وصدا همین پای دیوار باش تا من بروم حساب هایم را با این کدخدای نامرد صاحب همین خانه پاک کنم و برگردم. این را گفت و بی آنکه منتظر جواب رستم بماند کمند را انداخت به کنگره دیوار قلعه و مثل مرغی سبکبال بالارفت و از آن طرف سرازیر شد. رستم مدتی منتظر ماند دید خبری نشد. خواست برگردد و برود پی کارش که صدای سوت کله دست از بالای پشت بام بلند شد. رستم برگشت بطرف کله دست که ببیند چکار میکنند که با کمال تعجب چشمش افتاد به چند تا اسب کوه پیکر. رستم خواست بگوید اینها چه هستند که کله دست علامت داد بگیر و یکی از اسبها را به پائین آویزان کرد رستم دید خیر کاری است شده و چاره ای هم ندارد. غرغرنان از پائین اسب را گرفت هنوز اولی را زمین نگذاشته بود که اسب دومی سرازیر شد سومی و چهارمی خلاصه پنج تا اسب اصیل کوه پیکر را یکی بعد از دیگری گرفت و گذاشت زمین و دارد فکر میکند که چطور کله دست با داشتن یک دست اسبها را بالای بام آورده است! در این فکر بود که جفت پای شمکوس جلو پای رستم آمد زمین و اسبها را به راه انداختند و آهسته آهسته از آبادی درآمدند و رفتند پشت آبادی.

رستم، رخس را کشید زیر پا و کله دست هم اسبها را انداخت جلو و حرکت کردند. بین راه رستم رو کرد به کله دست و گفت: خوب حالا با این پنج تا اسب چکار میکنی؟ کله دست جواب داد: پهلوان نترس قول میدهم در اولین عشیره ای که جلو راهمان قرار گرفتند بفروشم و پول خوبی بگیرم. رستم گفت: خوب مرد حسابی اگر پول میخواستی به من میگفتی به تو میدادم دیگر چرا این زحمتها را کشیدی؟ حالا اگر کسی پی ببرد اسبها دزدی هستند چه کنیم؟ شمکوس قاه قاه خندید و گفت

جهان پهلوان موضوع پول نبود اصلا من نیازی به پول ندارم این جور کارها برای من یک تفریح است وانگهی به تو گفتم با صاحب این اسبها خرده حسابی داشتم خواستم ضرب شستی نشانش داده باشم که بداند از کجا خورده است. رستم دید خیر کله دست نمی نیست که پای بند مردانگی و حیثیت باشد از طرفی وجودش در یک چنان سفری لازم است ناچار شد که هر راهی و هر کاری که میکند چیزی نگوید. الغرض رستم سوار بر رخس، کله دست هم اسبها را انداخت جلو و سپیده دم صبح بود که رسیدند به یک بیابانی سبز و خرم. رستم خوب نگاه کرد دید تعداد زیادی سیاه چادر اطراف چشمه سارها به پا کرده اند و چادر نشینها مشغول خوردن زیر قلیان هستند. به کله دست گفت: کجا هستیم؟ کله دست عرض کرد قربان از اینجا تا آخر خاک مغرب زمین مربوط به من است. رستم تعجب کرد پرسید یعنی املاک تو هست؟ کله دست خندید عرض کرد املاک که خیر ولی هر جا که قدم بگذاریم به هر آبادی یا عشیره ای وارد شویم تا چشم مردم آبادی یا ایل نشین به من بیفتد از ترس جان و ناموس و مالشان یا فرار میکنند میروند یا اگر هم فرار نکنند و بمانند از هول جانشان مرا روی سرشان راه میدهند. رستم تازه دانست که سروکارش با چه نامردی افتاده است. صلاح ندید چیزی بگوید بعد از این حرفها کله دست رو کرد به رستم و گفت قربان اگر صلاح میدانید زیر قلیانی را در همین جا بخوریم بعد میرویم. رستم هم که بسیار گرسنه اش بود قبول کرد و هر دو تا رفتند به طرف سیاه چادرها.

مردان ایل که از دور سواری را با چند اسب و یک پیاده دیده بودند جلو چادرها صف کشیدند و به انتظار ورود مهمانهای ناخوانده ماندند. طولی نکشید که نزدیک چادرها شدند. رستم یک وقت نگاه کرد دید مردان ایل که تا آن وقت منتظر وزودشان بودند یکی یکی سرها را زیر گرفتند و هر کدام به طرفی رفتند. وقتی که وارد چادرها شدند رستم غیر از چند نفر پیرمرد و بچه های خردسال کسی را ندید در اینجا بود که دانست کله دست حرامزاده چه زهر چشمی از این مردم بیچاره گرفته است! کله دست فوری رکاب رستم را گرفت. رستم از رخس پیاده شد اسبها را هم با کمند بست و مثل صاحبخانه ای که خانه از خودش باشد یکی از چادرها را که از چادرهای دیگر بهتر و بزرگتر بود به رستم نشان داد و عرض کرد قربان بفرمائید خانه خودتان است. رستم خواست بگوید شاید صاحب چادر راضی نباشد ما وارد چادرش

باشیم که کله دست یکی از بچه‌ها را صدا کرد و چیزی گفت. پسر بچه مثل برق پیچید دور چادرها و طولی نکشید که سرو کله پیر مردی با محاسن سفید و خوش وقار پیدا شد و از چند قدمی افتاد به خاک. نزدیک کله دست که رسید تعظیمی به کله دست کرد و دست ادب به سینه گرفت راست ایستاد و تعارف کرد ولی رستم دید این نامرد چنان چشم غره به پیر مرد کرد که پیر مرد عقب عقب رفت و طوری زمین خورد که لنگ از سرش به در رفت. رستم دیگر طاقت نیاورد دست را سنگین سبک کرد و چنان زد به سینه شمکوس که لنگ از سرش به در رفت و خودش را رساند بالای سرش و محکم بانوک پا کوبید به پهلو کله دست بطوری که کله دست چند قدم به آن طرف پرتاب شد. در این وقت پیر مرد از جا بلند شد و خودش را رساند به رستم عرض کرد جوان نزدیک شما را به خدا دست بردارید. رستم از این رفتار پیر مرد تعجب کرد گفت: پدر به شما بی احترامی کرد. پیر مرد عرض کرد قربان میدانم و میدانم شما هم که هستید از مردان بزرگ و با تعصب هستید ولی شما که همیشه در اینجا نیستید حالا هم خدا به ما رحم کند چون این نامرد تلافی کتکی را که از شما خورده است به ما وزن و بچه‌هایمان باز میکند.

رستم تا آخر خواند که کله دست درست گفت که همه مردم آن ناحیه از او میترسند از طرفی پشیمان شد که چرا کله دست را کتک زد به فکر خودش نبود که بعد چطوری لطمه‌اش را میخورد، به فکر این مردم بیچاره بود که بعد از این کله دست چه بلائی به سرشان خواهد آورد. ناچار با صورتی به ظاهر خندان رفت به طرف کله دست که بفهماند منظوری نداشته است که کله دست از جا بلند شد و بنا کرد چرخیدن و تا رستم خواست چیزی بگوید دست کله دست رفت میان چننه^۱ و گرد سنگی در آورد و پیشانی رستم را هدف گرفت. رستم منظور کله دست را درک کرد و به خاطر حفظ جانش ساعد بندش را گرفت جلو صورتش و سنگ را از خودش رد کرد کله دست که دید تیرش خطا رفت و رستم را ناراحت کرده است ناچار به فرار شد رستم دید ای دادو بیداد اگر کله دست فرار کند ممکن است به طرف آکوان دیو برود و خبر ورود رستم را برای نجات جان برزو به گوش آکوان برساند و زحمت‌هایی را که تحمل کرده است بر باد بدهد. ناچار سر به دنبال کله دست گذاشت و بنا کرد به دویدن. ولی تا رستم یک قدم بر میداشت کله دست مسافتی دور شده بود. از طرفی چادر نشین‌ها هم که

شنیده بودند یک نفر از کله دست گردن کلفت تر پیدا شده که بایک پشت دست کله دست را به طرفی پرت کرده است برای تماشا جمع شده بودند و برای پیروزی نیر اعظم دعا میکردند و از خدا میخواستند شر این نامرد را از سرشان کوتاه کند. کله دست در همان حینی که میدوید سر برگرداند به عقب که ببیند رستم چه شد ولی دید مثل اجل معلق دارد میآید. دوباره دستش رفت میان چننه و گردسنگی در آورد و در حال دویدن چرخ دور خودش زد و سنگ دوم را رها کرد. رستم تا خواست خودش را حفظ کند سنگ خورد به ساق پایش. رستم در همان لحظه ای که سنگ به هدف خورد چرخید و افتاد. کله دست یک چند قدمی که رفت برگشت به عقب ببیند تیرش به هدف خورده یا نه دید رستم افتاده است. خوشحال و خندان برگشت آمد بالای سرش یک نگاهی کرد دید سیاهی چشم های رستم رفته سفیدش مانده است. قاه قاه خندید و گفت شمکوس را میزنی؟ ایکاش زنده بودی و میدیدی که با چه کسی در افتادی؟! این را گفت و خنجرش را گذاشت لای پاهاش و با دست تیغه خنجر را از غلاف در آورد و نشست روی سیئه رستم و دست و خنجرش رفت بالا و سرازیر شد به طرف پائین که یکم تبه بند دستش افتاد به دست رستم. کله دست دید ای دادیداد با همه پدر سوختگی که داشت مفت مسلم به دام افتاد.

رستم که با این حقه و نیرنگ حریف نامردش را به چنگ آورده بود در حالی که محکم بند دست شمکوس را چسبیده بود بلند شد و گفت نامرد خوب وظیفه غلامی را انجام دادی و خواست بامشت بزند مغزش را پریشان کند ولی باز افتاد به یاد نجات جان برزو و صلاح دید تا نجات برزو با کله دست در نیفتد و برای همین خاطر ناچار کله دست را رها کرد و با یک قیافه به ظاهر خندانی گفت من از همان اول هم با تو شوخی کردم و آن پشت دستی هم که به سینه ات زدم برای این بود که پیرمرد چادر نشین از عمل نامردانه تو ناراحت نشود. این را گفت و همراه کله دست به طرف چادر پیرمرد حرکت کردند. پیرمرد چادر نشین که رستم را سنگ سنگ شکن دیده بود جلو رفت و دست رستم را بوسید و تعارف کرد و رستم و شمکوس وارد چادر پیرمرد شدند. طولی نکشید به دستور پیرمرد زیر قلیان بسیار خوب و بامزه ای آوردند و رستم و شمکوس زیر قلیانشان را خوردند و خواستند حرکت کنند که کله دست افتاد به یاد اسب های دزدی. از رستم اجازه گرفت و از چادر درآمد طولی نکشید با یک کیسه

پراشرفی وارد شد و عرض کرد قربان اسبها را به قیمت بسیار خوبی فروختم این هم پولهایش. رستم بایک ناراحتی درونی گفت بسیار خوب راه بیفت برویم و بعد از خداحافظی از پیرمرد عشایر و سایر مردان چادر نشین، رستم سواره و کله دست پیاده حرکت کردند. بین راه رستم هرچه کله دست را نصیحت کرد که از کارهای نامردانه اش دست بکشد کله دست پندهای نیر اعظم را به مسخره گرفت و رستم که دید حرفهایش سودی نمی بخشد سکوت کرد.

آن روز هم مثل سایر روزهای دیگر تا نزدیکی غروب آفتاب راه پیمائی کردند نزدیک غروب از دور دور چشم نیر اعظم به یک آبادی بسیار آباد و بزرگی افتاد از کله دست پرسید این آبادی کجاست؟ کله دست خنده ای کرد و عرض کرد قربان آن آبادی ملک جان نثار است و به نام سرنند آباد معروف است یعنی نام جدم. رستم پیش خود گفت شوخی میکند و چیزی نگفت ولی همینکه به آبادی رسیدند رستم دید هر مردی چه پیرو چه جوان تا کله دست را می بیند جلو می آید زانو میزند و دست دراز شمکوس را میبوسد و عقب عقب دور میشود. رستم تعجب کرد، به کله دست گفت نامرد اینها از کجا ترا می شناسند؟ ولی کله دست قاه قاه خندید و گفت قربان مگر نگفتم من مالک این آبادی هستم. رستم جواب داد چرا گفتی ولی من باورم نشد. کله دست عرض کرد حالا قبول بفرمائید. رستم گفت بسیار خوب حالا شب را اینجا بمانیم یا راه بیفتیم برویم؟ کله دست جواب داد قربان امشب را در منزل غلام جان نثاران صبح میکنید فردا سرزدن آفتاب حرکت میکنیم. رستم گفت: یعنی همه اهل این آبادی سرایدار تو هستند؟ کله دست عرض کرد همینطور است ولی خانه خودم هم در همین آبادی است. این را گفت و اشاره کرد به طرف یک خانه مجلل و با شکوهی و عرض کرد بفرمائید. رستم از رخس پیاده شد و به دنبال سر کله دست وارد صحن حیاط شد که کله دست سوتی کشید رستم دید به صدای سوت شمکوس چهار تابچه جن مثل تخم شیاطین دور کله دست را محاصره کردند و بنا کردند بازبان مغربی صحبت کردن. رستم از حرفهای بچه جنها که پسرزن شمکوس هستند چیزی نفهمید و طولی نکشید که کله دست پسرهایش را به نیر اعظم نشان داد و معرفی کرد و به یکی از بچهها اشاره کرد تا رخس مرکب سواری رستم را به طویله بکشد ولی رستم قبول نکرد و گفت رخس اسبی نیست که اطاعت هر بیگانه ای را بکند خودم از او مواظبت خواهم کرد و رخس

را در گوشه‌ای از حیاط رها کرد و با کله‌دست وارد اطاقی بسیار مجلل شد. کله‌دست اشرفیها را شمرد میان دامن یکی از پسرها و چیزی گفت و پسرک با اشرفی‌ها رفت پی‌کارش. الغرض شب را نیراعظم در خانه شمکوس صبح کرد و فردای آن شب دوباره راه افتادند و رفتند.

از آبادی که خارج شدند کله‌دست عرض کرد قربان از این آبادی تا شهری که زندان برزو در آنجا است راهی است زیاد و بیابانی بی‌آب و علف که کمتر از بیابان اولی نیست و اگر نیراعظم تندتر مرکب را نرانند خطر تشنگی هست. این را گفت و مشک را از آب پر کرد انداخت شانهاش و افتاد جلو و طوری سرعت گرفت که رستم هرچه به‌رخش می‌میزد به‌او نمی‌رسید. رستم که در طول عمرش بایک‌چنان اعجوبه‌ای رو برو نشده بود باخودش فکر میکرد اگر خدای نخواست روزی روزگاری در صدد حرامزادگی برآید روزگارش را سیاه میکند و تصمیم گرفت تا هر جا که امکان دارد کله‌دست را از خودش نرنجانند مبادا خدای نخواست یک‌وقت بزند به سرش و رستم را رها کند و برود زابل و خانواده گرشاسبی را اسیر کند و به‌حضور افراسیاب ببرد. روی این اصل رسید به کله‌دست و از او خواست تا سوار بر رخش شود و لحظه‌ای رفع خستگی کند ولی شمکوس خندید و گفت قربان من احتیاجی به سواری ندارم و این که می‌بینید بیش از چند قدم در جلو شما نیستم و مسافت نمی‌گیرم بخاطر اینست که رخش از پای در نیاید و الا این مسافت را من ظرف چند ساعت طی کرده‌ام. رستم که دید هرچه کله‌دست ادعا کند حق دارد دیگر حرفی نزد و پیش رفتند. بعد از چند ساعتی که راه پیمائی کردند رسیدند به یک بیابان خشک سوزانی که تا چشم کار میکرد هموار بود ولی چون مشک آب را داشتند رستم زیاد نگران نشد. بعد از طی مسافتی طولانی کله‌دست که همچنان پیشرو بود ایستاد تا رستم برسد. رستم پرسید خسته شدی؟ کله‌دست خندید و گفت نیراعظم به سلامت! خستگی برای من نیست به طرف جلو نگاه کن ببین چه می‌بینی؟ رستم از دور چشمش افتاد به شهری بسیار بزرگ. از کله‌دست سؤال کرد آنجا کجاست؟ کله‌دست در جواب عرض کرد همان جایی است که توخواستی، پایتخت مغرب زمین است و زندانی هم که اکوان دیو برزو را دربند کشیده است یک منزل همین شهر است. رستم به شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد و گفت خوب حالا چه باید بکنیم کله‌دست گفت حالا که به شهر

نرسیده‌ایم وقتی که رسیدیم یک کاری میکنیم. این را گفت و به راه افتاد. نزدیک‌های غروب آفتاب رسیدند پیش دروازه شهر. کله دست رو کرد به رستم و گفت: پهلوان! اینطوری مانی دانیم^۷ وارد شهر شویم چون دروازه بانان مرا می‌شناسند و به محض اینکه مرا ببینند سر راهمان را میگیرند و اوضاع جور در نمی‌آید. میمانیم در گودالی تا هوا که تاریک شد یک طوری وارد می‌شویم رستم قبول کرد و رخش را کشیدند در گودالی و هر دو در همان گودال پنهان شدند تا رفته رفته هوا تاریک شد و دروازه شهر را بستند. کله دست به رستم گفت همین جایی که خوابیدی باش تا من بینم چکار میکنم! رستم در همان گودال خوابید بنا کرد دعا کردن و از خداوند بزرگ خواست تا هر چه زودتر کمکش کند که بتواند بر زور ا نجات دهد. کله دست رفت به طرف دروازه خوب که نگاه کرد دید باز کردن دروازه ممکن نیست. بالای سرش را نگاه کرد دید در برج بالای دروازه چراغ‌ها خاموش است و کسی نیست. کمند را انداخت به کنگره برج و مثل مرغی سبکبال بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. نگاهی به اطراف کرد دید مرد دروازه بان خوابیده است. مثل اجل معلق پسرید روی سینه دروازه بان بدبخت و سر از تن دروازه بان جدا کرد و دروازه را گشود و خارج شد و به طرف گودال رفت دید رستم هی دعا میکند. چشم رستم که به کله دست افتاد گفت: چه کردی؟ کله دست جواب داد: به سلامتی نیر اعظم دروازه را گشودم یا الله بلند شو که اگر باخبر باشند زحمتان به هدر خواهد رفت. رستم افسار رخش را گرفت و به دنبال کله دست وارد دروازه شد و سر بریده دروازه بان را دید و ناراحت شد ولی چیزی نگفت چون می‌دید کله دست کسی نیست که رحم و مروت داشته باشد. وارد خیابان بندی‌های شهر شدند. رستم به کله دست گفت: زندان کجاست؟ ولی کله دست نهیب زد پسر زال! مگر هر کاری را با گردن کلفتی میشود انجام داد؟ زندان کجاست این موقع شب! چقدر بی‌رحم هستی؟ من سه شبانه روز است پای پیاده دارم میدوم صبر کن لااقل جایی برای استراحت پیدا کنم رفع خستگی که کردیم میرویم دنبال برزو. رستم دید این یک حرف کله دست بجا است حقیقتاً هم خسته است قبول کرد و قرار شد آن شب را تا نیمه شب بعد استراحت کنند و کله دست هم فردا در اطراف زندان و وضع زندان جستجوئی بکند و همینکه زمینه را مساعد کرد هر دو دست اندر کار شوند. با این خیال رفتند به یک کاروانسرای که منزل بگیرند. رستم دید تا چشم مرد

کاروانسرا دار به کله دست افتاد مثل بید بنا کرد به لرزیدن و افتاد روی پاهای کله دست. رستم دید این نامر دبه هر جا که قدم گذاشته است یک گوشمالی به آدم های آن محل داده است کله دست هم برای اینکه بفهماند چه اعجوبه ای هست نهیب زد به مرد کاروانسرا دار و گفت یک اطاق بسیار تمیز و خوب می خواهم. کاروانسرا دار فوری بلند شد و اشاره کرد به کله دست و گفت قربان دنبال من بیائید و رستم و کله دست را به اطاق بسیار مجللی هدایت کرد و خواست برود دنبال کارش که کله دست پرید و برگه^۸ گوشش را گرفت و گفت خوب چشم و گوشت را باز کن بین چه می گویم اگر چیزی درباره برگشتن من به این شهر به کسی بگویی زن و بچه هایت را اسیر میکنم فهمیدی؟ سرایدار هم قول داد که حرفی نزنند و با اجازه کله دست رفت دنبال کارش. سرایدار که رفت رستم رو کرد به کله دست و گفت: رفیق! کاروانسرا دار از کجا ترا می شناخت؟ کله دست خندید و عرض کرد قربان صابون من به پیراهن تمام مردم مغرب زمین خورده است و سرایدار هم مرا می شناسد و اگر این کار را نمی کردم ممکن بود خبر ورود ما را به داروغه باشی بدهد و آنوقت کار را خراب کند. رستم گفت خوب حالا اطمینان داری به کسی چیزی نخواهد گفت؟ کله دست در جواب عرض کرد قربان خاطر تان جمع جمع باشد قول میدهم از زبانش در نیاید. رستم که از این بابت خاطرش جمع شد دستور شام داد شام را خوردند و هر دو گرفتند خوابیدند رستم از فرط خستگی تا سر به بالین گذاشت خوابش برد. نیمه شب بود که چشم باز کرد دید کله دست در رختخواب نیست به اطراف اطاق نگاه کرد دید خیر نیست که نیست ناچار گرفت نشست و رفت در فکر که نکنند این حرامزاده برود پیش شاه مغرب زمین و خبر ورودش را به گوش شاه برساند ولی طولی نکشید که دید کله دست مثل جن حاضر شد. رستم پرسید کجا بودی؟ عرض کرد قربان رفتم سری به زندان زدم و هر چه جستجو کردم برزو در زندان نبود رستم با تعجب پرسید چطور به زندان راه یافتی؟ کله دست باز خنده ای سرداد و عرض کرد قربان حالا خیلی مانده مرا بشناسی به جان خودت تمام سوراخ سمبه های زندان را گشتم ولی اسمی از برزو نشنیدم. رستم ناراحت و غمگین شد ولی کله دست گفت قربان هیچ نگران نباش یقین دارم زندانی که برزو را دربند کشیده اند از زندان معمولی جدا است شما خیالتان راحت باشد قول میدهم و فردا بهرنحوی که شده زندان را پیدا میکنم و برزورا نجات میدهم.

رستم این حرف را که شنید کمی امیدوار شد گرفت خوابید تا صبح شد. همینکه بیدار شدند و زیر قلیانی خوردند رو کرد به کله دست گفت: پهلوان بلند شو که پیش از این نمیدانم^۶ طاقت بیاورم من زنده باشم آنوقت برزو نوۀ عزیزم دربند یک دیو بغل گنبدیده باشد! کله دست گفت قربان اینجا زور به درد نمیخورد. گردن کلفتی زور و قدرت هم جایی دارد. این راهم بگویم که تو هر چه قدرت و توانائی داشته باشی در برابر یک شهر و هزاران دشمن عاجز خواهی ماند. رستم گفت پس تکلیف چیست؟ کله دست عرض کرد قربان به من واگذار کن که من تمام این منطقه را مثل کف دست می شناسم همین حالا میروم و نشانی برایت میآورم و زندان را پیدا میکنم آنوقت هر چه خواستی بکن. رستم دید که کله دست راست میگوید قبول کرد و کله دست را فرستاد خبر به دست بیاورد. کله دست فوری لباسهایش را عوض کرد، خود را به شکل یکی از اهالی مغرب درآورد و به رستم گفت مبادا از کاروانسرا خارج شوی که اگر ترا بشناسند تمام زحمت هامان هدر خواهد رفت. این را گفت و از رستم خدا حافظی خواست و رفت که خبری از زنده بودن و محل زندان برزو بیاورد. رستم یک وقت متوجه شد دید کاروانسرادار سینی پر از غذا را آورد گذاشت جلوش. به دیدن سینی غذا تازه دانست ظهر است و هنوز از کله دست خبری نیست. رستم با بی میلی ناهاری خورد و خواست لباس هایش را بپوشد و به دنبال کله دست از کاروانسرا خارج شود که کله دست نفس زنان رسید سلامی کرد و گفت قربان پیداش کردم. رستم به شنیدن این جمله از زبان کله دست بغل باز کرد و کله دست را مثل جان شیرین بغل کرد و بنا کرد بوسیدن و گفت کله دست حرف بزنی که دیگر کاسه صبرم پر شده است.

کله دست عرض کرد قربان قول میدهم نیمه شب امشب دست برزور را در دست بگذارم و همینطوری که مرا می بوسی برزو نوهات راهم ببوسی. رستم گفت آخر نگفتی کجا است و چطوری دستم به دست برزو خواهد رسید؟ کله دست عرض کرد قربان صبح که از خدمت پهلوان مرخص شدم رفتم به سلامتی پهلوان در اطراف قصر سلطنتی و بنا کردم شعبده بازی، طولی نکشید مردم دورم جمع شدند منم یک چشمه حسابی بازی کردم و نمیدانم چطوری شد که هوس زور آزمائی کردم و دونفر مرد جوان را جلو کشیدم و با همین یک دستم هر دو نفر را از زمین بلند کردم و مردم برایم کف زدند که دیدم یکی از آن دونفری که بلندشان کردم یواشکی بیخ گوش آن یک نفر اسم یک ایرانی

را آورد و منهم کنجکاو شدم و پرسیدم چه گفتی و او هم بر ایتم تعریف کرد و باز بان مغربی گفت راستش اینکه زورمندی ترا که دیدم افتادم به یاد همان سردار ایرانی که اکنون دیو به مغرب زمین آورده است و به دوستم گفتم این مرد یعنی شما با این سن زیاد و پیری زورش از زور همان سردار ایرانی بیشتر است و منهم که این حرف را شنیدم بازی را تعطیل کردم و از همان مرد، خوب نشانی زندان را گرفتم و فهمیدم که زندان برزو مسافت زیادی از شهر دور است و بالای کوهی سر به فلک کشیده است و تنها زندانی آن زندان هم برزو است و یک نفر از سرداران به نام مغرب و چند سرباز هم نگهبان زندان هستند. رستم گفت پس چرا معطلی؟ کله دست گفت یعنی چه باید بکنیم؟ رستم گفت: خوب حالا که زندان را پیدا کردیم برویم و برزو را نجات بدهیم. کله دست گفت قربان باز به زور بازو و گردن کلفت خودت انداختی؟ صبر کن تا شب که شد و هوا تاریک شد آنوقت برویم که اگر سرو صدائی هم شد مفت پانصد گیر نکنیم. رستم ناچار قبول کرد تا شب که شد شامشان را خوردند و رستم سوار بر رخس شد و همراه با کله دست خدا را یاد کرد و از کاروانسرا درآمدند و در تاریکی شب از شهر خارج شدند و رفتند به طرف زندان.

بعد از یک راه پیمائی نسبتاً طولانی رسیدند پای کوه مرتفعی. رستم از رخس پیاده شد و او را در گودالی بست و با کله دست از کوه بالا کشیدند. نزدیک دژ که رسیدند کله دست اشاره ای به رستم کرد و به طرف در قلعه حرکت کرد. کله دست از جلو، رستم از عقب همینکه به چند قدمی در قلعه نزدیک شدند دو نفر نگهبان را دیدند که در حال قدم زدن بودند رستم خواست به کله دست بگوید که چطوری وارد قلعه شویم که دید کله دست چند سکه طلا از جیب در آورد و در حالی که در تاریکی شب روی سینه دراز کشید سکه های طلا را پرت کرد وسط نگهبانان. نگهبان اولی تا صدای سکه های طلا را شنید زود خم شد که طلاها را بردارد نگهبان بعدی امانش نداد پرید جلو و خواست پیشدستی کند ولی نگهبان اولی مانع شد و پریدند به جان هم. حالا رستم در فکر است که منظوم کله دست از پرت کردن سکه ها چیست که یک دفعه دید کله دست مثل اجل معلق پرید وسط نگهبانها و تا نگهبانها خواستند بچینند کله دست با همان دست درازش سر نگهبان اولی را گذاشت لای پاهاش، دومی را هم گرفت و تا رستم خواست بگوید چه کردی کله دست با یک فشار پا و دست هر دو نفر را خفه کرد و کشان کشان برد

به گودالی انداخت و پرید جلو رستم گفت یا الله به دنبال من بیا و از جلو وارد قلعه شد. رستم به آن همه قدرت و پهلوانی در کارهای کله دست مات و مبهوت ماند و با خود فکر کرد که اگر کله دست نبود برای نجات جان برزوکاری از دستش ساخته نمیشد که نمیشد و با خوشحالی پشت سر کله دست داخل دژ شد. از جلو کله دست و عقب سرش رستم با احتیاط پیش رفتند. در تاریکی راهرو و دالان قلعه کله دست بادست جلورستم را گرفت و در حالی که به طرف جلو اشاره میکرد رستم را وادار کرد که بنشیند. رستم خوب نگاه کرد دید پهلوانی مثل کوه در اطاق روبرو زیر نور کم رنگ شمع یله داده است و دارد شراب میخورد. رستم گفت پهلوان چه دیدی؟ کله دست جواب داد آن مرد راکه می بینی همان سرداری است که زندانبان برزو است و تا رستم خواست پرسد چه کنیم کله دست امان نداد و مثل برق خودش را رساند پشت در اطاق زندانبان و تا زندانبان خواست حرکت کند کله دست مجالش نداد و خنجر را از سر کمرش کشید و زد وسط پاها و با یک دست تیغه خنجر را از غلاف نجات داد و با تمام نیروئی که در بدن داشت فرو کرد در تهی گاه سردار مغربی و بعد هم سرش را از بدنش جدا کرد و بادست به رستم اشاره کرد: «بیا» رستم خودش را به کله دست رسانید و با دست زد پشت کله دست و گفت راستی راستی که بنازم به آن زور بازویت. کله دست گفت پهلوان حالا جای این تعارف ها نیست دنبال من بیا که باز هم کار داریم. رستم پشت سر کله دست حرکت کرد و هر دو وارد یک دالان تاریک دیگری شدند که هر چه چشم انداختند جایی را ندیدند. رستم از کله دست پرسید اینجا کجاست؟ کله دست عرض کرد فکر میکنم زندان در انتهای همین دالان تاریک باشد ناچار چند قدمی کورکورانه جلورفتند. چشم رستم افتاد به یک نور ضعیفی. کمی که پیش رفتند وارد صحن دومی دژ شدند.

در اینجا کله دست باز به رستم اشاره کرد که بنشیند. رستم نشست و گوش داد دید اطراف نور چراغ سه نفر نگهبان نشسته اند و دارند حرف میزنند. کله دست به رستم گفت زندان را می بینی؟ رستم جواب داد خیر! کله دست گفت همان جایی است که آن سه نفر نگهبان هستند و اگر بتوانم آن سه نفر را هم از بین ببرم برزو را نجات داده ایم. رستم گفت: پس معطل نباش که دلم برای دیدن برزو خیلی تنگ شده است. هر دویو اش یواش به طرف نگهبانها رفتند و کله دست رو کرد به رستم گفت قربان میل دارم کشتن این سه نگهبان را هم به من بسپاری که گناهی دامن ترا نگیرد. رستم

قبول کرد و کله دست گفت: پس همینطوری که هستی باش و تماشا کن. این حرف را به رستم گفت و خودش را رساند بالای سر نگهبانها. رستم داشت نگاه میکرد دید این حرامزاده زبردست چرخ می دور خودش زد و هر سه نگهبان مثل برگ خزان ریختند جلو پاش. رستم خودش را رساند به کله دست و گفت آفرین مرحبا... رستم داشت کله دست را تشویق میکرد که چشمش افتاد به تخته سنگ بسیار قطور و بزرگی که در کف زندان افتاده بود. رستم دانست که سیاه چال زیر همان تخته سنگ است و برزو در زیر تخته سنگ در بند است. به کله دست گفت: گمان دارم راه زندان برزو زیر همین سنگ باشد. کله دست نگاهی به اطراف انداخت و عرض کرد درست است چون غیر از این راهی دیگر نیست. رستم خم شد روی تخته سنگ دید در وسط سنگ دستگیره ایست که موقع برداشتن از آن استفاده میکنند. با عجله و بآبی صبری دست انداخت به دستگیره سنگ و خدا را یاد کرد و با یک حرکت سنگ را بلند کرد. راهرو تنگ و تاریکی پیدا شد بی معطلی سرازیر شد به طرف نقب.

وقتی وارد زیرزمین شد دید برزو زانوی غم بغل گرفته است و دارد زمزمه میکند. رستم پرید جلو و برزو را بغل گرفت و بنا کرد بوسیدن. برزو تا چند لحظه ای مات و مبهوت به چشم های رستم نگاه کرد و یک دفعه بنا کرد گریه کردن. رستم نهیب زد به برزو و گفت: حالا موقع گریه زاری نیست یا الله آماده باش که وقت تنگ است. در همین موقع بود که کله دست دید از رستم خبری نشد با خود گفت نکند بلائی سرش آمده باشد و سرازیر شد به طرف نقب. برزو داشت با رستم صحبت می کرد که چشمش افتاد به یک اعجوبه ناقص عضوی. آمد بگوید که هستی که رستم بازویش را فشار داد و بنا کرد از خوبیها و کمکهای کله دست تعریف کردن. کله دست دستی زد به شانه رستم گفت قربان هیچ میدانی کجا هستیم؟ رستم به خود آمد دید حالا موقع درد دل کردن با برزو نیست باید هر چه زودتر حرکت کنند. سه نفری از نقب درآمدند و در آن تاریکی شب از در قلعه خارج شدند و زدند به پهن دشت بیابان. مسافتی که از شهر دور شدند رستم سوار بر رخس و برزو پای پیاده سرگرم صحبت کردن بودند که رستم دید از کله دست خبری نیست. هر چه اطراف را نگاه کرد دید خیر آب شد و رفت زمین. آمد که به برزو بگوید کله دست چه شد که باکمال تعجب دید کله دست با دوتا اسب دارد می آید. رستم گفت پهلوان کجا بودی؟ کله دست جواب داد قربان

رفتم برای برزو اسب آوردم و اگر دیر شد تقصیری ندارم چون مدتی گشتم تا اسب قابلی پیدا کردم. رستم با خودش گفت ای دم‌ببریده چطوری رفتی و چطوری با دوتا اسب برگشتی؟

الغرض یکی از اسبها را برزو سوار شد و اسب دومی را هم کله‌دست انداخت جلو و بناکرد به رفتن. برزو که تازه داشت کله‌دست را می‌شناخت رو کرد به رستم و گفت پهلوان به سلامت! این کله‌دست را از کجا پیدا کردید؟ رستم با دست اشاره کرد و گفت فرزند هیچ نگو که هر چه بگویم از زرنگی و شیطنت این اعجوبه کم گفته‌ام و این را هم بدان که اگر همین اعجوبه نبود حالا جای تو در همان سیاه‌چال بود چون کارهایی که این مرد کرد از قدرت من و تو خارج است. برزو چیزی نگفت و بنا کردند به رفتن ولی هر چه رستم و برزو به اسب فشار می‌آوردند میدیدند کله‌دست نزدیک صدگز جلوتر است. سپیده دم بود که از دور آبادی بزرگی نمودار شد. کله‌دست رو کرد به رستم عرض کرد قربان تا شما خستگی را در میکنید منم بروم این آبادی این اسب را بفروشم و برگردم. رستم که اخلاق کله‌دست را خوب می‌دانست چیزی نگفت و از رخس پیاده شد و با برزو سرگرم صحبت بودند که طولی نکشید دیدند کله‌دست برگشت و یک خورجین پر از غذاهای بسیار خوب و شراب عالی در برابر رستم زمین گذاشت و سه نفری بنا کردند به خوردن. خوب که غذا و شرابشان را خوردند راه افتادند و رفتند. پس از مدتها راه پیمایی وارد زابل شدند خبر نجات برزو به وسیله رستم به سراسر زابل پخش شد و مردم دسته‌دسته به دیدن نیر اعظم و برزو آمدند. رستم جویای حال فرامرز شد گفتند پهلوان به سلامت هنوز در جبهه جنگ هستند و افراسیاب عرصه را به ایرانیان تنگ کرده است. رستم به شنیدن این خبر از جاجست و همراه برزو و کله‌دست عازم میدان رزم شدند و وقتی که رستم سرزده وارد چادر امیر گودرز شد دید گودرز باحالی پریشان نشسته است و سرگرم نقشه جنگ است و چون چشم گودرز به رستم و برزو و کله‌دست افتاد بسیار خوشحال و شادمان شد. رستم همراه امیر گودرز و برزو و کله‌دست به طرف چادر شاه کاووس رفتند و شاه با دیدن چهره نیر-اعظم و برزو خدا را شکر کرد و دستور بزم داد. تمام سران سپاه ایران در بزمی که کاووس به افتخار نجات برزو و ورود رستم ترتیب داد شرکت کردند و درگرم‌گرم می‌نوشیدن رستم کله‌دست را به شاه و امیر گودرز معرفی کرد و وقتی که شاه دانست

کله دست در امر نجات برزو چه فداکاری هائی از خودش نشان داده است او را گرمی داشت و در همان موقع شغل بسیار خوبی به کله دست اعطاء کرد ولی از آنجائی که کله دست فطرتاً مودى بود آخر الامر زهر خودش را ریخت و در همان موقعی که شاه و سران سپاه مشغول صحبت بودند کله دست که بین برزو و فرامرز نشسته بود غفلتاً با آرنج دست راست کوبید به پهلوى فرامرز. فرامرز سر برگرداند ببیند چه میگوید که کله دست آهسته سرش را گرفت بیخ گوش فرامرز و درحالی که زال پدر رستم را نشان میداد آهسته گفت راستی پهلوان زاده! آن مرد پیر که مثل خروس پرریخته است کیست؟ فرامرز درحالی که مثل مار زخمی به خودش می پیچید نهیب داد نامرد! او جدم زال زر است. کله دست خندید و گفت معذرت میخوام. باز طولی نکشید که کوبید به دنده برزو و اشاره کرد به طرف امیرگودرز و گفت راستی پهلوان آن ریش - بزى کی هست؟ برزو هم خیلی ناراحت شد ولی به خاطر سفارش های رستم چیزی نگفت. خلاصه آنقدر زد به پهلوى فرامرز و برزو و حرف های زشت گفت که فرامرز تاب نیاورد و بی اعتنا به وجود شاه و گودرز و رستم بلند شد و مچ پای کله دست را گرفت و کشان کشان از چادر درآورد و به طرفی رهاش کرد. رستم و شاه با دیدن این منظره فرامرز را سرزنش کردند که چرا با یک چنین مردی چنین رفتاری میکند که برزو به رستم رساند که تقصیر از کله دست است.

رستم که اخلاق کله دست را خوب می دانست بلند شد و رفت که عذرخواهی کند که کله دست پرید میان چادر و درحالی که به طرف کاووس اشاره میکرد فریاد کشید شاه به سلامت! اگر فکر میکنی برزو را رستم نجات داده است اشتباه کرده ای این من بودم که او را نجات دادم. تازه رستم را هم من از دست مغربى ها نجات دادم اگر من نبودم حالا نه رستم بود نه برزو. در این موقع که کله دست راست و دروغ سرهم میکرد و شیرین زبانی میکرد طوس زرین کفش که یکی از دشمنان سرسخت رستم به شمار میرفت برای اینکه کله دست را بیشتر تحریک به گفتن حرف های زشت علیه نیر اعظم کند قاه قاه بناکرد خندیدن. رستم دیگر طاقت نیاورد و پرید جلو کله دست و با پشت دست چنان کوبید به سینه اش که عقب عقب رفت و بیرون چادر لنگ از سرش به در رفت. کله دست دید اگر رستم برسد مرگش حتمی است تا رستم به طرفش آمد بلند شد و با صدای بلند گفت: پسر زال خوب حق زحمت را به جای آوردی باش تا به هم

برسیم و پشت به چادر کاووس رو به طرف سپاه افراسیاب. تا رستم آمد بگوید کله دست اشتباه کردم فراموش کن از نظر دور شد. شاه کاووس دید رستم با این خط و نشانی که یک اعجوبه ناقص العضو برایش کشید رنگ به صورت ندارد پرسید جهان پهلوان چه شد که اینطور وحشت کردی؟ رستم در جواب گفت: شاه به سلامت باد این حرامزاده آب زیر گاه را من می شناسم و پشیمانم که چرا به او اینطور بی احترامی کردم میترسم به نامردی کار خودش را بکند. کاووس رستم را دلداری کرد و گفت جهان پهلوان سلامت! این اعجوبه چه قدرتی دارد که تو باید از او ترسی؟ رستم در جواب عرض کرد قربان کله دست از راه نامردی به هرکاری دست میزند و دشمن هم نهایت استفاده را از وجود او میکند.

الغرض بهر نحوی که بود رستم را قانع کردند که فکر کله دست را از سرش دور کند و ترتیب جنگ روز بعد را با سپاه دشمن بدهد کله دست هم یکسره رفت به طرف سپاه تورانیان و وارد چادر افراسیاب شد. پیران وزیر اعظم شاه افراسیاب کله دست را می شناخت. افراسیاب که تازه خبر ورود رستم را شنیده بود مثل خم زهر به خودش فرورفته بود که پرده بارگاه عقب رفت و سروکله آن شیطان تمام عیار وارد شد. پیران تا چشمش به هیکل نحس کله دست افتاد از روی کرسی بلند شد و به سرعت به استقبالش رفت تا افراسیاب خواست بپرسد این کیست که پیران وزیر به استقبالش شتافت. پیران، شمکوس بن شمیلان را به حضور شاه معرفی کرد و گفت: قبله عالم به سلامت! آنکه دلم در عقبش می شتافت در رسید. افراسیاب گفت: پیران از این اعجوبه یک دست چه برمیآید؟ من با این زور و توان و با این سران نیرومند سپاه در برابر رستم عاجزم این ناقص العضو چه میتواند بکند که تو این همه از او تعریف میکنی؟ پیران سری تکان داد و عرض کرد قربان چندین بار عزم تسخیر ایران را داشتی و من همی عرض کردم کاری از پیش نخواهی برد که درست میگفتم ولی امشب که شمکوس پیداش شد میگویم که بخت به ما روی آورده است و شمکوس ریگ دندان رستم و تمام ایرانیان است. افراسیاب که دید پیران نظرش هیچوقت خطا نرفته با شنیدن حرف هائی که گفت خوشحال شد و دستور داد کرسی آماده کردند و شمکوس نشست و بز می به سلامتی ورودش به پا ساختند. سرگرم که شد رو کرد به افراسیاب گفت: قربان آرزو دارم فرمانی صادر بفرمائید و من جانم را فدای وجود کنم. افراسیاب برای اینکه کله دست

را خوب تحریک کرده باشد آهی کشید و گفت شمکوس دست به دلم نزن که از دست پسر زال خون است. کله دست فکری کرد و گفت قربان اگر اجازه بفرماید سی هزار سپاه در اختیارم بگذارند همین الان میروم زابلستان رودابه و گشسب بانو را اسیر میکنم و به جایی میبرم که رستم مجبور شود به خاطر نجات جان مادر و دخترش سر در بیابان بگذارد و نتواند در جبهه بماند و به ایرانیان کمکی کند و آن وقت است که شما میتوانید ایران را به آسانی تسخیر کنید. افراسیاب به شنیدن این حرف رو کرد به پیران و پیران هم اشاره ای کرد که حال موقع کار است و هر چه شمکوس یعنی همان کله دست حرامزاده میگوید و میخواهد عمل کن.

افراسیاب با اینکه کاملاً کله دست را نمی شناخت و نمیدانست تا چه اندازه نامرد است چون پیران با ایماء و اشاره آگاهش ساخت قبول کرد و در همان ساعت و همان شب عده زیادی سرباز در اختیار کله دست گذاشت و کله دست نامرد هم حرکت کرد به طرف زابل برای اسیر کردن خانواده گرشاسبی. فردای همان شب که شمکوس به زابل حرکت کرد تیمورشه کمان پسر برزوک به عنوان سپهسالار سپاه توران به جنگ ایرانیان آمده بود و پی فرصت بود که خودش را به رستم و برزو معرفی کند همینکه خبر رفتن کله دست را شنید نامه ای مخفیانه به رستم نوشت که چه ایستاده ای که افراسیاب شمکوس را با سوار و سپاه زیادی روانه زابل کرد تا خانواده ات را اسیر کند. نامه تیمور به دست نیر اعظم رسید. از اینکه می دید سردار سپاه دشمن چنین خبری را میدهد تعجب کرد. موضوع رفتن کله دست را به عرض شاه کاووس رسانید و با اجازه شاه کاووس سوار بر رخس شد و به دنبال کله دست رو به طرف زابل حرکت کرد ولی با همه تعجیلی که کرد به کله دست نرسید.

کله دست به سرعت رفت تا رسید پشت دروازه زابل و دستور ایست داد. خوب که نگاه کرد دید ای دادبیداد خندق ها را آب انداخته اند و تخته پل ها را هم برداشته اند. هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید ناچار پشت خندق آب اطراق کرد و نامه ای نوشت به رودابه مادر رستم که ای رودابه بدان و آگاه باش که من شمکوس بن شمیلا بن سرندین ضحاک ماردوش هستم. مأمورم از طرف افراسیاب به زابل حمله کنم و شما را اسیر کنم. اگر تخته پل ها را روی خندق آب انداختی ممکن است به شمارحم کنم ولی اگر این کار را نکنید و من ناچار شوم به آب بزنم و وارد شهر شوم بلائی

سرتان میآورم که مرغان آسمان به حال اهل شهر گریه کنند. نامه را بست به پیکان تیر و تیر را به طرف دروازه شهر پرتاب کرد. تیر نشست به چوب دروازه شهر، یک نفر از طرف رودابه جلو آمد تیر را کشید بیرون و با کاغذی که به ته آن بسته بود برد به دست رودابه داد و رودابه کاغذ را خواند دید چاره ای نیست جز تسلیم شدن. دستور داد تخته پلها را ببندازند ولی پاس خواهرزاده رستم مانع شد و گفت: ای بانو این کار به صلاح نیست. اجازه بدهید من با مقدار زیادی سکه طلا پیش شمکوس میروم شاید این حرامزاده را به طمع پول وادار کنم دست از حمله به زابل بکشد و از راهی که آمده است برگردد. رودابه هم پذیرفت و دستور داد همان ساعت مقدار زیادی زر در طبقی ریختند و با یک نامه ای حاکی از عجز و لابه به پاس سپرد. پاس را از یک طرفی که کله دست نداند فرستاد به جانب او و خودش با سایر زنهای سالخورده متوسل شدند به درگاه خدای بزرگ و از خداوند خواستند تا شرکله دست نامرد را از سرزنان و کودکان بی گناه زایل کم کند. درست در همان لحظه ای که کله دست برای تسخیر شهر نقشه میکشید و راه می جست پاس پرهیزکار با طبق اشرفی و نامه رودابه جلوش سبز شد. کله دست سکه ها را گرفت و نامه رودابه را خواند و بنا کرد قاه قاه به خندیدن و به پاس گفت برو به رودابه بگو آنقدر در پشت خندق میمانم تا مردم شهر به خاطر نجات جان خودشان مجبور شوند تو و دخترت گشسب بانو را دست بسته به من تحویل دهند و من هر دوی شما را به حضور افراسیاب ببرم. پاس یک نگاهی به سر تا پای کله دست انداخت و از ترس عقب عقب رفت که این خبر را به رودابه برساند که از دامن دشت و صحرا گردی ظاهر شد و طولی نکشید که سروکله نیر اعظم رستم جهان پهلوان پیدا شد.

کله دست تا از دور چشمش به رستم افتاد فرار را برقرار ترجیح داد و در همان موقعی که داشت خودش را جمع و جور میکرد که از چه طرفی فرار کند افتاد به یاد پاس و پاس را انداخت کول و مثل گوزن کوهی زد به پهن دشت بیابان و بنا کرد به رفتن. سربازان تورانی هم که دیدند سردارشان فرار میکند هر چه داشتند جا گذاشتند و به دنبال سرکله دست زدند به پهن دشت بیابان. رستم که سابقه کله دست را خوب میدانست و یقین داشت که به گردش نمیرسد از طرفی هم فکر میکرد که کله دست آسیبی به مردم شهر نرسانده است از تعقیب کله دست چشم پوشید و رسید پشت خندق آب و از

رخش پیاده شد و به امر رودابه دروازه شهر را باز کردند و تخته پل ها را انداختند و رستم را با عزت و احترام وارد شهر کردند. کسی هم به فکر پاس نیفتاد تا بدانند چه بر سرش آمده است! به دستور رودابه مجلس بزمی برای رستم آماده کردند و رستم بعد از رفع خستگی احوال پاس را جویا شد که یکدفعه رودابه بنا کرد به شیون کردن و گفت فرزند قیل از آمدن تو من پاس را با هدایائی پیش کله دست روانه کردم و گمان میکنم کله دست پاس را باخودش برده است و به علت علاقه ای که به پاس داشت رستم را وادار کرد تا برای نجات پاس اقدام کند. رستم با آنکه ایرانیان را در برابر دشمنی چون تورانیها رها کرده بود با این حال به احترام مادر درنگ را جایز ندید از جابلند شد و سوار بر رخس شد و به دنبال سر کله دست حرکت کرد.

از کجا بشنویم، بشنویم از کله دست. کله دست وقتی که پاس پرهیزکار را اسیر کرد و سر به بیابان گذاشت تصمیم گرفت پاس را به جایی ببرد که رستم نتواند پیدایش کند. روی همین اصل از مرز ایران خارج شد و پاس را در قلعه ای داخل خاک توران - زمین برد و در همان جا پاس را در بند کشید و به تمام مردم قلعه سفارش کرد چیزی از زندانی و خودش به کسی که در دنبالش می آید نگویند. اهالی قلعه هم که کله دست قبلاً شناخته بودند و میدانستند چه حرامزاده ای است قبول کردند و قول دادند چیزی در مورد کله دست به کسی نگویند. از آن طرف نیر اعظم شب و روز اسب میراند و میرفت تا رسید به خاک توران زمین. صبح یک روز که رستم وارد خاک توران زمین شده بود رد پای کله دست را برداشته بود رسید پای قلعه ای که پاس را زندانی کرده بودند. رستم از دور چشمش افتاد به دهقان پیری که در پای قلعه زمین شخم میکرد از رخس به زیر آمد و رفت به طرف پیر مرد دهقان و همینکه نزدیک شد دست در جیب کرد چند سکه طلا مقابل مرد دهقان گرفت، بعد از سلام و احوالپرسی سکه ها را ریخت در دست مرد دهقان و به زبان ترکی نشانی هائی از قلعه و کله دست خواست. پیر مرد دهقان تا اسم کله دست را از زبان رستم شنید رنگ از صورتش پرید و بنا کرد به من کردن^۹. رستم دانست که پاس در همین قلعه است و مرد دهقان از ترس کله دست حاضر نیست چیزی بگوید و چون خاطرش جمع شد که گم شده اش را پیدا کرده است از مرد دهقان جدا شد و به طرف قلعه پیش رفت. قلعه ای که محل زندان پاس بود روی تپه ای بسیار مرتفع قرار داشت و از قضا کله دست رستم را دید که دارد با مرد

دهقان صحبت میکنند. کدخدای قلعه را خواست سفارش زندانی را به کدخدا کرد و از قلعه درآمد تا رستم را در همان حالی که از دامنه تپه بالا میآمد به وسیله چند گرد-سنگ از بین ببرد ولی رستم تمام فکر و حواسش جمع قلعه و کله دست بود و همینطور که به طرف بالا میرفت از مسافت دور کله دست را شناخت و دید که دارد میآید. رستم دید اگر احتیاط نکند به دست این نامرد کشته میشود ناچار در همان پای قلعه ایستاد تا شاید کله دست را بکشاند پائین تپه و دستگیرش بکند. کله دست هم سعی داشت رستم چند قدم بالاتر بیاید تا بهتر بتواند هدفش قرار بدهد و چون دید رستم خیال بالا آمدن ندارد از همان بالای تپه رستم را گرفت به باد فحش و سنگ. رستم دید اگر درنگ کند کله دست چهار دست و پای رخش را با سنگ قلم میکند. ناچار رخش را رها کرد و پا به کوه شد در حالی که سپر گرشاسبی را جلو رویش گرفته بود به طرف کله دست پیش رفت ولی کله دست امان از رستم برید و پی در پی به باد سنگش گرفت. رستم دید خیر حریف کله دست نیست و اگر بخواهد همینطور رفتار کند ممکن است یکی از سنگهای کله دست رشته عمرش را ببرد. با خود گفت پناه بر خدا این بار هم مثل دفعه قبل خودم را میزنم به مردن شاید با این حقه بتوانم این نامرد را بگیرم. در همین فکر و خیال بود که غفلتاً یکی از سنگها گرفت به پهلوی رستم. رستم با اینکه یقین داشت حقهاش نخواهد گرفت ولی دید چاره ای ندارد تا سنگ به پهلویش اصابت کرد سپر را به طرفی پرت کرد و از پشت به زمین در غلتید و تلوتلو خوران به پائین تپه سرازیر شد و خودش را گرفت به مردن. کله دست تا رستم را به آن حالت دید قاه قاه بنا کرد به خندیدن و با صدای بلند فریاد زد: پسر زال! ارواح بابات دیگر حقها ت کهنه شده است. بلند شو! بلند شو! که کلاه سر کله دست نمیرود ولی رستم دل به لطف خدا بست از جایش تکان نخورد کله دست چند قدم به طرف رستم رفت دید خیر کف سفیدی از دهن رستم زده بیرون و مثل اینکه مرده است. با خود گفت نباید فریب خورد و سنگ دیگری برداشت و پهلوی رستم را هدف گرفت و سنگ را رها کرد سنگ محکم گرفت به تهی گاه رستم به طوری که از شدت درد امان از ایمانش برید ولی باز کوچکترین حرکتی نکرد. کله دست دید خیر راستی راستی سنگها کار خودشان را کرده اند با خیال راحت به طرف رستم سرازیر شد همین که آمد بالای سر رستم دید رنگ از صورتش پریده است و سیاهی چشم رفته سفیدی هاش

مانده است پریدروی سینه رستم و خنجرش را کشید که گلوی رستم را ببرد که رستم از زیر، دست برد و بند دست کله دست را گرفت و با یک حرکت بلند شد و در حالی که مچ دستش را محکم چسبیده بود چند سیلی جانانه کوبید به صورت کله دست و باند کمند کتفش را بست و به او نهیب زد: **یا الله نامرد!** بیفت جلو ببینم «پاس» غلام مرا کجا زندانی کردی؟ شمکوس دید با همه نامردی و زرنگی که داشت مفت مفت به دام افتاد. ناچار امر نیر اعظم رستم را اجراء کرد و به طرف قلعه بالا رفت. مردم قلعه با همه ترس و وحشتی که از شمکوس داشتند وقتی که دیدند کاملاً گرفتار شده است شادی کنان از قلعه درآمدند و دور رستم را گرفتند و از او خواستند تا کله دست را گردن بزند و از شرش آنها را خلاص کند ولی رستم قبول نکرد و گفت فعلا کسی باین نامردکاری نداشته باشد تا سر فرصت طوری او را بکشم که مرغان هوا به حالش گریه کنند. بعد از این حرفها جویای حال پاس شد. مردم قلعه که تازه فهمیده بودند رستم زال همین است که شمکوس را اسیر کرده است افتادند روی پاهای رستم و با عزت و احترام او را وارد قلعه کردند و پاس را با احترام خاصی آوردند به حضور نیر اعظم.

رستم شمکوس را سپرد به دست یکی از مردهای قلعه و با پاس به گفتگو نشست شمکوس دید اگر برای نجات خودش دست و پا نکند مرگش به دست رستم حتمی است و درست در همان حالی که نگهبانش شمشیر به دست رود رویش ایستاده بود بنا کرد های های گریه کردن. نگهبان که کاملاً کله دست رامی شناخت و میدانست چه اعجوبه ای است از گریه کردن شمکوس تعجب کرد و علت را پرسید ولی کله دست بایک قیافه به ظاهر مظلومانه ای گفت ای مرد اگر کسی درست و حسابی مرا نشناسد تو خوب میدانی که من به خاطر کشته شدنم گریه نمیکنم و دوباره های های بنا کرد گریه کردن. نگهبان پرسید پس علت چیست اینطوری گریه و زاری سر داده ای که شمکوس بازگردنش را کیج گرفت و گفت ای بابا چه بگویم کویک آدم محرم و با ایمانی که رازم را فاش کنم و خوب که نگهبان را خام کرد گفت میدانی رفیق همه ناراحتی های من به خاطر یک چیز است و آن هم یک گوهر شب چراغ است که با هزاران خون دل به دست آوردم و حالا میدانم که رستم مرا از بین میبرد و این دانه پر بهارا صاحب میشود و اگر توقول بدهی که آنرا بعد از مرگ من به خانواده ام در مغرب زمین برسانی یک دنیا ممنون خواهم شد. نگهبان پرطمع به شنیدن این حرفها خوشحال شد و با خود

گفت که چه بهتر که دانه را بگیرم و خودم را یک عمر از فقر و بیچارگی نجات بدهم و با این خیال بنا کرد قسم خوردن و گفت خاطر ت جمع جمع باشد از من امین تر و بهتر کسی را نخواهی یافت و قول مردانه میدهم بعد از مرگ تو دانه را به دست زن و بچه هایت برسانم. کله دست دید خوب جوری مردك رابه طمع انداخت با سر به طرف نگهبان اشاره ای کرد و نگهبان رفت جلوروی شمکوس ایستاد و گفت خوب ! بده به من تا کسی خبردار نشده است. کله دست گفت پس بی زحمت دستم را کمی شل کن تا دانه را در بیاورم. نگهبان هم بند کمند را کمی شل کرد که یکم تبه کله دست بایک حرکت سریع دستش را آزاد کرد و بانوك چکمه چنان کوبید زیر چانه نگهبان که سرش مثل گوی به طرفی پرید و آنآ تسلیم کرد و شمکوس هم پرید وسط قلعه و فریاد کشید آهای پسر زال زابلی مگر دستم به دستت نرسد و تارستم خواست ببیند موضوع از چه قرار است کله دست از قلعه درآمد و زده پهن دشت بیابان و نظر اول به نظر دوم ناپدید شد.

رستم که دید مرغ از قفس پرید ناچار چیزی نگفت و پاس را سوار ترك خودش کرد و از مردم قلعه خدا حافظی کرد و رفت به طرف زابل. پاس را سپرد به رودابه و برگشت به میدان جنگ. افراسیاب هم که دید کله دست هیچ کاری برایش انجام نداد ناراحت و پریشان حال شد و چون در برابر سپاه ایران و رستم کاری از پیش نمیبرد تصمیم گرفت شبانه خیمه هارا برچیند و به طرف توران زمین برگردد ولی طولی نکشید که باز کله دست وارد چادر سلطنتی شد و عرض کرد قربان من کاری که باید بکنم کردم ولی بخت یاری نکرد و رستم به موقع رسید و با اینکه مثل عزرائیل دنبالم میکرد با این وصف من برای اینکه رستم را از میدان نبرد دور کرده باشم پاس غلام نیر اعظم را ربودم و به مغرب زمین بردم و زندانی کردم ولی باز هم رستم رسید و پاس را نجات داد. افراسیاب آمد نهیب بزند بروگمشو مردك ناقص الخلقه که پیران اشاره کرد: قربان! ساکت که همین ناقص الخلقه ریگ زیر دندان رستم است. افراسیاب ناچار سکوت کرد و کله دست عرض کرد قربان این بار قصد دارم پاهای رستم را قطع کنم تا نتواند در برابر شما کاری انجام دهد. افراسیاب تعجب کرد و پرسید چه گفتی؟ کله دست گفت قربان رخس را همین امشب از اصطبل میدزدم و به جانی میبرم که دست کسی به او نرسد و چون رستم بدون رخس نمیتواند قدم از قدم

بردارد شما به مراد دل میرسید. پیران تا این حرف را از شمکوس شنید جلورفت و پیشانی نامردانه کله دست را بوسید و گفت پهلوان اگر به گفته خودت عمل کنی به خدا سوگند که صدر نشین بارگاه توران زمین خواهی بود و الغرض کله دست را به قدری تشویق کرد و وعده داد که در همان نیمه شب مخفیانه وارد سپاه ایران شد و رفت به اصطبل به طرف رخس، رخس تا چشمش به مرد غریبه افتاد خواست با دهن کله شمکوس را بکند که شمکوس یک چنان مثنی به پس کردن رخس زد که حیوان زبان بسته از وحشت بنا کرد به لرزیدن. کله دست امان نداد و سرافسار رخس را باز کرد و از اصطبل درآمد و زد به پهن دشت بیابان و رفت به طرف مغرب زمین و به دستور افراسیاب و پیران و با کمک ریحانه جادو هفت خوان خطر ناک در سر راه رخس به وجود آوردند که کسی قادر به نزدیک شدن رخس نباشد.

از این طرف خبر سرقت رخس پیچید در میان سپاه ایران و به دستور کاووس ورستم تمام سواران سپاه ایران بنا کردند جستجو کردن ولی هر چه رفتند و هر چه گشتند رد پای رخس را هم نجستند که نجستند در همین موقع خبر دادند به رستم که دیروز عصر کله دست را در حوالی اردوی توران دیده اند و رستم تا شنید کله دست پیدا شده کف افسوس به هم زد و گفت جستجو برای یافتن رخس سودی ندارد و دستور داد کسی دنبال رخس نرود چون یقین داشت کله دست فرسنگ ها از مرز ایران دور شده است و خدا میداند چه بر سر حیوان زبان بسته آورده است.

سال ها گذشت و رستم همچنان پای پیاده در برابر هفت لشکر ایستادگی کرد. از طرفی جهان بخش پور فرامرز که شنیده بود رستم به خاطر برزو فرامرز را از خود رانده است و فرامرز هم از غصه خود کشی کرده است با سپاهی انبوه به خونخواهی پدر به ایران حمله کرده بود و در میدان جنگ میامد و به رستم اعلام جنگ میداد تا برزو را دست بسته تحویلش دهد و او هم به خاطر خون فرامرز برزو را ازین ببرد. رستم هم به بهانه نبودن رخس هر بار ناچار دعوت جهان بخش را رد میکرد. در این وقت بود که زال زر دلش به حال رستم سوخت و افتاد به یاد سیمرغ فوری دستور داد آتشی روشن کردند و پر سیمرغ را در آتش انداخت. طولی نکشید سیمرغ حاضر شد و زال در برابر سیمرغ تعظیمی کرد و گفت پدر روحانی به دادم برس که فرزندم رستم در برابر هفت سپاه دشمن پای پیاده مانده است و رخس را هم کله دست نامرد

معلوم نیست که به کدام دیاری برده است. سیمرغ گفت ای فرزند! رخش در بند ریحانه جادو است و هفت خوان پر از خطر سر راه رخس ایجاد کرده اند و آورنده رخس کسی جز جهان بخش پسر فرامرز نیست. زال گفت پدر فرامرز که خودکشی کرده است و جهان بخش هم فعلا یکی از دشمنان سرسخت رستم است چطوری به آوردن رخس تن در خواهد داد ولی سیمرغ گفت از قول من به جهان بخش بگو به محض اینکه رستم پای در رکاب رخس بگذارد فرامرز هم پیدا خواهد شد. این را گفت و پروازکنان از سپاه ایران دور شد و رفت. زال هم همان ساعت به چادر جهان بخش رفت و به هرزبانی که بود جهان بخش را اوار کرد که برود رخس را نجات دهد و چون قول داد که به محض پیدا شدن رخس فرامرز هم پیدا می شود جهان بخش با خوشحالی این مأموریت خطرناک را قبول کرد و همراه با گسته هم پیر راهی هفت خوان ریحانه جادو شد و با هزار زحمت رخس را نجات داد و به میدان جنگ آورد.

خبر به افراسیاب رسید که جهان بخش پور فرامرز رخس رستم را نجات داده است. افراسیاب کف افسوس به هم زد و گفت پیران چه کنیم؟ پیران جواب داد: قربان! فعلا بمان بدانم چه پیش می آید! از طرفی کله دست که از عزرائیل ترس نداشت تا چشمش به هیکل کوه پیکر جهان بخش می افتاد از وحشت خود را گم می کرد و یارای روبرو شدن با جهان بخش را نداشت و در برابر جهان بخش هیچ کاری از دستش ساخته نبود که بتواند افراسیاب را خوشحال کند. ایرانیان تا خبردار شدند که جهان بخش رخس رستم را آورده است، بسیار شاد و خوشحال شدند و رستم هم بعد از سالهای سال دستور داد طبل جنگ را به صدا در آوردند و اول کسی که جواب طبل ایرانیان را داد کوه کش بود که خود را نوه ضحاک ماردوش معرفی می کرد و فردا صبح جنگ بین رستم و کوه کش شروع شد و در حین نیزه بازی نقاب از چهره کوه کش عقب رفت. رستم چشمش افتاد به جمال فرامرز و در همان ساعت جهان بخش را احضار کردند و دست فرامرز را به دست جهان بخش داد و جشنی به سلامتی پیدا شدن فرامرز در هر دو اردوی ایران و سپاه جهان بخش بپا کردند و روز بعد تیمورشه کمان سردار سپاه توران که پسر برزوی برزگر بود و به طور ناشناس به جنگ ایرانی ها آمده بود به دست رستم اسیر شد و شناخته شد. رفته رفته سپاه ایران بر سپاه دشمن غلبه کرد و افراسیاب را شکست دادند و کله دست هم به دست جهان بخش پسر فرامرز کشته شد و بسزای

۱ - Kolêdast = کوتاه دست - در مورد نقص عضو نیز کل و کله گویند یعنی دستي که از میج کچ و ناسالم است - در شیر از کله دست را میچل Moçal گویند - در داش آکل (صادق هدایت) یعنی لوطی و مشدی میچل و کل ۲ - šomkus - ۳ - šamilân - ۴ - Sarand - ۵ - دم آهنگری ۶ - çantê = کیسه مانندی که درویشان و شکارچیان توشه و لوازم خود را در آن ریزند ۷ - یعنی نمیتوانیم ۸ - نرمه گوش ۹ - Menmen کردن = نامفهوم حرف زدن

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - در جهدار باز نشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

رستم و تهینه

موقعی که رستم دیوسفید را در مازندران کشت و تمامی سرداران و شخص کیکاووس را نجات داد گرگین که جزو زندانیان بود بیاس خدمات رستم در شهر شیراز شرابی برای او تهیه میکند (که میگویند اینطور تهیه میشده: انگور سیاه شیراز را در خمیره می ریخته اند و پس از کارهای مقدماتی دیگر موقعی که انگور میخواست شراب شود یک کوزه آب ندیده و سر بسته در میان خمیره یا کف خمیره قرار میدادند و در خمیره راهم می بستند و در حدود چند ماه آنرا به حال خود میگذاشتند. جوهر شراب به مرور زمان از منافذهای کوزه قطره قطره وارد کوزه میشده تا کوزه پر شود. به این شراب صافی غلیظ و پرزور شراب شاهانه میگفتند و آن نوع شراب در آن زمان کمیاب بوده و هر کسی هم قادر به خوردن آن نبوده بطوری که هر شراب خور معروفی نمی توانسته بیش از یک دو جرعه از آن بخورد.) گرگین یک کوزه از این شراب را میدهد به رستم. رستم هم هر موقع که قصد شکار داشته رسمش این بوده که خودش به تنهایی میرفته است. یک روز سه جرعه یاسه پیک از این شراب میخورد و یک دامنه وسیع بیابان را میگیرد و میرود. رستم با آنکه در عمرش هیچ موقعی مست نمیشده با خوردن آن معجون سکر آور مست میشود که اندازه راه پیمائی از دستش در میروند، از شهر زابل وحتى از مرز ایران خارج میشود و به توران زمین در اطراف سمنگان میرسد. بر اثر مستی خواب بر او مستولی میشود. از رخس پیاده میشود، زین و برگ رخس را بر میدارد زیر سر خود میگذارد و به خواب عمیقی فرو میرود و رخس را هم به حال خود رها میکند.

در آن زمان تمامی سرداران و پادشاهان دارای ایلخی یعنی گله اسب و مادبان و کره جدا بوده اند که برای تخم گیری در موقیع بخصوص نرو ماده را مخلوط میکردند.

در آن روز تصادفاً گله‌های مادبان پادشاه سمنگان سهرم شاه پدر ته‌مینه از آن محل می‌گذرد. رستم در خواب، رخس چشمش به گله‌های مادبان می‌خورد، سوار خود را رها می‌کند و خود را در گله‌های مادبان می‌اندازد. روی هر مادبانی که می‌پرد کمر آن مادبان خرد می‌شود تا یک مادبان درشت هیکل بسختی از رخس جفت‌گیری می‌کند و رخس پس از جفت‌گیری رام آن مادبان می‌شود و همراه گله‌های مادبانها از محل استراحت رستم دور می‌شود.

رستم بعد از چند ساعتی به هوش می‌آید، صدای رخس می‌زند، اثری از رخس نمی‌بیند، ناراحت می‌شود. رد سم رخس را پیدا می‌کند و زین و برگ رخس را بدوش می‌گیرد و دنبال رخس می‌رود. این شعر هم به مناسبت همین موضوع سروده شده:

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بر زین گهی زین به پشت

خلاصه آنقدر می‌رود تا به شهر سمنگان می‌رسد. مردم شهر از دیدن رستم با آن هیکل غریب و عجیب متوحش می‌شوند. در ضمن، گله‌بان و رمه‌بان سهرم شاه قبلاً قصه‌ی پیدا شدن اسب ناشناس را در گله‌های مادبانها به عرض شاه رسانیده بود و مراقبان و ملازمان در صدد پیدا کردن صاحب اسب بوده‌اند که با رستم برخورد می‌کنند و یکی از سرداران با زبان خوش او را به بارگاه سهرم شاه دعوت می‌کند و او هم بی‌محابا قبول می‌کند و وارد بارگاه می‌شود. چشم حاضران و سهرم شاه که به چهره و قامت رستم می‌افتد مات می‌شوند. سهرم شاه از او سؤال می‌کند چکاره‌ای و اهل کجائی؟... بعد از آنکه هویت رستم معلوم می‌شود سهرم شاه که مردی جهان‌دیده بوده می‌گوید: «پهلوان ناراحت نباش! اسب شما حاضر است. چند روزی در اینجا مهمان ما هستید بعد، هر موقع که خواستید می‌توانید بروید» و از رستم یک پذیرائی شایانی می‌کنند و برای خوابیدن رستم در شب و استراحت او محلی را مهیا می‌کنند. موقع خواب که می‌رسد رستم به خوابگاه می‌رود و می‌خوابد.

سهرم شاه موقعی که وارد اندرون خود می‌شود قصه‌ی رستم را برای خانواده‌اش تعریف می‌کند. ته‌مینه به محض شنیدن اسم رستم و تعریف پذیرش از شجاعت و جوانمردی او نادیده صد دل عاشق رستم می‌شود. شب که تمام ساکنان قصر در خواب فرو می‌روند ته‌مینه که خیلی زیبا بوده خود راتمامی آرایش می‌کند و وارد خوابگاه رستم می‌شود. چشمش که به هیکل ستر رستم می‌افتد از خود بیخود می‌شود و پاهایش می‌لرزد و به زمین می‌خورد. از صدای زمین خوردن ته‌مینه، رستم از خواب می‌پرد

و قدری متوحش میشود و تصور میکند که قصد کشتنش را دارند، بعد که متوجه میشود موضوع کشتن در میان نیست به دختر میگوید: «کیستی و چرا به اینجا آمده ای؟» تهmine بنا میکند به التماس کردن و اظهار عشق کردن به رستم و حاضر میشود فوری خود را در اختیار رستم بگذارد ولی رستم که مردی تمام عیار بوده میگوید: «دختر! من میهمان شما هستم هرگز به ناموس میزبان خود خیانت نمیکنم.» و تهmine زیاده از حد اصرار میکند. رستم به او میگوید: «امشب برو فردا من ترا رسماً از پدرت خواستگاری میکنم.» فردای آن شب که رستم در بارگاه سهرم شاه حضور یافت ماجرای شب گذشته را محرمانه به او اطلاع داد و گفت: «من میل دارم با او پیوند همسری ببندم.» سهرم شاه از جوانمردی رستم خوشش آمد و خیلی مایل به این وصلت شد برای اینکه داشتن دامادی مثل رستم برای او غرور انگیز بود. از طرف دیگر دلش میخواست از دخترش اولادی مانند رستم به عرصه وجود برسد. به این ملاحظات وقتی را معین کرد و به رسم آن زمان تهmine را به همسری رستم در آورد و آنان را دست به دست داد و وارد حجله کرد و فرمان داد تا هفت شبانه روز شهر را آذین بندی کنند.

موقعی که رستم و تهmine وارد حجله شدند اولین جام شراب را که رستم از دست تهmine نوشید به تهmine گفت: «مزه» و تهmine مطابق مرسوم خواست قدری کباب تیهو و کبک به دهان رستم بگذارد. رستم گفت: «مزه شراب را در حجله نباید اینطور به داماد داد.» تهmine فوری منظور رستم را فهمید و مقداری گوشت میان دو لب خود گذاشت و دهان خود را به جانب لبهای رستم برد. رستم هم دهان را مثل غار دیوسفید باز کرد و دو لب عنابی رنگ تهmine را در دهن گرفت و مکید، بعد دست رستم به جانب دولیموی پستان تهmine دراز شد و سپس به ناف و سرین و ساقش و... هم آغوش شدند.

ز شبم شد آن غنچه تازه پر
و یا حقه لعل پر شد ز در
به کام صدف قطره اندر چکین
میانش یکی گوهر آمد پدید

از پشت کمر رستم بن زال بن نریمان بن گرشاسب بن شم بن عطر د بن تورك بن گورنگ زابلی در رحم تهmine دخت سهرم شاه سسگانی نطفه سهراب یل بسته شد. رستم که در شب زفاف حس نرد که تهmine از او بار گرفته، پس از چند روز دانه زمردی که خاص خانواده او بود و اسم رستم در آن حک شده بود به او داد و گفت یقین دارم که از من کودکی در رحم تو قرار گرفته، اگر پسر بود این دانه را در بازو بندش ببند

واگر دختر بود به گیسویش ببند و روانه زابلش کن. بعد از این سفارش ها جهان پهلوان از تهمینه جدا شد.

فروردین ۱۳۵۴

* sohram

محمد-حسن کاشی- پنجاه ساله- کارمند شیروخورشید سرخ- کاشان

رستم و فیلی

یکی بود یکی نبود. در زمان کیکاووس هنگامیکه زال بزرگ شد و موقع زن گرفتن او رسید یک روز سام به او گفت «بگو ببینم دخترکی را میخواهی که برایت بگیرم.» زال گفت «برو به زابلستان در آنجا دختر خوبی هست. اگر میخواهی او را برایم بگیر.» سام به طرف زابلستان رفت هنگامیکه به آنجا رسید با نشانیهائی که زال داده بود دختر را در یکی از خانه های آن شهر پیدا کرد و به پدر و مادر دختر گفت «شنیده ام که شما دختری دارید، بگوئید اسمش چیست؟» آنها گفتند «اسمش رودابه است» سام گفت «او را بیاورید ببینم چون می خواهم او را برای پسرم بگیرم.» رفتند رودابه را آوردند چشم سام به یک دختر افتاد که در زیبایی و خوشگلی در آن شهر دومی نداشت و سرآمده دختران شهر بود. سام به رودابه گفت «دخترم من می خواهم ترا برای پسرم بگیرم آیا تو رضایت میدی یا نه؟» رودابه قبول کرد و رضایت داد. آنگاه سام رودابه را از پدر و مادرش خواستگاری کرد و او را به شهر خودش برد و برای زال عقد کرد. مدتی از عروسی زال و رودابه گذشت و رودابه حامله شد. و قتیکه سه ماه از مدت حاملگی او گذشت دیگر نمی توانست از جایش تکان بخورد چون بچه ای که در شکم داشت بسیار درشت بود به همین ترتیب نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت و خداوند پسری به زال و رودابه داد که چون خیلی درشت بود از پهلوی رودابه بیرون آوردند. این طفل آنقدر سنگین بود که یک آدم بزرگ نمی توانست او را از زمین بردارد. بچه را قنناق کردند و به بغل مادرش رودابه دادند، چون شیر رودابه نمی رسید او را سیر کنند زال برای او سه دایه گرفت تا طفل از شیر آنها سیر شود. اسم بچه را هم رستم گذاشتند. رستم کم کم بزرگ شد تا به ده سالگی رسید. و در این سن به قدری درشت استخوان و قوی و قد بلند بود که میگفتی بیست ساله است. پادشاه کیکاووس فیلی داشت که هیچ کس جلودارش نبود و هرگاه از طویله فرار میکرد و توی شهر می رفت چند نفر را زیر دست و پایش له میکرد و می کشت.

یک روز این فیل از طویله فرار کرد و توی شهر رفت. در این حال هر کس جلو او می‌رفت یا زیر پا له می‌کرد یا اینکه با خرطوم خود او را به زمین می‌زد و می‌کشت. در آن روز رستم با بچه‌های هم سن و سالش توی کوچه مشغول بازی بودند که دید فیلی به طرف او می‌آید و فیل‌بانه‌ها هم دنبالش راه افتاده‌اند و سرو صدا می‌کنند و مردم را از روبرو شدن با فیل بر حذر می‌کنند. بچه‌هاییکه پیش رستم بودند تا چشمشان به فیل افتاد همه پا به فرار گذاشتند و رستم تنها ماند. آنها تیکه پشت سر فیل می‌آمدند به رستم گفتند «پسر فرار کن، الان فیل ترا می‌کشد.» اما رستم از جایش تکان نخورد. فیل آمد و تیکه نزدیک رستم رسید می‌خواست رستم را زیر دست و پایش له کند که رستم دست انداخت و پایش را گرفت و به طرف خود کشید و فیل به زمین خورد. در این موقع رستم پشت فیل سوار شد و گردنش را بغل کرد و آنقدر فشار داد تا اینکه فیل خفه شد و مرد. یکوقت فیل‌بانه‌هایی که پشت سر فیل می‌آمدند پیش رستم رسیدند دیدند که فیل به زمین افتاده و از جایش تکان نمی‌خورد. از رستم پرسیدند «این فیل را تو کشتی؟» رستم گفت «بله. پس می‌خواستید کی این کار را کرده باشد؟» فیل‌بانه‌ها از آنجا به قصر کیکاوس رفتند و به او گفتند «فیل قبله عالم را رستم پسر زال کشته است.» کیکاوس گفت «پسر زال هنوز بچه‌ای بیش نیست چطور توانست فیل به آن بزرگی را بکشد؟ بروید به زال بگویید اینجا بیاید.» رفتند و زال را آوردند. کیکاوس از او پرسید «فیل مرا پسر تو کشته است؟» زال گفت «قبله عالم سلامت باشد من خجی ندارم.» کیکاوس گفت «برو رستم را اینجا بیاور» زال رفت رستم را آورد. کیکاوس از او پرسید «فیل مرا تو کشتی؟» رستم گفت «قبله عالم سلامت باشد اگر من او را نمی‌کشتم او مرا می‌کشت.» کیکاوس گفت «چطوری و چه کردی که فیل به آن بزرگی را کشتی؟» رستم گفت «گردنش را گرفتم و آنقدر فشار دادم که خفه شد و مرد.»

کیکاوس که چنین دید و شنید به زال گفت «این پسر بعدها به درد من خواهد خورد او را به من بسپار که به دست چند استاد کار کشته بسپارم تا تمام فنون جنگی را به او بیاموزند.» زال گفت «قبله عالم به سلامت باشد رستم غلام شماست. او را به دست شما می‌سپارم.» آنگاه زال از پیش کیکاوس رفت. کیکاوس به یک نفر گفت «برو به سر لشکر و بزرگ قشون بگو بیاید اینجا.» سر لشکر آمد. کیکاوس به او گفت «رستم را ببر، چند استاد کار کشته و ورزیده پیدا کن بسپار دست آنها که تمام فنون جنگی را به او بیاموزند.»

رستم همراه سر لشکر رفت و در مدتی کوتاه تمام فنون جنگی زمان خود را آموخت تا جائیکه کیکاوس او را به سر لشکری انتخاب کرد و رستم سردار لشکر شد و آنقدر شجاع و جنگاور شد که هیچکس نمی توانست با او برابری کند و کیکاوس به او عنوان جهان پهلوان و تهمتن داد.

روایت درگز

فروردین ۱۳۵۴

مرحمت الله جعفر نژاد نمین - نوزده ساله - محصل - نمین - اردبیل
تیمور رستمی - سی و هفت ساله - کارگر کتابفروشی - درگز

رستم و اکوان دیو

روایت اول

می گویند رستم بعد از کشتن اژدها به جنگ دیوان کوه قاف مازندران می رود. بعد از فتوحاتی بر می گردد و دچار اکوان دیو یا آلابرزنگی دیو دیگری که مانند سیمرغ پرواز می کرده و می توانسته غیب شود، می گردد. یک روز رستم کنار چشمه ای خوابیده بود و رخش می چرید. یک دفعه آلابرزنگی ظاهر می شود که رستم را از پای در آورد و رخش با شیهه ای رستم را بیدار میکند اما دیو غیب می شود و رستم او را نمی بیند چندین بار این ماجرا تکرار می شود رستم خشمگین می شود و رخش را تنبیه می کند و برای چریدن او را به پشت تپه رد می کند. بعد از لحظه ای دیو ظاهر می شود رستم را برمی دارد به هوا می برد. مسافتی که از زمین فاصله می گیرد سؤال می کند «زمین را چه می بینی؟» رستم می گوید «به اندازه یک دیگ می بینم.» باز بالاتر می رود و سؤال می کند «زمین را چه می بینی؟» رستم جواب می دهد «اندازه ته سنجاقی بیش نمی بینم.» دیو باز هم بالای او رود طوریکه رستم چیزی از زمین نمی بیند. در آنجا از رستم سؤال می کند «ترا به کوه اندازم یا به دریا؟» رستم به دیو نگاه می کند و از جایی که بخت یاری می کند جواب دیو را بله و آری می دهد یعنی می گوید «به کوه انداز تا مردم ببینند مردی با:

سری خرد و ریشی دوفاق کمر باریک و سینه فراخ

ولی دیو رستم را به دریا می اندازد و رستم با شهامت شناکنان به خشکی می آید. حال رستم را کنار دریا داشته باشیم. رخش برای آب خوردن کنار چشمه برمی گردد. رستم را نمی بیند همان لحظه به یاد دیو می افتد و ماجرا را می فهمد. اشک ریزان و اندوهناک راه می افتد.

اما رستم که مقداری یال رخش را همراه داشته می‌سوزاند که ناگاه رخش چون باد حاضر میگردد. نوازش کنان سوار رخش می‌شود و بعد از مسافتی از بس خسته و کوفته بوده روی تپه‌ای به خواب می‌رود. اما رخش که در اطراف تپه می‌چریده یک مرتبه متوجه می‌شود آلابرننگی یا اکوان دیو با سحر و جادو تپه خاکی را دور آدور کرده و می‌خواهد رستم را با تپه بلند کند. رخش رستم را با یک شیهه باخیر می‌سازد. رستم که تپه را چون زلزله در لرزش می‌بیند می‌پرد پایین و خودش را می‌رساند پشت سر آلابرننگی که تپه را به پشت گرفته بود و سرش خم بود. با گرز به سرش می‌کوبد و او را به دام می‌اندازد. سرش را جدا می‌کند و از کاسه سرش کلاهی دوشاخ درست می‌کند و بر سر می‌گذارد.

۱۳۵۳ آذر

شکرالله فرزانه کسکولی - بیست و سه ساله - آموزگار عشایری - کهگران پشت کوه

اردکان فارس.

روایت دوم

می‌گویند کار دیو وارونه است و مردم کازرون این مثل را اینطور بیان می‌کنند
«کار دیو بر عکس»^۱ و اما قصه این مثل:

رستم به دستور کیخسرو به جنگ اکوان دیب که در کهسار^۲ زندگی می‌کرد رفت. چند شبانه روز راه رفت تا به نزدیکی کوهی رسید. چون خسته و کوفته بود از رخش پیاده شد آنرا به درختی بست و خودش در زیر درختی خوابید. اکوان دیب که از بالای کوه چشمش به رستم افتید^۳ و دانست که به جنگش آمده همینکه او را در خواب دید خواست از کوه سرازیر شود و خود را به رستم برساند اما رخش سب^۴ خود بر زمین کوبید و شهنه کشید تا رستم باخبر شود. دیب که اوضاع را بدید پشت سنگ بزرگی قایم^۵ شد. رستم بیدار شد و هر چه به اطراف سیل^۶ کرد چیزی ندید و دوباره به خواب فرورفت. دیب بار دیگر خود را به رخش نشان داد و اسب به همان شکل رستم را بیدار کرد و چون دیب قایم شده بود رستم هر کجا سیل کرد چیزی ندید به رخش نهیب زد که بیدارش نکند. اسب هم که زبان نداشت قضیه را به رستم حالی کند.

بار سوم رستم به خواب رفت و دیب ظاهر شد. هر چه رخش سرو صدا راه انداخت رستم اعتنا نکرد تا اینکه دیب خود را به رستم رسانید و او را به سر دست بلند کرد و دوان دوان دور شد. دیب که نمی‌دانست رستم را از کوه پرده^۸ کند یا به دریا

بیندازد از خود رستم پرسید:

ایا رستم جنگگ کن جنگجو به دریا بیندازمت یا به کوه؟

رستم که می دانست کار دیب وارونه است و اگر بگوید به دریا بیندازم از کوه

پردش می کند در جواب گفت:

مبادا به دریا بیندازیم کباب دل ماهیان سازیم

ز کوهم بینداز ای دیب پیر که کشتیر^۹ گیرم ابا ببر و شیر

دیب این را که شنید رستم را به دریا انداخت و رفت به طرف که^{۱۰} رستم خود

را از دریا نجات داد و رفت پیش رخس او را بوسید و نوازشش کرد بعد سوار شد و

رفت و در کمین دیب بود تا سرانجام در همان کهبار گیرش آورد و سرش را از تن جدا

کرد و سر او را پیش کیخسرو آورد.

اسفند ۱۳۵۳

۱- Kâre dib bar aksan = کار دیو برعکس است ۲- Kôhsâr = کوهسار

۳- Oftid = افتاد ۴- Somb = سم ۵- šehne = شیهه ۶- Qâyem = پنهان

۷- Seyl = نگاه ۸- Pard = پرت ۹- Koštir = کشتی ۱۰- Koh = کوه

محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - کازرون

روایت سوم

مردم شاهسون در میان داستانهای شاهنامه به این داستان بیشتر توجه دارند و

برای کسی که گرفتاری زیاد داشته باشد آنرا به صورت مثل می گویند. می گویند موقع جنگگ

رستم با آکوان دیو، چون رستم دید دشمن خیلی قوی است پیش زال می رود و چاره

می خواهد. زال می گوید «پسرم برای رهایی از این دشمن باید از آن درختی که در

دریاست شاخه ای ببری و به زهر آلوده کنی و در چله کمان بگذاری تا بتوانی آکوان

دیو را کور کنی.» چون رستم دستورات پدر را انجام داد و دیو را تسلیم کرد دیو گفت

«حالا که مرا از بزرگترین نعمت زندگی محروم کردی باید برای من یک خانه بسازی

که یک در داشته باشد و زنجیری از سقف آن آویزان کنی تا من دستم را به آن بگیرم

و گردش کنم و هر روز غذای مرا خودت فراهم کنی و بیاوری.»

مشکل دوباره برای رستم پیش آمد پیش زال رفت و ماجرا را گفت. زال

گفت «چون قول داده ای باید وفا کنی ولی فراموش نکن که خانه باید دودر داشته باشد

و همیشه از یک در وارد و از در دیگر خارج سوی چون او برای انتقام دامی گسترده

است.» رستم مشغول به کار شد و وقتی همه چیز آماده شد دیورا باخبر ساخت. دیوبه خانه آمد و مشغول زندگی شد. رستم هر روز که غذای او را می آورد از در اول می آمد و کنار در دوم می ایستاد، دیو او را صدا می زد و رستم جواب می داد. خوب که دیو اطمینان رستم را به دست آورد مشغول انجام نقشه شوم خود شد. بی خبر از آنکه (چه مکن که خودافتی). وقتی رستم غذا آورد و کنار در دوم ایستاد دیو صدا کرد وقتی رستم جواب داد دیو خیال کرد او کنار دیوار ایستاده. زنجیر سقف را کشید که خود و رستم زیر آوار بمانند غافل از اینکه رستم کنار در بوده و قبل از خراب شدن سقف بیرون رفته. دیو زیر آوار رستم را صدا کرد رستم از بیرون جواب داد. دیو به او گفت «بدان که رهائی تو از زندگی خودت نبود. این نقشه زال فرزند سیمرغ بود.» این داستان بین مردم شاهسون مثل شده و هنگام سختی می گویند: کاش می توانستم آن سقف را همچون دیو به روی سر خود بریزم و آسوده شوم.

اسفند ۱۳۵۳

ولی بخش دهقان - آموزگار - دشتمنان

رستم و مرد چوپان

روایت اول

می گویند یکی از روزها رستم پهلوان به سرکردگی صد هزار نفر از سربازان مسلح ایران به قصد جنگ میرفت به طرف مرز ایران. رستم سوار بر رخس بود و خفتان ببریسان دربر، کاسه سردیوسفید بر سر، شمشیر خون ریز خود را بر کمر. گرزگاوپیکر بردست و تیروکمان لهراسبی را زینت دوش داشت. فرامرزیل و جهان بخش و جهانگیر پسران دلیر او و برزو پسر سهراب و همچنین زال زر و سایر پهلوانان ایرانی پیشاپیش لشکر و پشت سر رستم پهلوان به سوی دشمن پیش می رفتند. از قضا راهشان به کوهستانی افتاد و ناگاه چوپانی از دامنه کوه سر راه رستم و لشکریان او آمد میان راه ایستاد و جلو رخس رستم را گرفت و فریاد زد «آیا رستم پهلوان توئی؟» رستم گفت آری. چوپان گفت «تو همان تهمتن هستی که پشت تمام دلاوران جهان را به خاک رسانده ای؟» رستم گفت «چنین است.» چوپان گفت «فرمانده این سپاهیان هم توئی؟» رستم گفت «چنین است.» چوپان گفت «همه دلاوریهای ترا می دانم. شما هم بدان که من یک فرد چوپان ایرانی هستم و سالهاست در این کوهسار

به چوپانی مشغولم. امروز که از بالای کوه به دشت نگاه میکردم دیدم با لشکریان بسیار به این سوی می‌آیدم از شما که پهلوان ایران هستی بخواهم همین الان از رخس پیاده شوی و با من کشتی بگیری. اگر مرا زمین زدی حق داری سر مرا از بدن جدا کنی و اگر من ترا زمین زدم همین کار را خواهم کرد. و اگر حاضر به کشتی گرفتن با من نیستی بدون درنگ باید حکم کنی یکصد رأس میش شیرده از مال تو به من بدهند که من هم از زندگی کامیاب شوم.»

رستم که از گستاخی چوپان برآشفته بود متحیر ماند. با خود اندیشید اگر از رخس پیاده شود و سلاح خود را از تن دور کند و با این چوپان ضعیف کشتی بگیرد و اورا زمین بزند به حال او سودی ندارد و افتخاری برای او نخواهد داشت و هیچ کس تعریف نخواهد کرد که رستم قهرمان، چوپانی را زمین زده است ولی اگر از بخت بدکار برعکس شود و چوپان رستم را زمین بزند بزودی در تمام عالم پخش خواهد شد که چوپانی رستم دستان را زمین زده است و اگر به گوش دشمن برسد به لشکر ایران جری خواهد شد. لذا آهسته پدرش زال زر را نزد خود خواند و سر در گوش او نهاد و چاره این کار را از او خواست. زال که از اول تا آخر شاهد این ماجرا بود آهسته به رستم گفت «از کشتی گرفتن با چوپان درگذر و بهتر آنکه دستوردهی همان یکصد گوسفند را به او بدهند تا با خوشحالی پی کار خودش برود. نکند که در این کار سری باشد و نباید دشمن را حقیر شمرد.» این بیت را فردوسی در شاهنامه به این مناسبت آورده که میفرماید:

دیدم که چه گفت زال با رستم گگرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
غلامعلی ملا ابراهیمی - پنجاه و یک ساله - پیشه‌ور - تهران
بهمن ۱۳۵۳

روایت دوم

زدانا گذشتن به یک پوزخند ز نادان گذشتن دو صد گوسفند
اگر بین دو نفر دعوا شود و یکنفر از آنها عاقل و دانا باشد مردان خیر اندیش با
گفتن این شعر از شاهنامه فردوسی بعنوان ضرب‌المثل از طرفی که عاقلتر و داناتر باشد
می‌خواهند که با گذشتن از حق خودش آبرو و شخصیتش را حفظ کند بعد هم برای قانع
کردن او این قصه را روایت می‌کنند.

روزی از روزها رستم پسر زال سوار بر رخس از جایی به جایی دیگر می‌رفت

مردی چوپان سر راه بر او گرفت و پرسید «ای سوار بگوبینم تورستم پسر زالزر نیستی؟» رستم در جواب گفت «من رستم هستم فرمایشی داری؟» مرد چوپان قاه قاه خندید و گفت «قصد دارم با تو که جهان پهلوان نامی ایران هستی دست و پنجه ای نرم کنم.» رستم اول باورش نشد که مردی چوپان چنین جرأت و جسارتی داشته باشد. چیزی نگفت و خواست راهش را بگیرد و برود ولی دید چوپان دست بردار نیست و قرص و قایم ایستاده است تا با او کشتی بگیرد. خواست از رخس پیاپی رود و با مرد چوپان سرشاخ شود که یک دفعه عقلش به او نهیب داد «ای رستم چکار میخواهی بکنی اگر با این چوپان کشتی بگیری و او را زمین بزنی که کاری نکرده ای ولی اگر از قضای روزگار مرد چوپان ترا زمین بزند آنوقت است که نامت ننگ خواهد شد.» رو کرد به چوپان و گفت «ای مرد چوپان چقدر پول به تو بدهم که از کشتی گرفتن با من منصرف شوی» چوپان که مردی بی انصاف بود گفت «به شرطی دست از سرت برمی دارم که قیمت دو برابر گله گوسفندانم پول به من بدهی.» رستم پرسید «گوسفندانم مگر چندتا هستند» چوپان گفت «صد رأس» رستم هم ناچار به خاطر حفظ مقام و نامی که داشت پول دو صد گوسفند به قیمت آن روز داد به مرد چوپان و رفت پی کارش.

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر - اسفند ۱۳۵۳

رستم و شیر دختر چادر نشین

می گویند روزی رستم پهلوان نامی ایران رفت به کوه برای شکار گورخر. چون به کوه رسید هوا خیلی گرم شده بود. هر چه در کوه گردش کرد شکاری پیدا نکرد که برای خودش غذائی درست کند. خسته و گرسنه و تشنه در فکر بود که چادری از دور پیدا شد. پیش خودش گفت «می روم شاید توی این چادر غذائی پیدا کنم.» رفت در چادر و گفت «ای صاحب چادر» یکنفر از توی چادر جواب داد «بفرمائید.» رستم دید دختری از چادر بیرون آمد مثل قرص ماه. به او گفت «مهمان می خواهید!» دختر جواب داد «قدم به چشم» رستم که این مهمان نوازی را از دختر دید بی نهایت خوشحال شد و پیش خودش گفت «خدایا این دختر در این بیابان خودش تنها چکار می کند و کارش در این بیابان چیست؟» در این فکر بود که دختر از چادر بیرون رفت و طولی نکشید که برگشت. رستم به دختر گفت «ای دختر کجا رفته بودی؟» جواب داد «رفتم

اسبب راعلف دادم» بعد از رستم پرسید «ای جوان چه می خواهی برایت بیاورم؟» رستم گفت «مقداری غذا و شراب.» دختر فوری یک گوسفند سربرید و کباب کرد و آورد جلو رستم گذاشت و خودش از چادر بیرون رفت. رستم که خیلی گرسنه بود تمام گوسفند را خورد و باز با خودش گفت «این دختر در این بیابان چکار می کند؟» در این فکر فرورفته بود که دختر وارد چادر شد و یک ظرف پر از شراب آورد و جلو رستم گذاشت و گفت «جوان! می دانم که خیلی خسته شده ای از این شراب میل کن تا از خستگی بیرون بیائی.»

رستم دید که از رفتار این دختر بزرگ زادگی می بارد اما معلوم نیست اهل کجاست و دختر کیست. پس از خوردن غذا، رستم از دختر پرسید «ای دختر در این بیابان چکار می کنی، اهل کجا هستی و نام پدرت چیست؟» دختر گفت «ای جوان چکار داری که من اهل کجا هستم و پدرم کیست و در این بیابان چه می کنم، شما مهمان من هستی و قدمتان روی چشم من جادارد.» رستم گفت «آخر من می خواهم بدانم دختری به این زیبایی چرا باید در این بیابان تنها زندگی کند.» دختر که اصرار رستم را دید گفت «بلندشو از چادر بیرون برویم تا به تو بگویم چرا در این بیابان تنها زندگی می کنم.» رستم از جا بلند شد و همراه دختر از چادر بیرون آمد. دختر رستم را آورد سریک گودالی. رستم دید صدها کله آدم در آن گودال ریخته است. از دختر پرسید صاحب این سرها چه کرده اند که آنها را سر بریده اند؟» دختر جواب داد: «صاحب این سرها مانند تو علت این را که چرا من در این بیابان تنها زندگی می کنم پرسیدند و من آنها را کشتم. بدان که تو هم اگر یکبار دیگر این سؤال را بکنی کشته خواهی شد.» از شنیدن این حرف، رستم خیلی ناراحت شد و گفت «من رستم، پهلوان ایرانم.» دختر گفت «هر کس می خواهی باش. تراهم خواهم کشت.» رستم از شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شد. گفت: «دختر، بیاتا دست و شونی باهم نرم کنیم.» دختر قبول کرد و رفت در چادر لباس رزم پوشید و آمد.

دختر با رستم کشتی گرفت و او را به زمین زد. برای بار دوم کشتی گرفتند باز هم دختر رستم را به زمین کوبید و به رستم گفت «اگر برای بار سوم ترا زمین بزخم سرت را از بدنت جدا خواهم کرد. اما دلم برای جوانی تو می سوزد.» رستم گفت «ای دختر! آفرین بر تو تا امروز کسی پشت مرا به خاک نکشیده بود.» دختر گفت «جوان!

بدان که اگر دلم به جوانی تو نمی سوخت سرترا هم مانند دیگران از بدن جدامی -
 کردم چونکه شما مردان خیلی نمک به حرام هستید. تو مهمان من بودی. نان و نمک
 مرا خوردی. حالا هم خیال خیانت داری. من تو را نمی کشم که هر کجا رفتی
 به خاطر داشته باشی که نمک هر کس را خوردی نمکدان را نباید بشکنی. « رستم که
 حرفهای دختر را گوش میداد، مثل اینکه او را در دریا فرو بردند، از خواب غفلت
 بیدار شد. از شیر دختر صحرانشین عذرخواهی کرد و سوار اسبش شد و راه افتاد و
 به خودش گفت «لغت بر کسی که نمک را می خورد و نمکدان را می شکنند.» و می گویند
 این ضرب المثل از آن زمان تا به حال روی زبانهاست.

اسفند ۱۳۵۳

سیف الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده - گلپایگان

رستم و برزو

رستم بعد از مرگ سهراب از پهلوانی کناره گیری کرد و ارژنگ که سهراب
 به زنی گرفته بود پسری به دنیا آورد که نام او را برزو نهادند. مادر برزو گفت باید برزو
 را ببرم تا با رستم جنگ کند و خون سهراب از رستم بگیرد و این شعر در وصف برزو
 می گویند:

کجا رفت برزوی سهراب گرد که هر کس ز مادر بزاید بمرد

برزو چنان گرزش بزرگ بود که به هر چه می زد می شکست. یکروز برزو گفت
 من باید با همین گرز بروم به جنگ رستم. برزو نمی دانست که رستم پدر بزرگش
 است مادر برزو هم به او نگفت. برزو رفت ایران گفت من با کسی نمی خواهم جنگ
 کنم جز رستم. رستم خیلی شکسته شده بود با اینهمه قبول کرد. برزو و رستم سخت
 جنگ کردند. سه بار برزو رستم را با اسبش از زمین بلند کرد می خواست به زمین بزند
 تا هلاک شود ولی نتوانست و رستم از دست او فرار کرد. بعد با هم قرار بستند که کشتی
 بگیرند برزو و رستم کشتی گرفتند. رستم برزو را زمین زد می خواست شکمش پاره
 کند که ارژنگ مادر برزو فریاد زد شکمش پاره نکن تا من برسم. موقعی که رسید پیش
 رستم گفت «برزو پسر سهراب است و شما هم که پدر سهراب هستید.» این که گفت رستم
 روی برزو بوسید و او را در بغل گرفت. برزومی خواست مادرش بکشد که چرا به من
 نگفتی رستم پدر بزرگم است. مادر برزو گفت «چون سهراب را خیلی دوست داشتم

می خواستم خون او را بگیرم.» برزو آمد پیش رستم و بقیه عمر باهم زندگی کردند. در دشتی ما طرف شمال ده «لاورزمی» (سفلی) تلی است که آثار قلعه‌ای روی آن است و به آن تل می‌گویند تل برزوئی می‌گویند قلعه برزو روی آن تل بوده.

بهمن ۱۳۵۳

فرهنگس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه‌دار - دشتستان

جنگ گشسب بانو با سهراب

می‌گویند وقتی که سهراب یل به سرداری سپاه توران زمین برای تصرف ایران و جنگ بارستم به ایران می‌آید و رستم جهان پهلوان رادر زور آزمایی زمین می‌زند و عرصه رابه کاوس و ایرانیان تنگ می‌کند، گشسب بانو دختر رستم ناراحت می‌شود و پنهانی همراه با چند سوار مرد از زابل حرکت می‌کند که به جنگ سهراب برود. همینکه نزدیک اردوگاه ایرانیان می‌رسد دستور می‌دهد خیمه‌ها را در جای مناسبی به پا می‌کنند و به انتظار می‌ماند تا اینکه روزی از روزها می‌بیند سهراب سوار بر مرکب شد و به میدان آمد و هرچه رجز خوانی کرد و مردم میدان طلبید کسی از سپاه ایرانیان جرأت نکرد پایه میدان بگذارد. گشسب بانو که این منظره را می‌بیند بسیار ناراحت می‌شود و در همان موقعی که سهراب قهرمان جمله به سپاه ایران را می‌کند سوار بر اسب می‌شود و به طرف سهراب حرکت می‌کند. خیر می‌دهند به کی کاوس که سواری به عزم جنگ با سهراب به میدان آمده است و راه را به سهراب گرفته است کاوس هم خوشحال می‌شود و با آنکه یقین دارد کسی حریف جنگ با سهراب نیست جلوسپاه ایران می‌ایستد و از دور جنگ سوارانشان را با سهراب تماشا می‌کند.

از این طرف سهراب هم وقتی که می‌بیند حریف جنگ برایش آمد دست از حمله به سپاه ایران بر میدارد و خود را برای جنگ با سوارانشان آماده می‌کند. در این موقع گشسب بانو میرسد به چند قدمی سهراب. وقتی که از زیر نقاب صورت و هیکل مردانه سهراب رامی‌بیند خورش جوش می‌آید و مهر سهراب رابه دل می‌گیرد و می‌خواهد از راهی که آمده است برگردد ولی چون این کار را شکست می‌داند پشیمان میشود و ناچار به سهراب پرخاش می‌کند و به جنگ نیزه می‌پردازند. چون هر دو از نیزه بازی خسته می‌شوند دست به عمود می‌بزنند. گشسب بانو به سهراب اشاره می‌کند آماده رد کردن

عمود باشد اما سهراب از آنجائیکه خیلی مغرور بود و کسی نتواند لایق برابری با خود
 نمایدانست سهراب را از پشت ستر میگرداند و سردست نگه میدارد. گشسب بانو به حکم
 نظام جنگگ آنروز سر مرکب را از برابر سهراب بر میگرداند و دوبار دور میدان
 دور میزند و بار سوم مقابل سپاه ایران که می رسد دست از دسته عمود بر میدارد
 و عمود را به آسمان پرتاب می کند و دوباره دسته عمود را در دست می گیرد و تعظیمی
 به طرف کاوس می کند و به سرعت برق در حالیکه عمود را به دست گرفته به طرف سهراب
 میرود همینکه پلای مرکب گشسب میرسد به موازی رکاب سهراب از ته دل میگرد
 و میگوید «به اقبال شاهنشاه ایران». و با تمام نیروئی که دارد عمود را میکوبد به هفده قبه
 سپر سهراب. ضربه را می زند و با همان سرعت می رود به آخر میدان جنگگ و بر میگرد
 می بیند ای داد و بیداد سهراب با مرکب در غلتیده است.

گشسب می بیند همین حالا سواران ایران اطرافش را می گیرند و شناخته
 می شود ناچار سراسر را بر میگرداند به طرف اردوی خودش و میدانی را ترك می کند.
 از آنطرف سواران افراسیاب می ریزند و سهراب را در حالیکه کتفش در اثر ضربه
 عمود گشسب شکسته بود نجات می دهند و سپاه ایران از این پیشامد غرق در شادی و
 خوشحالی می شوند. کاوس رومی کند به امیر گودرز و می گوید «گودرز! این سوار که در
 یکچ چنین وقت به داد ما رسیده بود؟» گودرز با آنکه میداند کسی جز دختر رستم
 نمی تواند باشد جواب می دهد «نمیدانم.» و شبانه به اردوی گشسب می رود و از او
 سپاسگزاری می کند اما از او می خواهد که میدان جنگگ را ترك کند و به زابل برود
 زیرا اگر رستم خیردار بشود که دخترش وارد میدان جنگگ شده است ناراحت خواهد
 شد. و همین ضربه سه ماه تمام سهراب را زمین گیر می کند و باعث می شود به گشسب بانو
 لقب شکنده کتف سهراب بدهند.

دی ۱۳۵۳

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار باز نشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

رستم و دخترش

روایت اول

زمانی رستم، جهان پهلوان نامی ایران به فرمان زال و راهنمایی های سیمرغ
 برای آوردن کیتباد راهی البرز کوه می شود، بعد از مدتی قباد را با جمعی از جوانان ایلش

پای چشمه آبی زیر سایه چند درخت پیدا می‌کنند که بز می‌سپر پا کرده بودند و مشغول می‌گساری بودند. رستم هم در بزم آنها شرکت می‌کند و در حال می‌گساری، گل اندام خواهر کیقباد را می‌بیند که سر چشمه می‌آید و مشک بسیار بزرگی را پراز آب می‌کند و به آسانی به دوش می‌کشد. رستم همان‌جا عاشق گل اندام می‌شود اما چیزی نمی‌گوید تا کیقباد و گل اندام را به ایران می‌آورد و چون دشمنان ایران را تار و مار می‌کند موضوع عشق خود را به خواهر شاه با زال در میان می‌گذارد و زال، گل اندام را از کیقباد برای فرزندش خواستگاری می‌کند. عروسی شاهانه‌ای برگزار می‌کنند و بعد از نهم ماه و نه روز خداوند دختری به نام گشسب به رستم مرحمت می‌فرماید. همینکه گشسب به سن هفت سالگی می‌رسد رستم شخصاً تربیت دخترش را به عهده می‌گیرد و تمام فنون جنگ و سوارکاری را به او یاد می‌دهد، بطوری که در سن شانزده سالگی هیچ مردی قادر به زور آزمائی با او نمی‌شود. آوازه دلیری دختر رستم به سراسر ایران و جهان آتروز می‌پیچد و سیل خواستگار برای گشسب بانو به طرف زابل سرازیر می‌شود. اما رستم هیچ‌کدام را شایسته همسری دخترش نمی‌داند. خبر زیبایی و دلیری گشسب به گوش کاوس پسر کیقباد هم می‌رسد و کاوس با سران سپاه و امیران به قصد تصاحب گشسب عازم زابل می‌شود. رستم استقبال شایسته‌ای از کاوس و همراهانش به عمل می‌آورد و بعد از اینکه از قصد کاوس باخبر می‌شود دستور می‌دهد بز می در ایوان گرشاسبی بر پا می‌کنند.

همینکه سر کاوس از باده ناب گرم می‌شود با صدای بلند رستم را مخاطب قرار می‌دهد و از گشسب خواستگاری می‌کند. در این موقع رستم بلند می‌شود به کاوس ادای احترام می‌کند و عرض می‌کند «قربان! داماد رستم شدن شرطی دارد و آن اینست که من روی قالیچه‌ای می‌نشینم، هر کس گوشه قالیچه را گرفت و با یک حرکت مرا به طرفی پرت کرد آن شخص داماد من خواهد بود.» بعد دستور می‌دهد قالیچه‌ای حاضر می‌کنند و رستم وسط قالیچه می‌نشیند و می‌گوید «حالا هر کس مایل است همسر گشسب باشد این گوی و این میدان.» اول کسی که اقدام به این کار می‌کند کاوس است ولی هر چه تلاش می‌کند رستم کوچکترین تکانی نمی‌خورد، کاوس ناامید می‌شود و در جای خود می‌نشیند. رستم دوباره روی به حاضران می‌کند و می‌گوید «قسم به خدا، هر کس از عهده این شرط برآید حتی اگر چوپانی باشد داماد عزیز من خواهد شد.»

سران سپاه هر کدام بلند می شوند و به نوبت گوشه قالیچه را می گیرند و باتمام نیروئی که در بدن دارند تکان می دهند ولی نمی توانند رستم را از جای خود تکان دهند. نوبت به گیو پسر امیرگودرز میرسد جلو می آید و گوشه قالیچه را به دست می گیرد و بایک حرکت او قالیچه دورادور پاره می شود طوری که رستم در وسط می ماند و گوشه فرش به دست امیرگیو. در این هنگام رستم بلند می شود و پیشانی امیرگیو را می بوسد و اعلام می کند از این تاریخ داماد من امیرگیو است. کاوس هم به حالت قهرزابل را به سوی پایتخت ترك می کند و به واسطه همین شکست در عشق گشسب بعدها دل خوشی از رستم نداشت و میگویند نفرستادن نوشدارو برای سهراب هم به این خاطر بود که رستم دخترش گشسب را به او نداده بود.

بهمن ۱۳۵۳

مراة عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت دوم

می گویند دختر رستم که همسر گیو و مادر بیژن بود وقتی با پدرش روبرو می شد از او شرم میکرد و در برابرش خیلی باحیا بود طوری که همیشه رستم برای او حکم یک مهمان غریبه و عالی مقام را داشت. اطرافیان از این کار دختر رستم سخت حیرت کرده بودند و این موضوع سؤالی شده بود برای بسیاری از مردم که علت کم روئی و حیای این دختر در برابر پدرش چیست؟ دختر صاحب نبوغ رستم سرانجام به این موضوع پی برد که مردم از رابطه او با پدرش تعجب کرده اند. بعضی ها هم دلیل این کار را از او پرسیدند دختر رستم در جواب آنها گفت «بزودی خواهید فهمید» و یکروز مهمانی بزرگی داد و پدرش و پهلوانان بزرگ ایران را دعوت کرد. فرش بزرگی هم گسترده طوری که همه پهلوانان روی آن فرش نشستند. رستم جهان پهلوان به عادت همیشگی خود سمت راست مجلس روی فرش نشست. باری، دختر پاك نهاد رستم بعد از اینکه به خوبی از مهمانانش پذیرایی کرد به گوشه چپ مجلس رفت و قسمت انتهایی فرش را محکم در دست گرفت و به سختی تکان داد طوری که همه پهلوانان که روی فرش نشسته بودند به شدت پرت شدند و هریک به کناری افتادند مگر پدرش که کوچکترین تکانی نخورد و آن قسمت از فرش که زیر پایش بود از بقیه فرش به کلی جدا شد و باقی ماند و قسمت دیگر در دست دخترش به هوا رفت. بعد دختر شجاع رستم رو به حاضران کرد و گفت «حالا فهمیدید که چرا من از پدرم شرم می کنم؟ برای

اینکه جز پدرم در دنیا مردی نمی بینم و او بر همه مردم دنیا برتری دارد. پس سزاوار می-
بینم در برابر یک چنین پدری رعایت شرم و حیا را بکنم.»

روایت بهبهان

آذر ۱۳۵۳

غلامرضا زمانی - بیست و پنج ساله - کارمند - خوی
محمود مالش پور بویراحمدی - محصل - بهبهان

روایت سوم

میگویند رستم دختری داشت بنام بانو خانم، دلاور و پهلوان و جنگاور بود، در
دلاوری چنان بود که هیچکس جرئت نداشت از او خواستگاری کند و بانو خانم هم
بجز پدرش رستم در جهان هیچ مردی را بحساب نمی آورد. ولی رستم دستان به فکر
آن افتاد که باید هر مردی زن بگیرد و هر دختری شوهر اختیار کند، رستم به دختر خود
بانو خانم گفت یکی از دلاوران و شاهزادگان را به شوهری قبول کند دلاوران ایران
این حرف رستم را به بانو خانم شنیدند هر کس در دل خود و برای خود بانو خانم را
خواستگاری کرد ولی بانو خانم گفت: پدر! اولاً من میل ندارم شوهر کنم زیرا بسیاری
از این شوهرها بهتر آنکه به گور بروند. ثانیاً حال که تو می خواهی من شوهر کنم چند
شرط دارم هر کس از عهده شرایط من برآمد من او را به شوهری اختیار می کنم. اول
اینکه پنجه در پنجه من بیندازد و بی عیب و سالم پنجه خود را از دست من بیرون آورد.
دوم اینکه کمان گرشاسبی را آنطور که من و تومی کشیم او هم گوش اندر گوش بکشد
سوم اینکه داوطلب همسری من بر روی قالیچه ای بنشیند، من قالیچه را تکان میدهم
هر آن کس که به زمین نیفتاد من او را به شوهری می پذیرم.

همه دلاوران پیشنهاد بانورا قبول کردند ولی هیچکدام از عهده شرایط او
بر نیامدند بجز گیو که هم از زیر پنجه بانو سالم بلند شد هم کمان گرشاسبی را گوش اندر
گوش کشید و به هدف زد، هم روی قالیچه پهلوانی نشست و بانو گوشه قالیچه را
دوباره تکان داد و باز گیو مانند کوه سنگینی تکان نخورد، دفعه سوم بانو خانم خشمناک شد
و قالیچه را چنان تکان داد که قالیچه پاره شد و فقط آنجا که گیو روی آن نشسته بود
باقی ماند و همه هلهله و شادی کردند و به گیو شادباش گفتند و هفت شبانه روز جشن گرفتند
و بانو و گیو با هم زن و شوهر شدند.

اسفند ۱۳۵۳

نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز و دامدار - جالوار سلطانیه - زنجان

روایت چهارم

گل اندام خواهر کیقباد به عقد رستم در میآید و از این وصلت، گل اندام حامله و رستم خیلی خوشحال میشود تا شب وضع حمل. موقعیکه گل اندام وضع حمل میکند و دایگان خبر تولد نوزاد را به رستم میدهند و تمامی انعام از رستم میگیرند رستم خود را با عجله بالای سر گل اندام میرساند و دایگان، نوزاد را به دست او میدهند بعد از بوسیدن طفل میپرسد دختر است یا پسر؟ دایگان میگویند دختر است. البته میدانید که ایرانی ها از پسر بیشتر خوششان میآید بخصوص اولاد رستم. رستم بمحض اینکه اسم دختر میشود خیلی ناراحت میشود. البته مادر طفل هم در این موقع مواظب رفتار شوهر خود هست. رستم نوزاد را روی تخت رها میکند و با حال ناراحت از اطاق گل اندام بیرون میرود. میگویند زائوپس از وضع حمل تقریباً مثل یک معصوم میماند. دل گل اندام می شکند و قطرات اشک در چشمش حلقه می زند.

از قدرت خداوند این دختر خیلی رشد میکند بطوریکه در سن بلوغ هیچ مرد قوی هیکل قادر نبوده پنجه در پنجه او بیندازد و این دختر یعنی بانو گشسب از هیچکس رو نمی گرفته مگر از پدرش، آنها نصف صورتش را میپوشانیده چون عقیده داشته پدرش تازه نیم مرد است. میگفته هر کس توانست پشت مرا به خاک برساند از او رو میگیرم. این دختر با این مشخصات طالبان بسیار داشت ولی او ادعا کرد هر کس توانست دست مرا ببندد من به عقد او در میآیم. البته در آن عصر چنین مردی یافت نمیشد که بتواند با او برابری بکند، حتی در جنگ که رستم از سهراب شکست خورد در سه مورد این دختر سهراب را شکست داد.

از مدتها قبل گیو پسر گودرز دلباخته این دختر بود و در تمامی جنگها با اسم نیزه دار او حضور داشت و با آنکه خود سردار بزرگی بود شب ها هم مثل پروانه دور سر ابرده دختر کشیک می داد اما جرئت نداشت عشق خود را ابراز کند. پدر گودرز از این ماجرا آگاه بود سرداران دیگر هم موضوع را می دانستند. عاقبت تمام خویشان دختر به او گفتند که باید شوهر کنی. او گفت شرط شوهر کردن من اینست که هر کس توانست پنجه مرا خم کند من زن او میشوم. متأسفانه هیچکس حتی خود رستم هم قادر نبود، تا سرانجام قرار گذاشتند تمامی خواستگاران حتی خود افراسیاب که دشمن ایران بود در آن جلسه حاضر شود. میگویند هر کس بتواند کمان گر شاسب را شش قلاج

بکشد دختر از آن او خواهد بود. تمامی گردنکشان پیش می‌آیند و فقط یک یا دوسه قلاج کمان را میکشند و لنگ از سرشان در می‌رود ولی گیونه با زور بازو بلکه به زور عشق آن کمان را میکشد و برنده میشود.

باز دختر قبول نمیکند و یک قالی بزرگ در یک محل پهن میکند و وسط آن می‌نشیند و میگوید هر کس یک گوشه قالی را گرفت و با من بلند کرد من زن او..... تمامی، آزمایش میکنند و عاجز میشوند ولی گیو چنان با زور عشق قالی را از جا میکند که وسط قالی و محلی که بانو نشسته پاره میشود و از سر بانو قالی بیرون می‌آید. خلاصه گیو برنده میشود، و سائل عروسی را آماده میکنند و پس از جشن داماد را به اطاق عروس هدایت میکنند داماد هم که مدت‌ها انتظار چنین لحظه را داشته وارد اطاق عروس میشود پس از خوردن شام و شراب چشمش به قیافه مست و چشمان خمار بانو و ساق پاهای بلورین او می‌افتد طاقش طاق می‌شود و دست دراز میکند که به اصطلاح معاشقه را شروع کند. تا دستش نزدیک پستان بانو دراز میشود بانو ناراحت میشود و چنان با پشت دست بر سینه گیو می‌زند که گیو از روی تخت پرت میشود و در وسط اطاق بیهوش می‌افتد. بانو بلند میشود داماد بدبخت را با کمان خودش به پایه تخت می‌بندد و خود به خواب می‌رود. صبح که کنیزکان برای آوردن صبحانه به خوابگاه عروس و داماد می‌روند داماد را باین وضع ناهنجار می‌بینند و به‌رستم خبر میدهند. رستم هم جرئت نمیکند به آن محل برود چون بانو در حال غضب مثل یک ماده شیر در حال خشم بوده است.

خلاصه گیو بدبخت را باز میکنند و گیو هم با دماغ سوخته و ناراحت از اطاق عروس خارج میشود و به پدرش گودرز شکایت میکند که عجب عروسی برایم گرفتی؟ گودرز میگوید فرزندم این عروس را خود اختیار کردی، خریزه ایست که خودت خوردی باید خودت هم پای لرزش بنشینی. مدت چندین سال می‌گذرد گیو نه جرئت میکند اظهار عشق کند و نه میتواند زن دیگری بگیرد. به هر کس هم که مراجعه میکند آنها هم این معما را نمی‌توانند حل کنند تا بالاخره دست به دامن زال پدر بزرگ عروس میشود زال میگوید که من این مشکل را حل میکنم. در یکی از روزها تصادفاً پیش بانو می‌رود و پس از صحبت‌های زیاد میگوید دخترم من حرفهائی درباره تو شنیده‌ام اول باور نکردم که از نژاد گرشاسب دختری بدرفتار به عمل آید ولی حالا

یقینم شد که موضوع حقیقت دارد. دختر با ناراحتی گفت پدر بزرگ کی بدرفتار است؟ زال با کمال خونسردی گفت دخترم تو که آبروی چندین ساله خاندان ما را بردی. گفت برای چه؟ موضوع چه بوده؟ گفت مردم میگویند در شکارگاه با جوانی معاشقه کردی و تو دختر نیستی و اینکه حاضر نبودی شوهر کنی ترسیدی که مطلب روشن شود. گفت کی گفته؟ گفت تمامی مردم میگویند. بانو جواب داد: من دختر نیستم؟ زال گفت اگر کسی با تو به حرامی نزدیکی نکرده است علت اینکه گیوراکه شوهر رسمی تست کتک زدی چیست؟ بانو گفت گیو این حرف را زده. گفت نه فرزندم این را من میدانم. گفت برای اینکه به شما ثابت کنم دخترم، به گیو بگویید بیاید پیش من. زال از این حيله که طرح کرده و به نتیجه رسیده بود خوشحال به گیو اطلاع میدهد که امشب برو کار درست است. گیو خیلی خوشحال است ولی باز مترسد. بالاخره آتش عروس بزمی مهیا میکند و خادم خود را پی گیو میفرستد. گیو یک پا پیش و یک پا عقب به خوابگاه عروس میرود ولی پشت در جرئت نمی کند وارد شود بنا میکند سرفه کردن. بانو متوجه میشود که گیو پشت در است صدا میزند آقای الف سالار بفرمائید. گیو وارد میشود و پهلوی عروس می نشیند ولی باز جرئت دست درازی ندارد. بانو به گیو میگوید شراب بریز. گیو جامی شراب پر میکند و به بانو تقدیم. بانو جام را میگیرد و میگوید: «این شراب را میخورم به سلامتی یک جفت سیل های مردانه الف سالار ایران گیو.» گیو میگوید: «نوش جان، برود جانی که درد و غم نباشد.» بانو هم جامی پر میکند و تعارف گیو میکند، گیو هم میگوید: «این شراب را میخورم به سلامتی یک جفت حلقه های چشم بانو گشسب دختر رستم تاجبخش.» بانو میگوید: «نوش جان» آتش بانو شراب زیاد میخورد و خود را به مستی میزند بعد میگوید گیو من خسته ام پاهای مرا بمال و برای اینکه گیو رویش به بانو باز نشود و هر شب مزاحمش نباشد خود را در عالم بیهوشی می اندازد و گیو هم کم کم پاها را میمالد و دست به این طرف و آن طرف میزند بعد خاطرش جمع می شود که امشب کتک در کار نیست خلاصه کاری که دو سال انتظارش را میکشید انجام میدهد به محض اینکه کارش تمام میشود بانو خود را هوشیار نشان میدهد و میگوید کی در رختخواب من بود؟ و نعره میزند. گیو هم فرار میکند و میآید در اصطبل و اسب خود را زین میکند و از ترس سوار میشود و از زابل به طرف فارس حرکت میکند. در همین شب بوده که نطفه بیژن بسته میشود و از آن شب

به بعد دیگر توجهی به گیو نمی‌کند تا موقعیکه میگویند کیخسرو پسر سیاوش در توژان است. به گیو میگوید اگر کیخسرو را بیاوری یک شب دیگر هم با تو خواهم بود که مادر مرده گیو به این امید هفت سال در بدر غربت میشود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد - حسن کاشی - پنجاه ساله - کارمند - کاشان

یادداشت - درسندی که آقای سیاوش چهاردولی از تویسرکان فرستاده‌اند گوید: رستم دختر خود بانو گشسب را به یکی از پسران گودرز به نام گیو می‌دهد. در شب عروسی که گیو می‌خواهد به حجله برود در داخل اطاق می‌بیند بانو گشسب ایستاده و قدم می‌زند. همینکه گیو داخل می‌شود بانو به او می‌گوید «باهم کشتی می‌گیریم اگر پشت مرا به خاک مالیدی من زن تو و در اختیار تو هستم. در غیر این صورت حق نداری که با من همبستر شوی.» گیو قبول می‌کند و از قضا بانو گشسب بر او پیروزمی‌شود و بی‌درنگ دست و پای او را می‌بندد و در گوشه‌ای می‌اندازد. صبح همان شب رستم از ماجرا باخبر می‌شود و دختر خود را به خاطر این کار سرزنش می‌کند و خلاصه جشن عروسی را از نو ترتیب می‌دهند.

فروردین ۱۳۵۴

درسندی که دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** - نوزده ساله - خانه‌دار از ده لاور رزمی سفلی، خورموج، بوشهر فرستاده‌اند، کشیدن زه کمان رستم هم شرط ازدواج با دختر رستم است که در این زور آزمائی نیز گیو پیروزمی‌شود.

فروردین ۱۳۵۴

درسندی که آقای **نادر قره‌بیگی** - بیست و چهار ساله - آموزگار عشایری از ارغون بوشهر فرستاده‌اند آزمایش کشیدن قالی شرطی است که رستم برای خواستگاران دخترش می‌گذارد و دخترش را روی قالی می‌نشانند و پهلوانان به نوبت قالی را می‌کشند که هیچکدام موفق نمی‌شوند و این گیو است که وقتی قالی را می‌کشد، قالی پاره می‌شود و او داماد رستم می‌شود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

رستم و کیکاوس

کیکاوس پادشاه ایران که خیلی تعریف مازندران را شنیده بود به خیال افتاد به آنجا لشکر بکشد و آنجا را بگیرد. مازندران در آن دوره دست دیوها بود و دیوها، هم زورشان زیاد بود هم جادوگری میدانستند. بزرگان و سران سپاه به کیکاوس نصیحت کردند که از این خیال منصرف بشود اما اوزیر بار نرفت و با سپاهی که داشت به سمت مازندران حرکت کرد. شاه مازندران که دیوسفید باشد قشونش را جلو

کیکاوس فرستاد و او را شکست داد و کیکاوس را هم گرفت او را جادو کرد و توی حبس تاریک انداخت و کیکاوس دید چشمهاش نمی بیند.

کیکاوس را در حبس تاریک داشته باشید تا ببینیم جهان پهلوان چه کرد. این خبر که به رستم رسید عزم کرد یکه و تنها به مازندران برود. به او گفتند راه خیلی سخت است و توهفت خوان و هفت منزل خیلی دشوار و خطرناک درپیش داری. گفت هر چه باشد اهمیت ندارد و خنجر و شمشیر و تیرو کمان و گرز نهصدمن خودش را بر - داشت و سوار رخش شد و راه افتاد به سمت مازندران. در خوان اول گذارش به - پیشه ای افتاد که گورخر فراوان داشت و رستم خسته و تشنه و گرسنه بود. کمند انداخت و گورخری را شکار کرد و کباب کرد و خورد و از چشمه ای که آنجا بود آب خورد تا سیراب شد بعد رفت توی چشمه و سر و تنش را شست و خواست یک کمی چرت بزند تا خستگی از تنش بیرون برود. زین و دهنه رخش را باز کرد تا او هم بچرد. خودش هم سپرش را زیر سر گذاشت و خوابید چند دقیقه نگذشت شیرنری از پیشه درآمد و نزدیک شد به رخش و مثل اجل معلق به سمت رخش خیز برداشت. رخش هم که هوشیار بود با دوتا دستش چنان توی مغز شیر کوفت که مخش از دهنش در - آمد و نقش زمین شد. رستم که سروصدا و شیهه رخش را شنید از خواب پرید و رفت سراغ رخش، دید بله! رخش نره شیری را کشته است. خیلی خوشحال شد و پیشانی او را بوسید و نوازش کرد و زین را گذاشت پشت رخش و راه افتاد.

راهی که باید رستم از آنجا میگذشت یک بیابان بی آب و علفی بود که هر چه آفتاب به وسط آسمان نزدیکتر میشد هوا گرمتر میشد. یک وقت رستم دید رخش از تشنگی و گرسنگی و خستگی دارد از حال می رود. ناچار رخش را ول کرد و دنبال آب به این طرف و آن طرف رفت تا خودش هم به نفس نفس افتاد و دیگر نمیدانست چکار کند. پیشانیش را روی خاک داغ گذاشت و از خدا یاری خواست. سرش را که بلند کرد دید یک میش کوهی پیدا شد. به خودش گفت این حیوان حتماً دنبال آب می رود. منم دنبالش میروم بلکه به آب برسم اما آنقدر تشنه و خسته بود که نای حرکت نداشت با این وصف غیرت کرد و باز هم رفت. میش آنقدر رفت تا به چشمه ای رسید و سرچشمه ایستاد. رستم به او رسید و از آب چشمه خورد تا سیر شد بعد رفت و

رخس را آورد و رخس هم سیراب شد. رستم سروتن خودش را شست و زین رخس را برداشت و او را هم شست و حال آمد. بعد گورخری گرفت و کباب کرد و خورد و خستگی در کرد و راه افتاد و تا غروب آفتاب در راه بود. سر شب شده بود که از رخس پائین آمد و رخس را سرداد تا بچرد. خودش هم سپر را زیر سر گذاشت و خوابید. نیمه‌های شب بود که یک جادو به شکل اژدها پیدا شد. این اژدها از سر تا دم هشتاد گز بود. رخس از دور هیولائی دید که از دهان او آتش بیرون میزند و چشم‌های او مثل دوشعله سوزان می‌درخشند. بالای سر رستم آمد و هراسان و شیهه - زنان دو دست به زمین کوبید و رستم را بیدار کرد اما همین که رستم بیدار شد اژدها به جادوگری پنهان شد. رستم هر چه اینطرف و آنطرف گردید چیزی ندید و دوباره خوابید ولی اژدها دوباره ظاهر شد و رخس شیهه کشید و نزدیک رستم آمد و دو دستی به زمین کوفت و آنقدر سماجت کرد که رستم بیدار شد اما باز اژدها ناپدید شد. رستم هر چه گشت چیزی ندید تمام اطراف را زیر و رو کرد دید خبری نیست. این - دفعه دیگر او قاتش تلخ شد و به رخس نهیب زد که اگر بیخودی مرا از خواب بیدار کنی سرت را از تنت جدا می‌کنم و خوابید. رخس سرش را پائین انداخت و دل‌تنگ شد اما از نزدیک رستم تکان نخورد. اژدها این بار با هیجان زیاد و نفس آهشین پیدا شد و رخس از ترس رستم صدا نکرد تا اژدها نزدیک شد، خیلی جلو آمد، رخس نتوانست خاموش بماند یک شیهه جانانه کشید و با دو دست خاکها را هوا کرد. رستم که نیمه بیدار بود مثل برق از جا پرید و شمشیر را کشید و به سمت اژدها رفت و با اژدهای هیولا گلاویز شد. رخس دید الآن است که اژدهای جادو به سوار و صاحب دلیرش زخمی ناکاری بزند جلو رفت. دهن باز کرد و پشت اژدها را با دندانهایش گرفته اژدها عاجز شد خواست برگردد و به کمر رخس پیچد که رستم مهلتش نداد و شمشیر را حواله سرش کرد و سر اژدها از تنش جدا شد و به این ترتیب جهان‌پهلوان و رخس از سه‌خوان گذشتند.

در منزل یا خوان چهارم، رستم زال به سرزمینی رسید که وادی جادوگران بود و به ظاهر جای خیلی با صفائی بود. طرف‌های عصر بود که تهمتن لب چشمه‌ای رسید دید نزدیک این چشمه یک ضیافت شاهانه تیب داده‌اند اما کسی در آن حوالی دیده

نمیشود. از آنجا که خیلی گرسنه و خسته بود سر سفره نشست و غذای خوبی خورد و مقداری شراب نوشید. اتفاقاً چشمش به تنبوری افتاد آنرا برداشت و شروع به نواختن کرد و این طریزی که در منطقه گوران هنوز بنام طرز رستم و نظم رستم می نوازند باز مانده همان سبکی است که رستم در آنجا نواخته است. بعد از آنکه مدتی تنبور نواخت دید یک دختر خیلی طناز و خوشگلی با دستبند طلا و گردن بند مرصع و لباس هفت رنگ خرامان خرامان دارد به طرفش می آید. رستم بی اختیار گفت. بسم الله الرحمن الرحیم بعدهم «و تبارك الله احسن الخالقین» را تمام نکرده که دید شکل و ریخت دختر عوض شد و به شکل یک پیرزن زشت و کریهی درآمد با موهای سفید و زکرده و دندانهای کرم خورده کج و کوله، یک هیكلی که هر کس او را ببیند مو بر اندامش راست می - ایستد. رستم تنبور را زمین گذاشت و یکباره متوجه شد که این دیو جادوست و از جا حرکت کرد. پیرزن خواست فرار کند اما رستم مهلتش نداد. خدا را یاد کرد و کمند را انداخت و پیرزن را کشان کشان پیش کشید و هیكل نحس و نجس او را مثل خیار تر به دو نیم کرد.

رستم از آنجا حرکت کرد و رفت. چند فرسخی که رفت به جایی رسید که زمین و زمان تاریک بود و چشم هیچ جا را نمی دید. جهان پهلوان توکل به دادار پاك کرد و بعد از اینکه مسافت زیادی رفت به سرزمینی روشن رسید که دشتی خرم و سرسبز داشت. رستم که از فرط خستگی غرق غرق بود رخس را سرداد تا بچرد و خودش در آب رفت و تن و بدن مردانه و درشتش را شست و آسوده شد خوابید. از آن طرف دشتبان زبان نفهمی رفت توی مزرعه و شروع کرد به چریدن. از آن طرف دشتبان زبان نفهمی که مزرعه را می پائید آمد به سراغ صاحب اسب. و بی اینکه بداند با کی طرف است چماق را کشید به کف پای پهلوان که توی خواب خوش بود. رستم با اوقات تلخ بلند شد دید مرد بی سروپائی رو به رویش ایستاده است. نه گذاشت و نه برداشت، دست برد دو تا گوش او را از بیخ کند و کف دستش گذاشت. دشتبان گریه کنان بدو بدو رفت پیش صاحب اختیار آنجا و گفت یک مرد ناشناسی اسبش را ول کرده بود توی مزرعه و تا رفتم بگویم چرا این کار را کردی جفت گوش مرا کند و کف دستم گذاشت. او هم با جماعتی از پهلوان های محل آمدند تا بفهمند کسی که چنین کاری

کرده کیست؟ رستم که از دور دید، یک جماعتی با هیاهو دارند میآیند زره پوشید و کلاه خود بر سر گذاشت و مسلح به سمت آنها رفت. سردهسته آنها گفت: آهای! تو کی هستی و چرا اینجا آمده‌ای؟ حالا که آمده‌ای چرا گوش این دشتبان را کندی؟ رستم به جای اینکه جواب او را بدهد مثل شیر به همه‌شان حمله کرد و به حمله اول همه گریختند. رستم به دیگران اعتنائی نکرد اما آن سردهسته را با کمند گرفت و محکم دستهای او را بست و گفت هر چه میپرسم باید جواب درست بدهی وگرنه سرت را از تن جدا میکنم. بگو ببینم این دیوسفید جاش کجاست؟ زندان کیکاوس پادشاه ایران کجاست؟ در اطراف کیکاوس و دیوسفید هر چه میدانی بگو که اگر راست بگویی ترا شاه و صاحب اختیار سرزمین مازندران میکنم. سردهسته گفت یقین بدان که هر چه پرسی راست میگویی. از اینجا تا زندان کیکاوس صد فرسخ و از آنجا تا تختگاه و مرکز دیوسفید هم صد فرسخ است آنهم راههای سخت و پیچ در پیچ. اما مرکز و تختگاه دیوسفید یک غاری است میان دو تا کوه بلند که دوازده هزار دیوجنگی از او حفاظت میکنند و دیوسفید از تنومندی و هیکل مثل یک کوه است و خیال نمیکنم تو حریف او شوی. رستم از این حرف خنده اش گرفت و گفت تو کاری به این کارها نداشته باش حرفت را بزن.

خلاصه رستم خوب که ته توی مطلب را در آورد راه افتاد و او را هم همراه برد. بعد از اینکه یک شب و دو روز راه رفتند شب دوم تهمتن دید از دور آتشی پیدا است پرسید این آتش مال کجاست؟ و او جواب داد این آتش مال ارژنگ دیو سپهسالار خاک مازندران هست. رستم از رخس پائین آمد و اول همان راهنمای خودش را محکم به درختی بست و خوابید. صبح سحر راه افتاد به طرف تختگاه و دستگاه ارژنگ و رسیده و نرسیده چنان نعره‌ای کشید که تا ده فرسخ آن طرف تر به لرزه درآمد. ارژنگ تا خواست به جهان پهلوان نگاه کند جهان پهلوان او را سر دست بلند کرد و به زمین کوفت و خنجر آبدار را کشید و سرش را از تن جدا کرد. دیوهائی که اطراف ارژنگ جمع شده بودند پاره‌ای به دست رستم افتادند و به درک واصل شدند پاره‌ای هم پا به فرار گذاشتند و جانشان را برداشتند و در رفتند. رستم زال طرفهای عصر بود که از جنگ با دیوها خلاص شد و برگشت راهنمای خودش را از درخت باز کرد و راه افتاد به طرف زندان کیکاوس و همین که نزدیک آن شهر

رسید رخس شیهه جانانه‌ای کشید، طوری که کیکاوس صدای اسب وفادار تهمتن را شنید و در حقیقت باشنیدن شیهه رخس جان دوباره به‌قالبش آمد و از بس خوشحال بود نتوانست خودش را بگیرد به اطرافیان خود گفت عاقبت مرد همه دنیا آمد اینهم شیهه رخس است ولی اطرافیان کیکاوس خیال کردند شاه سختی نکشیده زندان ندیده هذیان می‌گوید و مالیخولیا گرفته است. اینها در این گفت‌وگو بودند که قامت مردانه جهان‌پهلوان از در وارد شد و دیگر ادب و آداب کنار رفت و از خوشحالی کار به پایکوبی و فریادشوق کشید. کیکاوس که نابینا بود و جانی را نمیدید، رستم او را در بغل گرفت و روی او را بوسید اما کیکاوس از خوشحالی غش کرد و افتاد و آنقدر به‌مال و امال کردند تا به‌هوش آمد و به‌جهان‌پهلوان گفت آنچه زحمت و سختی کشیده‌ای یک‌طرف، این زحمتی که باید برای بیناشدن من بکشی یک‌طرف، بخاطر اینکه فقط جگر دیوسفید است که چشم ما را بینا میکند. رستم به او دلداری داد و گفت به یاری یزدان پاک دیوسفید به دست من نابد خواهد شد.

رستم از شاه کیکاوس و حاضران خداحافظی کرد و رفت و از هفت کوه گذشت و به غار دیوسفید رسید و شمشیر را کشید و دیوان نگهبان غار را پشت سرهم کشت. دیوها که دیدند مرگ در کار است فرار کردند و رستم وارد غار شد. غار تاریک بود و چشم رستم درست نمیدید. کمی صبر کرد تا چشمش به تاریکی عادت کند آنوقت دنبال دیوسفید گشت، دید یک دیو با پوست سفید و موی سفید مثل یک کوهی خوابیده است. نعره‌ای کشید که غار به لرزه درآمد و دیوسفید بیدار شد و با رستم گلاویز شد. رستم دید مشکل حریف این هیولا بشود و از یزدان پاک کمک خواست و با شمشیر کشیده چرخید و همین که از دیوسفید کمی دور شد دست راست او را انداخت و دست او مثل ستونی که خراب بشود وقتی کف غار افتاد همه غار را به لرزه در آورد. دیوسفید خواست با دست چپ به تهمتن حمله بیاورد که شمشیر رستم حواله گردنش شد و سرگنده گندیده‌اش روی زمین افتاد. رستم معطل نکرد و خنجر را گذاشت توی پهلوی دیوسفید و جگرش را بیرون آورد و از غار بیرون آمد و سر و دست پرخونش را شست و راهنما را که با کمند بسته بود باز کرد و راهی زندان کیکاوس شد و به محض رسیدن به چشم کیکاوس و همراهان او هر کدام چند قطره خون گرم جگر دیوسفید چکاند و همه روشن شدند و تازه رخسار مردانه جهان‌پهلوان را

دیدند و دست به دعا برداشتند.

جهان پهلوان حکومت مازندران را به پاس صداقت راهنمای خودش به او بخشید و به همراه شاه کیکاوس و اطرافیان به صحت و تندرستی و پیروزی به پایتخت بازگشت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

سیدمجید پناهی - سی و نه ساله - نقاش و تابلوساز - کهوار - گوران - کرمانشاه

رستم و دیو سفید

روایت اول

می گویند وقتی که رستم پسرش سهراب را کشت و باناراحتی به سوی سیستان رفت، دیوسفید خبردار شد که رستم فرزندش سهراب را کشته و باغصه به سیستان رفته. گفت حالا وقت آن است که به دیوان دستور بدهم کیکاوس را با تمام سپاهیانش دستگیر کنند و در چاهی زندانی کنم و چهل دیورا نگهبان آنها کنم. به دستور دیوسفید یک شب دیوها از زمین و هوا به لشکریان کیکاوس شبیخون زدند و کیکاوس را با لشکریانش دستگیر کردند و در چاهی زندانی کردند. دیوسفید چشمهای کیکاوس و همه لشکریان او را طوری به جگر خودش سحر و جادو کرد که هیچکدام جانی را نمی دیدند. چند روزی از این ماجرا گذشت و جاسوسان این خبر را به گوش رستم رسانیدند. رستم با خودش گفت «می روم و انشاءالله کیکاوس و لشکریانش را نجات می دهم و دیوسفید را می کشم.» بر رخس خود سوار شد و از سیستان به سوی مازندران حرکت کرد تا به مقصد رسید. امانی دانست که کیکاوس و لشکریانش در کجا زندانی هستند تا اینکه وقتی در آن اطراف جستجو می کرد پسرمرجانۀ جادو را دستگیر کرد و به او گفت: «اگر به من بگویی کیکاوس و لشکریانش در کجا زندانی هستند ترا امیر دیوان مازندران می کنم.» پسرمرجانۀ جادو گفت در فلان چاه زندانی هستند و چهل نره دیو نگهبان آن چاه هستند و بالای آن چاه سنگی هست که آن چهل نره دیو به زور برمی دارند.

رستم با پسرمرجانۀ جادو روانه شدند تا رسیدند به محلی و پسرمرجانۀ جادو گفت «حالا نزدیک آن چاه رسیده ایم» رستم رخس را بست و پسرمرجانۀ جادو را هم محکم به درختی بست و راه خود را گرفت و رفت تا رسید به آن چاه و دید چهل نره

دیوسرچاه دورهم نشسته‌اند. همینکه دیوها رستم را دیدند از جای خود حرکت کردند و دار شمشادهای خود را برداشتند و بار رستم جنگیدند تا اینکه رستم بیشتر آنها را کشت بعضی هم زخمی شدند و فرار کردند. رستم با خیال راحت رفت سرچاه دید سنگ بزرگی سرچاه گذاشته‌اند بایک دست آن سنگ را از سرچاه برداشت و به دور انداخت و توی چاه رفت رسید به جایی که کیکاوس و لشکریانش زندانی بودند. رستم با خودش زمزمه‌ای کرد و این زمزمه به گوش کیکاوس رسید و به لشکریانش گفت «این زمزمه از رستم است» لشکریانش گفتند «رستم در سیستان است چطور به این زودی به اینجا آمده است؟» رستم با صدای بلند گفت «خودم هستم که برای نجات شما آمده‌ام» همه دور رستم جمع شدند و گفتند «ما جانی را نمی‌بینیم برای اینکه دیوسفید چشمهای ما را به جگر خودش سحر و جادو کرده است و اگر بتوانی جگر دیوسفید را بیاوری که از خون آن به چشمهای خود بمالیم چشمهای ما بینا می‌شود.»

رستم با کیکاوس خدا حافظی کرد و از چاه بالا آمد و با پسر مرجانه جادو حرکت کردند و به فیروز کوه رسیدند. رستم رخس را بست و به پسر مرجانه جادو گفت «نشانی دیوسفید را بگو» پسر مرجانه جادو نشانی دیوسفید را گفت و رستم پسر مرجانه جادو را محکم به درختی بست و به او گفت «اگر بار اول صدای مرا شنیدی بدان که با دیوسفید رو برو هستم وقتی بار دوم صدای مرا شنیدی بدان که با دیوسفید در حال جنگ هستم وقتی نعره سوم مرا شنیدی بدان که او را کشته‌ام و اگر نعره سوم مرا شنیدی بدان که او مرا کشته است.» رستم این حرفها را گفت و روانه شد تا رسید به در غار سفید. می‌گویند دیوسفید یک هفته می‌خوابید و یک هفته بیدار بود و موقعی که رستم به او رسید دیوسفید خوابیده بود. رستم با خودش گفت «اگر دیوسفید را در خواب بکشم نامردی است.» بنابراین رستم نعره‌ای زد که به گوش پسر مرجانه جادو رسید. آنوقت با نیش شمشیری که دستش بود به کف پای دیوسفید فشار آورد. دیوسفید پای خود را خاراند و با خود گفت «چه پشه بدی بود.» رستم دوباره و بیشتر از دفعه اول با نیش شمشیر به کف پای دیوسفید فشار وارد آورد. دیوسفید چشمهای خود را باز کرد و رستم پهلوان را در مقابل خود دید. رستم برای بار دوم نعره‌ای زد که پسر مرجانه جادو شنید. دیوسفید دست برد به دار

شمشاد و خواست به گردن رستم بزند اما رستم آن را از خود رد کرد و نعره‌ای زد که پسر مرجانه جادو شنید. آنگاه رستم گفت «پروردگارا! مرا شرمنده مکن و به من توانایی بده که اگر در دست این عفریت کشته شوم ایران از دست می‌رود.» و خدا را یاد کرد و با شمشیر شکم دیو سفید را پاره کرد. بعد جگر او را بیرون آورد و کاسه سر دیو سفید را هم که دو تا شاخ داشت برداشت و روانه شد تا رسید به پسر مرجانه جادو. رستم سوار بر رخس شد و با پسر مرجانه جادو به سوی چاهی که کیکاوس و لشکریانش زندانی بودند روانه شدند وقتی آنجا رسیدند رستم پسر مرجانه جادو را به درختی بست و توی چاه رفت و از خون جگر دیو سفید به چشم همه آنها مالید تا چشمهای آنها بینا شد و از چاه بالا آمدند. رستم پسر مرجانه جادو را امیر تمام دیوان مازندران کرد و خودش با کیکاوس و بقیه روانه شدند. کیکاوس بر تخت سلطنت نشست و رستم به سوی سیستان رفت، با شادی و سرافرازی.

دی ۱۳۵۳

حسین کیخا مقدم - بیست و هفت ساله - پیشه‌ور - ماران کلاته - مکرگان

روایت دوم

یک روز رستم به جنگ افراسیاب به توران زمین رفت. پس از چند روز سپاهیان افراسیاب را شکست داد و خود افراسیاب را دستگیر کرد. ولی افراسیاب که یک پهلوان جادوگر و ساحر بود از دست رستم فرار کرد. بعد رستم به سیستان بازگشت و آنجا دید کیکاوس شاه و بچه‌ها و وزیرش و همین‌طور خواهر و داماد خودش نیستند. سراغ آنها را از زال گرفت زال گفت «آنموقع که تو به جنگ افراسیاب رفته بودی من هم برای جنگ با دیوها به هندوستان رفته بودم و پس از شکست آنها به سیستان برگشتم به من گفتند سپید دیو آمده و کیکاوس شاه و بچه‌ها و وزیرش و هم‌چنین داماد ما یعنی پاس و همسرش گشسب بانورا گرفته و با خودش به مازندران برده، در چاه عمیقی زندانی کرده و با طلسمی چشم همه آنها را کور کرده است. سنگ آسیاب بسیار بزرگی هم که سه هزار من وزن دارد سر چاه گذاشته و به آن وردی خوانده است که کسی جز تو قادر به بلند کردن آن نیست. دورتا دور آن چاه را هم حصار کرده و آن حصار یک دروازه دارد با چند نفر دروازه‌بان غول بیابانی.» رستم همینکه حرفهای پدرش را شنید ناراحت شد و از پدرش اجازه خواست و بر رخس سوار شد گرز نهصد منی و شمشیر سیصد منی خودش را هم برداشت و به راه افتاد. چند روز

راه رفت تا اینکه یک روز در بین راه چشمش به یک گول بیابانی افتاد او را با کمندش گرفت و بدون سؤال و جواب دوگوشش را کند. گول بیابان گفت «ای رستم چر مرا اذیت می کنی؟ هر چه می خواهی بگو تا آماده کنم.»

رستم ماجرای زندانی شدن کیکاوس و بقیه را از اول تا آخر برای گول تعریف کرد. گول بیابان گفت «جای آنها را می دانم سپیددیو همه آنها را در چاه عمیقی در مازندران طلسم کرده است. اکنون مرا نکش تا ترا به آنجا راهنمایی کنم.» رستم قبول کرد. گول بیابان جلو و رستم عقبش، چند روزی راه پیمودند تا به نزدیکی آن چاه رسیدند. گول بیابان چاه را به رستم نشان داد و گفت «ای رستم من دیگر جرئت ندارم جلوتر بیایم.» رستم گول بیابان را با طناب به درختی بست. گول به رستم گفت «دور حصار چاه نگرد چون ممکن است ترا هم طلسم کنند. راست به دروازه حصار برو. دروازه بان یک گول عجایی است. جای چاه را او می داند.» رستم رفت تا به دروازه حصار رسید. گول عجایب گفت «ای رستم کجا می روی؟ کاری با تو بکنم که از جهان محو شوی.» رستم از پشت رخس کمند انداخت و آن گول عجایب را گرفت. وقتی که گول عجایب خودش را در مقابل رستم ناچیز دید گفت «ای رستم چرا مرا گرفتی و از من چه می خواهی؟» رستم گفت «آن چاه که توی این حصار است و سپیددیو آدمیزاده ها را در آن طلسم کرده کجاست؟» گول عجایب گفت «ترا راهنمایی می کنم. اما فایده ای ندارد چون سپیددیو آنها را کور کرده است.» رستم گفت «مگر چشمهای آنها قابل درمان نیست؟» گول گفت «چرا. اگر جگر سپیددیو را بسوزانی و به صورت خاکستر در بیاوری و به چشم آنها بمالی همه بینا میشوند.» رستم از رخس پایین آمد و با راهنمایی گول به سر چاه رسید. سنگ آسیاب را از سر چاه برداشت دید که از ابتدا تا انتهای چاه پله پله است. از پله ها رفت پایین و در ته چاه یک عمارت بزرگ دید که سپیددیو آدمیزاده ها را داخل آن طلسم کرده بود.

وقتی رستم آنها را به این وضع پریشان و نابینا دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. رستم صدا کرد «شاهها چرا به این وضع افتاده اید؟» وقتی که صدای رستم را شنیدند گفتند «ای پهلوان! سپیددیو ترا هم اینجا جادو و طلسم کرده است؟» رستم جواب داد «خیر، من برای نجات شما آمده ام.» شاه گفت «چه سود که سپیددیو ما را نابینا کرده است.» رستم گفت «چاره و درمان این کار بسیار آسان است. من هم اکنون

میروم و سپیددیو را پیدا می‌کنم و او را می‌کشم و علاج چشمانتان خاکستر جگر سپیددیو است. «شاه‌گفت «ای رستم خودت را به کشتن نده زیرا کسی نمی‌تواند او را بکشد.» رستم گفت «من رفتم منتظر من باشید.» خلاصه، رستم از چاه بیرون آمد و سنگ آسیاب را سرچاه گذاشت و پررخش سوار شد و به غول عجایب گفت «اگر جای سپیددیو را برابم نگوئی ترا می‌کشم.» غول گفت «ترا راهنمایی می‌کنم به شرط اینکه مرا با خودت به آنجا نبری.» رستم قبول کرد و از غول پرسید «سپیددیو چطور جانوری است و چطور باید اورا کشت؟» غول گفت «سپیددیو هفت سر دارد. سرش را نبر چون اگر یک سرش را ببری و بخواهی سر دیگرش را ببری سر بریده قبلی زنده می‌شود و به همین ترتیب این جریان ادامه پیدا می‌کند و نمی‌توانی او را بکشی. تنها چاره کشتنش این است که او را زمین بزنی و شکمش را پاره کنی. همینکه جگرش را در آوردی بلافاصله می‌میرد.»

خلاصه، غول مکان سپیددیو را به رستم نشان داد و گفت «ای رستم، آن دودی را که به صورت ابر می‌بینی از آن‌کوه بلند می‌شود بخار دهان سپیددیو است.» رستم غول را باطناب به درختی بست و به سوی آن‌کوه روانه شد. رفت و رفت تا به آن‌کوه رسید دید که دیو خوابیده است و به اندازه کوهی است. نخواست که او را به نامردی بکشد. نیزه را به قدر یک‌گزر به پایش فرو کرد دیو بیدار نشد و گفت: «این مگسها نمی‌گذارند بخوابم.» رستم گفت «مگس نیست. منم رستم، منم کشته تو، بلند شو.» وقتی که سپیددیو صدای آدمیزاد را شنید بلند شد. همینکه سرش را بلند کرد رستم را شناخت. گفت «ای رستم تو اینجا چکار میکنی پشای نمی‌تواند از ترس من اینجا پرواز کند.» القصه سپیددیو بلند شد و با رستم کشتی گرفت و چهل شبانه روز مبارزه کردند. چون رستم عاجز شد گفت «ای دیو پلید ما مسلمانان نماز می‌خوانیم. آیا به من وقت می‌دهی دورکعت نماز بخوانم؟» دیو گفت «مانعی ندارد من هم گرسنه‌ام باید غذا بخورم.» رستم رفت وضو گرفت و دورکعت نماز حاجت خواند و به درگاه خدا نالید و گفت «خدایا از تو می‌خواهم که مرا به دست این دیو پلید به کشتن ندهی.» بعد به قدری گریه کرد که از اشک چشمانش رودخانه‌ای جاری شد. بعد از نیایش به درگاه خدا، از سیمرغ هم قوتش را خواست. سیمرغ قوتش را به او داد. دوباره رستم و سپیددیو کشتی گرفتند رستم سپیددیو را از زمین بلند کرد و چنان به زمین زد که

زمین به لرزه درآمد. رستم فوراً شکمش را پاره کرد و جگرش را درآورد و سپیددیو مرد. بعد رستم به درگاه خدا شکر کرد و به رخس سوار شد و آن غول را که به درخت بسته بود آزاد کرد و با خودش به همان حصار چاه برد و دستور داد که هیزم فراهم کند. غول هیزم فراهم کرد و رستم آتش کرد و آن جگر را سوزانید و خاکسترش را جمع کرد و بعد آن غول را آزاد کرد و به توی چاه برای نجات پادشاه و سایرین رفت و خاکستر جگر سپیددیو را به چشم یک یک آنها مالید و همه از نابینائی خلاص شدند و چشمانشان شفا یافت. شکر خدا را به جای آوردند و رستم را دعا کردند و خوشحال و شادمان از چاه بیرون آمدند و به سیستان بازگشتند. کیکاوس شاه به تخت سلطنت نشست و سال‌های سال با آسایش خاطر حکومت کرد.

فروردین ۱۳۵۴

دل احمد دولتخواه - بیست ساله - محصل - رضوانشهر - طوالش

روایت سوم

می‌گویند چون دیوسفید برای مردم مازندران مزاحمت درست میکرد و وجود او در جنگل مانع رفتن مردم به جنگل بود، مردم محل از رستم خواستند که به مازندران بیاید و دیو را بکشد. رستم هم به مازندران آمد و به کجور^۱ رفت که دیو سفید در اطراف آن در جنگل توی غاری زندگی میکرد. وقتی رستم به آن محل رسید از مردم سراغ دیوسفید را گرفت و خواست که جای دیوسفید و راه رفتن به غار دیو را به او نشان بدهند. راه غار را به او نشان دادند و گفتند «تو باید زواله^۲ ظهر بروی سراغ دیو سفید. او در این وقت روز در غار خودش خوابیده است.» رستم راه غار را در پیش گرفت و رفت. می‌گویند دیوسفید در هفت‌خوان زندگی میکرد که این هفت‌خوان عبارت از هفت غار بود و دیو سفید در خوان هفتم بود و چهل شبانه‌روز خواب و چهل شبانه‌روز بیدار بود. رستم رفت و رفت تا زواله ظهر رسید به غار دیو سفید و دید که دیو سفید در خواب است. اما این ساعت موقعی بود که دیو سفید چهل شبانه‌روز خوابیده بود و کم‌کم می‌خواست بیدار شود. ولی رستم که دیو را در خواب دید با خودش گفت «کشتن دیو در خواب جوانمردی نیست، شهری هم ندارد. خوب است نعره‌ای بزنم و او را از خواب بیدار کنم و با هم نبرد کنیم و بعد او را نکشم.» بنابراین نعره‌ای کشید و با صدای نعره او دیو از خواب بیدار شد. چون رستم

را مقابل خود دید فوری سنگ بزرگی برداشت و به طرف او حمله کرد. رستم بعد از تلاش زیاد، کمند انداخت و دیورا به بند کشید و به زمین زد و سر او را که دو شاخ بزرگ داشت برید و به نشان افتخار و سر بلندی خود آن را بر سرش گذاشت.

۱ - KOJUR = محلی نزدیک کلاردشت ۲ - Zevâlê = درست وسط ظهر

جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار
فروردین ۱۳۵۴

روایت چهارم

روایت می کنند که دیو سفید تهمینه زن رستم را با خود به غار مازندران می برد و آنجا محبوس می کند. رستم از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می شود. خودش را آماده و مسلح می کند و به طرف محل زندگی دیو سفید راه می افتد وقتی آنجا می رسد دیو سفید با رستم وارد جنگ می شود و او را مغلوب می کند و با خود به قلعه کوهی می برد که مجاور دریا بود. رستم را روی شاخهایش قرار می دهد. و می گوید:

الا رستم جنگ کن جنگجوی
به دریا بیندازمت یا به کوه
رستم که شنیده بود کار دیوها بر عکس است می گوید:

مبادا به دریا بیندازیم کباب دل ماهیان سازیم
به کوهم بینداز که ببراست و شیر که شیران ببینند مرد دلیر
اما دیو بر عکس تقاضای رستم او را به دریا می اندازد و رستم خود را از این مهلکه نجات می دهد و دیو سفید را در جنگ دیگری مغلوب می کند و می کشد.

ناصر دهقانی - چهل و نه ساله - کارمند - دیمه میل - یاسوج
اردیبهشت ۱۳۵۴

رستم و رخش

روایت اول

روزی رستم پسر زال بر رخش سوار بود، زواره جلوش آمد رخش با پوزه اش او را تکان داد، زواره به زمین خورد، رستم غضب کرد چند تازیانه بر رخش زد که حیوان! به برادر من جسارت کردی؟ رخش هم وحشی شده با سرعتی که در قدرتش بود دوید و دشت و دمن را پشت سر گذاشت. اختیار مرکب از دست رستم در رفت. چند روز رخش به اختیار خود راه پیمائی کرد تا رسید به یک سرزمین ناشناس که در آن چمن زاری پر آب و علف وجود داشت. اندکی آرام گرفت. رستم دست به یال و

پشت گوش رخس کشید و او را نوازش کرد یعنی پس است، هم تو خسته شدی هم من. رستم پیاده شد لجام^۱ وزین را گرفت، مرکب را به چرا رها کرد. سپرو زین و اسباب را زیر سر نهاد و خوابید.

خواب رستم طولانی شد علی الخصوص که فرسخها راه در خانه زین طی کرده بود. خسته و مستانه به خواب رفت. رخس هم گرسنه بود مشغول چرا شد. چند مدتی که گذشت در چراگاه ایلخی^۲ به نظرش رسید شیهه کنان به آن سمت دوید. ایلخی رو به فرار نهاد، رخس به هر مادیانی میرسید او را زیر دست میگرفت و کمر او می شکست و می افتاد میمرد. هر ایلخی بانی که برای دستگیر کردن او نزدیک میشد رخس سر او را از تن میکند و خلاصه نتوانستند دستگیرش کنند. تدبیر کردند ایلخی را بردند به شهر و داخل کردند به حصار. رخس هم در پی آنها داخل حصار شد. از در دیگر ایلخی را خارج کردند و در را بستند. رخس تنها در آنجا محصور بماند.

به حاکم سمنگان خبر دادند، حاکم و چند نفر آمدند در پشت در بسته حصار و رخس را دیدند. حاکم گفت البته این مرکب صاحبی هم دارد مناسب خود. حالا کمی معلوم شود کیست نمیدانم! به ایلخی بانان گفت اگر بتوانید از نسل این مرکب کره بگیرید برای ما بسیار مفید است. ایلخی بانان تدبیر کردند، از دم در خروجی از دو طرف دو تا سکوب ساختند که پهنا و بلندیش بگنجایش یک مادیان بود. بعد از اتمام سکوب یک مادیان را که در حال طلب بود در وسط آن دو سکوب مهار کردند. بعد در را باز کردند رخس آمد به سرمادیان سوار شد، دستها و سنگینی سینه اش روی سکوب طرفین قرار گرفت. سنگینی رخس به مادیان فشار نیاورد ولی تخم گیری انجام گرفت و همین نطفه بود که بعدها توانست رکاب سهراب را تحمل کند. بعد مادیان دیگری در داخل حصار نشانیدند و رخس به هوای آن دوباره داخل حصار شد و در حصار را بستند و آب و علوفه را از شکاف دیوار به او میدادند. رستم بعد از چند روز از خواب بیدار شد، رخس را ندید به جست و جو در آمد رد پای رخس را گرفت دید به سمتی رفته است. ناچار زین و برگ را به کول گرفت و سراغ رخس رفت. اینجا بود که گفتند: گهی پشت بر زین گهی زین به پشت.

۱ - Lojâm = کوبشی از لجام ۲ - Ilix1 = کله اسب و مادیان

حاج علی محمد طاهری - هفتاد و نه ساله - آموزگار بازنشسته - تاکستان - قزوین

روایت دوم

میگویند رخس اسبی بوده کوه‌پیکر و تربیت یافته موافق میل رستم و کارهای او باقلق خاص و پرش خاص که رازورمز پرش او را هیچکس جز برادر رستم شغاد نمی‌دانست. دشمنان و وقیمان رستم آرزو داشتند راز پرش رخس را بدانند تا از آن راه او را شکست دهند. میگویند برادر رستم اهل ورزش مرزش نبوده و یک آدم عادی بوده، خلاصه او را فریب میدهند و زیربانش را میکشند و شغاد هم راز پرش و موضع پرش رخس را به آنها میگوید.

آنها هم زمین را میکنند و چند ذرع بیش از میزان پرش رخس خاله‌برداری میکنند و روی آنرا می‌پوشانند. در آن گودال هم نیزه و خنجر و شیشه‌های شکسته میگذارند تا رخس و رستم هر دو از بین بروند. از قضا موقع پریدن رخس نقشه شوم آنها عملی میشود و رستم در آن چاه سقوط میکند. همینکه از ته گودال یا چاه به بالا نگاه میکند برادر خود شغاد را در میان گروه دشمنان می‌بیند تیر به چله کمان میگذارند و برادر خود را با درخت بهم می‌دوزد.

بهمن ۱۳۵۳

محمد علی کثیری - بیست و دو ساله - کارگر کشفاف به روایت از عموی خود فضل الله کثیری - پنجاه ساله - فردشده مصالح ساختمانی - قهی Qehi کوهپایه - اصفهان

روایت سوم

می‌گویند هراسبی را که رستم برای خود انتخاب می‌کرد زود از دست میداد چون هیچ اسبی طاقت سنگینی رستم را نداشت و نمی‌توانست رستم را سواری بدهد و وقتی رستم پشت آن اسب می‌نشست کمر اسب می‌شکست و می‌مرد. از این جهت رستم خیلی ناراحت بود. روزی از پدرش زال خواست تا برای او فکری کند. زال هم مثل همیشه پر سیمرغ را آتش زد و وقتی سیمرغ حاضر شد زال از او چاره خواست. سیمرغ گفت «رستم باید برود کنار دریا. اسبش آنجاست» اینجا روایت‌ها مختلف است. عده‌ای می‌گویند وقتی رستم به کنار دریا رسید آنجا مادیانی دید که می‌چرد و کره‌ای همراه اوست که آن کره همان اسب رستم بود. عده‌ای می‌گویند کره‌ای که اسب رستم شد همراه مادیانی از دریا بیرون آمد و عده‌ای دیگر می‌گویند مادیانی از دریا بیرون آمد که شکم داشت و همانجا کره‌ای زائید که آن کره، اسب رستم شد. به هر حال رستم اسب خود را پیدا کرد و نامش را رخس گذاشت. می‌گویند رخس حیوانی بسیار

قوی و باهوش بود و بیشتر پیروزیهای رستم در اثر شجاعت و فداکاری رخس به دست آمد و عقیده دارند رخس چهل گز می پرید و جز رستم کس دیگری را سواری نمیداد و هر کس هم سوارش میشد رخس او را به زمین می زد و می کشت.

فروردین ۱۳۵۴

جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار

زور رستم

درباره دلاوری و زور رستم و پدران او می گویند روزی دلاوران و جنگجویان در مجلسی گرد هم نشسته بودند و هر کدام از حاضران در مورد زیرکی خودشان در جنگ و شمشیربازی و چوگان بازی و هنرها و زور بازو شان تعریف هائی میکردند. ناگاه رستم گفت: «همه اینها را که گفتید بجای خود محفوظ، اما زره جدم در فلان گوشه است و این همان زرهی است که در جنگها می پوشید. هر کدام از شما توانستید بروید آنرا فقط روی زمین بکشید و بیاورید اینجا حق باشما است.»

این حرف رستم شاید برای بعضی ها سخت بود اما به روی خودشان نیاوردند و دست بکار شدند ولی هر کدام از آنها که خواست زره را روی زمین بکشد و در مجلس بیاورد نتوانست تا آنکه گیواز جا بلند شد و رفت و آن زره را کشان کشان روی زمین کشید و به مجلس آورد اما او هم بر اثر سنگینی و فشار زره دماغش خون افتاد.

محمدعلی کثیری - بیست و دو ساله - کارگر کشفافدهی Qehi کوهپایه - اصفهان بهمن ۱۳۵۳

رستم و افراسیاب

روایت اول

این داستان درباره یکی از جنگ های رستم در فارس است که در سرحد خونگشت در پنج فرسنگی اقلیدآباد فارس رخ داده است. در زمان رستم افراسیاب به ایران حمله کرد با خاقان چین و سنگل و اشکبوس از حد خلیج فارس خراب کردند و پیش آمدند تا خونگشت. خبر بردند به زابلستان. کیکاوس پادشاه ایران، رستم را با صد سوار فرستاد به جنگ افراسیاب. رستم حرکت کرد آمد به حوالی خونگشت. کوهی در آنجاست به نام کوه سفید. سر این کوه قصری است به نام قصر دختر. رستم شب آمد در این قصر. از آن طرف جاسوسی از اردوی هفت لشکر افراسیاب روانه کردند

با لباس درویشی که بیاید اردوی رستم و قیافه رستم را ببیند و برود و برای اردوی هفت لشکر تعریف کند. رستم در همان قصر که بود تیری رها کرد افتاد میان اردوی هفت لشکر. هیچ کس نفهمید این تیر از کیست جز پیران و یسه که فهمید تیر از یل نامدار رستم زال است. خلاصه، آن جاسوس برگشت به اردوی هفت لشکر. از او پرسیدند رستم چگونه آدمی است. گفت:

همان رستمی را که من دیده‌ام به گرز گرانش پسندیده‌ام

سرگرد دارد و ریش دو فاق کمر بند باریک و سینه فراخ

اگر رستم آید به این سرزمین نه شنگل بماند نه خاقان چین

رستم آمد روبروی لشکر افراسیاب خیمه زد. اشکیوس گفت «رستمی که می‌گفتید همین است؟ من او را دست بسته به خدمت افراسیاب می‌آورم.» اشکیوس سواره وارد میدان شد، رستم پیاده به میدان آمد. اشکیوس به رستم گفت:

پیاده به جنگ آمدی ای جوان مر اسبت ندادند ایرانیسان

رستم گفت:

فرستد مرا شاه کاوس و طوس بگیرم دو صد اسب از اشکیوس

رستم به اشکیوس گفت «سه عمود تو به کار بیار و سه عمود من.» اشکیوس سه عمود به رستم زد، خم به ابروی رستم نیامد. رستم تیر بست به چله کمان و چنان بر سینه اشکیوس زد که از پشتش بدر شد و از اسب به زمین در غلتید. در این موقع افراسیاب و خاقان چین و شنگل دستور حمله دادند جنگ مغلوبه شد، یل نامدار دست برد به شمشیر هشتاد منی پولادی سام نریمان و افتاد در میان اردوی هفت لشکر و با پهلوانان کیان خون تمام این هفت لشکر را ریخت (که به خاطر همین به این ولایت می‌گویند خون‌گشت) رستم، خاقان چین را هم کشت و بامشتی که به گردن شنگل زد گردنش شکست و دستگیرش کرد. چون تمام لشکر کشته شد افراسیاب فرار کرد و در غاری که سرکوه بود پنهان شد. رستم رد او را گرفت و او را پیدا کرد. هر چه افراسیاب تیر انداخت رستم از خود رد کرد و افراسیاب را از غار بیرون آورد و سر او را برید.

اسفند ۱۳۵۳

محمد تقی صابری - هفده ساله - محصل - اقلید - آباد - فارس

روایت دوم

در کازرون چنین نقل میکنند که رستم به این علت پهلوان و شجاع بوده که

گوشت گورخر میخورده و داستانی در این باره دارند که میگویند روزی رستم خودش به تنهایی از کوهی بالا می رود و گورخری شکار میکند در نیمه های کوه رستم، گورخر را سر میبرد و آتش بزرگی هم درست میکند تا آتراكباب کند و بخورد در همین موقع یک نفر به افراسیاب خبر میدهد که رستم در کوه است و کسی همراه او نیست. افراسیاب با یک عده لشکر از طرف دیگر کوه بالا میروند تا به قلعه کوه میرسند. از همان بالای کوه سنگ خیلی بزرگی که تمام لشکر افراسیاب و خود افراسیاب با زحمت بسیار توانستند آنرا حرکت بدهند به طرف رستم پرت میکنند. رستم هم بدون اینکه ترس و وحشتی داشته باشد با انگشت بزرگ پای خود سنگی که به طرف او میآید میگیرد و در جا ننگه میدارد. بعد از مدتی افراسیاب که گمان میکرد رستم کشته شده با لشکر به طرف جایگاه رستم میآید ولی میبیند رستم سر حال است و دارد گوشت کباب میکند. در این موقع رستم رو به طرف افراسیاب میکند و میگوید شما اگر پهلوان هستید بیائید و یک تکه از این گوشت گورخر بخورید. آنها هم هر کاری میکنند نمیتوانند یک تکه گوشت گورخر بخورند و رستم میگوید من روزی یک گورخر میخورم که اینطور مقاومت دارم.

اسفند ۱۳۵۳

غلامحسین مهربان - بیست ساله - کازرون

روایت سوم

می گویند شاه پشنگ که بانام پشنگ پاکزاد معروف است در جوانی عاشق و دلباخته دختر علایسه جادومی شود و بر خلاف میل و رضای پدر با دختر مورد علاقه اش عروسی می کند و بعد از نه ماه و نه روز صاحب پسری به نام افراسیاب می شود. افراسیاب در اصل فر آسیاب^۱ یا پر آسیاب^۲ بوده است که رفته رفته به افراسیاب مشهور شده است، به این دلیل که هنگام تولدش قابله مخصوص متوجه می شود که نوزاد به شکل یک همبانه^۳ از مادر پیدا می شود خوب که نگاه می کند می بیند زانو به جای طفل کیسه ای پر از خون زائیده است. قابله به وحشت می افتد کیسه خون را بر میدارد و کنار جوی آب وسط قصر سلطنتی میرود و با نوک چاقو کیسه را پاره میکند و چشمش می افتد به یک بچه ای که صورت و دستهایش تا ساعد

سرخ رنگ است. دست می کشد به صورت نوزاد می بیند صورتش خونی است. می خواهد بچه را در همان آب بشوید که جریان آب تندتر می شود و نوزاد را از دست قابل می گیرد و با خود می برد و وارد تنوره آسبابی می کند.

آسیابان می بیند سنگهای آسباب از حرکت ایستاد یقین می کند چیزی وارد تنوره آب شده است ناچار از آسباب درمی آید و آب آسباب را قطع می کند همینکه تنوره آب آسباب خالی می شود در نهایت تعجب می بیند بچه ای لای پره های چوبی آسباب گیر کرده است فوری بچه را درمی آورد و به آسباب می برد و به پلاسی می بیچد و با زحمت بسیار طفل را به هوش می آورد. نوزاد وقتی که خوب سرحال می آید از گر سنگی بنا می کند به گریه کردن. از قضا در همان شب سگ آسیابان هم می زاید و در گوشه آسباب مشغول شیر دادن توله هایش می شود. آسیابان ناچار می شود نوزاد را به پستان سگ می اندازد. طفل بنا می کند به مکیدن پستان و سیر شکمش که می خورد، می گیرد همانجا می خوابد. آسیابان هم که می بیند بچه آرام شد میرود گوشه ای و می گیرد می خوابد به این فکر که فردا صبح بچه را به صاحبش برساند.

از طرفی قابل مخصوص و قتیکه آب بچه را از دستش می گیرد و با خود می برد بنا می کند داد و فریاد کردن و این خبر می رسد به گوش شاه پشنگ. پشنگ هم دستور می دهد فوری چند نفر سوار بروند و نوزاد را زنده یا مرده پیدا کنند. مأمورین در نهایت تعجب می بینند بچه در حالیکه نوك پستان سگ را به دهن گرفته، زیر شکم سگ به خواب رفته است. فوری طفل را بر میدارند و با خود آسیابان می برند به حضور شاه پشنگ و موضوع را به عرض شاه می رسانند. همینکه پشنگ موضوع شیر سگ خوردن نوزاد را می شنود کف افسوس به هم میزند و بسیار ناراحت می شود طوریکه دستور می دهد آسیابان را به جرم این کارش گردن می زنند و بعد از دانشمندان و ستاره شناسان می خواهد آینده فرزندش را پیشگویی کنند. ستاره شناسان هم می گویند چون افراسیاب شیر سگ خورده است مانند سگ درنده خواهد شد و چون موقع تولد صورت و دستهایش خون آلود بوده مردی خونخوار خواهد شد که از خونریزی سیر نخواهد شد و از خون ریختن فراوان، لذت خواهد برد.

همین طور هم میشود و وقتی که افراسیاب بزرگ می شود این خصلت های زشت در وجود او ظاهر میشود و آدمی خونخوار و بی رحم می شود. هنگام جنگ

هم که با دشمن روبرو می‌شد، دشمن او را شیر سگ خورده و دالان آسیاب پرورده خطاب میکرد و نامش را هم اول فر آسیاب یا پر آسیاب گذاشتند که بعد به افراسیاب تبدیل شد.

۱- Ferâsiâb - ۲ Parâsiâb - ۳ Hambâne = کیسه
اسفند ۱۳۵۳
مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

جنگ رستم و کوك كهزاد*

روایت اول

روزی رستم در زابلستان از راهی عبور می‌کرد دید دو نفر باهم صحبت می‌کنند و یکی به دیگری می‌گوید «هیکل این جوان شبیه هیکل كهزاد است.» آنموقع رستم بیش از ده سال نداشت فوری بر میگردد و به آنها می‌گوید: «كهزاد چیست؟ ازدهاست، شیراست یا پلنگ؟» آنها از جواب دادن خودداری می‌کنند. رستم اصرار زیادی می‌کند بالاخره یکی از آنها می‌گوید «كهزاد پهلوانی است دلیر و جنگجو که سالهای درازی است که از پدر و اجداد شما باج می‌گیرد و حالا سر دستۀ عده‌ای است که مردم را غارت می‌کنند و در محلی به نام سر قلعه می‌خورند و عیش می‌کنند و هیچ‌کس توانائی و قدرت آنرا ندارد که جلو آنها را بگیرد.» رستم پس از شنیدن این حرفها نزد پدر می‌رود و با خشم و دلی پر از کینه به پدر می‌گوید «مگر سام و نریمان و گرشاسب مرد نبودند که کوك كهزاد از آنها باج میگرفت و حالا هم من زنده باشم كهزاد از تو باج بگیرد؟» زال در جواب رستم را نصیحت می‌کند و به او می‌گوید: «فرزندم! كهزاد مردی جنگی و دلیر است و تاکنون چندین بار سپاهیان پر قدرت ایران به دست او و یارانش شکست خورده‌اند و پهلوانان نامی بسیار به دست او و برادرش بهزاد کشته شده‌اند. توهنوز بچه‌ای. چند سال دیگر صبر کن به جنگ او خواهیم رفت.

کوك كهزاد از دهائی نر است زگرشاسب و سام جنگی تر است.
در چند فرسنگی شهر ما جائی است به نام سر قلعه که چهار طرف آن را کوه احاطه کرده است. فقط دوراه قابل عبور دارد و از بقیه راههای آن به سختی می‌توان عبور کرد. مردم میگویند كهزاد آنجا را منزل نگاه خود کرده بوده و به دستور او اطراف این محل را با سنگ و گچ دیوار کشیده بودند و فقط دو راه برای آن گذاشته بودند یکی برای ورود و دیگری برای خروج و برای هر دو راه در محکم و بزرگی ساخته بودند با جایگاه

مخصوص نگهبان که هر موقع خطری پیش آمد نگهبانان زود باخبر شوند. هر قافله‌ای که می‌خواسته از این طرف عبور کند به دستور کوهزاد غارت می‌شده و افرادش کشته می‌شدند. طوری شده بوده که دیگر کسی جرئت نمی‌کرده به آنجا نزدیک شود.

خلاصه وقتی زال حرفهایش را درباره کوهزاد تمام می‌کند هر چه رستم اصرار می‌کند و اجازه نمی‌دهد که رستم به جنگ او برود. شب رستم با ناراحتی زیاد به قلعه مخصوص خود می‌رود که بخوابد. زال دستور می‌دهد که در قلعه را قفل کنند تا رستم نتواند خارج شود. چون رستم از این کار باخبر میشود می‌گوید «باید گرگین و الماس امشب پیش من باشند.» زال قبول می‌کند اما به گرگین و الماس سفارش می‌کند که مبادا حرف رستم را گوش بگیرند. آنها هم قبول می‌کنند و پیش رستم می‌روند. رستم به آنها پیشنهاد می‌کند که شبانه به طرف مکان کوهزاد حرکت کنند ولی آن دو پهلوان به خاطر قولی که به زال داده‌اند از حرف او سرپیچی می‌کنند. رستم ناچار می‌زیادی به آنها می‌خوراند تا مست می‌شوند بعد آنها را از دیوار قلعه پائین می‌آورد و به سوی محل کوهزاد حرکت می‌کند. گرگین و الماس وقتی به هوش می‌آیند می‌خواهند بازگردند اما رستم با تهدید و زور جلو آنها را می‌گیرد و به راه ادامه می‌دهند. در نزدیکی سرقلعه به جایی میرسند بنام گودنار که بیشه‌ای بوده. در آن بیشه شیری به رستم حمله می‌کند و رستم شیر را می‌کشد و شب را همانجا به سر می‌برند. همان شب کوهزاد خواب می‌بیند که شیری از بیشه بیرون آمده و او را خورده است. باترس و وحشت از خواب بیدار می‌شود و برادر خود بهزاد را می‌خواهد و به او می‌گوید «تمام منجمان را بیاور چون خوابی دیده‌ام که باید آنرا تعبیر کنند.» منجمان پیش کوهزاد می‌آیند و کوهزاد خواب خود را بازگو می‌کند. همه منجمان از تعبیر آن خودداری می‌کنند فقط یکی از آنها می‌گوید «پهلوانی است به نام رستم پسر زال که تو به دست او کشته می‌شوی.» کوهزاد ناراحت می‌شود و می‌گوید «من مدت سی سال است که از پدر و اجداد رستم باج می‌گیرم. اکنون تو مرا از او می‌ترسانی؟»

صبح که می‌شود رستم و گرگین و الماس حرکت می‌کنند و به دره عمیقی که جایگاه کوهزاد بالای آن قرار داشت می‌رسند. در همان دره پهلوانی زندگی میکرد به نام هاشم که هیکلش مثل دیو بود و راه به رستم می‌گیرد. رستم با او جنگ می‌کند و او را می‌کشد و حالا به آن دره، دره دیو هاشم می‌گویند. از طرف دیگر چون زال

از فرار رستم باخبر میشود با منوچهر شاه سپاهی فراهم می‌کند و دنبال رستم حرکت می‌کند. و از این طرف وقتی رستم به پای سرقلعه می‌رسد فریاد می‌کشد «کوهزاد کجاست که با او بجنگم.» دیده‌بان به کوهزاد خبر می‌دهد که سه نفر پائین کوه هستند و جوانی بین آنهاست که شما را به جنگ دعوت می‌کند. کوهزاد به برادر خود بهزاد می‌گوید «فوری برو و آن جوان را دست بسته پیش من بیاور.» بهزاد سوار بر اسب میشود و به طرف رستم حرکت می‌کند وقتی پائین کوه میرسد می‌بیند جوانی دلاور و جنگجوست. بدون تأمل به او حمله می‌کند رستم کمند می‌اندازد او را می‌گیرد و تحویل گرگین می‌دهد و دو مرتبه کوهزاد را به جنگ دعوت می‌کند. کوهزاد چون چاره‌ای نمی‌بیند با گرز و سلاح خود که نود من وزن داشت به طرف رستم حرکت می‌کند چون به رستم می‌رسد به او حمله می‌کند اما رستم حمله او را دفع می‌کند و جنگ مغلوبه میشود. سه شبانه روز با اسلحه پیکار می‌کنند اما هیچ کدام پیروز نمی‌شوند و سرانجام قرار می‌گذارند که کشتی بگیرند. در این موقع رستم گرد و غباری از دور می‌بیند و می‌فهمد که این گردوغبار از سم اسبان سپاه ایران است. روبه درگاه خدا می‌کند و می‌گوید «خدایا مرا پیش پدرم و پادشاه خجالت زده نکن.» و بعد به کوهزاد حمله می‌کند و با هم کشتی می‌گیرند. یکدفعه رستم او را بلند می‌کند و به زمین می‌زند و فوری دست و پایش را محکم می‌بندد.

در این هنگام سپاه ایران می‌رسند و زال و منوچهر شاه از دیدن رستم خوشحال می‌شوند. رستم کوهزاد را دست بسته پیش منوچهر شاه می‌برد و زال و پادشاه به خاطر پیروزی رستم و گرفتاری دشمن جشن و شادی راه می‌اندازند و کوهزاد را به دار می‌آویزند. یاران کوهزاد که پهلوانان جنگ دیده و ورزیده بودند چاره‌ای جز تسلیم شدن نمی‌بینند و خود را تسلیم سپاه ایران می‌کنند. اما منوچهر شاه آنها را می‌بخشد و قلعه را به آنها می‌دهد و با آنها قرارداد می‌بندد که هر سال هفت چرم گاو پر از سیم و زر به عنوان باج تحویل پادشاه ایران بدهند. آنها هم قبول می‌کنند.

اکنون از سرقلعه کوهزاد آثار و خرابه دیوارها و برج‌های نگهبانی و درها باقی مانده است که این آثار در چند فرسنگی آبادی بر آفتاب از شهرستان یاسوج قرار دارند.

دی ۱۳۵۳

* kok-e kohzād

سیدعلی حسینی - بیست و هفت ساله - کارمند بر آفتاب - یاسوج

روایت دوم

آزاد و بهزاد و کهزاد سه برادر پهلوان بودند که سه آبادی کرکی، منگره و انارکی را در تصرف داشتند. در این زمان زال پدر رستم نزدیکی پل زال اقامت داشت و رستم در اصفهان بود. کهزاد سالی یک پوست گاو پر از طلا از زال بساج می گرفت. این خبر در اصفهان به گوش رستم می رسد. رستم از شنیدن این خبر خیلی ناراحت می شود و به پل زال می آید. زال وقتی می فهمد رستم به موضوع باج دادن او پی برده از این می ترسد که مبادا شور جوانی به سر رستم بزند و به جنگ کهزاد برود. برای همین دائم از او مواظبت می کند و به اطرافیان می سپارد مبادا نشانی کهزاد را به رستم بدهند. اما یک شب رستم به یکی از گودرزیان دربار پدرش می می دهد و او را مست می کند و شبانه بدون اینکه زال بفهمد با آن شخص برای پیدا کردن مکان کهزاد می رود. کهزاد مسکنش در بالای کوه دز بود و میدانی داشت به نام مرزمیدان که میدان جنگ او با دشمنانش بود. مرد گودرزی رستم را به آن میدان می برد و به او می گوید «اگر میل جنگ داری باید با اسب چند دور، دور میدان بتازی و مرد طلب کنی.» رستم همین کار را می کند و نعره می کشد. کهزاد همینکه صدای شخصی را می شنود که مردم میدان طلب می کند سوار بر اسب به تاخت از کوه پائین می آید. از این طرف زال از خواب بیدار می شود و رستم را نمی یابد. می فهمد که به جنگ کهزاد رفته. فوری با چند نفر دنبال رستم می رود. در بین راه و در نزدیکی مرزمیدان دستور می دهد که شیپور بزنند تا رستم صدای شیپور را بشنود و بفهمد که به کمک او می آیند. صدای شیپور به گوش رستم می رسد. رستم افسوس می خورد که هیاهات پدرم آمد و من هیچ کاری نکرده ام. خلاصه کهزاد به میدان می آید و از آنجا که رستم خیلی خشمگین بود کهزاد را از اسب پائین می کشد، سر دست می برد و محکم به زمین می زند، بعد روی سینه اش می نشیند و سرش را از تن جدا می کند و در کیسه ای می اندازد و به تاخت جلو زال می رود و می گوید «کهزاد را کشتم.» و به این ترتیب شر کهزاد از سر مردم کم می شود.

بهمین ۱۳۵۳

۱- Enâraki و Mongerê و Korki سه آبادی کوهستانی دور از جاده در بخش

الوار گرمسیری ۲- Marzmejdân می گویند هنوز هم هست

رضاعلی دیناروند - بیست و شش ساله - آموزگار - قلمه زره - بخش الوار گرمسیر

حسینیه - خرم آباد - لرستان

روایت سوم

در قصه‌های محلی ده ما چنین آمده است که زمانیکه رستم پسر زال اول جوانی و نیرومندیش بود پدرش زال برای خوشگذرانی او بیرون شهر زابل باغی ساخته بود بسیار باصفا و در میان آن باغ عمارتی بسیار باشکوه بود که هر وقت رستم میل تفریح و گردش داشت با جمعی از یارانش به آن باغ باصفا می‌رفتند و مشغول باده‌گساری می‌شدند و رامشگران خوش‌نوا می‌نواختند و می‌رقصیدند. شبی از شبها رستم با یارانش به آن باغ آمده بود و مشغول باده‌گساری بودند تا شب به‌آخر رسید و یاران تهمتن هر کدام به منزل خود رفتند بخوابند. رستم هم برای استراحت به خوابگاهش رفت و در میان بستر دراز کشید هر چه اینطرف و آنطرف غلتید دید اصلا خواب به چشمش نمی‌رود. در آن بین بانگ زنگ و ناقوس بسیاری به گوشش رسید باخود فکر کرد در این وقت شب این چه صدائی است و از جا بلند شد، همه‌جا آمد تا نزدیک درباغ رسید. خوب گوش داد دید صدا از بیرون باغ می‌آید آهسته‌درآهسته باز کرد و وقتی در تاریکی شب خوب نگاه کرد دید عده زیادی همراه چندین رأس اسب و قاطر و شتر از جلو باغ می‌گذرند. رستم جلورفت و گریبان یکنفر از اهل کاروان را گرفت و پیش کشید و به او گفت «راست بگو این کاروان مال کیست؟» آن مرد اول خواست پنهان کند رستم گوشش را گرفت و فشاری داد که صدای داد و فریادش بلند شد و گفت «مراهاکن تاراستش را بگویم.» پهلوان گوشش را رها کرد و آن مرد گفت «راستش را بخوای این کاروان مال پدرت زال دستان است که به عنوان باج و خراج سالیانه برای کوبن کوه‌زاد می‌فرستد تا بلکه مردم از دستبرد و گزند او در امان باشند.» رستم چون این حرف را شنید دود سیاه از دماغش بیرون آمد و گفت: «یعنی پدر من زال هم باج می‌دهد؟» آن مرد گفت «آری! و بار تمام شترها و قاطرها جواهرات است و بر هر یک از اسبها کنیزی ماه صورت یا غلامی خوش اندام نشسته است.»

رستم مرد را رها کرد و با عجله به عمارت بازگشت. لباس خود را پوشید. گرز گاو سر را به دست گرفت. از باغ خارج شد و با شتاب تمام خود را به رئیس کاروان رساند و دستور داد برگردد و به او گفت «برونزد زال و به او بگو رستم رفت سراغ کوبن کوه‌زاد، یا کشته میشود یا اینکه او را بسته پیش تو می‌آورد.» رستم نشانی منزل کوبن را از رئیس کاروان پرسید. رئیس کاروان گفت «در چند فرسخی اینجا

کوهی بسیار بلند است و در قله آن کوه عمارت بسیار بزرگی ساخته اند که منزله نگاه کوه آنجاست و تو باید خیلی مواظب خودت باشی چونکه کوه مرد بسیار شجاع و نیرومندی است و کسی یارای برابری با او ندارد و چنانست که زال دستان به او باج می دهد تا ملک و مردمش از دست او در امان باشند. «رستم گفت» بس است. دیگر از کوه برای من حرف نزن که او مردی دزد و راهگیر بیش نیست پدر من مرد ترسوئی است که برای چنین آدمی باج می فرستد. اگر خدا بخواهد او را می گیرم و دست بسته پیش زال می آورم. این را گفت و خدا حافظی کرد و روبه راه نهاد. چون مقداری راه آمد یکوقت در تاریکی شب متوجه شد دید که پای همان کوه رسیده. خدا را از صمیم قلب یاد کرد و دامن مردی را بالا زد و قدم در کوه گذاشت. چون مسافتی طی کرد از دور روشنایی آتشی به چشمش خورد دانست که آنجا کسانی هستند. قدم را بلندتر برداشت تا به آنجا رسید و دید عده ای از قراولان کوه هستند. رستم بدون ترس داخل آنها شد که یکمرتبه صدای بگیربگیر نگاهبانان بلند شد و اطراف رستم را گرفتند. تهمتن مانند گرگ گرسنه ای که در میان گله بیفتد خود را به آنها زد و در ساعت عده ای را کشت و عده ای فراری شدند و این خبر را به عمارت کوه رساندند.

کوه در میان بستر آرمیده بود که رئیس قراولان به منزل او رفت و بیدارش کرد و خبر آمدن رستم پسر زال را به او داد. کوه پرسید: «مگر جلوراه قراول نگذاشته بودید؟» عرض کرد: «چرا. ولی او در حمله اول بیشتر آنها را کشت و بقیه فرار کردند آمدند تا شمارا خبردار کنند.» کوه خشمناک شد و گفت: «رستم کیست و پسر زال کدام! تا امروز نام او را نشنیده ام.» رئیس قراولان گفت: «اومی گوید رستم پسر زال دستان است. الان هم بیرون قلعه ایستاده و کسی جرئت جلوزفتن ندارد.» کوه ناراحت و غضبناک ساطور بزرگ خود را به دست گرفت و از قلعه خارج شد. در این موقع هوا هم داشت روشن می شد. کوه از دور خوب نگاه کرد دید به به، عجب جوانی است که هنوز پشت لبش سبز نشده، قدش مانند شمشاد، بازو مانند درخت چنار، گردن کشیده و صورت مانند قرص آفتاب. کوه از دیدن او تعجب کرد و با خود گفت: «من چندین سال از عمرم می گذرد و از طایفه زال پهلوانانی مثل شمع سوار و کورنگ و عطرت و گرشاسبیل و تورک گو دیده ام اما کسی را مانند این جوان ندیده ام. خوشا به حال پدری که این چنین پسری دارد.» این را گفت و صدا به رستم زد که «بگوتو کی

هستی و راه این مکان را کی به تو نشان داده؟ حیف جوانی مثل تونیست که به پای خودش به قصاب خانه بیاید؟» رستم قه‌قاه خندید و گفت «ای دزد بی‌غیرت! چند سال است که توبه نامردی در این مکان دور دست قلعه ساخته‌ای و از دزدی و راهزنی زندگی می‌کنی. حالا خدا مرا مأمور کرده که حق مردم بیگناه را از تو بگیرم و ترا به سزایت برسانم.» کوك به رستم گفت «تو هنوز بچه‌ای و باید انتقام بی‌ادبی ترا از زالی بگیرم تا بعد از این چنین جسارتی نکنی.» این را گفت و به طرف رستم حمله ور شد و ساطور خود را حواله سر رستم کرد. تهمتن به چالاکی سپر بر سر کشید و فکر کرد که اگر ساطور فرود آید او را دو نیمه می‌کند. برای همین چون دست کوك فرود آمد پهلوان به چالاکی سپر را به مهره پشت انداخت و میج دست کوك را در میان زمین و آسمان گرفت و چنان فشار داد که خون از نوك انگشتان او سرازیر شد و با هم گلاویز شدند. کوك ساطور را به یک طرف انداخت و با گرز به رستم حمله کرد. از گرز بازی هم مرادی حاصل نشد. چسبیدند و دوال کمر همدیگر را گرفتند. خلاصه کلام هفت شبانه روز این دو پهلوان با هم جدال کردند. نه این را خطر و نه آن را ظفر.

این دورا بالای کوه به جدال داشته باش و چند کلمه از رئیس کاروان بشنو. چون رستم به او دستور بازگشت داد و او به زال خبر داد که رستم برای سرکوبی کوك رفته، آه از نهاد زال برآمد و بادو دست زد میان سرش. زن و بچه‌ها ریختند و دور او را گرفتند و از شنیدن این خبر همگی غمگین و اندوهناک شدند، چرا که میدانستند کوك چه مبارزی است و تاکنون کسی را برای برابری با او نبوده است. پس از داد و فریاد، زال بلند شد و لشکری فراهم کرد و رهسپار کوهی که منزلگاه کوك بود شد. همه جا شبانه روز با عجله تمام قطع منازل می‌کردند تا زمانی که به پای آن کوه رسیدند که جایگاه کوك بود و فوری به امر زال خیمه و خرگاه برپا کردند و زال بابی صبری منتظر عاقبت کار فرزندش با کوك شد و تمام روز را به بالای کوه نگاه میکرد شاید از رستم خبری برایش برسد. از کجا بشنواز رستم و کوك بشنو. مدت هفت شبانه روز با هم کشتی می‌گرفتند روز هفتم دو ساعت بعد از ظهر بود که یکمرتبه چشم زال بالای کوه به رستم و کوك افتاد و دید پسرش کله مردانه اش را با قوت تمام روی سینه کوك گذاشته و او را عقب عقب می‌آورد. از قضا آن قسمت کوه سرازیر بود که یکمرتبه هر دو با هم پایشان در رفت و از کوه سرازیر شدند. رستم یکوقت چشم خود را باز کرد دید که در پائین کوه

پدرش سراورا به دامن گرفته و آب به صورتش می‌زند. رستم یکمرتبه از جای خود بلند شد و گفت «پدرجان کوك كجاست؟» زال گفت «نگران نباش اورادر بند کردیم.» رستم گفت «دستور بدهید نگذارند از زندان فرار کند که دیگر گرفتن او برای من آسان نیست.» زال گفت «فرزند عزیزم! تو چند شبانه روز است که غذائی نخورده‌ای فعلا دست و صورتت را بشو و قدری استراحت کن تا بعد تکلیف کوك را معین کنیم.» رستم به امر زال داخل بارگاه شد و خدمتکاران برای او شربت و شیرینی آوردند تا کمی سر حال آمد.

رستم را با زال در میان خیمه‌ها به خوشگذرانی داشته‌باش و چند کلمه از کوك بشنو. چون او را به زندان آوردند و زنجیر به دست و پایش نهادند شب که بر سر دست درآمد و تاریکی همه جا را گرفت کوك به اطرافش نظری افکند و چون دید کسی جز نگهبان کشیک نیست آهسته او را صدا زد و گفت «ای برادر! بیا نزدیک، من با تو حرف محرمانه‌ای دارم.» نگهبان کشیک جلو آمد و گفت «بگو بینم چه حرفی داری؟» کوك گفت «چند شب است که تو زحمت مرا میکشی و به من خدمت میکنی من هم دور از مردانگی میدانم که اجر زحمات ترا ندهم. بدان و آگاه باش در این صحرا نزدیک کوهی که منزلم بود من مقدار زیادی جواهر زیر خاک پنهان کرده‌ام و حالا تو مرا با همین دست بسته و در این تاریکی شب که همه در خواب هستند همراه خودت بیرتا آن گنج را به تو نشان بدهم. سزاوار نیست بعد از من پولها زیر خاک بماند.» نگهبان کشیک که مردی طمع کار بود با خود فکر کرد «چه عیبی دارد که او را دست بسته ببرم تا آنهمه مال را به من نشان بدهد و تا کسی خبر نشده به جای خودش بازگردانم.» این را گفت و سر پالهنگ کوك را گرفت و در تاریکی شب روانه شدند. همه جا آمدند تا به پای آن کوه رسیدند. کوك گفت «آنجاست» مقداری دیگر که رفتند کوك گفت «ای برادر! بند دست مرا کمی سست کن تا خوب بتوانم نشان بدهم.» نگهبان طمع کار دست او را کمی سست کرد که یکمرتبه کوك به خانه قوت نشست و بایک تکان تمام زنجیرها را برید و چون آزاد شد گریبان نگهبان طمع کار را گرفت و با یک مشت کارش را ساخت. دو نفر دیگر از قراولان که در چند قدمی مواظب آنها بودند وقتی چنان دیدند پایه فرار گذاشتند و رفتند. وقتی به اردوگاه زال رسیدند چاره ندیدند جز اینکه خبر فرار کوك را به زال بدهند. صدای غلغله و زاری قراولان به

فلک بلندشد. رستم چون صدای آنها را شنید سراسیمه از رختخواب بلندشد و گفت «چه خبر شده که سربازان اینهمه داد و فریاد می کنند.» یکنفر رفت جلو و گفت «پهلوان به سلامت باشد کوك از زندان فرار کرده است.» آه از نهاد رستم برآمد. پرسید «از کدام طرف فرار کرد؟» گفتند «به کوه. طرف منزلگاه خودش فرار کرده است.»

رستم بی اختیار سردر عقب کوك نهاد و بنا کرد به رفتن و همه جا برق آسا می رفت تا به نیمه های کوه رسید از دور سیاهی کوك را دید که دارد با عجله تمام از کوه بالا می رود. رستم با خود فکر کرد که اگر کوك به منزلگاهش برسد دیگر حریف اونی می شود و باید هر طور شده خودش را به او برساند و نگذارد بالاتر برود. بالاخره خود را به کوك رساند و با او دست به گریبان شد و به هر زحمتی بود او را بلند کرد و زمینش زد، روی سینه اش نشست، خواست او را بکشد، با خود فکری کرد و به کوك گفت: «اگر هر چه از تو سؤال می کنم جواب درست بدهی ترا امان می دهم.» کوك گفت: «هر چه سؤال کنی راستش را برایت می گویم.» رستم گفت: «می گویند تمام اجداد و نیاکان مرا تو کشتی، بگو ببینم چطور موفق به کشتن آنها شدی؟» کوك بلند شد و گفت: «حالا برویم داخل خیمه ها تا برایت تعریف کنم.» چون کوك و رستم برگشتند و آمدند میان چادرها، رستم در برابر کوك نشست و کوك گفت «ای پسر زال بدان و آگاه باش که از اجداد تو کسی حریف من نشد. در عهد پدر بزرگ تو، تورک گو مردی بود که در زمان خودش حریفی نداشت آنقدر شجاع بود که من هم به مردی با او برابری نمی کردم. روزی دستور دادم غلامانم خندقی به طول چهل ذرع بکنند و روی آن را با چوب و خاک بپوشانند این خندق را سواره تورک کردند و رویش را پوشانند. وقتی کار خندق تمام شد رفتم به خانه تورک دستبرد بزنم چون تورک با خبر شد با شمشیر کشیده سردر عقب من گذاشت و همه جا آمد تا پایش بالای آن خندق رسید و یکمرتبه فرورفت. فوری من و پانصد مرد جنگی که همراه داشتم به سر خندق رسیدیم و دور او را گرفتیم و یال و کوپالش را محکم بستیم. غیر از این راه ما پانصد نفر حریف او نبودیم و اگر بیرون از خندق بود همه ما را می کشت. به هر حال او را بسته آوردم جلو دروازه شهر از دو پایش آویزان کردم و روزی چهل دختر باکره را جلو چشمش بی عصمت می کردم. آن مرد از شدت غیرت به خود میلرزید و عربده می کشید. تا یک هفته من با او این معامله را می کردم. بعد از یک هفته به من گفت جانم

را خلاص کن تا این حرکات ناجوانمردانه را از تو نبینم. آخر او را با ساطور دونیمه کردم نصف بدنش را به این طرف دروازه و نصف دیگرش را به آنطرف دروازه آویزان کردم. بعد از تورك نوبت به شمع سوار رسید که او را هم موقعیکه جنگ مغلوبه بود باره پست نهنگ گردنش رازدم و او را کشتم. سام سوار را هم با سنگ کوه کشتم. عطرت را من کشتم. کورنگ را هم من کشتم؛ فقط حریف گرشاسبیل نشدم. چون او مرا گرفت با کشیده زد به پای گوشم که از ضرب آن سیلی گوشم سنگین شد. بعد مراها کرو گفت این چه قابل است که من خودم را هم نبرد او کنم.»

رستم از شنیدن این وقایع و شهید شدن نیاکانش به دست کوك بسیار غمگین شد و گریست و مانند شیر زخم خورده دیگر طاقت نیاورد و از جای خود بلند شد بایک دست زیر گلو و با دست دیگر پشت گردنش را گرفت و خدارا به پاکی یاد کرد و با تمام قوت کوك را از جای کند و بالا برد و به زمینش زد بعد پای خود را روی یک پای او گذاشت و با قوت هر چه تمامتر او را مانند خیار تر به دونیمه کرد و بدنش را مانند لاشه سگی به دور انداخت و جان عالمی را از شر آن مرد دزد و راهزن خلاص کرد.

ماشاءالله دهقانی - پنجاه و نه ساله - زارع - آوزمان - ملایر بهمن ۱۳۵۳

روایت چهارم

رستم ده ساله بود که روزی به شکار رفت. موقع بازگشتن از شکار دونفر را دید که یکی از آنها به دیگری میگفت: «شاید این جوان از عهده کهازاد حرامزاده برآید.» رستم این حرف را شنید و آنها را پیش خود خواند. وقتی به نزدیک او رسیدند از آنها پرسید: «کهازاد حرامزاده چه کسی است؟» آنها که از گفته خود پشیمان بودند گفتند: «ای جوان! در حوالی اینجا قلعه ای هست که در آن قلعه یک حرامزاده به نام کهازاد زندگی می کند. او مردی است بسیار زبردست و دلیر که هر سال مبلغی از پدر تو باج میگیرد.» رستم فوری پیش زال رفت و مطلب را از او پرسید زال جواب داد «بله! درست است. کهازاد مردیست که کسی نمیتواند با او برابری کند. سام نریمان هم به آن حرامزاده بدمذهب باج میداد.» رستم گفت «دمار از روزگارش درمی آورم.» زال گفت «فرزندم! تو هنوز بچه ای. مبادا با کهازاد جنگ بکنی.» رستم دید که پدرش راضی نمی شود. صبر کرد تا پاسی از شب گذشت. بعد به بالین یکی از ملازمین رفت و او را از خواب بیدار کرد و گفت «مرا راهنمایی کن تا به قلعه کهازاد حرامزاده

برویم». او هم از ترس قبول کرد ورستم لباس رزم پوشید و سوار شد ملازم هم پیاده جلو او راه افتاد تا به در قلعه کهزاد رسیدند. ملازم به رستم گفت: «بین! آن کهزاد حرامزاده است که بالای برج قلعه نشسته و شراب می نوشد.» رستم نعره بلندی کشید که از هیبت آن پیاله شراب از دست آن حرامزاده به زمین افتاد. کهزاد متعجب شد پرسید «چه خبر است» خبر آوردند که یک نفر سوار و یک نفر پیاده شما را میخواهند. کهزاد سوار شد و از قلعه بیرون آمد. وقتی چشمش به رستم افتاد گفت «کیستی و برای چه آمده ای؟» رستم در جوابش گفت «من رستم پسر زال هستم. آمده ام سرتو نابکار حرامزاده را از بدن جدا کنم.» آن حرامزاده قاه قاه خندید و گفت «مگر زال جوانی بزرگتر و نیرومندتر از تو نداشت که ترا به جنگ من فرستاده؟» رستم گفت «لاف بیهوده زن، بیانا کشتی بگیریم.» به کشتی درآمدند و آنوقت رستم کهزاد را به هم فشرد و چنان به زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پایش به زمین نقش بست. بعد سراورا از بدن جدا کرد و دور انداخت. ملازم خبر برای زال آورد.

زال به زور بازوی فرزند خود آفرین گفت و او را نوازش کرد. **روایت و رنامخواست**

اردیبهشت ۱۳۵۴

ناصر حاجی زاده - محصل - پل دختر - لرستان

عبدالعظیم خادمی - و رنامخواست Varnâmxwâst - لنجان - اصفهان

یادداشت - آقای محمدیار رفیعی - محصل - از روستای لنده Lendê - شاهدست -

بهجان در سندی که فرستاده اند چنین نوشته اند.

کوک کهزاد در دزکوه که در محل به نامهای دژکوه و دزدکوه و کوه پهلوان هم معروف است، مکان داشت و چهار فرزند داشت که در چهار گوشه کوه چهار عمارت و چهار باغ برای آنان ساخته بود به اسم باغ حسن الدوله، باغ امیری، باغ قادر و باغ بهادر که امروز هم این باغها را به همین نامها می خوانند. رستم وقتی با خبر می شود که کوک کهزاد از زال باج میگیرد گرز سام را بر میدارد و به جنگ کهزاد و پسرانش می رود و همه آنها را در محلی به نام تپه جنگی یا به زبان محلی مله جنگی می کشد.

آذر ۱۳۵۳

* Molê = گردنه

رستم و مولای متقیان

روایت اول

در زمان قدیم در منطقه دودانگه چندان زمین شالی زاری نبود و کسب و کار کشاورزان فقط کشت گندم و جو بود و کمتر شالیکاری میکردند. سالهای سال گذشت تا زمان رستم رسید. میگویند وقتی که رستم به مازندران آمد با خود گفت من هر طور

شده و هر جا که هست باید بروم حضرت علی (ع) را پیدا کنم و با او کشتی بگیرم، اگر حضرت علی (ع) در پس کوه قاف هم باشد او را پیدا کنم و با او کشتی بگیرم تا ببینم وضع من چگونه میشود. رستم همه جای مازندران را زیر پا گذاشت اما مولا را پیدا نکرد. از قضا عبورش به منطقه دودانگه افتاد. در یک جای بزرگی ایستاد که استراحت کند ناگهان دید شخصی از طرف قبله می آید. رستم کمی جلوتر رفت دید پیرمردی است که به طرف او می آید. رستم به او سلام و احوالپرسی کرد و بعد پرسید ای پیرمرد کجا می خواهی بروی؟ پیرمرد که مولا علی (ع) بود در جواب گفت آمده ام تا رسیده ام اینجا. رستم مولا را نمی شناخت اما حضرت علی (ع) رستم را می شناخت و از او سؤال کرد تو می خواهی کجا بروی و چکاره هستی و نام تو چیست؟ رستم گفت من می خواهم بروم با مولا علی (ع) کشتی بگیرم و من قهرمان جهانم اسمم هم رستم است. مولا گفت به به تو عجب قهرمانی هستی که می خواهی با علی کشتی بگیری و گفت اگر تو بامن کشتی گرفتی و مرا به زمین زدی علی را هم به زمین میزنی و اگر از من زمین خوردی از علی هم زمین میخوری.

رستم گفت برو با تو چه میگوئی من در دستم گرز نه صدمنی است من نمیتوانم با مولا بیفتم؟ خلاصه علی (ع) گفت ای جوان گوش به حرفم بده قوه من با قوه مولا یکی است دست من با دست مولا، نفس من با نفس مولا یکی است. و بالاخره مولا و رستم با هم افتادند. علی (ع) فرمود اول تو زور و قوه خود را به من نشان بده شاید مرا شکست دادی. رستم هر چه زور زد دید نمی تواند کاری بکند. بعد مولا گفت: خوب رستم! تو زور و قوه خود را بخرج دادی حالا نوبت من است. رستم در دلش گفت این پیرمرد چه میگوید من خوابم یا بیدار! خلاصه وقتی که نوبت به مولا رسید در یک نفس رستم را با دوانگشت خود به آسمان دوم فرستاد و رستم در آسمان دوم حیران ماند با خود گفت خدایا چه کنم مولا علی (ع) را برایم بفرست. ناگهان از غیب برای رستم وحی آمد و به او گفته شد این کلمات را بگو تا مولا علی (ع) ترا دریابد و از بند گران نجات دهد فوری به امر خدا این کلمه ها به زبان رستم جاری شد.

یا علی یا علی مرا دریاب که فرومانده ام در این گرداب
 من علی را خدا نمیدانم از خدا هم جدا نمیدانم
 به محض اینکه این کلمات را گفت مولا علی (ع) با دوانگشت مبارک او را به

زمین آورد. رستم آن وقت بود که مولا را شناخت و عذرخواهی کرد گفت مولا جان مرا ببخش ترا شناختم اما الان ترا شناختم که مولایم هستی ببخش که نسبت به شما بی حرمتی کردم و خلاصه رستم با مولا علی خدا حافظی کرد رفت طرف زابل.

اما در آن زمین و مکانی که حضرت علی (ع) بارستم کشتی گرفت در آن زمان جنگل زیادی بود وقتی که مولا علی زور بازوی خود را برای رستم به کار برد آن زمین هزار جریب پراز چمن و لاله شد و تمام جنگلها از بین رفت. از آن وقت تا به حال دودانگه جزء هزار جریب معروف شد و این هزار جریب حالا شالیزار است و مخصوصاً آن قسمتی که حضرت علی بارستم کشتی گرفت مرتباً در حال لرزه است.

* افتادن به معنی زور آزمائی کردن و کشتی گرفتن است. خرداد ۱۳۵۳

سیدمرتضی قویلی - سی ساله - پیشه‌ور - هزار جریب - ساری

روایت دوم

میگویند رستم هر سال برای گردش و استراحت به کوه الوند گلپایگان می‌آمده. یکی از سالها در بین راه از کوهی گذر میکرده که با حضرت علی (ع) برخورد میکند. این گذرگاه خیلی تنگ بوده بطوری که دو تاسوار نمی‌توانسته‌اند با هم از آن بگذرند. رستم سوار بر رخس بوده و حضرت سوار بردلدل. حضرت علی (ع) به قدرت ولایت و امامت اشاره‌ای به کوه میکند و کوه از هم می‌پاشد و راه بازمی‌شود و حضرت از آنجا عبور میکند.

رستم هم با زور بازو و ضرب پا، کوه را خراب میکند و میگذرد. حضرت از این نیروی رستم تحسین و تمجید میکند. قنبر غلام حضرت از حضرت میپرسد این مرد چگونه مردیست؟ حضرت در جواب قنبر میفرماید: «رستم یکی از جوانمردان ایران است که در دنیا مانند ندارد و او یکی از یاران فرزندان امام زمان است که هر وقت ظهور کند همین رستم یکی از شمشیرزنان رکاب اوست.» بعد فرمود این رستم زورمند را برادرش در چاه خواهد انداخت ولی او زنده میماند و از آن خطر نجات پیدا میکند.

میگویند رستم و کیخسرو از اولین کسانی هستند که به یاری امام زمان می‌شتابند.

بهمن ۱۳۵۳

سیف‌الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده - گلپایگان

روایت سوم

میگویند رستم خیلی به خود مغرور بوده و به زور خود می نازیده است. یک روز سوار بر رخس از نخلستان عبور میکند و میگوید روی زمین کسی نیرومندتر از من نیست. در همین موقع می بیند پیرمردی در نخلستان مشغول آبیاری است. این پیرمرد حضرت علی (ع) بوده و رستم که تشنه بوده صدا میزند که: ای پیرمرد مقداری آب بیاور بخوریم. حضرت میفرماید: ای کودک پیاده شو و آب بخور. رستم از این حرف خشمگین میشود و همین که میخواهد به حضرت حمله کند حضرت کمر بند او را میگیرد و به هوا پرتاب میکند و بر اثر ضرب دست حضرت آن قدر رستم بالا میرود که میرسد به ملائک آسمان و ملائک به او میگویند نام مبارک علی (ع) را به زبان بیاور تا نجات پیدا کنی. رستم اسم حضرت علی (ع) را به زبان میآورد و تکرار میکند تا موقعی که صحیح و سالم به زمین نزدیک میشود و حضرت کمر بند او را میگیرد و او را آهسته به زمین میگذارد و به یک چشم به هم زدن غایب میشود.

گویند از آن وقت رستم کمر بسته شد و به همین علت در همه جنگها پیروز می شد و از آن زمان هیچکس بیاد ندارد که پشت رستم به خاک آمده باشد.

روایت ده بیید

جمال امیدی - سی و شش ساله - کارمند - گوشکی Guški بالا - بروجرد بهمن ۱۳۵۳
محمد فرهمند - کشاورز - گوشتی ده بیید - آباده - فارس

یادداشت - قریه گوشتی سه فرسخی ده بیید و از بخش بوانات و سرجهمان شهرستان آباده است زبان اهالی این آبادی فارسی مخلوط به عربی است.

روایت چهارم

روزی رستم زال میرفت که تخت و تاج حضرت سلیمان را بگیرد. بین راه به تنگه ای رسید و دید از آن طرف تنگه سوار دیگری دارد میآید. آن سوار حضرت علی (ع) بود. رستم به حضرت علی (ع) گفت: «اسبت را ننگه دار» حضرت به رستم گفت تو «اسبت را ننگه دار». بالاخره حضرت علی (ع) اسبش را نهب داد و رکابش را به تنگه گیر داد. تنگه گشاد شد و راهی درست شد که می شد دونفر از آن عبور کنند. هنگامیکه به هم رسیدند حضرت علی (ع) پرسید: «کجا میخواهی بروی؟» رستم زال جواب داد: «میخواهم بروم تخت و تاج حضرت سلیمان را بگیرم.» حضرت علی گفت: «من یکی از غلامان حضرت سلیمان هستم اگر مرا زمین زدی تخت و تاج

حضرت سلیمان را هم میتوانی بگیری. رستم قبول کرد و با حضرت علی (ع) در افتاد و به قدری زور زد که خون از بینیش جاری شد امانتوانست حضرت را زمین بزند. بعد به حضرت گفت: «نوبت تست» حضرت با دوانگشت رستم را گرفت و به هوا پرتاب کرد رستم به قدری بالا رفت که به ملائک رسید آنها به رستم گفتند: «بگو: منم رستم و پهلوان جهان یا علی الامان یا علی الامان» رستم این حرف را تکرار کرد تا به زمین رسید. حضرت علی با دوانگشت او را گرفت و روی زمین گذاشت و رستم به حضرت ایمان آورد و مسلمان شد و چون رستم ایمان آورده بود حضرت امیر (ع) او را کمربسته کرد و رستم از گرفتن تاج و تخت حضرت سلیمان چشم پوشید. مردم عقیده دارند رستم زور هفتادگاو میش داشت و همچنین عقیده دارند که در زمان ظهور حضرت صاحب الزمان رستم در رکاب آن حضرت خواهد بود.

جمال امیدی - سی و شش ساله - کارمند - گوشکی Guški بالا - بروجرد
 غلامرضا تنها - هفده ساله - محصل - زاویه زرنده - ساوه
 رحمت الله رئیسی - کشاورز - جونقان - Juneqân - شهر کرد
 توران سرکارزاده - بیست ساله - خانه دار به روایت ماهرخ باقریه - هفتاد و چهار ساله - خانه دار - آبادان

روایت پنجم

یک بار حضرت محمد (ص) با حضرت علی (ع) صحبت میکردند حضرت علی (ع) پرسید آیا کسی زورمندتر و دلاورتر از من هست؟ پیغمبر فرمود پهلوانی بنام رستم هست شاید او از تو پرزورتر و دلیرتر باشد و نشانیهای اندام رستم را برای حضرت علی (ع) تعریف کرد و گفت باید بروی او را پیدا کنی و با او زور آزمائی کنی تا معلوم شود تو پرزورتری یا او.

حضرت علی (ع) بردل سوار شد و به جستجوی رستم پرداخت. سرانجام از روی نشانیهایی که پیغمبر داده بود او را در تنگنائی در حال گذردید. حضرت علی (ع) از روبرو میآمد و رستم با چشم حقارت به اندام حضرت علی (ع) که بنظرش کوچک می رسید نگاه کرد. حضرت علی (ع) برای زور آزمائی رکاب به رکاب رستم گیر داد. رستم سوار بر رخس بود. هر دو تا با تمام زور خودشان و قوت اسبهایشان زور آورشندند. رکاب رستم بریده شد ولی رکاب حضرت علی (ع) طرف خارج و دیواره تنگنا را بطور حیرت آوری برید و تراشید و جلورفت. در این زور آزمائی

حضرت علی (ع) به قدرت خداوند از رستم زورمندتر بود ولی حضرت علی (ع) دلاوری و پهلوانی رستم را پسندید. اما چون به خدمت پیغمبر بازگشت گفت رستم هم دلاور بود ولی من به قدرت خداوند بر او پیروز شدم.

اسفند ۱۳۵۳

محمد نصیر محمدی - بیست و یک ساله - مدیر و آموزگار عشایر به روایت از رحیم اکبری - جهل و پنج ساله - کشاورز - میهه Mihā - کوه رنگ - شهر کرد

روایت ششم

میگویند رستم جهان پهلوان نامی ایران وقتی که برای نجات پاس پرهیزگار که وسیله شمشیر روده میشود به طرف مغرب زمین حرکت میکند و در بیابانی خشک و سوزان سرگردان و ویلان میشود بطوری که به هر کجا رو میکند اثری از آب و آبادانی نمی بیند. رستم که مردی خداپرست بوده و در هر سختی و بیچارگی متوسل به خدای بزرگ می شده است این بار هم با خلوص نیت و قلب پاک سربسوی آسمان میبرد و از خدای بزرگ میخواهد تا هر چه زودتر نجات یابد. طولی نمی کشد که چهار دست و پای رخش روی تل بلندی قرار میگیرد و رستم چشمش می افتد به یک ازدهای عظیم الجثه ای که سرتاسر در بندی دراز کشیده و به خواب رفته است. رستم که در طول عمرش از هیچکس و هیچ چیز نمیتواند بادی دیدن ازدهائی به آن عظمت وحشت میکند، میخواهد برگردد به عقب ولی فکر اینکه این ازدها باعث زحمت و نابودی مردم میشود او را از برگشتن منصرف میکند و عزم میکند به هر ترتیبی که هست این جانور خطرناک را از سر راه مردم بردارد و با این فکر از رخش پیاده میشود و تیری چله کمان مهگدارد و با تمام نیرو به طرف ازدهاها می کند ولی می بیند تیر به پهلوی ازدها خورد اما حیوان کوچکترین تکانی نخورد. رستم که از نیروی قوی خود و اثرتیرش کاملاً آگاه است و یقین دارد که اگر به سنگ هم بخورد سنگ را می شکافد از اینکه ازدها کوچکترین حرکتی هم نکرد متعجب می شود و فکر میکند ازدها مرده است و میخواهد جلو برود ولی در کمال تعجب می بیند ازدها در حال نفس کشیدن است و هر وقت نفس تازه میکنند گردن او مثل دم حدادی بالا پائین میرود ناچار دوباره تیری به طرف چشم حیوان پرتاب میکند ولی در نهایت تعجب می بیند تیر به هدف خورد و با صدائی خشک کمانه کرد و چند قدم آن طرف ازدها به خاک افتاد و حیوان کوچکترین

تسکانی نخورد. رستم ناراحت میشود و باز بنا میکند به درگاه خداوند بزرگ دعا کردن و از او میخواهد در کشتن اژدها یاریش کند و بقدری سر به خاک میمالد که خوابش میبرد. در عالم رؤیا پیروشن ضمیری ظاهر میشود و به رستم میگوید پسر زال! بی جهت خودت را آزارنده که تو حریف این اژدها نخواهی شد و این جانور خطرناک حالاً در خواب است و بعد از صدها سال دیگر به دست طفلی خردسال کشته میشود. رستم تعجب میکند و میپرسد آیا ممکن است نام آن طفل را بفرمائید؟ پیر مرد میگوید قاتل این حیوان شخصی است به نام علی بن ابیطالب (ع). رستم اسم حضرت را که می شنود یکه ای میخورد و چشم باز میکند می بیند برابر اژدها قرار گرفته است و کسی نیست. در همان حال آرزو میکند بقدری عمر داشته باشد تا چشمش به جمال حضرت علی بن ابیطالب (ع) روشن شود و چون میداند حریف اژدها نخواهد شد سوار بر رخس می شود و حرکت میکند. بعد از طی مسافتی از دور چشمش به اردوگاهی بس بزرگ می افتد که سرتاسر بیابان را فرا گرفته است. رستم از اینکه نجات پیدا کرده و از بیابان خشک و سوزان رهائی پیدا کرده خوشحال میشود و جلو میرود همینکه نزدیک میرسد، مردی قوی پیکر جلوش را میگیرد و رستم را به طرف چادر سبزی هدایت میکند. رستم چون وارد چادر میشود پیر مرد محاسن سفیدی را می بیند که نور ایمان و خداپرستی از پیشانی اش پیدا است و دور تادورش را حیوانات و وحوش و طیور و آدم گرفته اند و پیر مرد در حالی که روی تختی نشسته است مشغول بافتن زنبیل است. رستم بی اعتنا به آن پیر مرد وارد میشود و بدون اینکه سلامی بکند می پرسد کی هستی و در اینجا چه میکنی؟ پیر مرد بانهایت چرب زبانی جواب میدهد من سلیمان بن داود پیغمبر خدای تو هستم و همینطور که می بینی تمام وحوش و طیور و انسانها در اختیارم هستند. بعد به رستم امر میکند تا او را ستایش کند ولی رستم قبول نمیکند و به تصور اینکه حضرت سلیمان یک جادوگر بیش نیست به سلیمان نبی اعلان جنگ میدهد و ضمن پرخاش به آن حضرت باحالتی غضبناک میخواهد از چادر سلیمان خارج شود که حضرت سلیمان ناراحت میشود و به دونفر از دیوان زورمند که محافظش بودند اشاره میکند تا سر راه بر رستم بگیرند و او را ادب کنند ولی رستم هر دو دیو را در حضور حضرت سلیمان میگیرد و چنان سرشان را به هم میکوبد که مغزشان پریشان میشود. حضرت بادیدن این حادثه و یک چنان زور بازویی به وحشت می افتد و چیزی نمیگوید.

رستم به سلیمان میگوید اگر دست از جادوگریت برنداری فردا دست به شمشیر می برم و تمام آدمها و جانورانی که دور تو هستند خواهم کشت و بعد از این خط و نشان کشیدن ها از چادر خارج میشود و از راهی که آمده بوده بر میگردد ولی همینکه از میان چادرها در میآید که برود مردی بانقاب، سوار بر اسبی سر راه را به رستم میگیرد و نهیب میزند ای مرد چرا در حضور ولی نعمت من بی ادبی کردی باش تاسزای ترا بدهم. رستم در نهایت بی اعتنائی جواب میدهد ای سوار خیلی گستاخی میکنی من کسی هستم که ولی نعمت ترا به آدمی حساب نکردم چه رسد به تو مگر تو کی هستی؟ سوار جواب میدهد هر کس هستم غلام حضرت سلیمان هستم و حالا ترا ادب میکنم. رستم دیگر طاقت نمی آورد و سر سواره به طرف سوار میرود و دست میبرد کمر بند سوار را میگیرد که از روی زین اسب او را جدا کند اما هر چه زور میزند می بیند مثل کوهی است که در زمین ریشه زده است و تکان نمیخورد. رستم تعجب میکند و دست از کمر بند سوار بر میدارد و همین که میخواهد بپرسد کی هستی که پنجه مبارک مرد سوار دراز میشود و کمر بندش را میگیرد و بایک تکان رستم را از پشت رخس جدا میکند و بآنکبیر «الله اکبر» او را به طرف بالا پرت میکند. رستم یک وقت متوجه میشود که وسط زمین و آسمان است و دارد به سمت زمین میآید. هنگام سرازیر شدن همین که خدا را یاد میکند همان پیر روشن ضمیر به نظرش می آید که نهیب میزند و میگوید ای پسر زال بگو یا علی (ع) که این سوار همان علی بن ابیطالب (ع) است که خودت آرزوی دیدارش را داشتی. رستم در همان لحظه ای که میخواست با سر به زمین سقوط کند فریاد کشید «یا علی» که مرد سوار دست برد و کمر بند رستم را گرفت و گذاشت روی زین رخس و رستم هم که دید آرزویش برآورده شده است از رخس به زیر آمد و رکاب حضرت علی (ع) را بوسید و به امر حضرت سراسیمه به طرف چادر حضرت سلیمان شتافت و به آستانش بوسه زد و از حضرت استدعای عفو کرد. حضرت سلیمان هم رستم را بخشید و از رستم خواست که همیشه به فکر کمک به مردم باشد و هیچوقت در ماندگان را فراموش نکند.

اسفند ۱۳۵۳

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - در جهدار بازنشته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت هفتم

میگویند هر وقت حضرت علی علیه السلام جنگ می کرد و پیروز میشد

حضرت محمد (ص) به او میگفت یا علی امروز جنگی رستم‌انه کردی این را همیشه به حضرت علی (ع) میگفت تا اینکه روزی حضرت علی (ع) از پیغمبر (ص) پرسید: یا محمد آخر این رستم چه کس است که تو همیشه از او تعریف میکنی، او را به من نشان بده. پیغمبر نشانه قد و قیافه و محاسن و سبیل رستم را به حضرت علی گفت و فرمود که هر وقت آدمی به این شکل و قیافه دیدی او رستم است.

حضرت علی (ع) از آن روز به بعد همیشه به چهره مردم دقیق میشد تا رستم را پیدا کند. روزی حضرت علی (ع) در نزد یک شهرری شخصی را دید که همان رستم زال بود یعنی با دیدن نشانه‌هایی که از پیغمبر (ص) شنیده بود او را شناخت. جلورفت و از او نام و نشان را پرسید، اما رستم نام خودش را نگفت. هر چه حضرت از رستم می‌پرسید تو رستم هستی؟ رستم میگفت نه من رستم نیستم. حضرت فرمود هر کس هستی من باید باتو نبرد کنم و کشتی بگیرم رستم قبول کرد. هر دو از اسب پیاده شدند و در مقابل هم قرار گرفتند و درباره کشتی گرفتن و نبرد کردن باهم به صحبت پرداختند تا اینکه قرار شد هر کدام نیزه‌ای به زمین بزنند هر کس توانست نیزه دیگری را از خاک بیرون بکشد معلوم میشود او پهلوانتر و زورمندتر است. اول حضرت علی (ع) نیزه خود را به زمین زد و رستم به آسانی آنرا بیرون کشید. بعد نوبت رستم شد و او نیزه‌اش را به زمین زد اما حضرت علی (ع) هر چه کوشش کرد نتوانست آنرا بیرون بیاورد و غضبناک شد و خواست با خشم نیزه رستم را بیرون بیاورد که در این وقت خداوند به جبرئیل امر فرمود که: «بروبه اندازه هزار جریب در هزار جریب اطراف حضرت علی (ع) را خط بکش که اگر حضرت علی غضب کند و بخواهد با خشم نیزه را بیرون بکشد دنیار از یروز بر خواهد کرد.» جبرئیل هم آمد هزار جریب در هزار جریب اطراف حضرت را خط کشید و وقتی حضرت علی (ع) نیزه را بیرون آورد آن هزار جریب زمین که خط کشیده شده بود ویران شد و حالا این ویرانه یا خرابه‌ای که نزدیک شهرری هست و هیچ وقت هم علف یا سبزه دیگری در آنجا نمی‌روید باز مانده آن حادثه است.

فروردین ۱۳۵۴

یادداشت - همکار ما آقای جمشید صالحی روایت دیگری هم شبیه همین روایت فرستاده‌اند و در آن نوشته‌اند مردم مازندران میگویند که رستم برای جنگ با دیوسفید به مازندران میرفت در هزار جریب با حضرت علی (ع) روبرو شد و از ضربت دست و

هیبت خشم آن حضرت **هزار جریب** که دورادور آن به وسیله جبرئیل خط کشی شده بود ویران و خراب شد.

روایت هشتم

میگویند حضرت علی (ع) هر وقت جنگ می کرد و پیروز میشد پیغمبر (ص) به او میگفت که تو امروز مثل رستم جنگیدی. روزی حضرت از پیغمبر (ص) پرسیدیا پیغمبر این رستم کیست که تو همه اش از او صحبت میکنی؟ او را به من نشان بده. پیغمبر فرمود که رستم سیل دوشاخه و قدی پست دارد اما قوی بنه است و سیل دوشاخه اوتاروی سینه اش کشیده شده است و توورستم در کوه الوند روبرو خواهید شدو در آنجا تو شمشیرت رابه کوه الوند میزنی و کوه شکافته میشود و او هم شمشیرش رابه کوه میزند و کوه شکافته میشود این نشانه اوست که تودر آنجا او را خواهی شناخت. روزها گذشت و یک روز که حضرت علی (ع) از کوه الوند میگذشت مردی را باهمان مشخصات دید و دانست که او رستم است. جلو رفت و از او نام و نشانیش را پرسید اما رستم در برابر سؤال حضرت علی (ع) گفت که من رستم نیستم. حضرت علی (ع) گفت حالا رستم هستی یا نه بیاباهم نبرد کنیم و شمشیرهای خودمان رابه کوه میزنیم آنوقت معلوم میشود که من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی. قبول کردند. اول حضرت علی (ع) شمشیرش رابه کوه الوند زد و کوه شکافته شد، بعد رستم شمشیرش رابه کوه زد باز هم کوه شکافته شد. در این وقت حضرت علی (ع) رستم را شناخت و دانست که او رستم است. رستم هم که حضرت علی را شناخت فوری مسلمان شد.

فروردین ۱۳۵۴

جمشید صالحی - سی و هشت ساله - شغل آزاد - ولرز - نهسوار

رستم و حضرت سلیمان و حضرت علی (ع)

روایت اول

زمان پادشاهی سلیمان مقارن با زمان نوجوانی رستم زال پهلوان مشهور ایرانی بود. یک روز که زال پدر رستم داشت برای سلیمان مالیات جمع می کرد رستم از پدر پرسید ای پدر این پول که جمع میکنید برای کیست و چرا پول از مردم میگیرید؟ زال گفت ای پسر این پول مالیات است که برای سلیمان میگیریم. رستم پرسید سلیمان کیست و چکاره است و چرا باید مردم به او مالیات بدهند؟ زال گفت سلیمان پادشاه انس

وجن است و هر چه در روی زمین باشد متعلق به اوست و مردم سالانه به او مالیات میپردازند. رستم گفت پادشاه یعنی چه؟ زال گفت پادشاه یعنی کسی که همه مردم از او اطاعت کنند و هر دستور که بدهد فوری اجرا کنند.

رستم گفت ای پدر تو نباید به سلیمان مالیات پردازی و من باید حق این سلیمان که خود را پادشاه میدانند و از مردم مالیات میگیرد کف دستش بگذارم و تاج و تخت او را با خاک یکسان کنم. زال گفت ای پسر سلیمان پادشاه تمام روی زمین است و مردم و دیو و پری و انس و جن از او اطاعت میکنند و سپاهیان بسیار و پهلوانان زورمند دارد، تو این ادعای بزرگ را نکن که اگر سلیمان بشنود دستور میدهد ترا بکشند رستم گفت من که گوشم این حرفها را نمی شنود و باکی از سلیمان و سپاه و لشکر او ندارم و حرفی که زده ام تا عملی نکنم و دست سلیمان را از سر مردم کوتاه نکنم دست بردار نیستم خلاصه از پدر اصرار و از رستم انکار، خبر به سلیمان دادند که رستمی پیدا شده که در پهلوانی و شجاعت و زورمندی کسی در روی زمین حریف او نیست و میخواهد که تاج و تخت ترا با خاک یکسان کند. خلاصه آنقدر از شجاعت و زورمندی رستم برای سلیمان تعریف کردند که با وجود سپاهیان بسیار و پهلوانان زورمندی که داشت لرزه بر سلیمان افتاد و شب از ترس رستم خوابش نمیرد و از سر شب تا صبح به نماز می ایستاد و دعا میکرد و از خدا میخواست که او را بر رستم پیروز گرداند.

خداوند به جبرئیل فرمود برو به سلیمان بگو چرا اینقدر از رستم میترسد من پهلوانی دارم او را به جنگ رستم میفرستم تا با او کاری کند که سراغ تو نیاید. جبرئیل نازل شد و پیام حق را به سلیمان گفت. سلیمان از شنیدن پیام حق تعالی شادمان و خوشحال شد. رستم ساز و برگ جنگ آماده کرد و به قصد خراب کردن سلطنت و گرفتن تاج و تخت سلیمان حرکت کرد. خداوند به حضرت علی بن ابیطالب (ع) فرمود برو رستم را گوشمالی بده. حضرت امیر علیه السلام سوار بر دلدل رو بروی رستم آمد و خود را به بی خبری زد و پس از سلام و علیک از رستم پرسید از کجا می آیی و به کجا میروی؟ رستم گفت شنیده ام که سلیمانی هست و از مردم باج می گیرد میخواهم بروم و تاج و تخت او را بگیرم و ملکش را ویران کنم. حضرت علی (ع) گفت ای جوان بیبا و از این کار بگذر که سلیمان پادشاه روی زمین است پهلوان و لشکر بسیار دارد و تمام دیوان و پریان زیر امر او هستند و اگر تو بخواهی به جنگ او بروی کشته میشوی. رستم

گفت من گوشم این حرفها رانمی شود و تا تاج و تخت سلیمان را از بین نبرم آرام نمیگیرم. خلاصه هر چه حضرت علی (ع) اصرار کرد رستم گوش نکرد. وقتی که حضرت بسیار اصرار کرد رستم با تندی به حضرت علی (ع) گفت ای مرد عرب کم اصرار بکن حیف که اسب و شمشیر قشنگی داری والا ترا می کشتم و اسب و شمشیرت را میبردم. حضرت امیر که دید رستم از حرف خود بازگشت ندارد گفت حالا که نمی خواهی از جنگ سلیمان بگذری من پهلوانی از پهلوانان سلیمان هستم اگر مرا مغلوب کردی سلیمان را هم میگیری و تاج و تختش را ویران میکنی. رستم به علی (ع) گفت حالا میخواهی با چه بجنگیم؟ علی (ع) گفت اول امتحانی از یکدیگر بکنیم و تو کمربند مرا بگیر و ببین میتوانی مرا از میان زین برداری و به زمین بزنی! رستم پنجه را به زیر کمربند حضرت علی (ع) کرد و به اندازه ای فشار داد و زور کرد که خون از نوک انگشتانش جاری شد و نتوانست حضرت را حتی یک ذره ای از جای بجنباند. علی (ع) گفت حالانوبت من است و یک انگشت مبارک خود را به زیر کمربند رستم کرد و او را به آسمان پرت کرد. رستم تا آسمان چهارم بالا رفت. خداوند به جبرئیل فرمود رستم را بگیر و نگذار به زمین بیفتد. جبرئیل رستم را بر سر بال گرفت و گفت ای رستم ایمان بیاور و اشهدان لا اله الا الله محمد آ رسول الله و علی ولی الله بگو تا از روی بالم نیفتی. رستم ایمان آورد و اشهدان لا اله الا الله گفت. جبرئیل گفت ای رستم! میدانی اینکه ترا به آسمان پرت کرد، کی بود؟ رستم گفت نه. جبرئیل گفت این علی بن ابی طالب امام اول شیعیان است و حالا برای اینکه از روی بالم نیفتی من چند آیه از قرآن مجید میخوانم تو تکرار کن تا از روی بالم نیفتی. رستم هم از ترس هر چه جبرئیل میخواند تکرار میکرد. خلاصه آنقدر آیات قرآن را با جبرئیل خواند که تا به زمین رسید تمام آیات قرآن را از بر کرده بود و اسب و سلاح خود را بر جای دید و از همان جا برگشت و کاری به سلیمان نداشت.

آبان ۱۳۵۳

شریف فرضی - بیست و هشت ساله - شغل آزاد - بهارآب - زرین آباد - ایلام

آسوکة^۱ حضرت علی (ع) و رستم و حضرت سلیمان

روایت دوم

می گویند در عهد حضرت سلیمان کلیه موجودات سه گانه یعنی حیوانات،

نباتات و جمادات مطیع فرمان آن حضرت بودند مگر رستم که کاری به کار او نداشت تا اینکه یک روز حضرت سلیمان برای رستم پیغام فرستاد و او را دعوت به قبول پیغمبری خویش کرد. این موضوع به رستم گران آمد و یک تنه بدون خیر عازم بارگاه حضرت سلیمان شد چون به در خیمه حضرت سلیمان رسید هیچکدام از انسانها و حیوانات از جای خود تکان نخوردند و جای نشستن هم به او تعارف نکردند رستم سخت آشفته شد و به طرف یک عفریت قوی هیکل از چهل عفریتی که موقع افراشتن خیمه سلیمانی^۲ تیرك آنرا بالا میکردند، رفت و با دست چپ هر دو دست او را گرفت و با دست راست تیر خیمه را بالا برد و روی دستهایش گذاشت و خود روی کرسی عفریت نشست. کرسی تاب نیاورد چهارپایه اش در زمین فرورفت و همکف زمین شد. حضرت سلیمان و سایرین وحشت و تعجب کردند و زمانی تعجب و ترسشان زیادتر شد که رستم خود را معرفی کرد.

رستم رو کرد به حضرت سلیمان و گفت «با جمع کردن حیوانات و نره دیوان کارت به جانی رسیده که برای مردان پیغام میفرستی و می خواهی ترا پرستش کنند، اگر تا فردا یک نفر پیدا نشود با من دست و پنجه نرم کند روزگارت را سیاه می کنم.» و بلند شد رفت. از این طرف حضرت سلیمان همه را مرخص کرد و به تنهایی با حال زار شروع کرد به مناجات به درگاه قاضی الحاجات که «یا شر این مرد را از سرم کوتاه کن و یا او را به کرم خودت رام و مؤمن گردان.» خداوند مثل همیشه دعای پیغمبر خود را اجابت کرد. فردا موقعیکه رستم بر می گشت به خیمه حضرت سلیمان، در راه به جوانی مه سیما و عرب برخورد. جوان سؤال کرد «ای پسر زال عازم کجا هستی؟» رستم تعجب کرد از اینکه نام خود را از زبان ناشناسی می شنود. در جواب گفت «به قصد گوشمالی حضرت سلیمان می روم.» آن جوان خوب چهر فرمود «مگر قراری راکه با پیغمبر خدا دارید فراموش کرده اید؟» رستم گفت «نه. اما چه کسی می تواند با من دست و پنجه نرم کند؟» جوان فرمود «من برادر کوچک حضرت سلیمان هستم و آماده ام ترا ادب کنم.» رستم قاه قاه خندید ولی چون پافشاری جوان را زیاده از حد شوخی دید آماده مبارزه شد. کمر همدیگر را گرفتند که یکمرتبه جوان نعره الله اکبر را بلند کرد و تا رستم به خود آمد به هوا پرتاب شد و آنقدر بالا رفت که ذکر کروبیان به گوشش رسید. آنها به او گفتند «اگر نجات می خواهی بگو یا علی (ع) مرا دریاب.»

رستم گفته آنها را تکرار کرد تا به زمین رسید. همان دست که او را انداخته بود گرفت و به زمین گذاشت.

رستم به پای آن حضرت افتاد و پسران نام مبارکش شد. آن جوان فرمود «من علی ولی خدا و جانشین پیغمبر آخر الزمان هستم که هزاران سال بعد به قدرت خداوند به دنیا خواهم آمد و الان به حکم خدا به کمک پیغمبرش حضرت سلیمان مأمور شده‌ام.» رستم از دل و جان عرض کرد «استدعا می‌کنم دین پیغمبر آخر الزمان و ولایت خود را بر من جاری گردان و مرا از دوستان خود بنما.» حضرت علی (ع) پذیرفت و رستم مسلمان و شیعه گردید بعد به رستم دستور داد «باید همیشه از زور بازوی خدادادی خود به نفع بیچارگان و درماندگان استفاده کنی، ضعیفان را نباید بیازاری و کوشش کنی حق از دست رفته‌شان را به خودشان بازگردانی.» تا رستم به خود آمد که حرفی بزند اثری از آن حضرت نیافت. با این همه از صمیم قلب کلمه طیبه لا اله الا الله را بر زبان جاری کرد و شهادت داد که خداوند یکی است و محمد رسول و علی ولی او است و از جمله شیعیان خالص علی (ع) شد و به این ترتیب در چندین قرن پیش از ظهور اسلام مسلمان و شیعه دوازده امامی گردید.

چون رستم به بارگاه حضرت سلیمان نزدیک شد با کمال تعجب مشاهده کرد عده‌ای به پیشباز او آمدند و اسلام را به او تبریک گفتند و با احترام تمام او را پذیرا شدند. رستم وقتی علت را از حضرت سلیمان پرسید پاسخ شنید «دیشب برادرم پیغمبر آخر الزمان داستان شما و ولی خدا را به من خبر داد.» رستم گفت «این درست اما من که ترا به رسالت قبول نکردم.» آن حضرت فرمود «شما دینی را پذیرفته‌اید که ختم و انتهای همه ادیان است و ما همه خوشه‌چین خرمن نبوت آن پیغمبر هستیم.» رستم شهادت به رسالت حضرت سلیمان هم داد و با خوشحالی مراجعت کرد.

۱ - âsoka = افسانه و قصه

۲ - میگویند بارگاه حضرت سلیمان عبارت از چادری بود مدور به شعاع چهل و روایتی چهارصد و یا چهارهزار گز که با نیروی چهل نره دیو برافراشته می‌شد و وقتی میل به گردش می‌کرد تمام تشکیلات و موجودات چادر را چون پرکاهی بر فراز گیتی میگرداند.

بهمن ۱۳۵۳

گل محمد جهانتیغ - سی و شش ساله - دبیر - یار محمد علم - زابل

ظاهر شدن حضرت امیر در سیمای سلیمان

روایت سوم

حضرت سلیمان روزی تمام موجودات زنده را دعوت کرد به خانه اش و در این دعوت پسر دیوسفید ورستم هم بودند. تا چشم رستم به پسر دیوسفید افتاد فوری دست دراز کرد و جگر پسر دیوسفید را بیرون آورد. چون حضرت سلیمان این کار رستم را دید ترسید. خلاصه مهمانی به آخر رسید و مهمانها رفتند ولی حضرت سلیمان در هر اس بود که روزی رستم بالای پسر دیوسفید را به سراوهم خواهد آورد.

روایت میکنند حضرت علی (ع) در سیمای حضرت سلیمان ظاهر شد و جلو رستم را گرفت و فرمود تو چرا در خانه من جگر پسر دیوسفید را در آوردی، تا رستم پهلوان این کلمه را شنید گفت خوشم آمد الان جگر ترا هم در میآورم حضرت علی، رستم را گرفت و به هوا انداخت رستم پهلوان در هوا صدایی شنید، گفت ای صاحب صدا مرا بگیر. در جواب شنید: «هر که ترا انداخته همو میگیرد.» و حضرت علی (ع) رستم را گرفت و به زمین گذاشت. از آن به بعد رستم از حضرت سلیمان ترسید.

کریم فخری - بیست و دو ساله - محصل به روایت از مصطفی وثوقی - کشاورز محل -
درین کبود Darin Kabud - گرمی Germi - مشکین شهر - آذربایجان

اسفند ۱۳۵۳

حضرت امیر و رستم و سلیمان

روایت چهارم

روزی رستم خیال خراب کردن بارگاه حضرت سلیمان به سرش زد به طرف بارگاه براه افتاد. ندا و وحی از خداوند بزرگ به امیر المؤمنین علی (ع) رسید که برو رستم را از این کار ناصواب منع کن. حضرت لباسی کهنه و تکه پاره پوشید و سر راه رستم رفت از او پرسید تو کی هستی؟ در جواب گفت من رستم زال هستم چون شنیده ام حضرت سلیمان به مردم ظلم و تعدی میکند میخواهم بروم تخت و بارگاه او را ویران کنم. حضرت علی (ع) به رستم گفت من یکی از طرفداران حضرت سلیمان هستم و خبر دارم که اهل ظلم کردن نیست اگر قبول نمیکنی باهم کشتی میگیریم اگر مرا به زمین زدی آنوقت برو بارگاه حضرت سلیمان را خراب کن.

رستم که او را نمی‌شناخت خشمگین شد و گفت باید ترا طوری بر زمین بزنم که استخوانهایت خرد شوند. خلاصه کشتی گرفتند حضرت نوبت را به رستم داد رستم هرچه قوت و نیرو داشت بکاربرد ولی نتوانست حضرت علی را از جا تکان بدهد. نوبت به حضرت علی (ع) رسید نعره کشید که خودت را محکم بگیر. بعد با دوانگشت کمر بند رستم را گرفت و نیرو از پروردگار خواست و رستم را از زمین بلند کرد و به آسمان پرتاب کرد رستم در آسمان معلق شد ملائک او را شناختند و فهمیدند جناب علی (ع) او را به این روز رسانیده است. به رستم گفتند اگر میخواهی جان سالم بدر ببری وقتی که به پایین میروی بگو: منم رستم پهلوان جهان علی الامان توبه الامان الامان تا نجات پیدا کنی. رستم در موقعی که به زمین بر میگشت جمله ای که فرشتگان گفته بودند با صدای بلند نعره داد. حضرت علی (ع) دست در هوا برد کمر بند رستم را گرفت و به زمین گذاشت. رستم به خاک پای حضرت علی افتاد و پوزش و عذر طلبید حضرت او را عفو کرد و یک ریسمان از داخل جیب در آورد به عنوان اینکه مسلمان شده است به کمر رستم بست. برای همین است که می‌گویند رستم کمر بسته بود و در هیچ جنگی شکست نمی‌خورد و همیشه در مواقع ضروری نیرو و قوت از خداوند میخواست و حریف را شکست میداد.

رستم از خراب کردن بارگاه حضرت سلیمان چشم پوشید و می‌گویند تا آن موقع رستم مسلمان نشده بود و به دست حضرت علی (ع) مسلمان شد. اسفند ۱۳۵۳
 محمد نصیر محمدی - بوست و یکساله - مدیر و آموزگار عشایری به روایت از لطفعلی محمدی - چهل ساله - کشاورز - میه Mih - کوهرنک - شهر کرد.

حضرت علی و رستم و حضرت سلیمان

روایت پنجم

می‌گویند رستم نظر کرده و کمر بسته شاه مردان بوده است اما پیش از آنکه به خدمت حضرت برسد هرگاه از شجاعت حضرت پیش او حرفی می‌زدند رستم به خشم می‌آمده که این پهلوان نامی که اینقدر شما از او حرف می‌زنید و تعریفش را میکنید کیست؟ من باید ببینم او چگونه پهلوانی است آیا میتواند با رستم برابری کند یا نه؟... از طرفی هر وقت او حشمت و جلال حضرت سلیمان و اینکه جن وانس و طیر و

وحش به فرمان او هستند حرف میزدند اوقاتش تلخ میشده و میگفته من تا هر وقت باشد معلوم می کنم که این سلیمان پیغمبر کی هست. به همین خاطر یک روز خودش را مسلح و مکمل کرد ببریان جوشن آرای خود را پوشید، کلاه دوشاخ دیوسفید را که کاسه سر دیو سفید بود بر سر گذاشت. گرز نهصد من سام نریمان را حمایل و سپر پهن و بزرگش را بر مهره پشت انداخت و گفت میروم تا خاک پای تخت و بارگاه سلیمان را به تو بره بکشم.

روان گشت چون کوه البرز کوه	به قصد سلیمان و تاراج او
کلاه دو شاخی ز دیو سفید	به سر بر نهاد و دلش پر امید
یکی گرز نهصد من او را بدست	چو سام نریمان به مرکب نشست

چون کوهی بر رخس سوار شد و با عده ای سواران و کمانداران راه افتاد تا تخت و بارگاه سلیمان را با خاک یکسان بکند. همینطور که رستم سوار بر رخس از جلو میرفت و سواران از عقب او روان بودند به تنگنایی رسید که از میانه آن فقط یک نفر سوار میتواند عبور کند. رستم به این نقطه که رسید کمی ایستاد و به فکر فرورفت که از این تنگنا چطور گذر کند. در این فکر بود که ناگهان از آن طرف تنگ جوانی خوش اندام و نوحه، سوار بر اسب پیدا شد تا از آن تنگنا گذر کند. رستم خدا را یاد کرد و رخس را به داخل تنگنای کوه راند. در این وقت سواری هم که از طرف مقابل می آمد داخل تنگنا شد و رکاب اسب رستم به رکاب اسب آن جوان - که کسی جز علی بن ابیطالب علیه السلام نبود - گیر کرد. جوان که دید رکاب اسبش به رکاب اسب رستم گیر کرده مهمیزی به اسب زد که میگویند هر دو کوه به فاصله هزار ذرع از یکدیگر باز شدند و عقب رفتند. در این حال رستم به جوان پرخاش کرد که تو کی هستی و از کجائی و چرا رکاب اسبت را گل^۵ رکاب رخس انداختی؟ مگر ندیدی که با یک نهیب من دو کوه چه طوری از همدیگر دور شدند؟ حضرت علی (ع) فهمید که رستم خیال کرده دو تا کوه از ترس او دور شده اند تبسمی کرد و به رستم گفت درست است تو راست میگوئی. حالا با این شتاب و عجله کجا میخواهی بروی؟ می بینم خیلی عجله داری!

رستم که خیلی اوقاتش تلخ شده بود به جوان گفت: ترا با من چه کار است؟ برو پی کار خودت. علی (ع) گفت: رستم! خیلی بر خودت غره مباش و زیاد گستاخی

نکن. رستم که دید اسم او را جوان بلد است گفت: کی می گوید من رستم هستم؟ من یکی از غلامان او هستم و حالا میخواهم بروم تاج و تخت سلیمان پیغمبر را با خاک یکسان کنم. علی (ع) سر راه بر او گرفت و گفت من یکی از کوچکترین پهلوانان حضرت سلیمان هستم اگر حریف من شدی حریف سلیمان پیغمبر هم خواهی شد.

رستم که این حرف بشنید قاه قاه بنا گذاشت به خندیدن و با حالت خنده آوری گفت این پسر هنوز بوی شیر از دهنش نرفته سر راه به من گرفته و حرف های قلمبه سلمبه میزند. و به حالت طنز و شوخی به جوان گفت پسر میتوانی دست از سر کچل من برداری و یک کله گری برای سر گرمی خودت پیدا کنی؟ جوان که تمام این حرف ها و گستاخی های رستم را تحمل میکرد برای این بود که میخواست او را امتحان کند ببیند شهامت و شجاعت و دلآوری او تا چه حد است به رستم گفت تو چرا دست از سر ایرانیان بر نمیداری ایران که به حال توفایده ندارد و آخر الامر ترا به ناجوانمردی از بین میبرند، بیا تا ترا پیش سلیمان ببرم که از مال دنیا بی نیازت کند. رستم با شنیدن این حرفها سخت ناراحت شد و گفت من به مال دنیا چشمداشت و نیازی ندارم، فقط میخواهم دست دشمن و بیگانه را از وطنم کوتاه کنم و در این حال، خشم و غضب رستم زیاد شد و دست برگرز نهصد من و حواله سر جوان کرد که جوان مهلت نداد، بیخ مچ دست رستم را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست او به زمین افتاد و از زور درد چنان نعره ای از دل کشید که تمام کوه های اطراف به لرزه درآمد. رستم خم شد و گرز خود را از زمین برداشت و دوباره حواله سر جوان کرد که جوان دوباره بیخ مچ دست رستم را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست او به زمین افتاد... رستم که دید خیرکاری با گرز از پیش نمی برد و هر بار که گرز خود را حواله میکند جوان خیلی آرام و آهسته گرز را از دست او بیرون میآورد از رخس به زیر آمد و کمربند خود را محکم بست و به جوان پیشنهاد کشتی کرد.

حضرت علی (ع) اول بار نوبت را به رستم داد و به او گفت من در اختیار تو هستم هر طور که دلت خواست پیچ و تاب بده. گویند رستم آنچه را که از صبح تا ظهر تلاش و کوشش کرد و آنچه را که فن و فنون کشتی بلد بود بکار برد نتوانست یک سر موئی علی (ع) را از جای خود تکان بدهد. سواران رستم هم همینطور مات و مبهوت در سر جای خود میخکوب ایستاده اند و این دو قهرمان را تماشا میکنند و هر کدام

با خود میگویند عجب شیربچه‌ای گریبان رستم را گرفته است؟! عاقبت نوبت تاب دادن رستم تمام شد و نوبت به علی (ع) رسید گویند دو انگشت مبارک خود را داخل کمر بند رستم کرد و کمر او را با دو انگشت محکم گرفت و رستم را به چنان سرعتی در میان هوا پرتاب کرد که تا آسمان اول رسید و معلق شد. به حکم علی (ع) و خواست پروردگار فرشتگان، رستم را که در حال معلق زدن بود میان هوا گرفتند و او را در حالت معلق نگه داشتند و به او گفتند «هیچ میدانی با چه کسی طرف شده‌ای این کسیکه تو او را بچه میخوانی شاه دین و دنیا و امیر مؤمنان است و سلیمان که تو میخواستی با او جنگ کنی یکی از پیامبران برحق خداوند است تو باید این فکر باطل را از سر خودت در کنی و اگر خلاصی خود را بخواهی باید به علی (ع) ایمان بیاوری و حالاکه ما ترا را می‌کنیم و به زمین نزدیک میشوی فریاد کن و بگو:

منم رستم آن پهلوان جهان علی! الامان الامان الامان

منم رستم آن زاده زال سام که بر من بود پهلوانی تمام علی! الامان الامان الامان والا چنان به زمین میخوری که خاکستر بشوی.» فرشته‌ها این تلقین را به رستم کردند و او را از میانه هوا به طرف زمین ول کردند. رستم که دید نزدیک به زمین رسیده است و الان لاشه سنگین او چنان به زمین خواهد خورد که ذره ذره میشود بنای الامان الامان را گذاشت. حضرت علی که دید رستم امان می‌خواهد دست مبارک را بلند کرد و او را در هوا بر سر دست خود گرفت و به زمین گذاشت. رستم که از این معرکه نجات پیدا کرد روی دست و پای حضرت افتاد و خواست مسلمان شود علی (ع) گفت بگو لا اله الا الله محمد است رسول و علی ولی الله. گویند رستم و آن چند صد سواری که همراه او بودند همگی به دست حضرت علی علیه السلام مسلمان شدند و در همان وقت حضرت کمر رستم را بست و درباره او دعا کرد و رستم از خطائی که کرده بود عذرخواهی کرد و از جنگ با سلیمان پیغمبر هم منصرف شد. میگویند از همان وقت به بعد زور و قوت رستم آتقدر زیاد شد که تا سرزانه‌هایش به زمین فرو میرفت.

* Gal - بالا

فروردین ۱۳۵۴

محمد تقی لطفی - هفده ساله - محصل - به روایت از پدر خود حاجی حسین لطفی - پنجاه و هفت ساله - کاسب - سده (همايون شهر) اصفهان
فیض الله هادی - بیست و نه ساله - کشاورز - به روایت از عباس کریمی جعفر - نعت و سه ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان

روایت ششم

مردم معتقدند که پادشاهی کیخسرو و جنگاوران شاهنامه در زمان سلیمان پیغمبر بوده است و میگویند که حضرت سلیمان نامه‌ای به پادشاه ایران کیخسرو فرستاد که باید مسلمان بشوی. کیخسرو که از موضوع نامه باخبر شد به دلیران و پهلوانان خود گفت که با سلیمان چکار کنیم؟ با او جدال کنیم یا اینکه تسلیم امر او بشویم؟ رستم که در آن مجلس حضور داشت گفت: «من میروم و دستگاه سلیمان و پهلوانان او را می‌بینم تا بفهمیم قدرت او و هنر پهلوانان او تا چه حد است.» پس از آن رستم از پیش کیخسرو برخاست و به طرف بارگاه سلیمان به راه افتاد. همینکه خبر به حضرت سلیمان رسید که رستم می‌آید حضرت به حاضران مجلس و پهلوانان خود گفت: «وقتی رستم وارد بارگاه شد اگر سلام کرد به او جا بدهید بنشیند و اگر سلام نکرد برای او جا خالی نکنید.» اتفاقاً رستم چون وارد بارگاه شد سلام نکرد و حاضران هم به او جا ندادند. رستم هم با مشت یکی از پهلوانان را کشت و برجای او نشست و با سلیمان شروع به صحبت کرد و به او گفت: «فردا صبح آماده جنگ باش!» و بعد برخاست و از بارگاه سلیمان به طرف بارگاه کیخسرو رفت و به کیخسرو گفت: «از بین بردن سلیمان و تارومار کردن لشکریان او تنها به عهده من باشد، فردا صبح هم با او قرار جنگ گذاشته‌ام.» از آن طرف چون رستم از پیش سلیمان بیرون رفت سلیمان به درگاه خدا دست دعا برداشت و از خداوند خواست که شر رستم را از سر او رفع کند.

رستم فردای آن روز بر رخس سوار شد و برای جنگ با سلیمان به راه افتاد. در سر راهش دو کوه بود که یک سوار بیشتر نمی‌توانست از بین آن گذر کند. رستم وقتی به آن تنگنا رسید دید از آن طرف تنگنا جوانی سوار بر اسب می‌آید که میگویند حضرت علی (ع) بوده است. رستم صدا زد: «جوان یک لحظه تأمل کن تا من از اینجا رد شوم بعد تو بیا.» آن جوان گفت: «من تأمل نمیکنم تو بایست تا من رد شوم.» خلاصه جوان از آن طرف آمد و رستم از این طرف در وسط راه به هم برخورد کردند و به هم فشار آوردند. ناگهان پای رستم از رکاب در رفت و از هم رد شدند. آن جوان به رستم گفت کجا می‌خواهی بروی گفت میروم با حضرت سلیمان مبارزه کنم. جوان گفت بیا با من زور آزمائی کن اگر مرا زمین زدی سلیمان را هم مغلوب خواهی کرد، هر دو از اسب پیاده شدند و کشتی گرفتند جوان رستم را چنان به آسمان پرتاب کرد که صدای

تسبیح ملائکه را شنید و ملائکه‌ها به او گفتند: «بگو یا علی مرا دریاب و گرنه کشته خواهی شد.» او هم گفت یا علی مرا دریاب و حضرت او را گرفتند و بر روی زین اسب گذاشتند و او را مسلمان کردند و به او گفتند حالا میروی چکمه‌هایت را پرازاخاک میکنی و برگردن می‌آیزی و پیش حضرت سلیمان میروی تا گناهی را ببخشد رستم هم همان کار را کرد و حضرت سلیمان از گناه او چشم پوشید.

داود کریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقداش - شراف - اراک
اردیبهشت ۱۳۵۴

مرگ سهراب و فریب شیطان

روایت اول

رستم زمانی که با تهمنه ازدواج کرد فقط یک شب آنجا ماند و صبح روز بعد که میخواست آنجا را ترک کند به تهمنه بازوبندی داد و گفت اگر فرزند من پسر باشد آنرا به بازوی او ببند و اگر دختر باشد به گسوی او ببند. این را گفت و از توران زمین رفت. خلاصه اینکه تهمنه پسری به دنیا آورد و اسم او را سهراب گذاشت. یک روز که سهراب در کوچه بابچه‌ها بازی میکرد و آن موقع نه ساله بود یکی از پسرهای محله گفت یتیم. سهراب باگریه پیش مادرش آمد و گفت راستی من یتیم هستم؟ مادرش به او گفت نه، پدر تو رستم جهان‌پهلوان است و این بازوبند اوست و به بازوی او بست. سهراب وقتی که چهارده ساله شد به مادرش گفت چون من سهراب هستم و پدرم رستم پهلوان، ترا بانوی ایران می‌کنم و پدرم را هم شاه ایران می‌کنم و به ایران زمین آمد. در ایران سهراب با رستم جنگ کرد. اما سهراب نمیدانست که رستم پدرش است و رستم هم نمیگفت که من رستم هستم. در موقع جنگ سهراب زخمی شد و رستم وقتی بازوبند را دید فهمید که پسرش است و گریه وزاری کرد و در همان وقت از طرف آسمان وحی آمد که اگر تو پسر را چهل روز روی دست بگیری او خوب میشود. رستم سهراب را روی دست گرفت. روز چهارم شیطان به صورت یک مرد ظاهر شد و از کنار رستم رد شد و از رستم پرسید که این کی است؟ رستم موضوع را گفت. شیطان گفت ای بابا! اگر گلیم سیاه با شستن سفید شد بدان که پسر تو هم زنده میشود. رستم گفت تو راست میگویی و سهراب را روی زمین گذاشت. در همان موقع از آسمان وحی آمد که ای رستم فقط یک ساعت دیگر مانده بود، تو

چهل روز صبر کردی بر یک ساعت صبر نکردی؟ و در نتیجه سهراب مرد.

دی ۱۳۵۳

توران سرکارزاده - بیست و یک ساله - به روایت از ماهرخ باقریه - هفتاد و پنج ساله -

خانهدار - آبادان

روایت دوم

گویند وقتی که رستم سهراب را زمین زد و پهلوی او را پاره کرد و بعد او را شناخت فرزند خود را به کول گرفت و گرگین غلام خود را نزد شاه کیکاوس فرستاد برای نوشدارو. تا گرگین پیام رستم را به شاه رسانید عده‌ای از دشمنان رستم و چابلوسان دربار حضور شاه بودند و به شاه گفتند رستم اکنون یک نفر است کسی حریف او نمیشود و اگر دوتا بشود و پسرش نمیرد دوتایی تاج را از شما میگیرند. شاه هم بهانه آورد که در انبار دارو نیست صبر کن تا بیاید ومدتی طول کشید و دارو به رستم نرسید و اگر این دارو میرسید رستم به شکم پاره سهراب میریخت و جوش میخورد. رستم همچنانکه سهراب بر دوشش بود بیارگاه شاه برای نوشدارو رفت ناگهان دید پیرمردی پارچه سیاهی را می‌شوید و آنقدر پارچه را شسته که عرق کرده. رستم پرسید پیرمرد! چرا تو اینقدر این پارچه را شسته‌ای؟ پیرمرد جواب داد میخواهم سفید شود. رستم گفت مگر پارچه سیاه سفید میشود؟! پیرمرد جواب داد مگر مرده هم زنده میشود. رستم بدنش به لرزه افتاد. هر چه سهراب فریاد زد که ای پدر ترس من زنده‌ام، رستم تمام بدنش لرزش داشت و سهراب به زمین افتاد و فوری فوت کرد. رستم شمشیر کشید که پیرمرد را بکشد دید اثری از او نیست زیرا این پیرمرد کسی جز شیطان نبود. رستم خشمگین شد و به سراغ کیکاوس آمد که او را بکشد. شاه که از خشم رستم خبردار شد نوشدارو فرستاد ولی نوشدارو دیر رسید و رستم برگشت ومدتی از پایتخت فرار کرد زیرا قهر کرده بود.

دی ۱۳۵۳

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجد

روایت سوم

هنگامی که رستم و سهراب خواستند با هم زور آزمائی کنند رستم نمیدانست که او پسر خودش هست و به جنگ او رفت. سهراب تا چشمش به رستم می‌افتد از او سؤال میکند تو رستمی؟ رستم در جواب میگوید نه من غلام رستمم تا اینکه شروع

میکنند به نبرد و کشتی گرفتن. بعد از مدتی که نبرد میکنند پای رستم به سوراخی فرو
 می‌رود و به زمین می‌خورد. سهراب می‌خواهد سر او را ببرد که رستم می‌گوید نه مر
 نکش تا بروم و رستم را به جنگ تو بفرستم. سهراب قبول میکند و رستم را آزاد
 میکند. رستم به کوه می‌رود و چهل شبانه‌روز به درگاه خداوندگریه و زاری میکند تا
 اینکه روز چهارم در خواب می‌بیند که خدا قوت او را زیاد کرده است. برمی‌گردد و
 وارد کارزار و آماده جنگ با سهراب میشود. سهراب می‌گوید پهلوان! تو به من
 قول دادی که رستم را بفرستی. می‌گوید رستم گفته تو فعلاً سرگرمش کن تا من بیایم.
 باز زور آزمائی و کشتی شروع میشود. این بار رستم سهراب را بلند میکند و به زمین می‌زند
 و خنجر را میکشد و به پهلوی سهراب می‌زند خون از پهلوی سهراب سرازیر میشود.
 سهراب رو به رستم میکند و می‌گوید من که نامردی نکردم ولی تو به نامردی مرا کشتی
 اگر رستم بفهمد ترا زنده نخواهد گذاشت. می‌گوید تو رستم را از کجا می‌شناسی؟
 سهراب می‌گوید او پدر من است. رستم می‌گوید چه نشانی از او داری؟ می‌گوید بازو بند مرا
 بشکاف تا بفهمی. رستم فوری بازو بند او را شکافت و دید بله بازو بندی که به تهمینه
 داده بر بازوی اوست. آنوقت می‌فهمد که او فرزند خودش است، بر سر و سینه
 می‌زند و فوری طلب دارو میکند. قاصد می‌رود و از کیکاووس دارو طلب میکند.
 کیکاووس میدانست سهراب پسر رستم است، با خود فکر کرد که اگر من دارو بدهم
 سهراب خوب میشود و آنوقت پدر و پسر تاج و تخت را از من خواهند گرفت. به
 قاصد می‌گوید برو به رستم بگو دارو تمام شده. قاصد برمی‌گردد و به رستم خبر
 میدهد. رستم خشمگین میشود و به طرف بارگاه حرکت میکند. خبر به کیکاووس
 میدهند که رستم خشمگین شده و به طرف تو می‌آید. کیکاووس از در حرمسرا فرار
 میکند و رستم وارد کاخ میشود. موقعی که می‌بیند از کیکاووس خبری نیست، دارو را
 بر میدارد و به طرف سهراب می‌رود اما متأسفانه دیر میرسد. منجم می‌آید و می‌گوید کار
 از کار گذشته فقط یک راه باقی است اگر سهراب را کول کنی و چهل روز تمام راه
 بروی و او را زمین نگذاری سهراب خوب میشود. رستم قبول میکند و سهراب را بر میدارد
 و راه می‌افتد تا اینکه روز چهارم به کنار نهری میرسد می‌بیند در کنار نهر پیرمردی مشغول
 شستن فرش است. رستم سؤال میکند پدر چه کار میکنی؟ می‌گوید میخواهم نمد سیاه
 را سفید کنم. رستم می‌گوید مرد خوش باور! سیاه که سفید نمیشود. پیرمرد می‌گوید

اگر نمد سیاه سفید نمیشود چطوری آدم مرده زنده میشود؟ رستم فکری میکند و با خود میگوید شاید منجم مرا گول زده و سهراب را از گول به زمین میگذارد. همین که سهراب را به زمین میگذارد سهراب آهی میکشد و میگوید: «ای پدر یک ساعت دیگر نتوانستی صبر کنی؟» و تمام میکند. رستم به هر طرف نگاه میکند می بیند از پیر مرد خبری نیست می فهمد که او شیطان بوده و از کرده خود پشیمان میشود. بهمن ۱۳۵۳
محمدرضا خالصیان - بیست و سه ساله - فروشنده به روایت از **محمد اسماعیل خالصیان** - چهل و پنج ساله - زارع - نیشابور

روایت چهارم

زمانی که رستم با سهراب جنگ کرد و سهراب را زخمی نمود بعد متوجه شد که پسر خودش است به سر زد و گریه کرد و در پی درمان افتاد. رستم سهراب را گرفت بدوش و سی و نه روز در پی درمان گشت. قرار بود اگر در عرض چهل روز نمیرد نجات خواهد یافت. روز سی و نهم رستم، سهراب بر دوش از یک رودخانه عبور میکرد دید یک مرد پیر یک نمد سیاه را می شوید و هر چه می شست نمد سیاه سفید نمی شد. رستم فکری کرد مگر نمد سیاه با شستن سفید می شود؟ گفت ای پیر مرد بیچاره مگر نمد سیاه با شستن سفید میشود؟ پیر مرد جواب داد: مگر مرده را بدوش گرفتن و گشتن زنده میشود؟ رستم از این کلمه برآشت و سهراب را از پشتش بدور انداخت و سهراب جان داد. البته این پیر مرد شیطان بود، دید که رستم، سهراب را نجات خواهد داد این کلک را کشید.

بهمن ۱۳۵۳

کریم فخری - بیست و دو ساله - دانش آموز به روایت از **مصطفی وثوقی** - سی و یک ساله - کشاورز - درینکبود - آذربایجان شرقی

روایت پنجم

سیاه دیگر سفید نمیشود مرده دیگر زنده نمیشود

سیه ده سیفید نبه بمرده ده زندا نبه

این مثل را به رستم و سهراب نسبت میدهند و روایت میکنند وقتی که رستم خنجر را تا دسته به سینه پسرش سهراب فرو کرد، سهراب گفت ای بی رحم! آخر مرا ناجوانمردانه کشتی اگر پدرم بفهمد من به دست تو کشته شده ام و ای به حال تو. رستم وقتی فهمید پسرش را ضربت زده از شاه، مرهم زخم می طلبد اما

وزیر شاه حسودی میورزد که اگر سهراب زنده بماند این پدر و پسر را دیگر احدی نمیتواند مغلوب کند، رساندن مرهم را کمی به تأخیر انداخت. رستم دید مرهم زخم را نیاوردند سهراب را بدوش گرفت و رفت و رفت تا رسید به کنار رودخانه ای دید، زنی دیگ سیاهی را دارد با تلاش زیادی شوید سعی میکند که ته دیگ را سفید کند. رستم به آن زن میگوید ای زن! سیاه دیگر سفید نمیشود. آن زن در جوابش میگوید ای جهان پهلوان! مرده مگر دیگر زنده میشود که تو او را به دوش گرفته ای و میخواهی زنده اش کنی؟ رستم با شنیدن این سخن سهراب را بر زمین گذاشت، دید فرزند جگر گوشه اش با ناکامی دنیا را بدرود گفت.

از آن طرف مرهم زخم را برای رستم آوردند دید پس از، از دست دادن سهراب مرهم زخم رسید خشمناک شد سینه چاک زد موی سر کند و بر سر و سینه زد و گفت بعد از مرگ سهراب نوشدارو آوردی؟ خنجر کشید و آوردند مرهم را کشت و پس از گریه وزاری فراوان پسر دلبندهش را غسل و کفن کرد و در یکی از دهکده های نزدیکی شهر سبزوار به خاک سپرد.

بهمن ۱۳۵۳

گدا علی امیدی کیاسری - سی و نه ساله - پیشه ور - رودبرده Rud Bordê -

سنگر - رشت

روایت ششم

وقتی سهراب بزرگ شد نمیدانست پدرش کیست. هر روز که توی کوچه با بچه ها بازی میکرد و دعوایشان میشد از آنجا که خیلی زور داشت همه آنها را به زمین میزد تا اینکه یک روز با یک بچه دعوا کرد و او را از بلندی پرت کرد. پدر بچه که خبردار شد با سهراب به دعوا افتاد و به او گفت پدرت کیست، توهیچ پدرداری؟ سهراب خشمگین شد و به سراغ مادر رفت و گفت یا پدر مرا نشان بده یا میکشمت. مادر سهراب مجبور شد و نام پدرش را گفت و نشانی او را داد. سهراب راه افتاد که برود. مادرش باز و بندی که رستم به او داده بود به دست سهراب بست و او را فرستاد.

سهراب آمد و نزدیک بارگاه کیکاووس چادر زد. به رستم خبر رسید پهلوانی آمده و میخواهد با تو نبرد کند. رستم وقتی آمد و سهراب را دید لرزه بر اندامش افتاد گفت دیو سفید را کشتیم نترسیدیم، با هر پهلوانی جنگیدیم نترسیدیم اما از این جوان خیلی میترسم و به سپاهیان و همراهانش گفت خوشا به حال پدری که این پسرش

است ، اما به فکرش نرسید که جز خودش کسی نمیتواند چنین پسری داشته باشد.

موقع جنگ ، سهراب رستم را زمین زد و هرچه گفت آیا تو پدر من نیستی؟ آیا تو رستم نیستی؟ رستم گفت نه من یکی از نوکرهای رستم هستم وقتی رستم دید از عهده او برنمیآید از آن جوان مهلت خواست و شب با خدا راز و نیاز کرد و گفت خدایا زوری را که در جوانی خواستم از من بگیری حالا به من برگردان ، در همین موقع بود که خدا زورش را زیاد کرد و از دوره جوانیش هم پرزورتر شد.

روز بعد در موقع کشتی رستم سهراب را بلند کرد و بر زمین زد و امان نداد و پهلوی او را درید اما همین که چشمش به بازوبند افتاد فهمید پسر خودش هست هی بر سر زد و زاری کرد و سراغ بیهوش دارو فرستاد ولی تا رسید سهراب از بین رفته بود. میگویند هفت شبانه روز عزاداری کرد و سهراب را دفن کرد. اسفند ۱۳۵۳

نصرت الله قورچی - شانزده ساله - ساگردکان - به روایت از بیگمراد قورچی - چهل ساله - کشاورز - هندودر - Hendudar - اراک

روایت هفتم

میگویند زمانیکه رستم و فرزندش سهراب به دلیلی که یکدیگر را نمی شناختند با هم به زور آزمائی و ستیزه برخاستند در وهله اول سهراب سه مرتبه رستم را به زمین میزند. رستم که هیچگاه احساس نمیکرد که کسی پیدا شود که او را به زمین بزند خیلی ناراحت شد و خیلی فکر کرد و با سهراب پیمان بست که اگر روز بعد تو مرا به زمین زدی تو باید مرا بکشی و اگر من شما را به زمین زدم ، من شما را بکشم. سهراب شرط رستم را قبول کرد و روز بعد با هم به مبارزه برخاستند. از قضا رستم موفق میشود و روز دوم سهراب را به زمین میزند و فوری شکم سهراب را با خنجر پاره میکند در حالی که سهراب زخمی زیر دست و پای رستم بود. سهراب گفت اگر در آسمان هفتمی منزل داشته باشی از خطر مرگ رهایی نداری. رستم سؤال کرد چه گفتی؟ سهراب گفت من فرزند کسی هستم که همه پهلوانان زیر شمشیرش زندگی میکنند و او رستم است. رستم گفت منم رستم و یک مرتبه ناراحت شد و سهراب را بر سر دودست بلند کرد و دنبال چاره ای می گشت مردمی که با رستم دشمنی دیرینه داشتند چاره ای جستند تا سهراب و رستم دست به دست هم ندهند و رستم همیشه افسرده و ناراحت باشد. پیرزنی حیلہ گر و جادوئی پیدا شد و گفت من به طریقی سهراب را که در حال مرگ

است از رستم جدا میکنم و فوری جانش را به خطر می اندازم. پارچه سیاهی به سر چوبی کرد و به سوی رستم رفت و جلو رستم شروع کرد به شستن پارچه سیاه. رستم از پیرزن سؤال کرد چرا این پارچه را می شوئی؟ پیرزن گفت میخواهم سفید شود. رستم گفت چطور ممکن است سیاه سفید شود. پیرزن گفت چطور مرده زنده میشود سیاه سفید نمیشود؟ رستم فوری سهراب را زمین گذاشت اما پس از این حيله سهراب جان سپرد و رستم همیشه افسرده و ناراحت بود.

اسفند ۱۳۵۳

کهزاد سردار یوسفی - بیست و یک ساله - آموزگار عشایری - برج سردار - کهکیلویه

روایت هشتم

میگویند وقتی که رستم با سهراب کشتی گرفتند و رستم، سهراب را بر زمین زد و او را کشت بعد که فهمید پسرش را کشته است به چاره جویی برآمد. یکی به او گفت که اگر او را تا چهل روز روی دست بگیری و دور دنیا بگردانی او خوب خواهد شد. رستم فرزند خود را بردوش گرفت و سی و نه روز او را گردانید. روز چهارم که داشت او را دور میگرداند دید که سر جوی آبی زنی دارد پارچه سیاهی را می شوید تا سفید شود. رستم به او گفت که این کهنه را که داری می شوئی دیگر سفید نمیشود او هم گفت که این بچه را که روی دست خود دور دنیا میگردانی دیگر خوب نمیشود و رستم سهراب را بر زمین گذاشت.

اسفند ۱۳۵۳

خسرو قاسمی - کارگر - اصفهان

روایت نهم

میگویند روزی که قرار شد سهراب با رستم بجنگد در میدان جنگ حاضر میشود و تشریفات انجام میگیرد و سهراب و رستم را به جان هم می اندازند. دفعه اول سهراب فاتح میشود و رستم خجلت زده میگردد و میگوید نه این درست نیست قبول ندارم. سهراب قبول میکند و دوباره با هم می جنگند برای دومین بار سهراب رستم را مغلوب میکند و باز رستم میگوید این نشد و ناراحت میشود. باز سهراب قبول میکند و میگوید خوب برویم و چند دقیقه بعد دوباره بجنگیم و چند دقیقه به استراحت می پردازند در همین بین رستم رو به خدا می ایستد و گریه و زاری میکند و از خدا میخواهد که برای حفظ آبروی او کمکش کند و سهراب را مغلوب بسازد و میگوید ای خدا منکه بنده تو

هستم و تمام زمین و زمان از شنیدن نام من پشتشان بلرزه می افتد خدایا چرا این جوان را بر من فاتح میگردانی کاری کن که من او را شکست بدهم. دعا میکند و به میدان جنگ بر میگردد تا اینکه خداوند گریه وزاری او را قبول میکند و حیلۀ رستم میگیرد. گویا وقتی که سهراب برای سومین بار میخواست او را شکست بدهد و روی سینۀ رستم نشسته بود رستم به او میگوید جوان پدرت آمد و رستم میدانست که در جستجوی پدر است. بالاخره سهراب بر میگردد که به پشت سرش نگاه کند رستم جستی میزند و او را زمین می اندازد و خنجر را در قلبش فرو میکند و بعد سهراب روی زمین می افتد و وقتی که رستم به او نگاه میکند یک حالی به او دست میدهد و سهراب میگوید ای پهلوان مرا کشتی و من در آرزوی دیدار پدرم بودم در این موقع رستم میگوید که پدرت کیست و نام و نشان چیست؟ میگوید پدرم رستم است و اگر بداند که تو مرا کشتی حتماً ترا می کشد که در این موقع رستم یکه می خورد و میگوید ای جوان اسمت چیست؟ میگوید سهراب پسر تهمینه و رستم. رستم نشان پدری را از او می خواهد و سهراب اشاره به بازویش میکند. رستم وقتی که لباس او را کنار می زند چشمش به نشانی که به تهمینه داده بود تا به دست پسرش ببندد می افتد و فریاد می کشد و تا آن روز کسی اشک رستم این نام آور ایران را ندیده بود و به درگاه ایزد می نالد و از طرف غیب به او میگویند اگر چهل شبانه روز او را بر دوش بگیری و بگردانی و حتی یک دقیقه هم زمین نگذاری زنده میشود و رستم این کار را میکند و سهراب را بر دوش میگیرد و چند روز میگرداند و بعد از مدتی که بیشتر از دو الی سه روز به تمام شدن چهل روز نمانده بود رستم نگاهش به مردی که یک زیلوی سیاه در دستش بود و یک قالب صابون و هی میکشید و می شست تا تمیز بشود می افتد. او به رستم میگوید ای مرد مگر با دوش گرفتن او زنده میشود بگذار زمین و خودت را از این بارگران راحت کن رستم میگوید مگر با یک قالب صابون که به جان آن زیلو افتاده ای سفید میشود؟ و هرگز سفید نمیشود. آن مرد میگوید بگیر من زیلو را در آب رها کردم و رستم هم گول ظاهر و حرفهای آن مرد را میخورد و سهراب را زمین میگذارد که در این موقع سهراب میگوید ای پدر من تا این لحظه نمرده بودم و جان از بدنش بیرون میرود و میمیرد و آن مرد قهقهه را سر میدهد و با صدای بلند میخندد و رستم ناراحت میشود و دوباره در حالت پشیمانی و پریشانی گریه میکند و

آن مرد میگوید ای بنده نادان خدا! من ترا فریب دادم. که رستم میگوید تو کیستی؟ میگوید شیطان، دوباره قهقهه را سرمیهد و از نظر رستم دور میگردد تا اینکه رستم پریشان و ناراحت از کار خود پشیمان که چرا به حرف شیطان گوش کرده است و داغی بزرگ بر دلش میماند.

اسفند ۱۳۵۳

نیره السادات رضوی زاده - بیست و یک ساله - به روایت از پدر خود سیداحمد رضوی زاده - چهل و شش ساله - کارمند - خوی

روایت دهم

یک روز رستم به شکار رفت. گورخری زد و کباب کرد و خورد و پس از آن خوابید بعد بیدار شد دید رخس نیست جای سم رخس را برداشت تا رسید به شهر سمنگان رفت پهلوی شاه سمنگان گفت رخس من اینجا است؟ او به رستم مهربانی کرد و همان شب دخترش تهمنه را عقد کرد و داد به رستم. رستم همان شب عروسی کرد صبح همان شب رستم بازوبندی به تهمنه داد گفت اگر پسر زائیدی به بازویش ببند و اگر دختر است به گیسویش بند و بعد به ایران بازگشت. تهمنه حامله شد و پسری زائید و بازوبند را به بازویش بست و نام او را سهراب نهاد. سهراب بزرگ شد و یکی از پهلوانان شد و میخواست برود پیش رستم. افراسیاب که دشمن رستم بود باخبر شد و سهراب را برد پیش خودش و پرورش داد تا یکی از پهلوانان شد و فرستاد به جنگ رستم و تهمنه را هم همراهش کرد تا رستم را نشان بدهد. درین راه که سهراب و لشکرش میرفتند قلعه‌ای بود که یک زن در آن بود. آن زن ارژنگ نام داشت که از طرف ایران سر مرز نشسته بود. چون ارژنگ شکست خورد سهراب هم قلعه را گرفت و هم ارژنگ را به زنی گرفت و ده روز در آنجا بود. بعد به ایران رفت و با رستم جنگ کرد. سهراب با رستم جنگیدند. سهراب، رستم را به زمین زد میخواست شکمش پاره کند رستم گفت یک مرتبه دیگر. رستم رفت پهلوی سیمرغ و سیمرغ با پرهایش بدن رستم را چرب کرد که قوتش زیاد شد. آنوقت آمد با سهراب جنگید. سهراب را به زمین زد و شکمش را پاره کرد وقتی که شکمش را پاره میکرد سهراب گفت اگر ستاره شوی در آسمان اگر ماهی شوی در دریا پدرم ترا پیدا میکند و میکشد. رستم گفت پدر تو کیست؟ گفت رستم زال اگر باور نمی کنی به بازوبند من نگاه کن. رستم به بازوی سهراب نگاه کرد دید که پسرش است گفت خاک به سر رستم

بشود که رستم منم. فوری یک سوار فرستاد پهلوی کیکاووس که نوشدارو بدهد برای سهراب. کیکاووس گفت من نمیدهم دیروز بود که سهراب بدوبی حساب به من میگفت و نوشدارو نداد. رستم گفت خودم میروم و تخت کیکاووس را زیرورو میکنم. رفت نصف راه که رسید سهراب از دنیا رفت. رفتند دنبال رستم گفتند سهراب از توتابوت میخواهد نه نوشدارو. اینکه میگویند پس از مردن سهراب نوشدارو، غرض این است.

فرنگیس زمی نژاد - هجده ساله - خانه دار - دشتستان
اسفند ۱۳۵۳

روایت یازدهم

وقتی رستم، سهراب را کشت و فهمید پسرش بوده فرستاد نوشدارو بیاورند ولی نوشدارو را دیر فرستادند و سهراب مرد.

رستم غضبناک شد و مرده سهراب را بدوش کشید و راه افتاد چونکه شنیده بود اگر مرده ای را چهل شبانه روز روی شانه بگذارند و بگردانند زنده خواهد شد. رستم سی و نه شبانه روز به امید آنکه سهراب زنده شود در کوچه و بازار میگشت. روز آخر شیطان به لباس یک پیرزن درمیآید و جلو رستم لب جوی آبی یک پارچه سیاه را مشت میزند و میشوید. رستم به پیرزن میگوید زن این پارچه سیاه که سفید نمیشود! پیرزن روبه رستم میکند و میگوید این پارچه سیاه سفید نمیشود آن وقت این مرده که روی شانه تو است زنده میشود؟ رستم ناامید میشود و پیش خود میگوید راست گفت اگر پارچه سفید نشود سهراب هم زنده نمیشود و سهراب را به خاک می سپارد.

حسین گلجان - بیست و نه ساله - تحصیلدار - اصفهان
اسفند ۱۳۵۳

روایت دوازدهم

گویند وقتی رستم با تهمین عروسی کرد نشانه ای به زنش داد و گفت: «اگر بچه ام دختر است این گوشواره را به او بده و اگر پسر است این بازوبند را به بازویش ببند». تهمین نشانه ها را گرفت و رستم از او خداحافظی کرد و رفت. نه ماه و نه روز گذشت و تهمین فارغ شد و پسری به دنیا آورده که نامش را سهراب گذاشتند. سهراب رفته رفته بزرگ شد و از مادر خیر پدرش را گرفت. تهمین بازوبند رستم را به او داد و گفت: «این نشانه را پدرت داده، اسم پدرت رستم است، او پهلوان بزرگی است که هنوز پهلوانی با این قدرت به دنیا نیامده». سهراب از مادر خداحافظی کرد و

به شهری که رستم بود رفت. به رستم رساندند که «پسری آمده تا با تو کشتی بگیرد». رستم قبول کرد و گفت: «اگر من ترا زمین زدم باید تو را بکشم و اگر تو مرا زمین زدی باید مرا بکشی» سهراب قبول کرد (هنوز نه رستم میداند که سهراب پسرش هست و نه سهراب پدرش را می شناسد). دو دلاور کشتی گرفتند و سهراب، رستم را زمین زد و می خواست او را بکشد. رستم گفت: «شرط ما پهلوانان اینست که باید سه مرتبه کشتی بگیریم.» سهراب قبول کرد. مرتبه سوم رستم سهراب را زمین زد و فوراً با خنجر او را زخمی کرد. هنوز او را نکشته بود که سهراب گفت: «مرا کشتی ولی از دست پدرم رستم چطور میخواهی جان سالم بدر ببری» رستم وقتی این حرف را شنید خنجر از دستش رها شد و به سینه سهراب خورد و گفت: «مگر نشانه ای از رستم داری؟» سهراب بازوبند را به پدرش نشان داد و گفت: «این بازوبندی است که رستم به مادرم داده است» رستم سهراب را برای مداوا نزد حکیم برد. حکیم گفت: «اگر می خواهی سالم بماند باید چهل شبانه روز او را بدوش بکشی و اصلاً زمین نگذاری» رستم قبول کرد و تا سی و نه روز سهراب را به دوش کشید. روز چهارم که از کنار رودخانه ای می گذشت چشمش به زنی افتاد که نمد سیاهی را با صابون می شست پیش رفت و گفت: «چکار می کنی» زن گفت: «این نمد را می شویم تا سفید شود» رستم گفت: «مگر نمد سیاه با شستن سفید می شود؟» زن گفت: «مگر بچه مرده زنده می شود؟» رستم فوری سهراب را به زمین گذاشت و سهراب مرد.

اسفند ۱۳۵۳

اسماعیل زمانی نژاد - بیست ساله - محصل به روایت از نصرالله زمانی نژاد - چهل و هفت ساله - کارگر ذوب آهن - زیراب - سوادکوه

یادداشت - در سندی که همکار دیگرمان **علی اکبر بازوبندی** - بیست و هفت

ساله - مکانیک از بازوبندی شاپور فرستاده اند گوید سیمرخ به رستم خبر داد که اگر چهل روز سهراب را بر دوش بگیری زنده میشود و شیطان به شکل پیرمردی درآمد و با پیش کشیدن قصه نمد سیاه او را فریب داد. **آبان ۱۳۵۲**

در سند دیگری که همکار دیگرما **رحیم شیروی** - سی ساله - آرایشگر به روایت از مادر خود بانو **ایران گندمکار** - پنجاه و پنج ساله - خانه دار از بروجرد نوشته است گوید جبرئیل به رستم راهنمایی کرد که چهل روز او را بر دوش بگیرد و شیطان دیگ سیاهی آورد و شروع کرد به شستن و سرانجام رستم را فریب داد. **آذر ۱۳۵۳**

روایت سیزدهم

میگویند رستم دریکی از سفرهایش با زنی آشنا میشود و با او ازدواج می کند.

موقع برگشت بازوبندی به زنش می‌دهد و می‌گوید که اگر فرزندم دختر باشد این را بفروشید و برایش خرج کنید و اگر پسر باشد بر بازویش ببندید تا مرا پیدا کند. بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری از او به دنیا آمد مادرش اسم او را سهراب گذاشت ولی هرگز نام پدرش را به او نمی‌گفت تا اینکه سیزده چهارده ساله شد. روزی با بچه‌ها قاپ بازی میکرد اتفاقاً با آنها دعواش شد. یکی از آنها گفت: ای از پدر بی‌خبر چرا مرا میزنی؟ او گریان به خانه آمد و خنجر کشید و گفت: «مادر اسم پدرم را برایم بگو یا شما را میکشم» مادرش ناچار شد و ماجرای ازدواج با پدرش و اسم او را برایش گفت. سهراب گفت: «مادر! من باید پدرم را پیدا کنم» مادرش خیلی گریست و گفت: «پسر جان از اینجا تا پیش پدرت چند خوان است و دشمن‌های پدرت زیادند اگر بفهمند تو پسر او هستی حتماً ترا میکشند.» اما حرف‌های مادر پسر را قبول نشد. آخر الامر مادر بازوبند را بر بازوی پسرش بست و او را همراه انداخت. سهراب بعد از گذشتن از چندین خوان و بعد از جنگ و ستیزه با چندین پهلوان به شهر پدرش رسید. چون که نه پدر فرزند را می‌شناخت و نه فرزند پدر را. این دو پهلوان با هم کشتی گرفتند و بنا گذاشتند که هر کدام دیگری را به زمین بزنند او را بکشند. خلاصه پهلوان جوان با پهلوان پیر گلاویز شد. سهراب او را به زمین زد اما به ریش سفید او احترام گذاشت و او را نکشت. دفعه دوم نیز سهراب رستم را به زمین زد باز هم او را نکشت. اما دفعه سوم رستم او را به زمین زد و خنجر کشید و او را کشت. بعد از کشتن او متوجه بازوبند او شد و فهمید که اشتباه بزرگی کرده و او پسرش است، از کرده خود سخت پشیمان شد. به او گفتند که اگر چهل روز لباس سیاه بپوشی و سهراب را بردوش بگیری و اصلاً به زمین نگذاری او زنده خواهد شد. رستم نیز همینطور کرد، سی و نه روز گذشت که شیطان بر او وسوسه کرد و به صورت یک پیرزن که داشت پلاس سیاهی را در آب می‌شست درآمد. رستم از آنجا گذر میکرد و او را دید و گفت «نه چکار میکنی؟» پیرزن گفت: «این را میشویم تا سفید سفید بشود.» رستم گفت: «پلاس سیاه که سفید نمیشود.» پیرزن در جوابش گفت: «اگر سیاه سفید نمیشود مرده هم زنده نمیشود.» رستم حرف او را قبول کرد و سهراب را به زمین گذاشت آن موقع سهراب چشمانش را باز کرد و گفت: «پدر چه میشد یک روز دیگر هم مرا به دوش خود نگه میداشتی تا زنده میشدم؟» و چشمانش

را بست و به خواب ابدی رفت.

فروردین ۱۳۵۴

غلامرضا زمانی - بیست و پنج ساله - کارمند به روایت از قربان علی شاهرزائی -

شصت و پنج ساله - دلال - خوی

روایت چهاردهم

وقتی که سهراب به دست پدرش کشته شد و بعد رستم فهمید که این فرزند خودش بوده خیلی ناراحت شد و سهراب را برداشت و با طنابی به پشتش بست و همیشه او را در پشتش نگه میداشت و به هر کجا که میرفت او را زمین نمیگذاشت و چهل روز او را به این ترتیب در پشتش نگه داشت که در روز چهارم سهراب به امر خداوند زنده شود.

در این روز رستم به کنار رودخانه ای رسید دید پیرزنی یک چادر سیاه را با صابون می شوید و زود زود صابون میکشد. در این موقع رستم به پیرزن گفت: «هر قدر صابون بکشی این چادر سیاه دیگر سفید نمیشود، خودت را بیهوده زحمت نده.» در این موقع زن جواب داد: «شما هم هر قدر آن مرده را به پشت بگیری و بگردانی دیگر زنده نمیشود زحمت بیهوده نکش.» رستم به حرف او گوش میدهد و پسرش را از پشت باز میکند و به زمین می گذارد. در این موقع سهراب عطسه ای میکند و یک لحظه زنده میشود و دوباره جان می سپارد. رستم گریه وزاری میکند و میخواهد که زن را بکشد می بیند که زن غیب شد. عقیده مردم بر این است که آن پیرزن همان شیطان بود که خودش را به این شکل در آورده بود.

فروردین ۱۳۵۴

محمد باباخانی - هیجده ساله - دانش آموز به روایت از فاطمه اسد نژاد - پنجاه و

سه ساله - خانه دار - قاضی جهان - آذر شهر - آذربایجان

روایت پانزدهم

یک روز رستم که از شهری میگذشت دید تمام مردم آن شهر چرك و کثیف هستند شهر هم پر از خاکروبه و کثافت است از مردم آن شهر پرسید چرا شما و شهرتان اینقدر چرك و کثیف شده اید؟ گفتند در بیرون شهر اژدهائی است که جلو آب رامیگیرد و از ما میخواهد که هر روز یک دختر برای او ببریم او دختر را میخورد و کمی جلو آب را باز میکند و ما از بی آبی همیشه چرك و ناشسته و مریض هستیم. امروز هم نوبت دختر پادشاه است که باید برای اژدها ببرند. رستم که این حرف ها را شنید

ناراحت شد نشانی محل اژدها را پرسید مردم به او نشان دادند. رستم گفت من باید اژدها را نابود کنم. حرکت کرد به محل اژدها، مردم هم به دنبال او راه افتادند. به پادشاه هم خبر دادند که پهلوانی آمده و میخواید اژدها را بکشد پادشاه خوشحال شد و به بزرگان کشور گفت اگر این پهلوان اژدها را کشت منم دخترم را به او میدهم پادشاه و بزرگان هم برای تماشا به آن محل رفتند. رستم اژدها را کشت و مردم خوشحال شدند. پادشاه دستور داد که پهلوان را پیش من بیاورید. رستم را پیش پادشاه بردند. پادشاه محبت زیادی به رستم کرد و گفت برای اینکه ما را از این بلا نجات دادی منم دخترم را به عقد تو در می آورم. رستم قبول کرد و مجلس عروسی برپا کردند. بعد از چند مدتی رستم از پادشاه خواهش کرد که به او اجازه بدهد که به وطن خود برود. پادشاه خواهش رستم را قبول کرد ولی زن رستم از این که دوری پدر و مادر برایش مشکل بود به رستم گفت من پیش پدر و مادرم میمانم. رستم هم یک بازوبندش را به او داد و گفت اگر بچه ای که دنیا میآید دختر بود این بازوبند را خرج جهیزیه او کن و اگر پسر بود وقتی که بزرگ شد این بازوبند را به بازوی او ببند و به او بگو دنبال من بگرد تا مرا پیدا کند. رستم با آنها خدا حافظی کرد و رفت اتفاقاً بعد از چندی دشمن به آن شهر حمله کرد و پادشاه را کشتند و زن رستم هم بی سرپرست ماند و فقیر شد و به شهر دیگری رفت و بعد از چند مدتی زائید دید پسر است اما وقتی دید نمیتواند بچه را نگه دارد ناچار شد و بچه را در صندوق گذاشت و به لب دریا رفت و با چشم گریان بچه را به دریا انداخت. همین طور که صندوق بر روی آب در تلاطم بود یک وقت مهر مادر و فرزندی به دل او اثر کرد و از خدا خواست که بچه اش را به او برگرداند. در این موقع آب دریا موجی زد و آهسته آهسته آن صندوق را به طرف ساحل برگردانید و روی ساحل سرداد و چون آب صندوق را سرداد زن رستم اسم بچه اش را سرآب گذاشت که بعدها به گذشت زمان تبدیل به سهراب شد.

سهراب بزرگ شد مادرش هم برای معاش خود و فرزندش در کارها به مردم کمک میکرد و هیچکس هم نمیدانست که آن زن دختر پادشاه است. سهراب روزها به مکتب میرفت که درس بخواند. برای اینکه زور سهراب از همه بچه ها بیشتر بود وقتی با بچه ها کشتی میگرفت کسی حریف او نمیشد و بچه ها به او میگفتند تو هزار قدرت هم داشته باشی حیف که معلوم نیست قدرت کی هست! اگر ما زور

نداریم عوضش پدر که داریم. سهراب از این حرف سخت دلگیر میشد. یک روز سهراب به مادرش گفت باید بگویی پدر من کی بوده و او را به خدا قسم داد که حقیقت را بگوید. مادرش هم تمام سرگذشت خود را برای فرزندش تعریف کرد و بازوبند را به بازوی او بست و به او گفت که اسم پدرت رستم است. سهراب مادرش را بوسید و با او خدا حافظی کرد و شهر به شهر میگشت تا پدر خود را پیدا کند. رفت و رفت تا رسید به شهری که رستم در آن جا بود و آن روز تمام پهلوان ها با همدیگر کشتی می گرفتند و هر پهلوان به دیگری زور میشد او را میکشت. سهراب هم آن روز مصمم شد با آن پهلوان ها کشتی بگیرد. اتفاقاً پهلوانی که میخواست با سهراب کشتی بگیرد رستم بود. وقتی سهراب به میدان آمد نگاهش که به رستم افتاد خیلی از او خوشش آمد و به رستم گفت اسم تو چیست؟ رستم از گفتن اسمش خودداری کرد و نگفت من رستم هستم. آن روز با هم کشتی گرفتند و سهراب رستم را زمین زد اما هر چه میخواست او را بکشد دلش راضی نمیشد و از کشتن او میگذشت تا سه بار. دفعه سوم سهراب، رستم را زمین زد و باز نکشت. دفعه چهارم رستم، سهراب را زمین زد و او را کشت. سهراب در نفس آخر به رستم گفت من که ترا شناختم اما اگر پدرم رستم بداند که تو مرا کشته ای استخوان هایت را آر می کند بعد هم آهی کشید و مرد. رستم که این حرف ها را شنید حیران شد. وقتی میخواستند نعش سهراب را به خاک سپارند و او را لخت کردند رستم بازوبند سهراب را که دید گذشته به خاطرش آمد و فهمید که سهراب پسرش بوده است. نگذاشت او را دفن کنند سر نعش او نشست و خاک به سر خود میریخت و گریه وزاری میکرد. در این موقع درویشی از آنجا گذشت و از بی تابی رستم دلش سوخت و از ماجرا خبردار شد. به رستم گفت اگر چهل شبانه روز نعش پسرت را به دوش بگیری و بی آنکه او را زمین بگذاری دور شهر بگردی پسرت زنده میشود. رستم نعش سهراب را به دوش گرفت و شروع کرد به دور شهر گردیدن. از همان روز اول شیطان به صورت پیرمردی سر راه رستم کنار جوی آب نشست و پوست سیاه گوسفندی را برداشت و بنا کرد به شستن. هر روز رستم او را میدید تا روز سی و نهم از پیرمرد پرسید این پوست چی است که هر روز او را میشویی؟ شیطان هم که منتظر همین سؤال بود گفت من میخواهم این پوست سیاه را بشویم تا سفید بشود. رستم گفت مگر دیوانه ای؟ پوست سیاه چطور سفید میشود؟

شیطان هم به رستم گفت تو دیوانه هستی که این نعش را به دوش گرفته ای و میگرددانی. رستم گفت من میخواهم او زنده شود. پیرمرد گفت اگر این پوست سیاه سفید نمیشود چطور مرده دوباره زنده میشود؟ رستم فریب او را خورد و چون از راه رفتن سی و نه شبانه روزه خسته شده بود نعش سهراب را زمین گذاشت و سهراب چشمش را باز کرد و آهی کشید و جان داد. رستم یکمرتبه دید از پیرمرد و پوست سیاه اثری نیست و فهمید که آن پیرمرد شیطان بوده و او را گول زده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمدرضا خوشدل - بیست و پنج ساله - بافنده کشفاف - قم

جای زندگی رستم و زال و نبرد آنان با دشمنان

در کنار روستای دره بلوط بکر^۱ ممسنی فارس کوه بلندی است که می توان از روی آن سراسر خاک ممسنی را دید. نام این کوه دژ سپید است که محلی ها به آن قلعه سفید هم می گویند. برای رفتن به این کوه چهارراه وجود دارد: راه شرقی سیاه شیر، راه غربی شترخواب، راه شمالی گلستان و راه شمال شرقی کلاه زرین یا زرین-کلاه. روی این کوه جنگل بزرگی از درختان بلوط، انجیر، انار، بادام، پسته و کیکالک^۲ دیده می شود که درختان آبی با آب چشمه هائی که روی این کوه جاری است آبیاری میشوند و حیوانات کوهی هم گله گله روی این کوه می چرند.

در سمت غرب این کوه یک راهرو زیرزمینی کنده شده است که می توان از یک در آن داخل شد و در فاصله یک فرسخی در محلی به نام دشت رزم از آن بیرون آمد. این محل را دشت رزم می گویند چونکه معتقدند جای نبرد و رزمگاه قهرمانان و پهلوانان بوده است. به عقیده مردم این راهرو زیرزمینی به دستور رستم برای جنگ و گریز ساخته شده است و امروزه هیچکس توکل رفتن به این راهرو را ندارد چون ممکن است جانوران وحشی در آن زندگی کنند. باز در مغرب این کوه تپه ای است به نام قلات^۳ که رنگ خاک آن سرخ است و با رنگ خاک زمین های مجاور تفاوت دارد. در مورد سرخ بودن رنگ خاک این تپه مردم معتقدند که رستم، خون فرزند خود سهراب را روی این تپه ریخته است و رنگ خون او در این تپه باقی مانده است.

در کوه قلعه سفید پنج تا آب انبار است که دوتای آنها در سمت غرب و سه تای

دیگر در سمت جنوب غرب واقع شده است و همگی در یک امتداد قرار دارند. فقط یکی از این آب انبارها که در سمت جنوب غرب روستای دره بلوط بکر قرار دارد مورد استفاده قرار می‌گیرد و بقیه آنها به علت دوری از روستاها و گل‌ولایی که داخل آنها را گرفته قابل استفاده نیست. روی دیوارهای این آب انبارها نقش و اثر انگشت دیده می‌شود مردم معتقدند که این آثار جای انگشتان رستم زال است. در سمت غرب این کوه خرابه‌هایی از خانه‌هایی گچ‌وسنگی قدیمی باقی مانده است که شکل ظاهری آنها مانند ساختمانهای نیمه تمام است و قسمت‌های بلند آن ریزش کرده‌اند. مردم اعتقاد دارند این خانه‌ها محل سکونت رستم و گرد آفرید و قهرمانان دیگر شاهنامه است. در طرف دیگر این کوه خانه‌ای قدیمی است که مردم به آن زندان می‌گویند و معتقدند از زندانهای دوره رستم است.

در میانه کوه در قسمت جلگه‌ای و بدون درخت آن چشمه‌ای است به نام چشمه کری^۴ با آب زلال و فراوان که از چشمه‌های دیگر این کوه بیشتر آب دارد و باید حدود بیست و پنج قدم در گودالی افقی پیش رفت تا به سرچشمه آن رسید. مردم معتقدند بعد از اینکه رستم، سهراب را کشت از تشنگی به سر آن چشمه رفت و دید آنجا پیرزنی مشغول شستن یک چادرسیاه است. رستم از پیرزن پرسید: «چرا این لثفی^۵ را می‌شوئی؟» پیرزن گفت: «میشویم که سفید بشود.» رستم گفت: «ای پیرزن این چادرسیاه هیچوقت سفید نمیشود.» پیرزن هم که کشته شدن سهراب را به دست رستم و پریشانی و ناراحتی رستم را به خاطر کشته شدن او شنیده بود گفت: «ای رستم آن سهرابی هم که تو اکنون فغانش را می‌کنی هیچوقت زنده نمیشود.» بهمن ۱۳۵۳

۱ - baker - ۲ kiyâlak = زالالك - ۳ qalât - ۴ kerî - ۵ latafi =

چادرسیاه پاره

ارغوان خلفی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری - دره بلوط بکر - ممسنی فارس

سه خصلت رستم

می‌گویند روزی سران ایران به مهمانی رستم به ایوان زال رفتند. میان صحبت یکی از سرداران گفت: «رستم مردی است که در بین ما و تمام جهان نظیر ندارد اما سه خصلت در او دیده می‌شود که پسندما نیست. یکی اینکه به رو می‌خوابد. دوم اینکه همیشه ترنج‌بویا به دست دارد و آنرا از دست نمی‌اندازد. سوم اینکه دخترش از او

شرم می‌کند و رو می‌گیرد.» رستم در جواب گفت: «سه‌خصلت من که شماخوشتان نیامده هر کدام علتی دارد. اول به رو خوابیدن و سینه بر زمین گذاشتن من، درجائی که امکان وجود دشمن باشدمن به‌رو می‌خواهم، چون اگر کوهی را به‌گردد من بگذارند می‌توانم از جا بلند شوم ولی اگر روی سینه من کوچکترین چیزی بگذارند نمی‌توانم بلند شوم و دشمن به‌من غالب خواهد شد. دوم در موضوع ترنج‌بویا، موقعی که کاوس - شاه به‌ماز ندران لشکر کشید و دیوسفید او را بالشکرش کور کرد و من برای رهائی او به‌ماز ندران رفتم و دیوسفید را کشتم، چون کاهنان گفته بودند علاج روشن شدن چشم‌های شاه و لشکر او دل‌وجگر دیوسفید است که باید آنها بیرون بیاورند و از آن سرمه درست کنند و به‌چشم آنها بکشند، من دست‌درشکم دیوسفید را و دل‌وجگر او را بیرون آوردم. از آن زمان تا کنون دست من بو می‌دهد، اگر ترنج‌بویا در دست نداشته باشم بوی‌گند دست من خودم و مردم را می‌کشد. سوم، چرا دخترم از من شرم می‌کند و رو می‌گیرد چون او مردی شجاع‌تر و دلاورتر و بالاتر از من نمی‌بیند حق دارد که از من رو بگیرد و شرم کند.» سرداران همه تعجب کردند و گفته‌ها را قبول کردند.

بهمین ۱۳۵۳

صفرعلی موگولی - چهل و نه‌ساله - آموزگار عشایری - کمران kamarân موگولی -

فریدن - اصفهان

پنجعلی قزوینه‌ای - چهل و چهار ساله - کارگر - صحنه - کرمانشاه

رستم و مردم این دوره

روایت اول

می‌گویند در زمان رستم مردم آن زمان چنان قوی هیکل بوده‌اند و جثه و بدن بزرگ و نیرومند داشته‌اند که قد و بدن مردم این زمان یعنی دوره حاضر جلو چشم آنان به اندازه کرم کوچکی می‌نموده.

روزی رستم از محلی می‌گذشته، یک‌آدم این زمان رامی‌بیند که بقدری کوچک است که چکمه او یک‌ذرع بزرگتر از قدم آن آدم است. رستم با آن جثه بزرگ خودنگاهی به‌انسان کوچک اندام این زمان می‌کند و به او می‌خندد. آدم ریز به‌رستم می‌گوید: «ای پهلوان بر من مخند و مرا همراه خودت ببر به منزل.» رستم آن آدم ریز را می‌برد به منزل و بین دوانگشت خود می‌گیرد و می‌خندد و به مادرش

میگوید: «این چه کرمی است؟» مادر رستم که زنی عاقل بوده همینکه آن انسان را بین انگشتان پرزور رستم می بیند از روی دوراندیشی میگوید: «مادر! همین را که تو میگوئی کرم است کرم نیست. این انسان عاقل و باتدبیر و هوشمند زمان خودش است و آن عهده که بر سدهمین آدم ترا مسخره میکنند به اندازه هزار برابر زور تو که بادست و پاو هیكلت نشان میدهی این آدم با عقل و تدبیر انجام میدهد.»

رستم از مادرش پرسید: «این آدم با این جنه کوچک چه کاری میتواند کرد؟» مادر رستم جواب داد: «الان نشانت میدهم، میخواهی که این تو بره هفتاد منی جوو کاه رخش را به آسانی به سر رخش تو بزندی؟» رستم گفت: «این آدم ده من نیست چطور میتواند کاه و جو رخش را که هفتاد من هم بیشتر است بزندی به سر رخش؟» مادر رستم گفت: «کاه و جو رخش را به اختیارش بگذار و تو هم نگاه کن.» و رستم همین کار را کرد. آدم ریزه هم مقداری از جورا نزدیک پوز رخش برد و همینکه رخش سر را پائین آورد و پوز در تو بره کرد، به چالاکي بند تو بره را به گردن و سرو کله حیوان انداخت و رخش هم تو بره صدمنی کاه و جورا خود به هوا بلند کرد و شروع کرد به خوردن. رستم از هوش و زیرکی آن آدم ریز خوشش آمد و حرف مادر را قبول کرد. آذر ۱۳۵۰

شکوالله طباطبائی - چهل و دو ساله - کشاورز - گر فلیان ممسنی - فارس
کهزاد سردار یوسفی - بیست و یک ساله - آموزگار عشایری - برج سردار - کهکیلویه

روایت دوم

میگویند روزی رستم مردی از آدمهای امروزی را در صحرا پیدا میکند او را میگیرد و در ساقه چکمه اش جامی میدهد. وقتی به منزل میرسد آن شخص را از لای چکمه بیرون میآورد و به مادرش میگوید: «مادر جان این چه جانوری است که سرد و پا راه می رود؟» مادر رستم خنده کنان در جواب میگوید: «پسرم بعد از ما اینها مالک این آب و خاک هستند و دنیا را مانند ما اداره میکنند و نعمت های آت را میخورند.» رستم با تمسخر آدم را به هوا بلند میکند و میگوید: «از این چه کاری ساخته است؟» مادرش میگوید: «اینها به یاری هوش و ذکاوت بر دنیا حکومت خواهند کرد.» رستم میگوید: «اگر توانست رخش مرا سیر کند که دیگر علوفه آخورش را نخورد حرف شمارا قبول میکنم.» بعد رستم به آن مرد دستور میدهد که باید رخش را سیر کند تا خلاص شود. مرد بیچاره چند کوله بار علوفه از صحرا میآورد اما به محض اینکه در آخور

رخش می اندازد رخس کوله بار را می بلعد و منتظر میماند. مرد می بیند اگر تا آخر عمرش هم کوله بار بیاورد رخس خواهد بلعید. فکری به خاطرش میرسد. در کوله بار بعدی مقداری از مدفوع خود را داخل میکند و در آخور رخس می اندازد رخس وقتی به آخور نزدیک میشود بوی بد مدفوع او را از خوردن باز میدارد و عقب میکشد. مرد خوشحال خدمت رستم میرود و میگوید: «رخس سیر شده دیگر نمی چرد.» رستم با تعجب به طویله میآید و می بیند رخس از خوردن باز ایستاده. مرد را آزاد میکند و وقتی آخور رخس را باز دید میکند می بیند مقداری مدفوع داخل علوفه است و به این علت بوده که رخس از خوردن دست کشیده. قضیه را به مادرش میگوید هر دو می خندند و از هوش و ذکاوت آدمهای امروزی تعجب میکنند.

آذر ۱۳۵۳

اسدالله عسکری - پنجاه و چهار ساله - کشاورز - قروه کردستان

روایت سوم

رستم و مرد بالاجه

روزی رستم از بیراهه ای میگذشت چشمش به یک مرد کوچولو که در حال قدم زدن بود افتاد خیلی تعجب کرد چون در دوران زندگی چنین انسان کوچکی ندیده بود پس به طرف او رفت و او را گرفت و به خانه اش آورد و پیش مادرش برد و از او سؤال کرد مادر جان! این چه جور آدمی است؟ رودابه جواب داد پسر عزیزم همین ها هستند که بعد از ما صاحب دنیا خواهند شد و این راهم بدان که اینها با این جثه کوچک شان بیشتر از من و تو میدانند. رستم گفت راست میگوئی مادر؟ جواب داد بلی. رستم گفت اگر تو راست میگوئی من این مرد کوچولو را امتحان میکنم تا ببینم گفته تو تا چه اندازه حقیقت دارد. بعد او را به علفزاری برد و با اشاره به او گفت که باید از اینجا علف بچینی و اسب مرا سیر کنی و بعد آزاد بشوی هر جا که دلت میخواهد بروی، پس از آن من دیگر با تو کاری ندارم. مرد مشغول علف چیدن شد ولی هر قدر علف می چید و به خورد رخس میداد اسب سیر نمی شد. از این کار به تنگ آمد و خیلی ناراحت شد با خودش گفت برای رهائی از دست این مرد زورمند چکار کنم چکار نکنم. پس از چند لحظه فکری به خاطرش رسید که خوبست توی علف هایی که چیده یک کمی بشاشد. شاید با این عمل رخس از خوردن منصرف بشود و رستم تصور کند او

اسب را سیر کرده و او را آزاد کند. همین کار را هم کرد. بعد از مدتی رستم آمد و دید بلی مرد کوچولو در کناری نشسته و رخس هم مثل اینکه سیر شده و از خوردن علف دست کشیده و فقط نگاه میکند. خیلی تعجب کرد چون میدانست رخس به این زودی سیر نمیشود. با خودش گفت حتماً حیلۀ ای درکار است، علت این کار را از مرد پرسید ولی مرد اول راستش را نگفت. رستم رو به مرد کوچولو کرد و با ایما و اشاره گفت اگر راست نگوئی جان تو در خطر است و ترا خواهم کشت ولی اگر راست بگوئی باکمال میل آزادت میکنم. مرد دید چاره‌ای نیست حقیقت قضیه را گفت. در این موقع رستم گفته مادر را با خاطر آورد و دست روی دست گذاشت و با خودش گفت راستی مادر میدانسته اینها چه جور آدمهایی هستند. آنگاه آه سردی کشید و گفت حتماً دوران زندگی ما بسر آمده است و مرد کوچولو را آزاد کرد.

دی ۱۳۵۳

* Bâlâja = کوچولو، ریز

عیوض بیگ وردی - بیست ساله - دانش آموز به روایت از صفر علی بیگ وردی -

پنجاه ساله - بافنده - خرمدره - زنجان

محمد میرزا جانی - پانزده ساله - محصل به روایت از علی اکبر میرزا جانی - هفتاد

ساله - کشاورز - شریف آباد - اهر - زنجان

یادداشت - در روایت شریف آباد مردمان این روزگار سه نفرند که در مدت سه

روز می کوشند تا رخس از خوردن باز ایستد و روز سوم با همین حیلۀ ای که در متن حاضر

آمده او را از علف خوردن باز میدارند و رستم و مادرش تعجب میکنند. روایت خرمدره

هم به دوزبان ترکی و فارسی نوشته شده است که متن فارسی آن اختیار شد. اسفند ۱۳۵۳

روایت چهارم

افسانه‌ای سینه به سینه مانده که میگویند روزی از روزها رستم زال برای شکار

در بیابان میگشت. ناگاه چشمش افتاد به دونفر مرد بسیار کوچک. رستم نمیدانست

آنها چه هستند آنها را برداشت در جیب خود گذاشت و شب که آمد به خانه به مادر خود

نشان داد و گفت: «ای مادر اینها چه هستند؟» مادر رستم نگاهی به آدمیزادها کرد و

گفت «ای مادر! این دونفر آدمیزاد هستند» رستم گفت «از اینها چه کاری ساخته است؟»

مادر جواب داد «اینها اگر ریز هستند در عوض مکر و حیلۀ آنها خیلی از ما بیشتر است.»

رستم قبول نکرد و گفت «آدم به این کوچکی چه مکر و حیلۀ ای میتواند داشته باشد؟» مادر

گفت «میتوانی از آنها امتحان کنی» رستم گفت «خیلی خوب» بعد به آن دونفر گفت:

«شما اگر به قدری علف بچینید و پیش اسب من بریزید تا سیر شود و تا من میروم و بر میگردم این خورجین که داخلش جو است به گردن اسب بیندازید شما را آزاد میکنم.» رستم این را گفت و رفت.

آدم‌ها هر چند رعلف می‌چیدند و پیش اسب میریختند به چشم به هم زدنی همه را میخورد. به فکر افتادند که باید روی علف‌ها بشاشند تا بدبو شود و دیگر نخورد و رستم خیال کند اسب سیر شده است. همان کار را کردند دیگر اسب علف‌ها را نخورد. بعد گفتند چطوری توبره به این بزرگی را به گردن اسب بیندازیم؟ هر چه دونفری زور زدند از جا نتوانستند بلند کنند. بعد به این فکر افتادند که یک نفر قدری جو در دامن کند و چو چو کند تا اسب سر خود را پائین بیاورد و آن یک نفر دیگر بند توبره را به گردن اسب بیندازد. همین کار را هم کردند و توبره را به گردن رخش رستم انداختند. رستم که برگشت دید اسب سیر شده و توبره هم به گردن اسب است. تعجب کرد. مادرش گفت «مگر نگفتم مکر و حيله آدميزاد بسيار است؟»

بهمن ۱۳۵۳

محمد رضا دارابی - محصل - هجده ساله به روایت از محسن دارابی - هفتاد و پنج

ساله - وفی Vafs - اراک

ناصر مساعی - چهل و یک ساله - کلامند جزء - کرویہ - شهرضا

روایت پنجم

روایت کرده‌اند روزی رستم برای شکار سوار رخش میشود و به سمت شکارگاه راه می‌افتد. در وقت بازگشتن از شکار چشمش به یک نفر آدم کوچکی می‌افتد که در حدود یک ذرع و نیم قد دارد. رستم که قد خودش هفتاد و دو ذرع و چکمه‌های پایش بیست ذرع بوده وقتی به این آدم کوچولو نگاه میکند می‌بیند شکل خودش هست اما خیلی کوچک است. فکر میکند و میگوید: «بارالها این دیگر چیست؟» و بادوانگشت او را می‌گیرد و در یکی از لنگه‌های چکمه‌اش می‌اندازد و به خانه بر می‌گردد.

قضا را آنروز هم خیلی سرد بود و هنگامی که رستم پایش را نزدیک آتش دراز میکند چکمه‌اش داغ میشود و آن آدم کوچولو تکان می‌خورد. آنوقت آدم کوچولو بیادش می‌افتد و مطلب را به پدرش می‌گوید و آن آدم را از توی چکمه‌اش در می‌آورد و به زال نشان میدهد. زال می‌گوید: «پسر جان! امروز دوره ما است، روزی هم بیاید که دوره اینها باشد. البته ماها به زور بازوی خود کار انجام میدهم اما اینها به عقل و فن و سیاست کار

میکند. «رستم می پرسد: «چطور به عقل و فن و سیاست کار میکنند؟» زال در جواب میگوید: «حالا شما به این آدم کوچولو بگوئید برو تو بره را به سر رخس بده، آنوقت شما هم نگاه کن» رستم به آدم کوچولو میگوید: «برو تو بره جو را به سر رخس بده» آدم کوچولو از جا بلند میشود و به سمت تو بره میرود.

روایت میکنند که رستم هر وقت میخواست جودان^۵ به رخس بدهد یک خرور جودان در تو بره میریخت و به رخس میداد. به هر حال وقتی آدم کوچولو میفهمد که تو بره سنگین است و نمی تواند او را بلند کند فوری میرود سر رخس کشان کشان میآورد تا بالای تو بره. آنگاه کمی جو بر میدارد و به دهان رخس نزدیک میبرد. رخس که سرش را خم میکند آدم کوچولو بند تو بره را به پشت گوش رخس می اندازد و آنرا محکم میکند. زال به رستم میگوید: «دیدی پسر جان! نگفتم اینها به عقل و سیاست کار انجام میدهند؟»

۱۳۵۳ بهمن

* دانه جو

احمد خاص کلاره - بیست و نه ساله - پاسدار مرزی - میولس Miyuli علیا -

پل ذهاب - قصر شیرین

روایت ششم

میگویند^۱ یک روز رستم توی یک راهی میگذشته، دیده است دو نفر از مردمان این دوره زمانه دارند میروند. دست می اندازد یک دانه از آنها را میگیرد می اندازد توی چکمه چپش، یکی هم می اندازد توی چکمه راستش، میرود^۲ خانه. مادرش میگوید^۳: «ببه ام^۴! این بدبختها را ولشان کن بگذار بروند.» رستم میگوید: «اینها کی اند از کجا آمده اند پس چرا این قدری اند؟» مادرش میگوید: «این دو نفر از مردمان دوره زمانه ما نیستند. اینها خودشان یک روز دنیا را میچرخانند»^۵.

رستم باور نمیکند و میگوید: «حالا من به ایشان^۶ یک کار میگویم^۷ اگر توانستند^۸ خوب! معلوم است میتوانند^۹ دنیا را بچرخانند.» مادرش میگوید: «چی کار بهشان میگوئی^{۱۰}؟» رستم میگوید^{۱۱}: «فقط از آنجا گاه یونجه بیاورند اسب مرا سیر کنند.»

این دو نفر که خیلی ریزه بودند هرچی گاه یونجه میآوردند^{۱۱} به اسب رستم میدهند میخورد. می بینند نمیخورد، خسته شدند. سر گاه یونجه ها شاش میکنند. اسب رستم بو میکند می بیند بسو میدهد^{۱۲} نمیخورد. رستم میآید می بیند اسبش دیگر^{۱۳} گاه یونجه نمیخورد. به این دو نفر میگوید: «شما چطور توانستید^{۱۴} این اسب را سیر

کنید؟» آنها میگویند اینجوری کردیم. رستم میگوید حقا که با کلک میتوانید^{۱۶} دنیا را راه ببرید.

فورردین ۱۳۵۴

علی اصغر یوسف گمرکچی- نوزده ساله- کارگر به روایت از حسین ارداقیان- بقال- قزوین

توضیح- این قصه به لهجه شیرین قزوینی هم نوشته شده است و مابمنظور نشان دادن آن لهجه بعضی کلمات را در اینجا میآوریم.

۱- Megan ۲- Mebarad ۳- Mega ۴- Babam ۵- Meçarxânan
۶- Bešešân ۷- Megam ۸- Tânessan ۹- Metânan ۱۰- Megi
۱۱- Meyâran ۱۲- Medad ۱۳- Diya ۱۴- Tânestid ۱۵- Konitân
۱۶- Metânid

داستان مرگ رستم

روایت اول

وقتی اسفندیار به دست رستم کشته شد، رستم بچه اسفندیار، بهمن را آورد و پرورش داد. زال به رستم اینطور گفت:

تو از درکشی بچه اش پروری ز دیوانگی باشدت داوری

رستم حرف پدرش گوش نکرد و بهمن را پرورش داد و تیراندازی نشانش داد تا بزرگ شد. می گویند دست بهمن به قدری دراز بود که او را بهمن دراز دست لقب داده بودند. رستم، بهمن فرستاد پیش پدر بزرگش موقعی که بهمن رفت پیش پدر بزرگش و پادشاه شد برادر رستم شغاد^۱ و اداری کرد تا رفت در شکارگاه رستم جوغی^۲ کند به اندازه دوازده گز و پراز شمشیر و نیزه کرد. آنوقت روی آن جوغ با خاک پوشاند. موقعی که رستم سوار رخش بود و دنبال شکار می گشت یک دفعه به آن چاه رسید اسب رستم نتوانست آن طرف چاه بپرد افتاد توی چاه و نیزه و شمشیر به تن خودش و تن رستم فرو رفت. چون رستم تا کمر بند توی چاه بود دید که برادرش شغاد پشت چناری ایستاده است، فوری تیر کمان کشید و تیر زد که تیر از چنار عبور کرد و شغاد به درخت دوخته شد و مرد. رستم هم با اسب و فادارش همانجا مردند. خبر گیر بهمن آمد لشکر کشید آمد تن رستم پاره پاره کرد و سرنیزه کرد و شهر به شهر گرداند. و مردم این شعر را گفتند:

کجا رفت رستم خداوند رخش سرسرفرازان، یل تاج بخش

برای این به رستم گفته اند تاج بخش که در جنگ با فراسیاب کمر بند او را گرفت و از

خانه زین ربود و میخواست که بر زمینش بزند که کمر بند افراسیاب پاره شد و از دست رستم فرار کرد. رستم دست کرد سرافراسیاب تاجش برداشت و تاج بخشانند به کیکباد^۳.

۱- در جنوب شغاد و جفاد و صناد هر سه گویند. ۲- چاه ۳- کیقباد
همین ۱۳۵۳
فونگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت دوم

می گویند رستم دو برادر داشت یکی به نام زواره دیگری شغاد. زواره نسبت به رستم بسیار مهربان و دلسوز بود ولی شغاد بر عکس زواره با آنکه برادر تنی رستم بود از رستم نفرت داشت و چون می دید همه مردم از شاه ایران تا آدم های معمولی احترام زیادی به نیر اعظم می گذارند و کسی توجهی به او ندارد روربه روز کینه اش نسبت به رستم بیشتر می شد. با این حال رستم هر وقت شغاد را می دید آغوش باز میکرد و او را چون جان شیرین در آغوش می گرفت و نوازشش می کرد تا روزی از روزها رستم همراه شغاد راهی کابل می شود که با مهراب شاه، پدر مادرش دیداری تازه کند. همینکه وارد شهر می شوند مردم کابل از سران لشکری تا کسبه شهر به پاس احترام نیر اعظم استقبال بسیار با شکوهی از رستم می کنند و با عزت و احترام او را وارد شهر می کنند. شغاد که می بیند کسی به او اعتنائی ندارد ناراحت می شود و مخفیانه پیش مهراب شاه می رود بنا می کند به گله گذاری و می گوید «ای پدر! من باره ای که و تنها به کابل و جاهای دیگر رفته ام اما کسی توجهی به من نکرده است مگر من پسر زال نیستم مگر مادرم دختر تو نیست پس چرا نسبت به برادرم رستم اینطور احترام می گذارند ولی به من اعتنایی نمی کنند؟» بعد هم بنا می کند های های گریه کردن. مهراب شاه در جواب شغاد می گوید «فرزند! به نظر من تو از هر جهت نسبت به رستم برتری داری ولی تا او زنده است کسی ترا داخل آدم حساب نمی کند. اگر بتوانی به یک نحوی رستم را نابود کنی و از بین ببری آنوقت تو جانشین او میشوی و همین عزت و احترام را به تو می گذارند و ترا جهان پهلوان ایران خطاب می کنند.» بعد هم نقشه کشتن رستم را می کشد و دستورات لازم را به شغاد می دهد که به چه نحوی رستم را از میان بردارد و سفارش می کند که از این موضوع چیزی به کسی نگوید. شغاد هم قبول می کند.

بعد از مدتی که رستم و شغاد از کابل به زابل می آیند، شغاد پنهان از نظر مردم

زابل به شکارگاه مخصوص می رود و گودالی بسیار عمیق و عریض حفر می کند و میان گودال را پراز آلات برنده می کند و روی آنرا می پوشانند. بعد که به شهر برمیگردد از رستم دعوت می کند که با هم به شکارافکنی بپردازند رستم هم قبول می کند و همراه شغاد به شکارگاه می روند و درحین شکارافکنی شغاد رومی کند به رستم و میگوید «برادر! راستی بگو بدانم رخش، مرکب سواری تو چقدر قادر است پرش کند؟» رستم هم در جواب می گوید «رخش تا چهل گز جستن می کند.» شغاد برای اینکه رستم را تحریک کند می گوید «من که ندیده ام و باورم هم نمی شود.» چون رستم در صدد برمی آید ادعای خودش را ثابت کند. شغاد برابر راهنمائیهای مهربان شاه به رستم پیشنهاد می کند که در مسیر گودال بتازد و رخش را امتحان کند. رستم هم بی خبر از نقشه شغاد، رخش را خوب گرم می کند و میتازد اما موقعیکه دستهای رخش نزدیک گودال می رسد، می ایستد ولی رستم بدون توجه به هوشیاری رخش که خطر را احساس کرده بود، نهیب می دهد و رخش زبان بسته ناچار خود را جمع می کند و با تمام نیرو و قدرتش از روی گودال جستن می کند و تمام عرض آنرا طی می کند ولی دودست حیوان آنطرف گودال به زمین می آید و دوپایش به ته گودال فرومی رود و هرچه تلاش می کند که خود و راکبش رانجات بدهد، موفق نمی شود و عاقبت راکب و مرکب هردو به ته گودال سقوط می کنند و هنگام سرازیر شدن به پایین کمان رستم به لبه گودال گیر می کند و رستم با رخش می افتد روی خروارها آلات برنده و نوک - تیز و بدن هردو شان به سختی مجروح می شود.

شغاد که می بیند نقشه اش عملی شده می آید کنار گودال و رو می کند به رستم و بنا می کند قاه قاه خندیدن. رستم که تازه متوجه نقشه شغاد می شود سرش را به طرف بالا می گرداند و می گوید «برادر! من که نسبت به تو برادر خوبی بودم و هیچگاه کاری نکردم که تو ناراحت شوی، حالا خواهش می کنم آن کمانم را که در لبه گودال گیر کرده است بینداز پائین تا اگر جانوری قصد خوردنم را کرد، تا جان در بدن دارم از خود دفاع کنم.» شغاد هم کمان را پرت می کند ته گودال ولی با انداختن کمان پشیمان می شود و از ترس می رود پشت یک درخت چنار تنومند و کهن سال پنهان می شود. رستم هم تیری به چله کمان می گذارد و از خدای خودش می خواهد تا زنده است قاتل خودش را به سزای عمل ناجوانمردانه اش برساند و تیر را در حالیکه می خواهد جان تسلیم

کند رها می‌کند. تیر رستم از تنه درخت عبور می‌کند و به سینه شغاد فرو می‌رود و از پشتش خارج می‌شود و همانجا کشته می‌شود. رستم هم پس از کشتن شغاد جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند. بعد فرامرز می‌رسد و جسد پدر و لاشه رخس باوفا را از ته گودال خارج می‌کند و به خاک می‌سپارد.

اسفند ۱۳۵۳

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت سوم

می‌گویند برادر رستم که از مادر دیگر متولد شده بود باعث مرگ رستم شد و آن چنان بود که برادر بد نهاد نقشه کشید چاهی درست کرد ته چاه را پراز تیر و نیزه و خنجر کرد و روی چاه را با پوشال پوشانید رستم آمد که رد شود افتاد توجاه زخمی بر - داشت صدا کرد برادر حال که مرا در این چاه افکندی اقلاتیر و کمان مرا هم بینداز اینجا که اگر شکاری از بالای سرم گذشت شکار کنم و گرسنه نمانم. برادرش تیر و کمان رستم را انداخت در چاه و خودش پشت درخت تناور چنار قایم شد. رستم صدا کرد برادر کجائی بگیری این بازو بند مرا که خیلی قیمتی است. برادر رستم از پشت درخت صدا کرد برادر بازو بند را بینداز اینجا هستم. رستم به همان سمت که صدای برادر را شنید تیر را رها کرد تیر از درخت چنار گذشت به قلب برادر رستم نشست. برادر رستم نعره‌ای کشید و افتاد مرد.

اسفند ۱۳۵۳

نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز - جالوار سلطانیه - زنجان

روایت چهارم

می‌گویند رستم برادری داشت به نام چغاد. این چغاد برادر ناتنی رستم بود یعنی از پدر یکی و از مادر دوتا بودند. و به طوریکه می‌گویند چغاد پهلوانی دلیر و زورمند بود که در عالم مثل و همتائی نداشت و اولین نطفه جوانی زال و بهروایتی آخرین نطفه دوره جوانی او بود. دلاور و تیر انداز اما حسود و بخیل و بد ذات. از پدرش زال هم فرمان نمی‌برد و به این علت زال هم از او دل خوشی نداشت. چغاد که خیلی حسود بوده، چون توجه پدر را نسبت به رستم بیشتر می‌بیند آتش حسادتش گل می‌کند، از لشکریان زال جدا می‌شود و به طرف سرزمین چین و هاماوران می‌رود و در آن سرزمین به لشکریان پادشاه هاماوران می‌پیوندد. سالیانی دراز در آن سرزمین در لشکرگاه آن پادشاه به سر

می‌بزد بدون اینکه از ایرانیان یا از طرف زال کسی به سراغ او برود. کم‌کم در بین لشکریان نفوذی پیدا می‌کند و سرشناس می‌شود تا جائیکه از طرف پادشاه سرداری لشکر به چغاد محول می‌شود. چون کار چغاد بالامی‌گیرد و همه از دلاوری و پهلوانی او حرف می‌زنند خبر دلاوری و شجاعت چغاد در تمام سرزمین هاماوران می‌پیچد. از طرفی آوازه پیروزیهای کشور ایران و پهلوانی رستم دستان برای پادشاه هاماوران غصه‌ای بزرگ شده بود و همیشه در این فکر بود که به چه وسیله‌ای حریف رستم شود و چگونه دسترسی بر خاک ایران پیدا کند.

از قضای روزگار پادشاه هاماوران یک دختر خیلی قشنگ و خوشگلی داشت که چشم فلک از جمال و زیبایی آن دختر خیره می‌شد. به به، عجب دختری، مثل تورك انار، چشم چون چشم آهو، قد چون چنار، انگشتان چون خیار، زلف زلف عنبرین، دهان چون غنچه گل. دیگر یک چنین دختری از مادر نژائیده است. روزی از روزها چغاد در دربار پادشاهی چشمش به جمال دختر افتاد. آه از نهادش برآمد. یکدل نه صد دل عاشق دختر شد و همان روز کسی را به خدمت پادشاه فرستاد که دختر را خواستگاری کند. خواستگار پیش پادشاه رفت و گفت «قبله عالم سلامت باد، من پیرمرد را سردار لشکر شما همان دلاور ایرانی به خدمت فرستاده که شاهزاده سوگلی خانم را برایش خواستگاری کنم. اکنون شاهنشاه چه می‌فرمایند؟» پادشاه در جواب گفت «از جانب من به چغاد سردار بگو برای خواستگاری دختر من شخصاً به بارگاه بیاید.» پیرمرد رفت و خبر را به چغاد داد که پادشاه با خودت کار دارد. چغاد هم شبانه به خدمت پادشاه رفت. پادشاه از او پرسید «دختر مرا خواسته بودی؟» چغاد گفت «بلی قربان.» پادشاه گفت «من به داشتن دامادی مثل تو افتخار می‌کنم اما به یک شرط. به شرط اینکه سر رستم دستان، پهلوان ایرانی را برای من بیاوری.» چغاد با شنیدن نام رستم آه از نهادش برآمد و رنگ از صورتش پرید. چون میدانست حریف رستم نخواهد شد. از طرفی رستم برادر او بود. اما عشق دختر پادشاه، سوگلی خانم او را غرق در خود کرده بود. برای همین در جواب پادشاه ساکت ماند و حرفی نزد. پادشاه هاماوران که مردی زیرک و با تدبیر بود فهمید که چغاد سخت عاشق است. به چغاد گفت «خوب فکر را بکن. اگر دختر مرا می‌خواهی باید سر رستم را بیاوری، یا او را به هر طریقی که شده هلاک کنی.» چغاد از خواست پادشاه دلگیر و

سرافکنده شد و جوابی نداد. از خدمت پادشاه بیرون رفت. پادشاه که فهمید سردار لشکرش سخت دل‌باخته دختر اوست فوری بر این شده که ترتیبی بدهد تا دخترش به بهانه شکار چند باری خود را به چغاد نشان بدهد تا چغاد را خوب فریفته خود کند بلکه بتواند از این راه و به وسیله چغاد لطمه‌ای به ایران وارد کند. دختر پادشاه هم که سخت عاشق چغاد بود بی‌خبر از سیاست پدر که چه نقشه شومی دارد روزی یکبار به لشکرگاه می‌رفت و با سردار ایرانی به شکار می‌رفتند. چغاد که دیگر از عشق دختر دل از دست داده بود تصمیم گرفت نقشه خود را برای نابودی رستم عملی کند. فکر کرد دید از طریق جنگ حریف رستم نیست. با خود فکر کرد گفت باید رستم را غافلگیر کنم. شبانه پنهانی با چند صد سوار دلیر و کاری وارد خاک ایران شد و در سر راهی که می‌دانست رستم از آن راه به شکار می‌رود خندقی کند به طول چهل و یک ذرع و به عمق پنجاه ذرع چون میگفت اگر رستم با رخس و آن لاشه سنگین در ته این گودال بیفتد دیگر کار او ساخته است.

چغاد بدجنس با کمک سواران خود بدون اینکه کسی بفهمد این گودال را سر راه برادر کند و تمام بدنه و کف آنرا کارد، شمشیر، خنجر و گل میخهای فولادین تیز، همه را سر به هوا کار گذاشت که به محض اینکه رستم و رخس در کف گودال افتادند این خنجرهای فولادین و پاره شمشیرها بر بدن آنها فرو شوند. روی گودال را هم با خس و خاشاک پوشانید و روز موعود که میدانست رستم در آنروز از این راه به شکار خواهد رفت خود را به نزدیک گودال رساند و پشت درخت چناری که در کنار راه بود پنهان شد و از پشت درخت کشیک می‌داد که دید سواری چون کوه تک و تنها از دور پیدا شد. لرزه بر اندامش افتاد که مبادا رستم او را ببیند. رستم پهلوان از همه جا بی‌خبر سوار بر رخس پیش آمد. ناگهان حیوان زبان بسته رسید لب گودال سرپوشیده و یکدفعه پا به پا کرد و به عقب برگشت. رستم دید رخس دارد پایه‌پا می‌کند و یک باره از رفتن عقب می‌کشد. حالا نگو رخس خطر را خوب احساس کرده ولی رستم بی‌خبر از همه چیز و همه جا است. از هول ناراحتی و اوقات تلخی شلاق را کشید و چند شلاق محکم بر پشت رخس و زیر شکم و پاهای او کوفت، رخس خطر را می‌فهمید فاصله پرش هم نداشت. حرکتی سریع کرد و با سرعت هر چه تمامتر پرید. دست‌های رخس و قسمت سینه‌اش از گودال خارج شد. اما پاهای رخس در گودال ماند و چون تنه

رستم سنگین بود حیوان زبان بسته نتوانست پاهایش را از داخل گودال بیرون بکشد. این بود که سرنگون شد و رستم سوار بر رخس به کف گودال افتاد.

تا رخس ورستم به ته گودال افتادند، چغاد لعین از پشت درخت بیرون شد و لب گودال آمد و صدا کرد «آهای رستم! مرا می شناسی؟» رستم دستان نگاهی به بالای گودال افکند دید بله، برادرش چغاد است که خوشحال و خندان دارد بر عمل زشت خود شادی و فخر می کند. رستم که دیگر عمرش به پایان رسیده بود در جواب گفت «آری. ترا می شناسم. تو چغاد عزیز برادر من هستی. چرا با من که برادرت بودم این کار را کردی؟ خوب برادر حالا دیگر تقدیر و سرنوشت من این بوده، اما از تو می خواهم که آن کمانت را با چند تیر برای من پائین بیندازی تا چند روزی که در کف گودال زنده هستم در برابر حیوانات وحشی از خودم دفاع کنم. چغاد که از کرده خود پشیمان شده بود ولی از طرف دیگر به عشق دختر و رسیدن به وصال او خوشحال بود، کمان خود را با چند چوبه تیر برای رستم پائین انداخت. رستم دستان، رستم عزیز، رستم قهرمان، کمان را از قدهوا گرفت و فوری تیری در چله کمان گذاشت. چغاد ناگاه متوجه شد که رستم او را هدف کرده است به سرعت خود را به پشت درخت چناری رساند اما رستم شیردل امانش نداد و از ته گودال چنان تیری بر سینۀ چغاد پست فطرت زد که او را با درخت چنار به یکدیگر دوخت.

می گویند رستم و رخس او در کف آن گودال در خوابند و هر وقت حضرت حجت (ع) ظهور کند اولین سواری که در رکاب آن حضرت شمشیر خواهد زد رستم دستان خواهد بود که سوار بر رخس خود با سلاح تمام، کامل و آراسته، از ته گودال به امر الهی و فرمان مبارك آن حضرت بیرون خواهد آمد و در خدمت قائم آل محمد (ص) و کمر بسته آن حضرت خواهد بود.

فروردین ۱۳۵۴

فیض الله هادی - بیست و نه ساله - کشاورز - لایبید - میمه - اصفهان

یادداشت - علاوه بر این روایات يك عده دیگر نیز در باره مرگ رستم مطالبی نوشته اند که بترتیب نام خانوادگی عبارتند از ناصر موق سوخ - هفده ساله - دانش آموز - کاشان. رحیم شیر پی سی ساله - آرایشگر - بروجرد. جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز Valemarz - شهسوار و غلامحسین مهربان - بیست ساله از کازرون. روایاتی که این دوستان فرستاده اند شبیه است به آنچه در این فصل خواندید.

تشبیه و تمثیل

اگر بخواهند پشت سر کسی از زور و دلاوری او تعریف بکنند میگویند: «یارو انگار رستم دستان است» یا «فلانی مثل رستم میماند» و هرگاه شخصی را ببینند که سینه بزرگ و پهنی دارد میگویند: «یارو سینه اش به فراخی سینه رستم است» یا «تخت شانه هایش به بزرگی و پهنی و چاقی شانه های رستم است».

اگر کسی کله اش بزرگ و گرد باشد میگویند: «یارو انگار میکنی باباش رستم بوده کله اش عینا کله رستم است».

اگر کسی قد بلندی داشته باشد میگویند: «فلانی قد و هیکل رستم را دارد» یا اینکه میگویند: «انگار میکنی تخم رستم است» یا «ارث قد و هیکل رستم به او رسیده است».

اگر کسی از خودش تعریف کند که مثلاً من فلان کار را چند ساعته انجام میدهم یا مثلاً کارگری بگویم من به تنهایی یک باغ را اسبار^۱ میکنم به او میگویند: «آره جانم تو که خیلی زرنگ هستی ماشاءالله هزار ماشاءالله يك برزوی به تمام معنی هستی، پیش برزویی مثل تو که این کارها چیزی نیست.» همچنین اگر کسی بخواهد از خودش از زندگی خودش تعریف کند به طعنه گویند:

منم رستم آن پهلوان جهان نباشد کسی مثل من در جهان

اگر شخصی پر زور و دلاور باشد میگویند: «یارو مثل برزو میماند» اگر دست به دیوار کند خشت را از لای دیوار بیرون میکشد. چون میگویند در میان پهلوانان ایران در دلاوری و پهلوانی و کمانداری و شهامت و کشتی گرفتن کسی به پای برزو نوه رستم نمی رسیده بطوریکه زال و رستم از برزو حساب می بردند. اما این مثل حکایتی دارد که از این قرار است:

روزی برزو با عده ای از دلاوران دیگر مثل توس، نوذر، گیو و از جمله فرامرز عموی خود در پشت دیوار قصر شاه کیکاوس در زیر سایه درختی فرشی انداخته بودند و بساط عیش و نوش فراهم کرده بودند. کباب شکار^۲ و گورخر همراه با شراب هر کسی به سلامتی شاه کیکاوس و پایداری و سربلندی ایران زمین می نوشید و بساط شادی از همه حیث آماده بود و پهلوانان سرگرم بودند ناگهان نوذر که خوب سرکیف بود گفت بلی یاران روزی هم در حدود چند سال پیش در پای همین درخت

خیمه و خرگاه سهراب یل برپا بود. تا برزو نام سهراب را شنید پیاله می یا شراب از دستش افتاد و در خشم و غضب شد و بنای ناسزا گفتن به شاه کیکاوس گذاشت و گفت اگر کیکاوس پست فطرت کمی نوشدارو داده بود حالا پدر من سهراب هم در میان ما بود و از جا برخاست و به دیوار قصر حمله برد و گفت الان این لانه را با خاک یکسان میکنم نه کیکاوس بگذارم نه رستم. خواست گرز خود را به دیواره قصر بکوبد دلاوران همه به پای او ریختند و مانع شدند که گرز برزو به دیوار قصر بخورد. برزو از هول و غضبی که داشت گرز را به یک طرف پرتاب کرد و چنگ انداخت به دیوار قصر و به یک حمله سه تا خشت گلی که هر کدام در حدود پانصد من وزن داشت از دیوار قصر شاه کیکاوس بیرون کشید و دیوار قصر سوراخ شد. دلاوران که این وضع را دیدند همه با التماس و خواهش و زاری برزو را از خراب کردن قصر شاهی و خون خواهی سهراب از شاه کیکاوس باز داشتند و به هزار معرکه شر پهلوان برزو را از سر پادشاه کیکاوس کوتاه کردند.

اردیبهشت ۱۳۵۴

۱- Esbâr کردن = بیل زدن ۲- کباب شکار یعنی کباب آهو

فیض الله هادی - بیست و نه ساله - لای بید - میمه - اصفهان

* * *

● چون یک نفر کاری انجام دهد و در عوض پاداش فراوان توقع کند گویند: فلانی خیال میکند کاسه سر دیوسفید را آورده است.

یک نفر که کار کوچکی انجام داده است اما در چشم مردم آنرا بزرگ جلوه میدهد گویند: فلانی خیال میکند سر ماده دیو را آورده است.

نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز و دامدار - چالوار سلطانیه

* * *

● یک نفر چیز خوبی دارد لیاقت داشتن آنرا هم دارد. مردم می گویند: رخس برای رستم خوب است.

پنجعلی قزوینه ای - چهل و سه ساله - کارگر - صحنه - کرمانشاه

* * *

● چون کسی بخواهد بگوید من فقط همین یک دست لباس یا همین یک جفت پای افزار را دارم گویند: رستم است و این یک دست اسلحه.

● هرگاه بخواهند از بی عرضگی و بی اثر بودن و بی خاصیت بودن یک نفر حرف بزنند گویند: رستم در حمام است. توضیح آنکه در ایام قدیم مرسوم بود نقش رستم و جنگ او را با دیوسفید بر سردرگرمابه‌ها نقش می‌کردند و طبعاً صورتی بیجان بود.

● چون بخواهند کسی را ترسو و بیم‌زده و کم‌جرئت قلمداد کنند و او هیکل و اندامی سببر داشته باشد گویند: رستم صولت و افندی پیزی یا رستم صولت و افندی فوار است. امثال و حکم دهخدا

اسم‌گذاری رستم

میگویند وقتی که درد زایمان رودابه سخت شد و چند شبانه‌روز ناله میکرد و درشتی بچه او را آزار میداد. عاقبت پهلوی او را شکافتند و رستم را بیرون آوردند. مادر که چند شبانه‌روز زجر کشیده بود شکر خدا را کرد و گفت الحمدلله که از این درد رستم یعنی رها شدم و راحت شدم. روی این اصل اسم او را گذاشتند رستم.

* Rastam

فرهاد رحمانی - سی و یک ساله - آموزگار - نازمکان - کهکیلویه اردیبهشت ۱۳۵۴

معتقدات

عقیده است که رستم بیشتر از پانصدسال عمر کرد ولی وقتی مرد او را جوانمرگ گفتند. می‌گویند مردمان زمان رستم هشتصدسال عمر میکردند و قد و بالای آنها از آدمهای امروزی خیلی بزرگتر بود.

می‌گویند زال زر بیستسال پیش مرده است و روایت می‌کنند در شمال شهر بروجرد در محله‌ای به نام سر صوفیان درخت چناری بود که این درخت را بیستسال پیش انداخته‌اند و خون از ساقه آن سرازیر شده و منجم شهر گفته «ای وای امسال زال زر از دنیا رفت.»

دی ۱۳۵۳

جمال امید - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد

عقیده دارند: رستم چکمه سیاه بود یعنی هر کس به میدان او می‌رفت نمی‌توانست ضرری به او برساند و رستم همیشه پیروز بود.

رستم و فرزندانش به روی هیچ شاهی تیغ نکشیدند اگرچه دشمن آنها بود. سوگند رستم فقط یزدان بود و هرگاه میخواست سوگند یاد کند می گفت «به یزدان پاك». هرگاه برای فرزندان رستم یا سرداران ایرانی که در مرزها با دشمن می جنگیدند اتفاق بدی می افتاد رستم ماجرا را در خواب میدید و فوری به دادشان می رسید.

دی ۱۳۵۳

پنجعلی قزوینه‌ئی - چهل و سه ساله - کارگر ساده - صحنه کرمانشاه

* * *

میگویند: در جنگ خیبر پیغمبر بزرگوار اسلام به علی بن ابی طالب علیه السلام فرمودند یا علی امروز جنگ رستمانه کردی.

میگویند: رستم و کیخسرو نمرده اند بلکه در خدمت حضرت صاحب الزمان هستند و وقت ظهور در رکاب حضرت صاحب، شمشیر خواهند زد.

میگویند: وقتی که اهریمن انگشتر سلیمان را ربود سلیمان فراری شده بود به رستم دستان برخورد. رستم علت پریشانی سلیمان را پرسید. سلیمان قصه گم شدن انگشترش را گفت. رستم سلیمان را ترک رخص سوار کرد و بطرف اهریمن روان شد. اهریمن تا عمود گاو سر را دید شناخت که رستم است، انگشتر را انداخت فرار کرد.

میگویند روزی رستم با اژدهائی عجیب روبرو شد هر چند جنگید دید حریف اژدها نمیشود از جنگ دست کشید در یک گوشه رویش را به خاک گذاشت به درگاه خداوند نالید و استغاثه کرد که خدایا در جنگ این اژدها در مانده ام مرا در پیش دلاوران ایران شرمنده مکن و همچنانکه مرا بر دیوسفید غالب کردی عنایت فرما تا این اژدها را هم نابود کنم و بندگانت هم از شرش خلاص شوند. رستم را خواب ربود در خواب ندائی به گوشش رسید که: «ای رستم تو هرگز نمیتوانی حریف این اژدها بشوی زیرا مرگ این اژدها در دست کسی است که نام اسبش دلدل و نام قلنجش^۱ ذوالفقار است که در زمان پیغمبر آخر الزمان خواهد آمد.» رستم نالید که خداوند! علی چگونه مردیست که این اژدها را میکشد؟ ندا آمد ای رستم علی شیر خداوند است و این اژدها را در طفولیت، در شش ماهگی خود دوباره خواهد کود^۲. رستم نالید و آرزو کرد که خدایا کاش من زمان آن حضرت را در می یافتم و

غلام حلقه بگوشش میشدم. این درخواست رستم قبول شد و حضرت را زیارت کرد و باز هم زنده و سالم خواهد ماند تا در رکاب اولاد علی هم شمشیر زند. اسفند ۱۳۵۳
 ۱- Qelenj = شمشیر ۲- این همان اژدهائی است که میکوبند حضرت در گهواره بود که او را دوپاره کرد.

نوروز امپوری - چهل ساله - کشاورز و دامدار - چالوار سلطانیه - زنجان

* * *

می گویند: رستم از بس که چاق و چله بود و قدرتش زیاد بود موقع راه رفتن روی زمین خشک، تا زانو به زمین فرو می رفت و می گویند رستم هفت گله گاه^۵ نیرو در بدن داشت که این نیروی زیاد مانع راه رفتن او می شد و چون از این بابت در زحمت بود نیروی زیادی بدنش را به خداوند قرض می داد و در موقع احتیاج و موقع نبرد نیروی خود را از خدا پس میگرفت.

عقیده دارند: رستم مردی بود قوی باقد کوتاه، ریش انبوه با سبیل بلند و دوشاخه ای که از دو طرف تا روی سینه اش می رسید و کلاه دوشاخی هم به سر داشت.
 می گویند: رستم به هر شهر که می رفت یک زن می برد و از این جهت تعداد زنان رستم بیشمار بود.

می گویند سیمرغ هم راهنمای زال بود و هم حکیم و طبیب او، و یک پر از بال خود را به زال داده بود که هر وقت به وجودش احتیاج می شد زال آن پر را آتش می زد و سیمرغ حاضر می شد تا به زال کمک کند.

درباره نام رستم می گویند موقعی که مادر رستم می خواست او را بزاید از شدت درد فریاد می کشید و همه اش می گفت «رستم، رستم» و آنقدر این کلمه را تکرار کرد تا اینکه زائید و به همین علت فرزندش را رستم نام نهادند. فروردین ۱۳۵۴

* Haft galêgâh = به اندازه هفت گاونر - هفت ورزا
 جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار

رستم و جایها

تنگ اژدها و دومه میل رستم*

نزدیک ده «آهنگری» که در یک ونیم فرسخی نورآباد ممسنی قرار دارد دره ایست به نام «سرو بهرام» که زمانی معروف به قریه «مادر دختر» بود. در این دره

تنگی هست معروف به تنگ اژدها. در زمان رستم اژدهائی بسیار بزرگ در این تنگ بود که اهالی قریهٔ مادر دختر را به تنگ آورده بود و از هیبت او مردم آن قریه و آبادیهای اطراف، خانه و زندگی خود را کرده و رفته بودند. این اژدها جثه‌ای عظیم داشت و با پیچ و تاب دادن دمش انسان یا حیوان را از فاصلهٔ دور میگرفت و به دهانش می‌رساند و از حرارت آتشی که از دهانش خارج می‌شد هر چه درخت و گیاه بود می‌سخت. چون اژدها اطراف خود را خالی از جاندار می‌دید به حوالی نورآباد حمله میکرد و هر روز عده‌ای را از بین می‌برد و شب‌ها به مکان خود تنگ اژدهای قریهٔ مادر دختر بر می‌گشت تا اینکه مردم از ناچاری دست به دامن رستم شدند که چاره‌ای کند.

رستم شب هنگام از مکان اژدها بازدید می‌کند و دستور می‌دهد در نیم فرسخی تنگ اژدها نزدیک تپه‌ای که راهرو اژدها بود برجی بسازند. اتفاقاً کوهی با تخته‌سنگهای فراوان در همان نزدیکی بود عده‌ای شبانه آن تخته‌سنگها را می‌تراشیدند و به صورت قالبهای بزرگ در می‌آوردند. وقتی خشت‌های سنگی آماده شدند رستم که فقط خودش زورش می‌رسید آن سنگها را جابجا کند برجی به شکل مناره به ارتفاع تقریباً چهل گز و قطر ده گز درست می‌کند. این برج به صورت میل بلندی صاف و صیقلی درست شده است که از دری که پائین پله‌های آن قرار دارد میشود بالای برج رفت. این برج تو خالی نیست فقط گوشه‌ای از داخل آن پله پله است تا بالای برج. بالای برج کمین‌گاهی بی‌سقف است که حصار سنگین اطراف آن تیرکش‌هایی دارد. فاصله این تیرکش‌ها از کف کمین‌گاه به بلندی یک نفر آدم قد بلند است. رستم در این کمین‌گاه و از پشت تیرکش‌ها منتظر اژدها بود و حیوانی هم پای برج بسته بود که اژدها به طمع شکار آن حیوان به برج نزدیک شود.

شب هنگام اژدها مانند خورشید سوزان و خروشان از پشت‌گردنه نمایان شد و هماندم رستم او را به تیر بست و بنا کرد به تیراندازی به سراژدها، که اژدها از پیش رفتن بازماند و رستم با شمشیر به او حمله کرد و به هر کسک و زوری که بود سرش را جدا کرد و خون اژدها مانند جویباری جاری گردید و جان داد. از آن پس این برج به «دومه‌میل رستم» معروف شده است. نزدیکی برج سنگهایی که به صورت قالبهای صاف درست کرده‌اند به بلندی تقریباً یک گز و ضخامت تقریباً نیم گز وجود دارد

که پشت سرهم مانند حصاری در زمین نشانده شده‌اند. در اثرگذشت زمان قسمت بیشتری از آنها درخاک فرورفته ولی اکثر آنها روی زمین پا برج مانده‌اند. می - گویند این حصار، راه عبور اژدها بوده و رستم قبل از درست کردن برج میخواست از پشت این حصار و در پناه سنگها اژدها را از پا درآورد ولی موفق نشده و دستور برج یا دومه میل را داده است. به قولی دیگر بعد از مردن اژدها گودالی به اندازه اژدها به طول تقریباً یک میدان کنده‌اند و اژدها را دفن کرده‌اند و این سنگها نشانه محل دفن اژدها هستند که پشت سرهم چیده شده‌اند و سنگر همان برج دومه میل است.

* دومه ممکن است به معنی دوم یا دومی باشد، یعنی دو برج روی هم. آذر ۱۳۵۳
شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و سه ساله - آموزگار عشایری - کهکران پشت کوم - اردکان - فارس

میخ طویله اسب رستم

در نزدیکی های ایزدخواست آباده کوهی است به نام کوه فتوح آباد یا بیجاغ. بالای این کوه سنگی به شکل میخ هست که بلندی آن تقریباً دوگن است و در زمین فرورفته است. رنگ سنگ سیاه است و از زمان های قدیم گفته اند این سنگ میخ طویله اسب رستم بوده.

آذر ۱۳۵۳
پنجعلی امیری باصری - آموزگار عشایری - ایزدخواست - آباده

خوابگاه رستم و آخور رخش

در یکی از بخش های بندرعباس که جزء حوزه زیارت سیدسلطان محمد یا به اصطلاح محلی «زیارت پیرچاخ کن» می باشد مقبره محمد بن موسی کاظم برادر امام - رضا (ع) قرار دارد. راهی که زوار بخش رودان و دهات آن و بخش رودخانه برای رفتن به این زیارتگاه طی می کنند از مناطقی به نام گدار و رهدار می گذرد. پس از گذشتن از این محل ها به پشته ای بدون درخت میرسیم که در نزدیکی این پشته تپه ای خاکی واقع شده است و سنگرهای قدیمی بسیار دارد که نشانه وقوع جنگی در آن محل است. پشته مزبور به گفته مردم محل کشتارگاه بوده چون تعداد زیادی قبرهای قدیمی در آنجا وجود دارد که نوشته روی بعضی از قبرها قابل خواندن نیست. نوشته سایر قبرها را هم بعضی ها به زحمت می خوانند.

می‌گویند در جنگی که در این محل رخ داد، رستم زال نیز شرکت داشت و نشانه‌هایی برای اثبات وجود رستم در این جنگ دارند به این شرح:

پس از گذشتن از این پشته به دهنه‌ای خشک می‌رسیم که در کناره آن یعنی دامنه همان تپه خاکی که سنگر دارد، یک تکه زمین صاف هست که آب رودخانه را اصلاً نمی‌گیرد. در این زمین محوطه‌ای دایره‌ای به قطر تقریباً چهار متر وجود دارد که محیط آن تماماً با سنگهای سفید یک‌جور محصور شده است. دایره کوچکتري به قطر تقریبی یک متر با محوطه فوق مماس است که دور آنهم سنگ چین می‌باشد. می‌گویند این دایره‌ها آخور اسب رستم بوده. یک منطقه مستطیلی هم هست به طول تقریبی ده متر و عرض سه متر که دور آنهم با سنگ چین مشخص میشود و می‌گویند جایگاه خواب رستم بوده. البته به عقیده مردم این محل، هیکل رستم چهار برابر آدمهای امروزی بوده. ضمناً در بخش رودان دهی است به نام سنگ رستم که معتقدند رستم سنگی از روی کوه بلندی به نام کوه «نیو» یا نیان که در فاصله بیست فرسخی آن ده واقع شده پرتاب کرده که در آن ده افتاده است و نام آن ده را به همین علت سنگ رستم گذاشته‌اند.

محمد نجفی - نوزده ساله - آموزگار - رودان - میناب
دی ۱۳۵۳

چاله رستم و دیو زندانی

در آبادی اوریه *oriyeh* از توابع شهرستان قروه کردستان یک رشته کوه است که دره سهمناکی. نام چاله رستم دارد و مرتع و چراگاه خیلی خوبی برای دامپروران و اهل آبادی می‌باشد، در این کوه غاری هست که به «دیو زندانی» یعنی زندان دیوان مشهور شده است. اهالی عقیده دارند که در زمان رستم و جنگ او با دیوها این محل نامگذاری شده است و روایت آن این است که دیوها وقتی رستم را اسیر کردند دست‌های او را از پشت بستند و در آن غار زندانی کردند رستم چند شبانه روز در غار سرگردان بود تا اینکه به کمک یک نفر نجات پیدا می‌کند. رستم پس از آزادی می‌خواست به شکلی تلافی ظلم و ستم دیوها را بکند برای همین به فن و حیل عده‌ای از آنها را اسیر می‌کند و در غار دیو زندانی به بند می‌کشد طوری که دیگر از آن غار نجات پیدا نمی‌کند.

این غار خیلی ترسناک است حتی یکبار عده‌ای از کوهنوردان خبره به محل

آمدند ولی نتوانستند بیش از صد متر در غار پیشروی کنند. این غار لانه هزاران کبوتر و زمستانها پناهگاه امنی برای حیوانات وحشی و درنده است. همه ساله مقدار زیادی فاصله در کف غار جمع میشود که مورد استفاده باغداران قرار میگیرد. در داخل این غار نهر آبی غرش کنان جریان دارد. میگویند یکبار عده ای خواسته بودند موقعیت و وسعت غار را بسنجند برای همین یک گونی کاه به داخل غار می برند و از نقطه ای که صدای آب به گوش میرسد کاه را می ریزند پس از مدتی می بینند کاه در چشمه یک آبادی به نام سرش آباد که در حدود سه فرسخ با آن غار فاصله دارد بیرون آمده است.

تا کنون وضعیت این غار ترسناک برای خود اهالی اوریه و پیران محل نیز روشن نشده است اما از نظر باستانی موقعیتی بسیار جالب دارد و دیدن این غار تاریخی برای هر کس خاطره ای است.

دی ۱۳۵۳

عطاءاله صمدی - بیست و چهار ساله - آموزگار - قره کردستان

کوه رستم خوس

در سه فرسنگی سد داریوش کبیر قریه ای به نام قریه مشهد و قریه دیگری در نزدیکی آن است که به قریه «بیلو» (Beylu) معروف است در نیم فرسنگی این قراء کوهی به نام کوه «دالونیک» یا کوه «رستم خوس» هست. این کوه تیغه ای صاف به - بلندی تقریباً هزار متر است که از پائین آن رودخانه ای به نام «رود گنبیل» (Ganbil) جاری است که به رودخانه کر می ریزد. دل این کوه را رستم کنده و خانه ای که دهانه چهار گوش به ضلع تقریباً هشت متر دارد، ساخته است. از پای کوه تا خانه سنگی پله هائی به فاصله یکصد متر از هم دیده می شود و در فاصله هر دو پله دستگیره هائی از کوه تراشیده شده به شکل توپی بزرگ به قطر هفتاد و پنج سانتی متر. تعداد پله ها و دستگیره ها تا خانه سنگی هر کدام نه عدد می باشند. پای این کوه محل شکار و تفریح رستم بود و شبها از این پله ها بالا میرفت و به هر پله ای که پا می گذاشت دستگیره ها را که به اندازه کف دست او بود می گرفت و در هر قدم یکصد متر طی میکرد تا اینکه وارد خانه اش می شد.

این خانه خیلی بزرگتر از آن است که از پائین کوه دیده میشود و میگویند داخل

خانه ممکن است کتیبه و نقش قدیمی هم باشد. ولی تاکنون کسی نتوانسته است به این خانه دست پیدا کند و همه به عظمت این اثر متحیرند.

روزی رستم گورخری شکار کرده بود و کنار رودخانه گنبیل مشغول کباب کردن آن بود. افغون دیوکه در پی یافتن رستم و از بین بردن او بود از بالای کوه چشمش به رستم می افتد. بله، در هوا دنبال رستم می گشت در زمین یافتش. سنگ بزرگی به وزن ده هزار من از همان کوه می کند و به طرف رستم سرازیر می کند رستم یکدفعه با خبر میشود که سنگی مثل کوه به طرف او می آید پاهایش را جمع می کند که سنگ به او اصابت نکند و سنگ نزدیک رستم به زمین می خورد. رستم یک پایش را جلو می برد و سنگ را همانجا نگه میدارد. اما برای رستم خوب می شود چون هر وقت می خواست وارد خانه اش شود پاروی همین سنگ که پای پلکان کوه افتاده بود میگذاشت و راحت تر از همیشه وارد خانه میشد. حالا جای پای رستم روی این سنگ عظیم پیدا است. چون رستم روی سنگ را صاف و به اندازه پایش درست کرده بود تا پایش نلغزد. ولی رستم از این پیشامد پند گرفت که پس از آن هر وقت خواست استراحت کند، بی حوصلگی به خرج ندهد و به خانه خود که امن تر بود برود و همین کار را هم کرد. از آن زمان مردم این محل به این کوه، کوه رستم خوس می گویند یعنی رستم خواب.

بهمن ۱۳۵۳

شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و سه ساله - آموزگار عشایری - کهکمران پشت کوه - اردکان - فارس

باغ رستم یا تپه گل رستم

بخش میزدج دارای دوازده پارچه آبادی است. یکی از این آبادیها بنام جونتقان پانزده هزار نفر جمعیت دارد که اکثر آنها به کشاورزی مشغول هستند. مساحت زمین های آبادی جونتقان در حدود پانصد کیلومتر است که از این لحاظ بزرگترین آبادی در تمام چهارمحال بختیاری است و کشت محصول اهالی بیشتر گندم و جواست و برنج کاری هم می کنند. اکثر خانواده ها یک یا دو دستگاه قالی بافی دارند که قالیهای آنها اکثراً به بازار صادرات حمل میشود.

در سه طرف این آبادی سه رشته کوه است و در طرف جنوب صحرائی که آبادیهای میزدج را در بر میگیرد، در شرق آبادی دامنه کوهی است به نام کوه شیخ

که کوچکترین کوه منطقه است. در قسمت شمالی کوه عظیمی است به نام کوه جهان-بین که قله بلند و سر به فلک کشیده ای دارد. در طرف جنوب کوه بلند و دنباله داری به نام صالداران وجود دارد که سرتاسر میزدج و کوههای بختیاری را در بر میگیرد. این رشته کوه منطقه چهار محال بختیاری را از هم جدا می کند و چون منطقه میزدج و چهار محال در بلندی واقع شده اند هر چه به طرف جنوب میزدج برویم زمین پست تر میشود. از این قرار آبهای چهار محال به طرف بختیاری سرازیر شده در رودخانه های بختیاری میریزد و به طرف رود کارون میروند. چون منطقه میزدج از بقیه مناطق چهار محال پست تر است آب آن مناطق به رودخانه میزدج میریزند.

در سمت جنوب جونقان که دامنه کوه صالداران است وسط کوه تنگه ایست به نام تنگه «درکش و ورکش» که رودخانه میزدج از این تنگه می گذرد و به رودخانه های پشت کوه بختیاری می ریزد. کوره راهی در این تنگه هست که بر اثر بریدگی های کمر آن به وجود آمده و به خاطر سربالائی و سرازیری های تندی که دارد فقط راه مالرو است. هر کس بخواهد از این راه عبور کند باید بار حیوان خود را چند مرتبه جلو و عقب پالان بگذارد و سفت کند که نام درکش و ورکش هم به همین علت روی این تنگه مانده است چونکه مرتب باید تنگ حیوان را شل و سفت کرد و بارش را عقب و جلو گذاشت. در وسط تنگه چشمه آبی است که از کمر کوه، کنار راهی که عابری از آن میگذرند، بیرون می آید. از این چشمه ها تا رودخانه مسافت نیم فرسخ است.

کنار این چشمه درختان میوه و جنگلی فراوانی است که به باغ رستم معروف شده است. مردم میگویند این باغ و چشمه نزدیک شکارگاه رستم بوده و هر وقت رستم به شکار میرفت برای استراحت به سر آن چشمه میآمد و با همراهان خود برای سرگرمی به تپه گل بازی مشغول میشدند. تپه گل بازی در زبان محلی همان پنج سنگ بازی بچه هاست. ترتیب این بازی از این قرار است که بچه ها گرد هم جمع میشوند و پنج سنگ کوچک و مناسب به دست میگیرند یکی از آنها را به هوا پرت می کنند و چهار سنگ دیگر را به چابکی زمین می گذارند و سنگی را که به هوا رفته میگیرند. اگر بازیکنی نتوانست سنگ را بگیرد بازنده میشود و نفر بعدی بازی می کند.

يك روز رستم با دوستانش مشغول اين بازی بودند البته سنگهائی كه آنها بازی ميكردند خیلی بزرگ بودند. موقع بازی رستم سنگ تپه گلی را بالا انداخت اما نتوانست آنرا بگیرد و سنگ به زمین افتاد. رستم اوقاتش تلخ شد و بار دوم سنگ را طوری به شدت به هوا پرتاب کرد كه سنگ از نظرها ناپدید شد و رفت و رفت تا اینکه در دامنه کوهی به نام کوه مومیائی كه در دو کیلومتری جوققان است، افتاد. این سنگ چند خرواری كه به تپه گل رستم معروف است هنوز هم در دامنه کوه مومیائی قرار دارد. سنگ تپه گل دیگری هم كه رستم پرت کرده بود در دو یست قدمی سنگ اول افتاده است و بقیه سنگ های تپه گل هم در همان باغ رستم باقی مانده است.

بهمن ۱۳۵۳

عزت الله فروغی فارسانی - چهل و يك ساله - كارگر - جوققان میزدج - چهار محال

تخت رستم

در غرب گلپایگان کوهی است به نام کوه الو نده كه بسیار سرسبز و خوش آب و هواست. این کوه از اوایل فروردین سبز و خرم است تا اوایل پائیز. دو معدن در این کوه هست یکی معدن «دره نقره» و دیگری معدن «باباشیخ» كه اکنون مورد بهره برداری دولت هستند. در دامنه این کوه دو امامزاده هست كه میان دره ای واقع شده اند. به این دره «درشیدون»^۵ میگویند. از آغاز ماه سوم بهار تا اوایل تابستان كه هوا خیلی گرم میشود عصر روزهای پنجشنبه مردم گلپایگان برای زیارت امامزاده ها روانه این محل میشوند چون راه درشیدون سخت است و هوا هم گرم، باید کمی قبل از غروب آفتاب حرکت کنند كه گرما آزارشان ندهد.

در نزدیکی درشیدون درختی است مقدس به نام «رشته»، دخترهای دم بخت پای این درخت می روند و میگویند «ای درخت اگر من تا سال دیگر این موقع به خانه شوهر رفته باشم مقداری از موهای سرم، یا از لباسهایم را به تو آویزان خواهم كرد». این درخت را هم موقع رفتن به درشیدون زیارت می کنند و هم موقع بازگشتن.

در نزدیکی امامزاده تخته سنگی است كه به آن «تخت رستم» میگویند. میگویند رستم هروقت میخواست از خستگی جنگ بیرون بیاید سوار رخس میشد و هر كجای

ایران که بود حرکت می کرد برای کوه خوش آب و هوای الوند ومدتی در دامنه این کوه به استراحت مشغول می شد. استراحتگاه رستم همان تخته سنگ یا تخت رستم بود. رخش راهم رها می کرد که در علفزارها بچرد و حالا روی این تخته سنگ جای دو زانو و شانه های رستم که در سنگ فرو رفته اند، باقی مانده است. برای همین این تخته سنگ به نام تخت رستم مشهور شده است. تخت رستم در مشرق کوه الوند گلپایگان و در جایی واقع شده است که هر وقت رستم روی آن می نشست می توانست تمام گلپایگان را ببیند. مردم گلپایگان میگویند رستم در تمام کوه های ایران گشته و هیچ کوهی را پسند نکرده جز کوه الوند.

در این کوه گیاهان داروئی بسیاری هست که یکی از آنها گیاهی است به نام «جو شیر» که بوی خوبی دارد و اگر مقداری از شیرۀ این گیاه با کسی باشد او هیچ دردی نمی گیرد. همین طور از بوی این گیاه هیچ جانوری به آن شخص نزدیک نمی شود.

بهمین ۱۳۵۳

* دره شهیدان

سیف الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستگردم گلپایگان

سنگ رستم

در نزدیکی ده ما الزگک کاشان کوهی است به نام کوه چهل دختران و در پای این کوه سنگ بسیار بزرگی افتاده است که اثر دودست روی این سنگ هست و مردم به آن می گویند سنگ رستم و قصه ای هم درباره این سنگ دارند. میگویند روزی رستم پهلوان با رخش خود به نزدیکی این کوه رسید و با رخش به قلۀ کوه رفت خواست آنجا قدری استراحت کند و اطراف کوه را تماشا کند اما جایی برای آنکه رستم پهلوان بنشیند و استراحت کند، نبود. بالاخره رستم سنگ بزرگی را با دو دست از قلۀ کوه بلند می کند و به پائین کوه سرتنگون می کند و جایی صاف زیر سنگ پیدا می کند و مدتی آنجا استراحت می کند. هنوز هم جای آن سنگ در بالای کوه و آثار دودست رستم هم روی سنگی که به پائین کوه پرتاب کرده، باقی مانده است و این سنگ به سنگ رستم معروف شده است.

بهمین ۱۳۵۳

ناصر مرق سرخ - هفده ساله - دانش آموز - الزگک کاشان

برد بهمنی

ناحیه‌ای در دوگنبدان وجود دارد که به آن برد^۵ بهمنی می‌گویند و روایت شده است که در زمانهای قدیم روزی رستم و بهمن با هم به شکار رفتند و آهوئی صید کردند پوستش را کندند و گوشتش را داشتند کباب می‌کردند که بین رستم و بهمن دعوایی در گرفت. خلاصه، بهمن دوید رفت پشت یک کوه که همان نزدیکی بود و دوپایش را بر کوه گذاشت و تمام قوت خود را به کار برد کوه از بیخ به حرکت درآمد و به دو نیم شد و یک نیمه آن غران غران به طرف رستم آمد همینکه نزدیک به رستم شد رستم سیخی را که با آن کباب می‌خورد به طرف کوه گرفت نوک سیخ به کوه خورد و کوه متوقف شد.

الان نقش نوک سیخ و جای انگشتان پای رستم بر آن سنگ مانده است که میان عشایر بویراحمدی این کوه بسیار معروف و مقدس است و به نام برد بهمنی مشهور شده است و هر وقت کسی حاجتی داشته باشد شبهای یکشنبه به این کوه میرود و دعا میکند که حاجتش برآورده شود.

بهمن ۱۳۵۳

* Bard سنگ

کشواد پالیزه - محصل - دوگنبدان

غار رستم - بوج رستم

می‌گویند در یکی از کوههای شولستان^۱ غاری بود که رستم وعده‌ای از پهلوانان در آن به سر می‌بردند. این غار دری از سنگ داشت که بر روی میله‌ای می‌چرخید و این در آنقدر بزرگ و سنگین بود که غیر از پهلوانان کسی نمی‌توانست آن را باز کند. برای رسیدن به این غار راه باریکی بود که یکنفر به زحمت می‌توانست از این راه باریک عبور کند. در پایین کوه شکفتی^۲ بود که اژدهائی بزرگ در آن چال^۳ کرده بود. این اژدها گه‌گاه برای طعمه از چاه خارج می‌شد و چون هوفکه^۴ میداد آتشی از دهانش خارج می‌شد که تا مسافت زیادی هر چه درخت و گیاه بود می‌سوخت و کسی جرئت نداشت از آنجا عبور کند چون اژدها او را می‌بلعید. همه از این موضوع در وحشت و ناراحتی بودند تا اینکه خبر به گوش رستم رسید و تصمیم گرفت اژدها را از بین ببرد.

رستم دستور داد عده‌ای سنگتراش سنگهای بزرگ قالب قالب از کوه تراشیدند و به فاصله زیادی جلو شکفت، برجی چهارگوش ساختند. رستم نیزه و شمشیر و سپر به دست گرفت و خنجر به کمر بست و با دو نفر ساز و نقاره چپی بالای برج رفتند. ساز و نقاره چپی‌ها به دستور رستم شروع به نواختن کردند. رستم نیز آماده لب برج ایستاده بود. از صدای ساز و نقاره اژدها هوف هوف کنان از شکفت خارج شد و خود را به پای برج سنگی رسانید تا آنها را ببعد. در این موقع آنچنان آتشی از دهان اژدها خارج می‌شد که سنگهای برج داغ و سیاه می‌شدند. رستم که آماده ایستاده بود خدا را یاد کرد و از بالای برج سنگی، خود را به پشت اژدها انداخت و در حالیکه با نیزه مواظب اژدها بود که مبادا دهانش را به طرف او کند و او را ببعد با شمشیر به جدا کردن سرش مشغول شد و بعد از ساعتی جنگ با اژدها او را کشت و مردم را از شر آن اژدها نجات داد.

می‌گویند هنوز آن غار و شکفت اژدها و برجی که از سنگ ساخته شده ولی سیاه شده، باقیست و در یکی از کوههای ممسنی قلعه‌ایست که در آهنی سنگین و بزرگی از قدیم داشته و محل سکنای رستم بوده بعدها آن در آهنی را به امامزاده‌ای در ممسنی آوردند و آنجا نصب کردند که هنوز باقیست و خرابه آن قلعه هم هست و آن امامزاده هم به امامزاده دروازه آهنی معروف است.

اسفند ۱۳۵۳

۱ - šulestân = ممسنی فعلی که بخش مهمی از کازرون بود و به تازگی جدا شده است.

۲ - šekaft = شکاف کوه = سوراخ وسیع در کوه

۳ - çâl = لانه - ۴ - Hufke - صدای هوف هوف

محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - کازرون

جای پای رستم

رستم اغلب در کوههای طائش به نامهای کولو، سردابیل، شوشیل و زرین کل که در آن زمان مسکن دیوها بودند، میزیست. یک روز رستم برای دیدن گیلان از کوه زرین کل به راه افتاد. در این کوهستان آبادی کوچکی بنام درون هست که تا گیلان بیش از دوازده فرسخ فاصله ندارد. می‌گویند رستم نرسیده به آن آبادی گرسنه‌اش شد و کنار راه نشست. در حین غذا خوردن بود که یک دفعه دید سنگ بزرگی که چیزی از کوه کم ندارد با سرعت از بالای کوه به طرف او می‌آید. رستم پیش خودش

فکر کرد این کار کار دیوهاست که می‌خواهند با آن سنگ او را بکشند. با عصبانیت از جایش بلند شد و در مقابل آن سنگ بزرگ ایستاد هنگامیکه سنگ به او رسید پای راستش را چنان بر سنگ زد که سنگ با همه بزرگی و عظمت خودش بر زمین میخ کوب شد و پای رستم تا میخ در سنگ فرورفت طوریکه هنوز هم اثر پایش بر روی آن سنگ عظیم باقی مانده است. این سنگ سر راه کوهستانی کوه کولو به گیلان واقع شده است.

اسفند ۱۳۵۳

دل احمد دولت خواه - نوزده ساله - دانش آموز - مراد بخش محله رضوان شهر - طوالش

قلا رستم

در جنوب ازنا کوهی است به نام «اشتران کوه» که ارتفاع زیادی دارد. در پای این کوه محلی است به نام «طیان» یا به قول از نائیها «قلا رستم»^۵ مردم عقیده دارند که روزی رستم از این محل عبور می‌کرد چون خسته بود برای استراحت از رخس پیاده میشود افسار رخس را به سنگ بزرگی می‌بندد و خودش روی تخته سنگ بزرگی که حدود ده ذرع ارتفاع دارد می‌نشیند و مدتی آنجا استراحت می‌کند و چون در آن حوالی مرغزار سبز و خرمی بود چنین می‌گوید:

هوای شترکوه و دشت طیان مرا خوشتر آید ز کل جهان

اسفند ۱۳۵۳

* Qe1â = حیاط و سرای

محمودک - شانزده ساله - سیم کش برق - ازنا - اصغر آباد

میخ طویله رخس - سنگ کوچک کناه - سبزپوش

در قریه زرینه چهاردولی از حومه شهرستان قروه که فاصله اش تا قروه سه فرسخ می‌باشد سنگی به ارتفاع پنج چارک از سطح زمین وجود دارد. این سنگ چنان گرد و صاف می‌باشد که گوئی خراطی شده و قطر آن نیم متر است. مردم عقیده دارند این سنگ میخ طویله اسب رستم است. روزی و روزگاری رستم از اینجا رد شده و دهنه اسب را به آن سنگ بسته. در همان منطقه محلی وجود دارد به نام کوه «تپهرش» که در آنجا هم سنگی تخت و صاف وجود دارد که چند فرورفتگی مانند سم اسب روی آن دیده می‌شود و عقیده دارند جای پای رخس رستم است که روی این

سنگ به جا مانده و رخس مدتی در اینجا چریده است. در قریه گلالی (Galâli) که در همان ناحیه چهاردولی قروه قرار دارد سنگی هست به نام «کوچک کناه» که وسط آن سوراخ است. نیم فرسخ که از آن سنگ دور می شویم محلی هست به نام «سبزپوش» که ماجرای این محل و آن سنگ سوراخ از این قرار است. می گویند روزی رستم تیری از چله کمان رها می سازد. این تیر پس از آنکه سنگ کوچک کناه را سوراخ می کند از آن رد می شود در حدود نیم فرسخ هم راه خود را طی می کند و در محل سبزپوش به زمین می افتد. از معجزه پروردگار همان تیر سبز می شود و درختی کهن سال می شود که اکنون زیارتگاه اهالی، مخصوصاً در فصل تابستان می باشد. چندین درخت هم از ریشه همان درخت روئیده و منظره باصفائی به وجود آمده است.

مردم عقیده دارند در کنار جوی آبی که نزدیک همان درختان جاریست تابستانها هزاران مار مانند گله ای خوابیده اند که ابداً به کسی آزاری نمی رسانند چون نظر کرده هستند. دیگر اینکه اگر بچه ای مبتلا به سیاه سرفه یا مرض دیگری شود او را از سوراخ سنگ کوچک کناه رد می کنند و عقیده دارند که مریض شفا خواهد یافت. سوراخ به اندازه ایست که می شود بچه ای دو ساله را از یک طرف سنگ به طرف دیگر رد کرد. اگر بچه بقدری مریض باشد که نتوانند او را به آن محل ببرند یک تکه از لباس بچه را یکی از کسانش به آنجا می برد و به نیت بهبودی مریض از سوراخ سنگ رد می کند. پس از برگشتن آن شخص، حال بچه بهتر میشود و شفا می یابد. این سنگ خیلی مورد احترام اهالی است.

اسفند ۱۳۵۳

* سنگ سوراخ

اسدالله عسکری - پنجاه و چهار ساله - کشاورز - قروه کردستان
 نصرت الله قوره خانی - بیست و یک ساله - محصل - قروه کردستان

سنگ رستم - دشت شهیدان

در تنگ سرو که به زبان محلی تنگ سولک نامیده میشود و در منطقه بهمی از فرمانداری کل کهگیلویه و بویراحمد قرار دارد سنگی بسیار بزرگ و سنگین وجود دارد که به سنگ رستم مشهور است. دور تا دور این سنگ نقش ها و نوشته هائی قدیمی دیده میشود که مطالب آنرا به لشکر رستم و سران لشکر نسبت میدهند. در یک طرف

سنگ، نقش رستم کنده شده و جهان پهلوان را در حالی نشان میدهد که دارد به سران لشکر دستوراتی میدهد. درباره این سنگ مردم می گویند در زمانهای گذشته که بین ایران و توران سالها جنگ و دشمنی برقرار بود و رستم از همه گوشه ها و کنارهای کشور محافظت میکرد، شبی بر سر کوهی به نام «ماغر» منزل میگردد. به او خبر میرسد که دشمنان از راه ورودی تنگ وارد شده اند. رستم این سنگ بزرگ را در کمان می گذارد و به طرف دشمن پرتاب می کند و سنگ در میان لشکریان توران به زمین میخورد.

وقتی خبر به افراسیاب میرسد دستور میدهد ده نفر بروند و سنگ را وزن کنند. ده نفر می روند اما نمی توانند سنگ را تکان دهند. بار دوم افراسیاب صد نفر می فرستد آنها هم کاری از پیش نمی برند. بار سوم هزار نفر میروند باز نمی توانند سنگ را تکان بدهند. این بار افراسیاب خود به دیدن سنگ میرود و هنگامیکه چشمش به سنگ می افتد می فهمد که آن سنگ گران را رستم رها کرده است. به سران لشکر می گوید «از دیدن این سنگ ترس برم داشته برای اینکه یقین دارم که این سنگ را رستم پرتاب کرده» وقتی سران لشکر می بینند افراسیاب از دیدن سنگ ترسیده و لرزه بر اندامش افتاده است به لشکر دستور بازگشت میدهند اما لشکر ایران در دشتی که نزدیک سنگ رستم قرار دارد و امروز به نام «دشت شهیدان» معروف است راه بر لشکر توران میگیرند و جنگ در می گیرد و عده زیادی از لشکر توران نابود میشود و بقیه فرار میکنند. رستم بعد از آنکه در این جنگ پیروز میشود به استراحت و خوشگذرانی می پردازد و به همین جهت آن کوه را کوه ماغر و کوه ساغر می نامند.

اسفند ۱۳۵۳

کهزاد سردار یوسفی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری - برج سردار - کهگیلویه.

کوره رستم - گوز رستم

در فاصله تقریباً دو فرسنگی جنوب شرقی فریدونشهر مزرعهای وجود دارد به نام مزرعه قاضی^۱. این مزرعه در دامنه کوه سلیند قشلاق^۲ واقع شده است که کوهی بسیار سبز و خرم است با چشمه های زیاد. کنار مزرعه قاضی در پای کوه سلیند قشلاق دو سنگ به ارتفاع تقریباً یک و نیم گز کنار همدیگر قرار دارند که رنگشان سیاه

است و به کوره رستم معروف هستند. می گویند کوه سلیند قشلاق شکارگاه رستم بود و هر وقت رستم گورخری در این محل شکار میکرد، روی این سنگها کباب میکرد و می خورد. سیاهی سنگها را هم به سبب آتشی می دانند که رستم میان آنها روشن میکرد. سنگ دیگری کوچکتر از سنگهای کوره رستم در نزدیکی مزرعه قرار دارد که روی آن نقش یک پای برهنه و یک پنجه دست به چشم می آید و معتقدند این هاجای دست و پای رستم است. چون خیلی قوی هیکل و سنگین بود دست و پایش در سنگ هم فرو می رفت.

پائین کوه غاری وجود دارد که یک پاچه^۳ داخل آنرا روشن می کند و می گویند خوابگاه رستم بوده و بالای این غار و در دامنه کوه حفره ایست به شکل یک گرز به طول تقریباً سی گز و عرض تقریباً پانزده گز، این حفره در قسمت بالائی گرد و پهن است و پائین آن که جای دسته گرز است باریک است و معتقدند رستم در این محل گرز را سنگی از کوه تراشیده است که جای آن به این صورت باقی مانده است و همینطور روایت می کنند سنگی به شکل گرز در این محل بود که نقش رستم در حالیکه گرز را به دست داشت و بر رخسار سوار بود روی آن کنده شده بود اما سالها پیش این سنگ از کوه جدا شده و سقوط کرده و تکه تکه شده است.

راهی دراز و پیچ پیچ در سلیند قشلاق وجود دارد که به ریسمان رخس رستم معروف است و می گویند رستم با ریسمان بلند رخس را می بست تا بتواند فاصله زیادی برود و بچرد و این راه اثر آن ریسمان است.

۱ - Qâzi = در زمانهای قدیم آرامنه در این محل سکونت داشتند و حاکم و فرمانروای آنها که ضمناً اختلافهای مردم را حل میکرد قاضی نام داشت. به این علت مزرعه هم قاضی نامگذاری شده است. ۲ - Solyand - Qeşlâq = سابقاً این کوه به خاطر مراتع سرسبز و چشمه های زیادی که دارد محل دائمی گله داران بود و نام این کوه به این علت و از آنموقع مانده است ۳ - Pâçê = روزنه یا سوراخی که از آن روشنائی بتابد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

ابراهیم رحیمی - کشاورز - قاضی - فریدون شهر

تخت رستم

در نزدیکی آقداش ده کوچکی هست که روبروی آن یک تپه ایست که به تپه تخت رستم مشهور است و بالای آن تپه سنگ بزرگ و پهنی است که می گویند روزی رستم از اینجا میگذشته خسته اش میشود بالای تپه میرود و روی آن سنگ می نشیند و آن سنگ از فشار بدن رستم پهن میشود.

روبروی این تپه یک سنگ دیگری هست که وسط آن سوراخ است و مردم معتقدند وقتی که رستم روی تپه تخت رستم می نشیند تیری به چله کمان میگذارد و آن سنگ را هدف میگیرد. تیر رستم که به آن سنگ میخورد از وسط آن میگذرد و سنگ را سوراخ میکند.

۱۳۵۴ اردیبهشت ۱۳۵۴

آخور رخس و جای سم او

در پنج فرسخی شریف آباد ابهر دهی هست به نام «قجو» که در یک طرف آن دشتی است به نام شارشار. در این دشت تپه‌ای است که حدود ده گز بلندی دارد. در پای تپه تخته سنگ خیلی بزرگی هست که در وسط آن یک گودال چهار گوشه کنده شده و میگویند این گودال آخور رخس است. رستم برای شکار به دشت شارشار می آمد و اسبش را کنار آن سنگ یعنی آخور رخس می بست و خودش به شکار میرفت. در جلو آخور رخس حوضی است مدور که میگویند این حوض جای سم - رخس است و آبی که به صورت آبشار از تپه سرازیر میشود توی آخور رخس و جای سم رخس میریزد و در این دو جا جمع میشود بدون اینکه لبریز بشود. هیچکس تا کتون نفهمیده است این آبها کجا میروند و دشت شارشار هم نامش را از همین آبشار گرفته است. مردم برای آب تنی به پای این آبشار میروند، چون عقیده دارند هر کس در آن آب، آب تنی کند در عرض سال هیچوقت مریض نمیشود و اگر یکی از افراد خانواده مریض باشد نذر میکنند و مریض را به آن محل میبرند و گوسفند نذری را میکشند و گوشتش را بین مردم قربانی میکنند و معتقدند که مریض شفا پیدا میکند. مردم عقیده دارند که رستم پهلوانی بسیار جوانمرد بوده و به هیچکس مگر دشمن و بدخواه مردم و بدخواه وطنش آزاری نمیرساند و گوسفند را نذر او میکنند و میگویند جوانمرد هیچوقت نمیبرد و همیشه زنده است. در نزدیکی آخور رخس یک حفره ای است که میگویند جای میخ طویله رخس است. اطراف میخ طویله محوطه ای به شکل دایره گود شده است و میگویند رستم وقتی رخس را باطناب به آن میخ طویله می بست رخس برای چریدن اطراف میخ طویله میگشت و طناب را روی زمین میکشید و در اثر کشیده شدن طناب بر روی زمین آن محوطه گود شده است.

۱۳۵۴ اردیبهشت ۱۳۵۴

Qajav *

محمد میرزا جانی - شانزده ساله - محصل بهر - ایت از پدرش علی اکبر میرزا جانی -
عفتاد و پنج ساله - کشاورز - شریف آباد - ابهر - زنجان

زال

۱۷۹
۱۸۸
۱۹۹
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۹
۲۰۹

زال و سیمرغ
جوانی زال و پیش آمدها
زال و رستم
زال و چوب‌گز
پیری زال
سه‌کمر بسته
ترو تازه ماندن جسد زال

زال و سیمرغ

روایت اول

پدر زال به نام سام نریمان پهلوان ایران بود اما پسری نداشت که جایش بگیرد در این موقع زنش حامله شد. چون زائید پسری زائید که تمامی بدنش سفید بود چون خبرگیر سام آمد به دیدنش و از دیدن روی سفید زال بدش آمد گفت پهلوانان از دیدن این پسر سفید پوست به من می خندند فوری حکم کرد تا او را دامن کوه البرز بردند و گذاشتند و برگشتند. سیمرغ دنبال خوراکی برای بچه هایش دامن کوه آمد. آن بچه کوچک دید خداوند مهر بچه به دل سیمرغ جای داد. سیمرغ بچه را برداشت بالای کوه برد پیش بچه هاش که خداوند مهر بچه در دل بچه های سیمرغ هم جای داد. آن بچه پیش بچه های سیمرغ ماند و هر روز سیمرغ میوه درختان برایش می آورد تا بزرگ شد. وقتی ده ساله شد سیمرغ بهش گفت تو بزرگ شده ای در لانه من جای تونیست.

دیگر زال همین طوری می گشت تا یک شب سام خواب دید پسری مال او در کوه است صبح که شد خواب خود را برای منجمان گفت. منجمان گفتند بچه تو زنده و در کوه است. یک روز کاروانها که از کنار کوه البرز می گذشتند جوان سفید پوستی دیدند و خبر به سام دادند. سام و مردم روز بعد رفتند دیدند زال توی کوه البرز است. یک دست لباس به او پوشاندند و آمدند خانه. چند ماهی جشن گرفتند تا کم کم زال بزرگ شد و یکی از پهلوانان ایران شد. پدرش برایش زن گرفت. موقعیکه زن زال می خواست رستم به دنیا بیاورد سخت بود حکیم هم نبود. به دستور سیمرغ شکم مادر رستم پاره کردند تا رستم در آوردند. رستم کم کم بزرگ شد و پهلوان شد و اول جنگی که کرد با افراسیاب کرد افراسیاب شکست داد و بعد از آن پهلوان نامی و نام آور ایران شد.

روایت دوم

میگویند هنگامی که زال از مادرش متولد شد موهایش خیلی زرد بود. مردم آن زمان موی زرد را برای خود یک ننگ میدانستند. زال ماند تا یک ساله شد. توی کوهها میرفت و میآمد. مادرش که از این وضع با اطلاع شد خواست بی آنکه پدرش بفهمد زال را از بین ببرد تا این ننگ از خانواده آنها پاک شود. با نره دیوی دست به یکی شد نره دیویک زنجیر به مادر زال داد و گفت به پسر زال بگو دوست دارم پهلوانی و زور خودت را به من نشان بدهی وقتی پرسید چطور؟ بگو این زنجیر را پاره کن. بعد این زنجیر را به دور دستهایش بپیچ، منم در خانه قایم می شوم وقتی که دستهایش با زنجیر بسته شد من او را میکشم و میبرم تا خودش می کشم و در جایی می اندازم. اما همینکه زنجیر را به دست زال بست زال از بس قوی بود با یک تکان زنجیر را پاره کرد.

چون دیو دید زورش خیلی زیاد است این دفعه یکی از موهای بدنش را کند و به مادر زال داد و گفت بگو می خواهم این را پاره کنی. باز دیو قایم شد و وقتی که زال به خانه آمد مادرش گفت می خواهم این موی دیورا پاره کنی تا ببینم زورت چقدر است. زال چون امر مادر بود پذیرفت و موی دیو را به دور دستهایش پیچید و هی زور زد و نتوانست پاره کند و موچنان دور دستش پیچیده شد که نتوانست آنرا باز کند مادر زال دیورا صدا زد و دیو زال را زخمی کرد و او را در چاهی انداخت.

روزی از روزها به خواست خداوند سیمرغی به سر آن چاه آمد تا آب بخورد چشمش به بچه ای افتاد او را به منقار گرفت و به بالای کوهی برد و پرورش داد تا بزرگ شد. روزی از روزها که سام پدر زال برای شکار به آن حوالی رفته بود در بالای کوه پسری بلندبالا دید که دور لانه سیمرغ می گردد. لشکریانش را فرستاد و از آن حال جو یا شد و فهمید پسر خودش هست. آمد و شکر خدا را کرد و او را به خانه آورد و آن دیورا هم کشت.

بنا به عقیده مردم این روستا رستم به همین مناسبت با دیوها بد بود و هر جا آنها را میدید شکنجه و آزارشان میداد و آنها را میکشت.

اسفند ۱۳۵۳

نصرت الله قورچی - شانزده ساله - شاگرد دکان - به روایت از بیگمراه قورچی - چهل

ساله - کشاورز - هندودر - Hendudar - اراک

روایت سوم

میگویند شبی مادر زال در دوش بود و میخواست زال را به دنیا بیاورد. سام پدر زال دستور داد قابله‌ای برای او بیاورند. قابله آمد و بعد از چند ساعت زال به دنیا آمد. همین که کودک به دنیا آمد زن قابله دید کودکی عجیب به دنیا آمده است که مانند او را تا به حال ندیده است. این کودک پسر بود. موهایش مثل پنبه سفید بود این موها چنان بلند و فراوان بود که انگار بچه را لای پنبه پیچیده‌اند. به سام خبر دادند که خداوند به او بچه‌ای مرحمت کرده است. سام دستور داد فرزندش را پیش او بردند. چشم سام که به این موجود عجیب افتاد خیلی ناراحت شد و گفت «باید او را زنده به گور کنید.» و زن قابله را خواست و به او گفت «مبادا از روی این راز پرده برداشته شود.» این خبر به گوش مادر زال رسید که شوهرش گفته بچه را زنده به گور کنید. از شنیدن این خبر به قدری ناراحت شد که از حال رفت. خلاصه هر چه گریه کرد و التماس کرد که شوهرش از کشتن کودک بی‌گناه دست بردارد سام قبول نکرد و گفت: «این کودک را باید زنده به گور کنید که برای من مایه ننگ است.» و به زنش گفت: «اگر از دستور من سرپیچی کنی خودت را هم خواهم کشت.» مادر که جان خود و کودکش را در خطر مرگ دید یک نفر را خواست و پول زیادی به او داد و به او گفت: «این کودک را ببر در فلان بیابان پای یک سنگ بزرگی بگذار و دورش را سنگچین کن تا جانوران او را نخورند.» او هم قبول کرد و کودک را برد دامنه کوه دماوند در پای سنگ بزرگی گذاشت و همانطور که مادر زال گفته بود دورش را سنگچین کرد و آمد. کودک چند روزی آنجا بود تا یک روز که سیمرغ از آسمان آن حدود میگذشت صدای آدمیزاد به گوشش رسید. فوری آمد و پای همان سنگ نشست، دید نوزادی را در خانه سنگی کوچکی نهاده‌اند فوری کودک را گرفت به منقارش و با خود به قلعه دماوند پیش بچه‌هایش برد.

میگویند که زال مدت چهارده سال پیش بچه‌های سیمرغ زندگی میکرد و خبری از پدر و مادر خود نداشت و فکر میکرد سیمرغ پدرش است. سیمرغ هم ماجرا را به زال نگفته بود یک روز پدر زال به زنش گفت: «ای زن! من از زنده به گور کردن کودکم پشیمان هستم؛ اگر او زنده بود حالا فرزندی داشتم که بعد از من جانشین من میشد.» مادر زال که تا آنوقت جرئت نکرده بود مطلب را به شوهرش

بگوید و خبری هم از زال نداشت وقتی که دید سام هم از کار خودش پشیمان شده است مطلب را به شوهرش گفت و تعریف کرد که «من زال را به دست یکنفر دادم که او را در فلان بیابان بگذارد، او هم این کار را کرد ولی من دیگر ندانستم چه بر سر کودکم آمد.» پدر زال از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد اما از طرف دیگر چهارده سال از این واقعه گذشته بود پیش خودش گفت «در این چهارده سال چه بلایی به سر فرزندم آمده است؟» تا اینکه یک شب پدر زال خواب دید که درختی در کاخ اوسبز شده است و تمام کاخ را از شکوفه هایش سفید کرده است. از خواب بیدار شد و خواب خودش را برای زنی تعریف کرد. زنی گفت: «انشاء الله که خوابت خیر است.» اما سام شب دیگر باز این خواب را دید و چهار شب این خواب را میدید تا اینکه یکنفر را که تعبیر خواب بلد بود خواست و خواب خود و ماجرای فرزندش را از اول تا آخر برای او تعریف کرد و بعد پرسید «آیا فرزندم هنوز زنده است؟» گفت «آری فرزند تو زنده است و در قلّه کوه دماوند زندگی میکند.» پدر زال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. فوری دستور داد که هفتصد نفر از مردان جنگی برای پیدا کردن زال حرکت کنند.

مأموران زال به هر طرف رفتند تا بعد از هفت ماه سرگردانی در بیابان، آخر سر زال را در کوه دماوند پیدا کردند و دیدند در لانه سیمرغ با بچه های سیمرغ نشسته است. چون زال چشمش افتاد به آدمیزاد، دست برد به سنگی که به سوی آنها پرتاب کند، فوری سیمرغ رسید و نگذاشت و گفت: «ای فرزند! این ها از طرف پدرت سام آمده اند که ترا ببرند.» زال گفت «مگر شما پدر من بیستید؟» سیمرغ گفت «نه فرزندم.» و ماجرا را از اول تا آخر برای زال تعریف کرد. وقتی زال میخواست از سیمرغ جدا شود خیلی گریه کرد. سیمرغ گفت: «فرزند عزیزم چرا گریه میکنی؟ هر وقت تو مرا بخواهی من حاضر خواهم شد.» و یک دسته از پره های خودش را به زال داد و گفت: «هر وقت مرا خواستی یکی از این پرها را آتش بزنی در جای دنیا که باشم فوری پیش تو حاضر میشوم.» خلاصه، زال خدا حافظی کرد آمد. از آن طرف هم خبر به سام رسید. دستور داد زال را با تشریفات مفصل و تماشائی وارد کاخ پدرش کردند و سام که بعد از چهارده سال فرزندش را میدید دست به گردن او انداخت و بقدری گریه کرد که از حال رفت. بعد از آنکه به حال آمد دستور داد هفت شبانه روز برای پیدا شدن زال

روایت چهارم

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم پادشاهی بود که اسمش کیکاووس بود. در زمان او جوانی بود که در زیبایی و خوشگلی و زور بازو و جنگ تن به تن و پهلوانی از تمام پهلوانان زمان خودش برتر بود که تا آن موقع کسی نتوانسته بود پشت او را به زمین برساند. این جوان بقدری زیبا بود که انسان نمیتوانست دوبار به او نگاه کند. این جوان یک پدر پیری داشت به نام نریمان و اسم خود جوان هم سام بود. نریمان در دربار کیکاووس یک مقام بزرگ و عالی داشت پسرش یعنی سام هم سرکرده لشکر کیکاووس بود. یک روز نریمان به کیکاووس گفت: قبله عالم سلامت باشد پسر من سام در خواب دختری را دیده و عاشق او شده است به من میگوید باید قبله عالم اجازه بدهد که من بروم آن دختر را پیدا کنم اکنون قبله عالم چه دستور میفرماید آیا اجازه میفرماید که سام برود؟ کیکاووس گفت: من از خدا میخواهم که برود. بعد نریمان از پیش شاه برگشت به پیش سام آمد و گفت که پادشاه اجازهات را داده است برو بگرد تا شاید آن دختر را که در خواب دیده‌ای پیدا کنی. سام از شنیدن این خبر خوشحال شد، رفت چندتا از رفقایش را برداشت و تمام شهرهای ایران را برای پیدا کردن آن دختر گشت ولی از آن دختر نشانی نیافت.

یک روز سام غمگین ایستاده بود و فکر میکرد که پیرمردی پیش سام آمد و از او پرسید پسر من چرا چنین با فکر و خیال ایستاده‌ای؟ اگر ممکن است علتش را به من بگو. سام مطلب را برای او تعریف کرد و تمام نشانه‌های آن دختر را که در خواب دیده بود به او گفت. پیرمرد گفت: چنین دختری را که میگوئی دختر پادشاه چین و ماچین است و او این نشانه‌ها را دارد، ممکن است او باشد که تو در خواب دیده‌ای بیا و به آن شهر برو شاید همان باشد که تو دنبالش میگردی. سام قبول کرد چند روز که گذشت سام چند نفر از رفقایش را جمع کرد و اسبهایشان را سوار شدند و به شهر چین و ماچین رو آوردند چند شب و روز راه رفتند تا به شهر چین و ماچین رسیدند وقتی که گرد راه را از خودشان گرفتند سام به شهر رفت و مدتی گردش کرد پیرزنی را دید پیش او رفت و مقداری زر و جواهرات در دست او ریخت و نشانیهای دختری را که در خواب دیده

بود به اوداد و از او خواست تا به هر تدبیری باشد به قصر پادشاه برود ببیند چنین دختری هست یا نه؟ پیرزن رفت و از این و آن پرسید خوب تمام چیزها را فهمید و مطمئن شد و آمد به سام گفت مرده بده که آن دختری را که تو میخوای و نشانیش را داده بودی دختر پادشاه این شهر است.

شب بعد سام و رفقاییش رفتند به قصر پادشاه چین و ماچین. پادشاه هم از آنها با خوشروئی و خوشحالی پذیرائی کرد وقتی که شام خورد نشان تمام شد پادشاه گفت: اکنون بگوئید ببینم از کجا آمده اید و اهل کدام شهر هستید و از من چه میخواهید؟ سام گفت: ما اهل ایران هستیم و برای کار خیری آمده ایم. پادشاه گفت آن کار خیر چیست؟ سام گفت: ما از طرف پادشاه ایران به خواستگاری دختر پادشاه آمده ایم. پادشاه چین و ماچین گفت: برای کی؟ سام گفت: اگر قبول کنید مرا به غلامی قبول بفرمائید. پادشاه گفت: توجه کاره ای؟ سام گفت: من سرکرده لشکر ایران هستم. پادشاه گفت: در این صورت من دخترم را به که بدهم که از تو بهتر باشد من و دخترم و تمام مردم کشورم مطیع و فرمانبردار پادشاه ایران هستیم من قبول میکنم و دخترم را به تو میدهم هر موقع که میخواهی بروی با خودت ببر.

سام خوشحال شد و از پادشاه خدا حافظی کرد و همراه دوستانش از قصر خارج شدند. چند روزی گذشت و در این چند روز مهمان پادشاه چین و ماچین بودند. بعد دختر را با عزت و حرمت فراوان برداشتند و به طرف ایران برگشتند. هنگامی که سام و همراهانش به ایران رسیدند سام هفت شبانه روز جشن عروسی برپا کرد و دختر پادشاه چین و ماچین را به زنی گرفت. بعد از اینکه نه ماه و نه روز و نه ساعت از عروسی سام گذشت خداوند بزرگ به سام پسری عنایت فرمود. این طفل گوشتالو و چاق بود اما تمام بدنش و موهای بدن و سرش سفید بود. سام چون چنین دید خیلی ناراحت شد رفت پیش پدرش نریمان و به او گفت: خداوند پسری به من داده است که تمام بدنش حتی موهای سرش سفید است. نریمان هم آمد پیش کیکاووس و گفت: قبله عالم سلامت باشد. کیکاووس گفت: چه خبر است؟ نریمان قضیه سفید بودن موهای سر بچه سام را تعریف کرد بعد گفت اکنون چه میفرمائید اگر جمعیت فردا متوجه این مطلب شوند آبرو و حیثیتم میرود و خواهند گفت که خداوند به نریمان یک بچه پیر داده است. کیکاووس گفت: اگر مادرش رضایت میدهد بچه را ببرید بالای کوه بگذارید تا

حیوانات بیابان او را بخورند و خیال شما آسوده شود. نریمان آمد و به سام گفت که پادشاه چنین میگوید تو چه میگوئی؟ سام گفت میبیرم می اندازم. آنگاه آمد و بچه را از مادرش گرفت و داد به چند نفر و گفت این بچه را ببرید بالای کوه بگذارید و برگردید. آنها هم بچه را که قنذاق پیچ بود برداشتند و بردند بالای کوهی گذاشتند و برگشتند. هنگامی که طفل بالای کوه تنها ماند از جانب خداوند به سیمرخ امر شد برود بچه را بردارد و بزرگ کند. سیمرخ به آن کوه رفت چرخ زد و بچه را دید. بعد از آسمان آمد پائین و او را به منقارش گرفت و برد به آشیانه اش و مشغول بزرگ کردن بچه شد. زال کم کم در آشیانه سیمرخ و با بچه های سیمرخ بزرگ شد تا اینکه به شانزده سالگی رسید.

اما سام از زمانی که بچه را دور انداخت تمام فکرش دنبال آن طفل یعنی زال بود و پشیمان شده بود که چرا به حرف پدر خود جگر گوشه اش را نابود کرده است. چند سال به همین ترتیب گذشت تا یک شب که سام خیلی غمگین بود هنگامی که به خواب رفت در خواب دید که یک جوان بسیار زیبا و قشنگ و چاق و قد بلند و سفید مثل شیر که مانند پهلوانان کمرش را بسته است آمد بالای سرش و گفت ای سام تو چرا به سراغ پسرت نمیروی؟ بلند شو برو دنبالش. سام هراسان از خواب بیدار شد و زنش را که پهلویش خوابیده بود از خواب بیدار کرد و گفت: من چنین خوابی دیده ام فکر میکنم پسرمان زنده باشد من باید هر جا شده او را پیدا کنم. زنش گفت: از آن وقت تا کنون شانزده سال میگذرد آن طفل را سالهاست که حیوانات بیابان خورده اند و تو حالا تازه به فکر و به یاد او افتاده ای؟ سام گفت: نه پسر من زنده است و من فردا صبح به سراغ او میروم. روز بعد سام رفت پیش نریمان و گفت من چنین خوابی دیشب دیده ام آنگاه خوابش را برای نریمان تعریف کرد. نریمان گفت حالا که چنین است برو خدا کریم است شاید او را پیدا کنی.

سام آمد یک دسته از لشکریان را برداشت و از شهر بیرون شد و در ضمن، آن چند نفری را هم که طفل را به آنها داده بود تا ببرند دور ببیند از نند همراه خود برداشت و به آنها گفت: بگوئید ببینم که زال را کجا گذاشتید؟ یکی از آنها سام و رفقایش را برد پهلوی آن کوهی که آنجا زال را گذاشته بود. سام و رفقایش مشغول گشتن تمام سوراخ سمبه های کوه شدند. در این هنگام خداوند به سیمرخ امر فرمود که زال را

از کوه پایین ببر که پدرش دنبالش آمده تا او را ببرد. سیمرغ زال را به پشت گرفت و بلند شد و پایین کوه او را زمین گذاشت و به زال گفت پدرت دنبالت آمده است برو و او را پیدا کن. بعد از گفتن این حرفها سیمرغ رفت و زال تنها ماند و این طرف و آن طرف را نگاه میکرد و با خود فکر میکرد که کجا برود و چه کار بکند که دید چند نفر دارند بطرف او میآیند. سر جایش ایستاد. سام وقتی که نزدیک او رسید و چشمش به زال افتاد دید همان جوانی است که در خواب دیده است. چند قدم مانده بود تا به زال برسد که سام آغوش باز کرد و گفت: پسر من بیا توی آغوشم، بیا برویم که مادرت چشم به راه تست. زال که زبان آنها را نمیدانست ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد.

سام آمد زال را بغل کرد و سر و صورت او را غرق بوسه کرد اما هر چه حرف زد دید که زال جواب نمیدهد به رفقاییش گفت: نکند این زبان ما را نمی فهمد و لال است! یکی از رفقاییش گفت: لال نیست او که در کوه و بیابان بزرگ شده است زبان ما را نمیداند باید به او کم کم زبان یاد بدهی. بعد سام، زال را روی اسب گذاشت و به شهر آمدند. وقتی که سام، زال را به خانه آورد تا چشم مادرش به او افتاد از خوشحالی بیهوش شد. هنگامی که به خودش آمد از جایش بلند شد، زال را در آغوش گرفت و شروع کرد سر و صورت و چشمان او را بوسیدن. این خبر که سام، زال را پیدا کرده و آورده است در شهر پیچید و نریمان پدر بزرگ زال و کیکاووس پادشاه و بزرگان آن شهر همه شان خوشحال شدند و بدیدن زال آمدند. سام کم کم زال را به چند نفر از جنگاوران سپرد تا تمام فنون جنگ را به او بیاموزند و زبان مادری را هم کم کم از پدر و مادر و استادان خود یاد گرفت و به خوشی و خرمی زندگی کرد. فوروردین ۱۳۵۴

تیمور رستمی - سه و هفت ساله - فروشنده کتاب و مطبوعات - درگز

روایت پنجم

موقعی که زال به دنیا آمد پدرش سام به واسطه سفید بودن مویش دستور داد او را به دامنه کوه البرز بیندازند. بعد از اینکه کودک بی گناه را به دامنه کوه انداختند و برگشتند سیمرغ که به دنبال طعمه میگشت زال را پیدا کرد و او را برای خوراک بچه هایش برداشت و برد. ولی بچه های سیمرغ که تا آن وقت چنین طعمه ای ندیده بودند از حرکات بچه معصوم خوششان آمد و او را نخوردند و مادرشان سیمرغ به آنها

سفارش کرد تا از اونگهداری کنند. زال کم کم با بچه های سیمرغ خوگرفت و با آنها بزرگ شد تا اینکه جوانی رسیده و برومند شد.

بعد از سالها سام یک شب خواب دید که پسرش زنده است. صبح که شد به سراغ زال به کوه البرز رفت وقتی که به پای کوه رسید دید نمیتواند از کوه بالا برود. سیمرغ که سام را شناخت و فهمید پدر زال است زال را با چنگالش گرفت و به پای کوه آورد و به دست سام سپرد. موقعی که سیمرغ خواست از زال جدا شود چندتا از پرهایش را به زال داد و سفارش کرد که هر وقت گرفتاری برایت پیش آمد یکی از این پرها را آتش بزن تا بلافاصله به سراغ بیایم و مشکلات را رفع کنم. زال پرها را گرفت و از سیمرغ خدا حافظی کرد و همراه سام به خانه آمد و زن گرفت و رستم را خدا به او داد و شهرت پدر و پسر عالمگیر شد.

سالها گذشت و زال گرفتاری برایش پیش نیامد تا اینکه جنگ بین رستم و اسفندیار شروع شد. چون اسفندیار روئین تن بود تیرهای رستم به او کارگر نمیشد. پس از این که رستم یکصد و شصت تیر از اسفندیار خورد و تمام بدنش سوراخ سوراخ شد زال بی اختیار اشک میریخت و از خداوند کمک می طلبید، به یاد سفارش سیمرغ افتاد و بلافاصله یکی از پره های سیمرغ را آتش زد. سیمرغ در یک چشم به هم زدن حاضر شد و وقتی وضع و حال رستم را دید چندتا از پره های خودش را داد تا بسوزاند آنها هم سوزاندند و خاکستر آنها را به بدن رستم مالیدند و زخم های رستم خوب شد، بعد از خوب شدن رستم، سیمرغ به او گفت اسفندیار روئین تن است و تیر به او کارگر نیست و تنها راه فائق شدن به او اینست که به کنار دریا بروی و از آن درخت گزی که لب دریا است یک شاخه ببری و بیاوری و این شاخه دوسر را که شکل عدد هفت است بتراشی و آماده کنی تا موقعی که با اسفندیار روبرو میشوی آن تیر را در چله کمان بگذاری و به دو چشمش بزنی. چشم های او روئین تن نیست و از پادرمیاید. رستم همین کار را کرد و سرانجام اسفندیار را با همان چوب دوشاخ گز کشت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

فرهاد رحمانی - سی و یک ساله - آموزگار - نازمکان Nāzmaḵān - گچساران - کهگیلویه

جوانی زال و پیش آمدها

روایت اول

روایت است که وقتی زال را مادرش زائید یک تکه گوشت سفید وزرد بوری بیش نبود و هیچ معلوم نمیشد که این نوزاد چه هست و چه خواهد شد. پدر و مادرش از او دلسرد شدند که این دیگر چه رقم اولاد است و با ناراحتی تمام سام نریمان پدر زال به زنش گفت: «جمعش کن این چه بچه‌ای بوده؟ وجود این بچه در خانه ما باعث بدبختی و تنگی معیشت میشود و قدم او نامبارک است از طرف دیگر اگر مردم بدانند این بچه به این زشتی و بدگلی مال من است به من میخندند که پهلوان نامی ایران بچه‌ای دارد به اندازه یک موش و باعث خجالت و شرمندگی من میشود. چنین پهلوان و چنین بچه موش!! نه خیر من این بچه را اصلا نمیخواهم.» زن سام به سام گفت: «نه مرد! این حرف را زن، چرا از بچه بدت میآید؟ حالا چیزی از او معلوم نیست که چه هست و چه نیست کم کم پنهانی و دور از چشم مردم من و تو با هم، او را بزرگ میکنیم خداهم بزرگ است بلکه آدمکی بشود.» سام از حرف زنش ناراحت شد و با اوقات تلخی به زن گفت: «نه نه این بچه برای من شکوم^۱ ندارد و نحس است نه من او را نمیخواهم قدمش نامبارک است یا الله زود باش او را لای کهنه‌ای پیچ تا همین شبی او را دور از آبادی و چشم مردم ببرم در دامنه کوه قاف بیندازم تو هم وقتی زنان دیگر پرسیدند بچه‌ات کجاست بگو بچه‌ام مرد و او را به خاک سپردم تا مردم هم متوجه نشوند که از من یک چنین بچه‌ای به دنیا آمده است.» مادر زال خواست سروصدا کند که نه من بچه‌ام را میخواهم، که سام با دست در دهن او را گرفت که سروصدا راه نیندازد. زن وقتی دید شوهرش خیلی ناراحت است بچه را داخل کهنه‌ای پیچید و با گریه‌زاری به دست او داد. سام در همان نیمه شب بچه را برداشت و مثل کهنه‌ای گندله^۲ کرد و به دست گرفت و راه بیابان در پیش گرفت، رفت و رفت تا رسید به دامنه کوه قاف و بچه را در پای تخته سنگی گذاشت و از همان راه برگشت و خود را به سرعت به خانه‌اش رسانید که مبادا کسی او را ببیند و بفهمد که آن بچه مال اوست.

سام و زنش به اصطلاح زال رادور انداختند و هیچکس هم سر از این موضوع

در نکرد. بچهٔ زبان بسته در لابلای کهنه یک چند روزی پای تخته سنگ و توی بریبابان دست و پا میزد و گریه میکرد. از صدای گریهٔ زال سیمرغ با خبر شد و دلش به حال بچهٔ بیکس سوخت. پرواز کرد و بالای سرش به زمین نشست و او را از لابلای کهنه‌ها در آورد. خوب نگاه کرد دید بچه‌ای بی‌عیب و نقص و سفیداست. سیمرغ نگاهی در بال خودش کرد ببیند آیندهٔ زال چطور است، دید این بچه آیندهٔ خیلی خوب و ستارهٔ روشنی در آسمان دارد. او را به منقار گرفت و به لانهٔ خود در کوه قاف برد. بچه‌های سیمرغ تا دیدند تکه گوشتی به منقار مادرشان هست خیال کردند این طعمهٔ آنهاست و همگی حمله کردند که بچه را بخورند. سیمرغ به آنها گفت این لقمهٔ شماها نیست بلکه برادر و دوست شما خواهد بود بچه‌های سیمرغ چون تربیت شده بودند هر چهار تا به پاس حرمت مادر عقب رفتند و خیلی از اینکه مادرشان دوستی برای آنها پیدا کرده بود خوشحال شدند. سیمرغ هم زال را فوری شستشو کرد و پر خود را بر بدن او مالید و زخم‌ها و سرخی بدن بچه خوب شد. لباس و رخت نو بر بدن او پوشاند و او را با بچه‌های خود الفت و انس داد بطوریکه بچه‌های سیمرغ و زال به همدیگر انس گرفتند.

سیمرغ روزها به شکار میرفت و از آهوان کوهی می‌گرفت و به لانه برای بچه‌ها و زال می‌آورد. زال در پیش سیمرغ کم‌کم بزرگ شد اما رشد او خیلی سریع بود مثلاً ده ماهه که بود حکم یک جوان ده‌ساله را میکرد. از طرفی سیمرغ خیلی به این بچهٔ سفیدرنگ و موبور عشق و علاقه داشت و او را بیشتر از بچه‌های خود خدمت میکرد و دوست میداشت. گویند اسم زال را هم سیمرغ براو گذاشت برای اینکه پوست سر و صورت و مژه‌های^۳ این بچه سفید و موهایش زال‌زالی و سفیدلوس بود. زال پیش سیمرغ بزرگ و بزرگتر شد تا به ده سالگی رسید چون به این سن رسید سیمرغ او را با بچه‌های خود به کوهستان برد تا آداب جنگاوری و کمانداری و پهلوانی را به او بیاموزد. البته بچه‌های سیمرغ پروازکنان به سراغ کار خود میرفتند. و تنها زال بود که میبایست فرمان سیمرغ را اطاعت کند و راه و روش جنگاوری و پهلوانی را یاد بگیرد.

چندسالی سیمرغ زال را تربیت کرد تا زال پهلوانی شجاع و دلیر و پرقوه شد که در دنیا نظیر او خیلی کم پیدا میشود. سیمرغ تمام فنون جنگ و پهلوانی را

به زال آموخت و هیچکس خبر نداشت که در کوه قاف پهلوانی زندگی میکنند که پرورش یافته سیمرغ است و در عالم مثل و مانند او از مادر نژاده است.

زال یکی از روزها وقتی که سیمرغ به طرف کوه قاف بر میگشت به سیمرغ گفت من دیگر بزرگی لاشه ام اجازه نمیدهد که به داخل غار و لانه بیایم و اگر به من اجازه بدهی از پیش شما به طرف سرزمین مازندران و زابلستان بروم. چون دیگر از ماندن در کوه و تنهایی حوصله ام سر رفته. سیمرغ که میدانست زال دلش هوای جنگ و جدل کرده است و نباید دیگر بیکار بنشیند به زال گفت: «فرزندم! هر وقت دلت خواست میتوانی از پیش من بروی.» و فوری پر خود را آتش زد و اسب کوه پیکرو سرخ رنگی حاضر شد. سیمرغ دهنه اسب را گرفت و به زال گفت: «حالا مایلی که بروی؟» زال گفت: «بله!» سیمرغ فوری شمشیر و گرز و سپری بزرگ از فولاد برای زال آورد و حمایل اسب کرد و به زال گفت بیا سوار شو و به هر جا دلت خواست برو. زال سرودست سیمرغ را بوسید و از او حلال بودی خواست و گفت: «هر چه زحمت برای من کشیدی حلال کن.» سیمرغ هم سر و صورت زال را بوسید و گفت: «خداوند یار و یاورت باشد من هر چه کردم وظیفه ام بود کاری برای تو نکرده ام اگر زحمتی کشیده ام برای این است که از وجود تو سرزمین ایران بهره مند شود و نسل اندر نسل پهلوانانی از فرزندان تو پیدا خواهند شد که خاک توران را در توبره اسب خواهند کرد و نسل دیوان را از روی زمین بر میدارند.»

سیمرغ این سفارشات را به زال کرد و چند پر هم از بال خود کند و به زال داد و به او گفت: «این پرها را با خود داشته باش هر وقت گرفتاری برایت پیش آمد یا ترا دربند کردند یا مشکلی در سر راه تو پیدا شد که احتیاج به کمک پیدا کردی فوری یکی از این پرها را در آتش بینداز من به سراغ تو میآیم و یاریت میکنم.» زال پرها را از سیمرغ گرفت و پند و اندرزهای او را خوب به ذهنش سپرد و از سیمرغ خدا حافظی کرد، سوار بر اسب شد و به راه افتاد و از کوه قاف به طرف خاک ایران زمین رفت. اسب میتاخت و مثل کوهی پیش میرفت بی خیر از همه چیز و همه جا و نمیدانست که زمان جنگ کردن او با دلاوران و پهلوانان رزم آزموده و جنگ دیده نزدیک است. زال همین طور اسب میتاخت و به طرف مازندران پیش میرفت که چنسد شکارچی در بیابان و شکارگاه او را دیدند و از قیافه عجیب و هیکل قوی و قامت

بلند او تعجب کردند. با خود گفتند این هر کس هست از سرزمین چین یا توران زمین است و حتماً می‌خواهد لطمه‌ای به ایران یا پهلوانان ایران برساند. بهتر است که ما خودمان را از او مخفی کنیم و در پنهانی خبر به‌سام نریمان پهلوان پهلوانان بدهیم تا راه بر او بگیرد و او را دستگیر کند. شکارچیان بدون اینکه زال آنها را ببیند مخفیانه خود را به‌سپاه و لشکر ایران رسانیدند و خبر به‌سام نریمان دادند که پهلوانی مثل کوه مسلح و مکمل از فلان طرف سوار بر اسب سرخ و بلندی دارد به‌طرف خاک ایران می‌آید و همین امروز یا فردا به‌این‌جا می‌رسد. ما برای اینکه شما را از آمدن این پهلوان آگاه کنیم که مبادا آسیبی از او به‌شما و لشکریان برسد از گرفتن شکار متصرف شدیم تا این خبر را زودتری به‌شما برسانیم. سام از دیدن شکارچیان خیلی خوشحال شد و دستور داد به‌هرکدام مقداری جواهر به‌عنوان خلعت دادند.

سام نریمان با شنیدن این خبر فوری دستور داد تمام سپاه و لشکر آماده شوند. غریوکوس و طیل از لشکر ایران بلند شد و گوش فلک را کر ساخت. سام نریمان خود را آماده و مسلح کرد. سپر و گرز نهصد من خود را حمایل اسب کرد و پا بر حلقه رکاب گذاشت و مثل کوهی بر صدر زین نشست و با دو یست نفر سوار دلیر و شجاع از سران سپاه و دلوران کارکشته و جنگ آزموده، همگی مسلح به‌راه افتادند و سر راه را بر زال گرفتند. سام نریمان که چشمش به‌یال و کوپال و هیکل قوی زال افتاد آهی از دل کشید و تمام موهای بدنش راست شد و با خود گفت مرحبا به‌این پهلوان! در توران زمین چنین پهلوانی به‌این قد و قامت و تنه نبوده و نباشد، این از کجا پیدا شده؟ خلاصه سام نریمان سر راه بر زال گرفت و گفت پهلوان! از کدام سرزمینی، از کجا می‌آیی و به‌کجا می‌روی؟ زال گرزش را کشید و مثل شیر خشمناک غرید و به‌سام گفت من یکی از پهلوانان توران زمینم. چون سیمرغ به‌او گفته بود اگر خواستی با پهلوانی جنگ کنی او هر چه پرسیدی: «تو کیستی و از کدام سرزمینی» تو فقط بگو من از پهلوانان تورانی هستم و می‌خواهم خاک ایران را تو بره کنم. سام که دید طرف جواب درستی نمیدهد خود را آماده کار زار کرد و همانطور که زال گرز خود را بالا برده بود سام هم سپر بر سر کشید و گرز زال بر قبه سپر سام نشست و تا سر زانوهای اسب سام نریمان به‌زمین فرورفت و سام فهمید که اگر گرز دوم به‌سپر او فرود آید با خاک یکسان خواهد شد، فوری شلاق بر اسب زد و دست‌های اسب از خاک بیرون آمد.

سام دست برد و گرز نهصدمن خود را کشید و به زال گفت:

بگواز نژاد کینی پهلوان که اینک بکوبم ترا استخوان

و گرز نهصدمن را حواله سر زال کرد. زال فوری سپهر را زیر گرز سام گرفت و گرز بر سپهر زال فرود آمد که گوئی گرز نهصدمن بر پنبه نشست. قوت دست و سر پنجه زال آن قدر زیاد بود که اگر کوهی را بر سر او میکوفتند اصلاً نمی فهمید. انگار دارند گندله پنبه بر سر و سپهر او میکوبند. سام نریمان که با قوت و شدت تمام گرز را بر سر او کوفته بود پیش خود خیال کرد که خداوندا! این دیگر چه پهلوانی است که در برابر گرز نهصدمن ایستادگی دارد؟ اگر این گرز به کوه میخورد خاک میشد. در این موقع خیالی بردل سام گذشت و دستور داد طبل راحت باش زدند.

زال تک و تنها برای خود به استراحت پرداخت و از زاد و قوت و خورد و خوراک که سیمرخ برایش گذاشته بود مقداری خورد و شب بر سردست آمد. سام هم با لشکریانش در پای بیشه ای چادر زدند و لشکریان به استراحت و خورد و خوراک مشغول شدند. اما سام نریمان پهلوان ایران زمین لحظه ای از فکر و خیال زال راحت و آسایش نداشت و با خود میگفت من با تورانیان خیلی جنگ کرده ام هیچوقت جوانی به این هیكل و قد و قواره در سپاه توران ندیده ام یعنی چه؟ این پهلوان که دارد با من برابری میکند از کجا پیدا شده؟ از طرفی اسم و نسب خود را هم نمیگوید، این پهلوان هر که هست نژاد ایرانی دارد و حتماً از نسل گرشاسب است من به جای جنگ با او باید از در سیاست و خوشروئی و آرامی در آیم و الا از راه دیگر حریف او نمیشوم. سام این نقشه را کشید تا پاسی از شب گذشت و تمام لشکر به خواب رفتند جز چند نفر نگهبان که بیدار بودند و پاس میدادند. سام نریمان که خیلی با تدبیر و سیاستمدار بود بدون اینکه نگهبانان بفهمند از تاریکی شب استفاده کرد و گفت بروم بلکه جهان آفرین یاری کند و این پهلوان را به زبان خوش و دلالت به طرف خود بکشم و بفهمم اصل و نسبش چیست؟

سام مسلح شد ولی با پای پیاده به راه افتاد و رفت تا جائیکه زال در روی زمین خوابیده بود. در فاصله دوسه قدمی لباس رزم خود را از برش در آورد و همانجا گذاشت که اگر احياناً پهلوان خواست به او حمله کند بتواند در صدد دفاع برآید و گرز و سپهرش نزدیک باشد و به این خاطر گرز و سپهر خود را در فاصله چند قدمی

گذاشت که برای صلح و صفا بالای سر زال میرفت و میخواست او را با زبان نرم کند و به طرف خود بکشد و زال بهانه نکند که تو اگر قصد جنگ نداشتی و میخواستی با من از راه ملایمت و مسالمت درآئی پس چرا سلاح جنگ با خود برداشته‌ای؟ سام نریمان تمام این نقشه‌ها را با خود کشید و چون دید زال خوابیده بالای سر او رفت. زال در حالی که غرق در خواب بود و خرنس^۴ میکشید ناگهان از خجوی^۵ پای سام بیدار شد و در سیاهی شب کوهی را بالای سر خود دید، لرزه بر اندام هر دو پهلوان افتاد. زال از جا پرید خواست نعره بکشد و گرز را بردارد که سام گفت: نترس پهلوان! من دوست تو هستم و از تو مهر و محبتی در دل من افتاده است. زال هم بنا به رسم پهلوانان از زمین برخاست، نگاهی بر اندام سام انداخت. خوب نگاه کرد دید نه، سلاح و اسلحه‌ای ندارد. به سام گفت: در این دل شب ای پهلوان اینجا برای چه آمده‌ای مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ سام که خیلی زیرک بود و میخواست زیر زبان پهلوان را که ادعا میکرد تورانی است بکشد و چیز بفهمد به زال گفت: بله پهلوان من از جان خودم سیر شده‌ام اگر از جان خودم سیر نشده بودم که هرگز اینجا نمی‌آمدم و گفتم: ای جوان برومند و جهان پهلوان تو آخرش نگفتی از چه نژاد و چه کشوری هستی؟ من در مدت عمرم جوانی به این پرزوری و دلاوری و پهلوانی و گرز انداز مثل تو آن هم در خاک توران ندیده‌ام، ترا به آن خدائی که می‌پرستی بیا و راست بگو ببینم تو کی هستی و اصل و نسب تو به کدام پهلوان جهان می‌رسد؟ چرا من هر وقت در چشمان تو نگاه میکنم قلبم به شدت میلرزد؟ و این چیست که مهری از تو بردلم راه پیدا کرده‌است و خواه ناخواه مرا به طرف تو میکشد و علاقه‌ام به تو لحظه به لحظه زیادتر میشود؟ زال گفت: پهلوان! چه خیالی بر سر داری.... اگر میخواهی اصل و نسب مرا بدانی باید به تو بگویم که من پرورش یافته سیمرغ هستم و اگر نژاد مرا بخواهی من چیزی از این بابت نمیدانم باید از سیمرغ بپرسم و بعد برای تو بگویم. سام از شنیدن نام سیمرغ لرزشی در دلش افتاد و یاد آن بچه سفیدرنگ خودش افتاد که وقتی به دنیا آمد یک تکه گوشت بوررنگ و سفید بیش نبود و او را برد در دامنه کوه قاف گذاشت و برگشت.

سام با خودش فکر کرد این جوان سفید موبور حتماً همان بچه خودم است. به زال گفت اصل و نسب را از سیمرغ بخواه و برای من بگو که من سخت دلم در

تپش است. زال هم که قلبش سخت می‌تپید و از سام مهر و محبت خیلی زیادی به دلش افتاده بود فوری یکی از پرهای سیمرغ را در آتش انداخت. در دم سیمرغ حاضر شد و به زال گفت در این دل‌شب چه کاری داری؟ زال گفت می‌خواستم ببینم اصل و نسب من به کی‌ها میرسد و پدرم کیست؟ سیمرغ گفت پدر تو برابر نشسته. همین یک کلمه را گفت و پروازکنان از نظر زال دور شد.

در این جا بود که پدر و پسر بعد از سالیان دراز به وصال همدیگر رسیدند و همدیگر را در آن دل‌شب در آغوش کشیدند و گریه کردند. زال از خطائی که کرده بود و گرز برای پدر کشیده بود سخت پشیمان بود و به این خاطر از پدر خود عذرخواهی کرد. سام هم از اینکه بچه خود را در آغاز کودکی برده بود و به دور انداخته بود شرمگین بود. اما زال که نمیدانست پدر و مادرش او را دور انداخته‌اند، سیمرغ هم این راز را به او نگفته بود. سام و زال مقابل همدیگر قرار گرفتند. پدر دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا جهان آفرینا! ترا ستایش میکنم که مرا به داشتن چنین فرزندی سر بلند و سرافراز فرمودی. سام نریمان همین طور که به درگاه خدا شکرگزاری میکرد و اشک شوق میریخت زال را با خودش برداشت و به لشکرگاه آورد و این مطلب را که زال فرزند خود اوست به دلاوران و سران سپاه ایران مژده داد. لشکریان ایران شادی‌ها کردند و جشن‌ها گرفتند و خبر به کیکاووس شاه دادند.

شاه کیکاووس از این خبر آنقدر خوشحال شد که انگار عالمی را به او بخشیده‌اند و دستور داد تا از خزینه مقداری خلعت و زروسیم به آنها بدهد که این خبر را به او داده‌اند بدهند آنوقت دستور داد تمام شهر را چراغانی کردند و تمام لشکریان را فرمود تا کوس شادی بزنند و سام و فرزندش زال را به حضور طلبید. سام با زال به خدمت شاه کیکاووس رفتند. وارد بارگاه که شدند شاه از تخت پائین آمد و به استقبال آن دو پهلوان رفت و نگاهی بر چهره زال انداخت دید ماشاءالله هزار ماشاءالله پهلوانی است که در عالم از نظر تو مندی و قد و قامت بی‌نظیر است. شاه کیکاووس با خود گفت اگر این جوان با این اندام هنری مثل سام در میدان جنگ در برابر دشمن داشته باشد خیلی خوب است و دیگر در برابر تورانیان باکی ندارد. شاه کیکاووس هر دو پهلوان را در آغوش کشید و صورت آنها را بوسید. آنها هم دست شاه را بوسیدند و به پاس حرمت و احترام زانوی ادب بر زمین نهادند. شاه آنها را از زمین بلند کرد و

با عزت و احترام به قصر خود برد و پذیرایی گرمی از پدر و فرزند به عمل آورد . گویند شاه کیکاووس از این واقعه بقدری خوشحال بود که دستور داد بخاطر آمدن زال ، مردم یک هفته به خوردن و نوشیدن و رقصیدن و خوشی و خوشحالی باشند . همچنین زرو جواهرات و خلعت های گرانبهائی به پهلوانان ، خودسام و فرزندش زال بخشید .

اسفند ۱۳۵۳

۱- šokum = شكون ۲- Gondolê = مجاله ۳- Majjê = مزه ۴- Xornas = خرناس ۵- Xeju = خشخش

روایت دوم

گویند چون زال از خدمت سیمرغ مرخص شد روانه خاك توران زمین گردید و به لشکرگاه افراسیاب رسید و چندتا از پهلوانان تورانی با او جنگیدند ولی زال آنها را به ضرب گرز از پای درآورد و چون دیدند از راه جنگ و جدل حریف این پهلوان ناشناس نمی شوند وزیر افراسیاب پیران و یسه تدبیری کرد و از راه صلح و صفا زال را فریفته خود کرد و با نیرنگ و سیاست زال را پیش افراسیاب شاه توران برد . لشکریان خبر به افراسیاب دادند که قبله عالم به سلامت باد پهلوانی از خاك ایران به لشکرگاه ما پیوسته که در عالم نظیر و مانند ندارد . افراسیاب از این خبر آنقدر خوشحال شد مثل اینکه دنیا را به او داده اند فوری سوار بر اسب خود شد با عده ای از سرداران و بزرگان سپاه به استقبال زال آمد و خوش آمد گفت و او را در بغل گرفت و به بارگاه خود آورد و پذیرایی گرمی از او کرد . افراسیاب چون مردی زیرک و اغفالگر بود به پیران و یسه دستور داد این پهلوان ایرانی را میخواهم خیلی خوب عزت و احترامش کنی شاید از وجود او بتوانیم در میدان جنگ با سام و لشکریان ایرانی استفاده کنیم و به کمک او سام نریمان پهلوان ایرانی را به دام بیندازیم .

پهلوانان و سرداران تورانی دور زال جمع شدند و بزنی و برقصی برپا کردند . پیران دستور داد پیمانهای شراب آوردند و زال را به خوردن شراب دعوت کرد و کباب از گوشت آهوان را به پیش زال آوردند . آنقدر خوردند که همه مست شدند و تا چند روزی به عیش و خوشی و خوردن شراب سرگرم بودند و از بدی و گستاخی سام پهلوان پیش زال آنقدر تعریف کردند که زال گفت من هر طور شده باید به جنگ با

ایرانیان بروم و این سام پهلوانی که شما اینقدر از او وحشت دارید دست بسته به خدمت افراسیاب بیاورم.

پیران ویسه که خیلی مکار و حیله گر بود و دید که زال از همه جا بیخبر است او را به دستگیر کردن سام تشویق میکند و نزدیک سحری یاسپیده صبح دستور میدهد صد هزار لشکر به سرکردگی زال به قصد جنگ با سام نریمان آماده شوند و زال پهلوان را هم به تمام سلاح ها مجهز و مکمل کرد. غریو طبل و کوس جنگ از لشکر افراسیاب چنان برخاست که گوش فلک را کر میکرد. زال از جلوسپاه و پیران ویسه و گرسیوز برادر افراسیاب از دنبال سپاه توران به طرف خاک ایران روانه شدند. از آن طرف خبر به سام دادند که چه نشسته ای که سپاهی بی شمار به سرکردگی جوانی قوی هیکل و تنومند که شباهتی عجیب به ایرانیان دارد در چند فرسنگی خاک ایران رسیده اند. سام نریمان فوری دستور داد لشکر دو بیست هزار نفری ایران آماده شوند.

لشکر عظیم ایران چون دریای جوشان به تلاطم درآمد و از هر گوشه ای صدای طبل و شیپور و شیهه اسب جنگجویان و دلاوران رزم آزموده ایرانی برپا بود که گوش فلک را کر میکرد و گوئی صحرای محشر برپا شده بود. سام نگاهی به لشکر انداخت و با صدائی بلند گفت مرا پنجاه هزار نفر کافی است بقیه لشکر در شهر و داخل دروازه ها آماده باشند. میگویند صدای نعره سام قریب چهل فرسنگ راه میرفت و صدایش چون در کوهستان می پیچید تا مدتی هوهو میکرد گوئی دارد آسمان قرمبه میکند. سام با خود گفت اگر تمام لشکر را بیرم شهر و دروازه ها خالی میماند و به احتمالی دشمن از طرف دیگر به پایتخت حمله میکند. به این خاطر گفت پنجاه هزار نفر بس است. سام خود را مسلح کرد و پوست بیر و جوشن و کلاه خود در بر کرد و پا در حلقه رکاب گذاشت و چون کوهی در صدر زمین نشست و پنجاه هزار سوار دلیر از دنبال او رو به خاک توران نهادند. گویند یک شب قبل از خبر جنگ، سام پهلوان خواب می بیند که در خواب یکی به او می گوید یکی از فرزندان تو که در پهلوانی مثل و مانند ندارد در کوه قاف زندگی میکند و چون خیلی از زندگی در کوه به تنگ آمده و از تنهایی رنج میبرد خیال دارد از کوه قاف به طرف خاک توران زمین سرازیر شود و اگر توبه سراغ او نروی شاید تا چند سال دیگر به وصال او نرسی. سام با هول و هراس از خواب پرید و با خود گفت یعنی چه؟ من که فرزندی نداشته ام که در کوه

قاف زندگی کند، با خودگفت این خواب شیطانی است و از خواب خود صرف نظر کرد. اما چند کلمه بشنواز زال و پیران و گرسیوز که همچنان با صد هزار سوار تورانی به طرف خاک ایران پیش میآمدند. از این طرف هم سام و پنجاه هزار سوارش اسب میساختند که مبادا لشکر افراسیاب از مرز ایران بگذرد و پای بیگانه در خاک پاک ایران گذاشته شود. دولشکر به یکدیگر رسیدند.

دو لشکر رسیدند همچون دو شیر یکی سام گرد و دگر زال پیر سام نریمان سر راه بر زال گرفت و گفت این محال است که تا سام گرشاسب زنده است بگذارد پای تورانی بر خاک ایران برسد. صدای طبل هر دو لشکر بلند شد. از سپاه توران زال اسب به میدان تاخت و مبارز طلبید. از سپاه ایران دلاوری هرمنام از سام اجازه گرفت و به میدان رفت و سر راه بر زال گرفت. هرمنام چون مردی کهنسال و زیاد تجربه دیده و جنگ دیده بود تا مقابل زال رسید فهمید این پهلوان، تورانی نژاد یا از مردم چین نیست. دید پهلوانی است چهارشانه با قد و قامتی بلند و چون کوه احد بر صدر زین نشسته و شباهت زیادی به ایرانیان دارد. هرمنام با خود گفت این پهلوان هر کس باشد از نژاد گرشاسب است. در هر صورت گفت میدان جنگ است جنگ باید کرد. هرمنام چون شیری پا بر حلقه رکاب سر راه بر زال گرفت.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر یکی ازدها و یکی نره شیر جنگ با نیزه در گرفت یکی این بز و یکی آن بز. زندی دو گرز عمودین به سر که از گرزها هیچ نامد اثر القصه از صبح تا نزدیک زوال غروب جنگ این دو پهلوان درگیر بود که زال ناگهان چون شیر خشمناک کمند بر یال کوهپال هرمنام انداخت و او را به لشکرگاه افراسیاب برد. غریبشادی از لشکر افراسیاب بلند شد و زال دوباره به میدان آمد و مبارز طلبید. گویند به همین طریق زال پنج نفر از دلاوران سپاه سام را با کمند دستگیر کرد که آه از نهاد سام برآمد. شب بر سردست آمد، طبل بازگشت زدند و هر دو لشکر به استراحت پرداختند.

صبح شد دولشکر در مقابل هم صف کشیدند. زال که خوب فریب پیران و یسه را خورده بود و از هیچ کجا هم خبر نداشت که از چه نژاد و چه آئین است باز اسب به میدان تاخت و مبارز طلب کرد. چون پنج نفر از دلاوران ایرانی را گرفته

بود دیگر از لشکریان ایران کسی جرئت نکرد به میدان برود. سام هم گویا از این پهلوان شکمی در دلش پیدا شده بود و با خود میگفت چرا تا چند روز پیش یک چنین پهلوانی در سپاه توران نبود این دلاور از کجا یک باره پیدا شد؟ زال هر چه را مبارز خواست کسی به میدان نرفت، گرز خود را از میان کشید و حمله به لشکر ایران... که سام نریمان مهلت نداد فوری سر راه بر او گرفت و به او گفت: یا الله زود باش اصل و نسب خود را بگوتا بدست من کشته نشده ای.

ز نامت بگو ای جهان پهلوان که اکنون بگویم ترا استخوان
که باشی تو ای پهلوان دلیر گرفتی زمن پنج درنده شیر
زال گرز بر سر دست آورد و گفت:

همانا منم زال سیمرغ نام بگویم به گرزت همین دم تمام
منم زال شیر ای یل نامور مگر تو نداری ز اصلم خبر
به سیحون و جیحون نباشد کسی که بامن شود هم ترازو بسی

سام چون نام سیمرغ را شنید مو بر اندامش راست شد و با زال سرگرم نبرد شد اما دلش میلرزید و گرز نهصد من خود را طوری که می بایست بکار نمیبرد ولی زال با فشار هر چه تمام تر گرز را بر قبه سپر سام میکوفت و در فکر این بود که جهان پهلوان ایران را به دام بیندازد. چندباری هم بی خبر کمند خود را به طرف سام انداخت که بلکه سام را با کمند بگیرد. اما سام که خیلی فنون جنگ را آموخته و بلد بود هر بار که زال کمند را به طرف او میانداخت او به چالاکگی خود را از زیر کمند در می آورد که زال متعجب میشد. گویند سام تا سه شبانه روز با زال در میدان جنگ بازی می کرد و قصدش این بود که بلکه از این جوان دلاور چیزی دستگیرش شود. که از چه نژاد و چه خاك است و از کجا و کدام نقطه به خاك توران روی آورده است و زال از بسکه با سام جنگیده بود و کاری از پیش نبرده بود دیگر از جنگ خسته شده بود.

در شب چهارم سام نقشه خود را کشید و نیمه های شب به سروقت زال رفت و از راه سیاست و تمهید او را به کنار لشکر برد و در این جا بود که مهر و محبت پدر و پسری بر دل هر دو پهلوان افتاد. زال بنا به خواهش سام پرسیمرغ را آتش زد. سیمرغ حاضر شد و به زال گفت چه می خواهی؟ زال گفت می خواهم بدانم پدر من کیست؟ سیمرغ گفت پدرت سام نریمان است و الان در برابرت نشسته. همین را

گفت و پرواز کرد. پدر و فرزند به وصال همدیگر رسیدند و همدیگر را در آغوش کشیدند و زال به لشکرگاه خود آمد و پنج نفر دلاوران ایرانی را همان شبی آزاد کرد. پیران و یسه به زال گفت مگر چطور شده که ایرانیان را آزاد میکنی. زال گفت چون من خودم ایرانی هستم و پدر و مادرم هم ایرانی بوده‌اند حالا دیگر فهمیده‌ام که به اغفال توحقه باز بروی پدر خود دست بلند کردم و شمشیر کشیدم. زال به پیران و گرسیوز گفت من به خاطر مهمان‌نوازی‌های شما از پدرم سام نریمان خواهش کرده‌ام کسی از ایرانیان در حال حاضر مزاحم شماها و صد هزار لشکرتان نشود تا راه خاک توران زمین را در پیش گیرید و از این جا دور شوید. لشکر افراسیاب کور و پشیمان در همان وقت شب به سرکردگی پیران و گرسیوز به طرف خاک توران طبل بازگشت زدند و خبر برای افراسیاب بردند که یک پهلوان نامی در ایران کم بود که حالا دیگر دو پهلوان پدر و پسر در ایران زمین خواهند بود که هر کدام با صد هزار نفر برابری خواهند کرد. افراسیاب چون این خبر شنید رنگ از صورتش پرید و دست بر هم زد و گفت افسوس و صد افسوس که چه پهلوانی از دست ما رفت.

اسفند ۱۳۵۳

فیض‌الله‌هادی - سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و یک ساله
کشاورز و عباس کریمی جعفر - شصت و چهار ساله - کشاورز - لای‌بید - میمه - اصفهان

زال و رستم

روایت اول

سام نریمان عاشق دختری شده بود به نام پری‌دخت. او را به زنی گرفت و آن دو تا از جان و دل همدیگر را دوست می‌داشتند. پری‌دخت از سام باردار شد و از این رهگذر خیلی خیلی خوشحال بود. یک روز وقتی در آینه نگاه کرد تا صورت خودش را آرایش کند در دل خود گفت من با این زیبایی و سام با آن دلاوری و پهلوانی و مردانگی، بچه ما چه شیری خواهد شد؟ از این مقدمه مدتی گذشت و نه ماهه که شد مثل همه زن‌ها موقع زایمانش رسید و به ندیمه و خدمتکارهاش خبر داد و کم‌کم ساعت دنیا آمدن زال نزدیک شد و زال به دنیا آمد و خبر به دنیا آمدن زال را به سام دادند. زال وقتی که بدنیا آمد سر و موی او حتی مژه‌های چشمش سفید سفید مثل برف بود. این چنین بچه‌ای هرگز کسی ندیده و نشنیده بود. وقتی سام به حرم

پریدخت آمد و چشمش به نوزاد افتاد خیلی ناراحت شد و گفت: این بچه دیو است یا بچه غول؟... من چطور میتوانم این مجالۀ گوشت زال و بوررا پیش بزرگان و سران مملکت یا مردم این کشور در بیاورم!

سام بسکه اوقاتش تلخ بود به غلامان خود دستور داد تا او را بردارند ببرند در کوه البرز بگذارند و برگردند. همین کار را هم کردند و بچه را بردند در کوه گذاشتند. از کار خداوند سیمرغ آنجا لانه و آشیانه داشت و وقتی که زال شیرخواره را در کوه البرز گذاشتند و همه از ش گریزان شدند سیمرغ آمد و او را برداشت، برد به لانه و کاشانه خودش و مثل جوجه های خودش او را پرورش داد و بزرگ کرد.

حالا بشنوید از سام نریمان که دیگر بچه ای نداشت و از این بابت خیلی غمگین و ناامید بود و دلش گرفته بود. خیلی افسوس میخورد اما چاره ای هم نداشت. قضا و قدر جواب ناسپاسی او و خودبینی و غرور پریدخت را داده بود و سام نریمان با آن همه دلاوری و پهلوانی و یال و کوپال شب و روز غصه میخورد تا اینکه یک شب جوان سفیدپوشی را در خواب دید، پرسید تو کی هستی؟ گفت من سروش شبگرد نگهدارنده هفت کشور روی زمینم و برای تو پیام خوشی آورده ام. سام گفت خوب پیغامت چیست؟ سروش اشوا به سام جواب داد ناامید و غمگین نباش که پسر تو زنده است و به خواست خدا در کوه البرز سیمرغ او را بزرگ کرده و پرورش داده و هفت ساله شده است، تو باید بروی به کوه و او را بیاری. سام از خواب بیدار شد و زنش را بیدار کرد و به او مژده داد که پسرمان زنده است.

اما سیمرغ که میدانست آخرش سام به دنبال بچه اش میآید همینطور منتظر بود تا آن روز صبح که سام با غلامان خود به پای کوه البرز رفت. سیمرغ آنها را دید و زال را که مثل نور چشمش بود برداشت و از کوه البرز پایین آورد و به او خبر داد که پدرش به دنبال او آمده. سام که سیمرغ را دید به او تعظیم کرد و از کردار خودش پشیمان شد و از اینکه به درگاه خدا ناسپاسی کرده توبه و استغفار کرد. تا آن وقت، زال اسم نداشت و آن وقت بود که سیمرغ دانا اسمش را زال زر گذاشت و به پدرش سپرد. سام نریمان که چشمش به زال افتاد مثل اینکه دنیا را به او داده باشند خوشحال شد و سرو صورت او را بوسید و از آن به بعد یک دوستی محکمی بین آنها برقرار شد. سیمرغ موقع خدا حافظی سه تا از پرهای خودش را کند و به سام داد و گفت هر وقت به مشکلی

برخوردی که دستت از همه جا کوتاه شد در آن تنگنا یکی از این پرها را آتش بزن
من فوری حاضر میشوم و کمکت میکنم تا گره از کارت باز بشود. سام با عرض ادب
پره‌های سیم‌رغ را گرفت و سیم‌رغ پرواز کرد و رفت. سام نریمان هم زال هفت
ساله را برداشت و با غلامان خودش به شهر آمد. در آن زمان منوچهر شاه نوه ابرج
و پسر شاه فریدون پادشاه بود و پدربزرگش سام که نریمانش میگفتند زنده بود.

حالا بیاییم بر سر داستان سام. سام نریمان که با دست پرودل خوش به
دربار منوچهر شاه رفت قصه زال را گفت و شاه و سران کشور خوشحال شدند.
سام پسر را به مربی با فهم و پرتجربه‌ای سپرد تا سواری و تیراندازی و فنون پهلوانی
را به او یاد بدهد و زال هم کم‌کم بزرگ شد و در ردیف سپاهیان منوچهر شاه درآمد
در آن زمان شاه کابل از ایران باج میگرفت. منوچهر شاه از سام خواست تا زال زرا
بفرستد به دربار شاه کابل و به او بگوید از این به بعد تو باید باج و خراج بدهی. اما
بشنو از دست تقدیر که وقتی زال راه سفر را پیش گرفت و به کابل رسید پادشاه
کابلستان دختری داشت به اسم رودابه، آنقدر زیبا و مقبول و دیدنی بود که زال به یک
نظر عاشق او شد. زال که رفته بود تا شاه کابل را سرکوب کند حالا خودش به دام
افتاده بود. از آن طرف هم رودابه که زال را دیده بود و شهرت پهلوانی و قدرت او
را شنیده بود دل‌باخته زال شده بود. زال جرئت نمیکرد قصه را به پدرش بنویسد.
رودابه هم جرئت نداشت که عشق خود را به پدر بگوید. اگر منوچهر شاه بفهمد
زال عاشق رودابه شده چه میشود و اگر مهراب شاه بفهمد که دختر او عاشق پهلوان
ایرانی شده چه خواهد شد؟... اما زال عاقبت جرئت پیدا کرد و برای پدرش نوشت
«پدر جان! عشق دختر مهراب شاه دیوانه‌ام کرده و خواستار او هستم». اما سام جواب
داد بدکاری کردی پسر! من چطور این مطلب را به منوچهر شاه بگویم. ولی در این
مدت چهل روز که زال در کابلستان بود روز به روز عشق او به رودابه و علاقه رودابه
به او بیشتر و تندتر میشد تا جایی که دختر شاه کابل به زال پیغام داد که منم ترا دوست
میدارم و هر چه بگویی می‌کنم. زال که از جانب رودابه خیالش آسوده شد و فهمید
او هم دل درگرو عشق زال دارد او را به عقد خود درآورد و به همین سبب بین
دو مملکت دوستی برقرار شد.

زال دختر مهراب شاه کابلی را به همسری برگزیده بود و مدتی که گذشت رودابه باردار شد و هر قدر زمان میگذشت رودابه سنگین و سنگینتر میشد بطوری که هیچکس تا آن زمان ندیده و نشنیده بود که زنی این قدر سنگین بشود. رودابه دیگر طاقت بارداری و سنگینی اینطور بچه‌ای را نداشت و در عذاب بود و راز خود را به ندیمه و دوستانش بازگو کرد تا به‌گوش زال رسید و زال هم این راز را با پدرش سام نریمان جهاندیده در میان گذاشت. سام به یاد سیمرغ افتاد و گفت چه بهتر که از او دستور بگیریم و یکی از پره‌های او را روی آتش نهاد و همان لحظه سیمرغ حاضر شد. سام همه حرفها را به سیمرغ گفت و سیمرغ جواب داد این بچه مثل همه بچه‌ها نیست بلکه پهلوانی است که هفت کشور را نگهداری می‌کند و دیوان را سرکوب میکند و دشمنان را از میان برمیدارد و آوازه مردی و زورمندی او در جهان میماند. حالاً که رودابه هفت ماهه است و اینطور است نه ماهگی او خیلی سخت‌تر میشود برای اینکه در وقت به دنیا آمدن بچه خیلی رنج و درد نکشد باید شراب ناب به او بدهید و بعد پهلوی او را بشکافید و بچه را بگیرید. بعد از اینکه بچه به دنیا آمد رودابه دو روز بیهوش خواهد بود. اسم آن بچه را هم رستم بگذارید. سیمرغ این دستورها را داد و حرفها رازد و از چشم همه ناپدید شد.

اما بشنو از زال و سام که در موقع به دنیا آمدن طفل شراب را به خورد رودابه دادند تا کم کم بیهوش شد. پهلوی او را شکافتند و بچه را بیرون آوردند و دوباره به دستور سیمرغ پهلوی او را دوختند و گیاهی که میشناختند و داشتند کوبیدند و روی زخم ریختند، یکی از پره‌های سیمرغ را هم سوزاندند و خاکسترش را روی پهلوی رودابه پاشیدند. بعد از دوسه روز رودابه حالش خوب شد، نه دردی داشت نه فهمیده بود که این بچه را چطور زائیده است اما بچه.... چه بچه‌ای؟ بچه سه‌روزه مثل بچه سه‌ماهه بلکه درشت‌تر و بهتر، هفت ماهه که شد مثل بچه‌های هفت‌ساله می‌نمود، در هفت‌سالگی حسابی یلی بود دلیر و پهلوان و بافهم و باکمال. راستی این را نگفتم که رستم در شکم مادر بیشتر از هفت ماه نماند و از بس بزرگ بود هفت ماهه به دنیا آمد. رستم مثل آباء و اجدادش خیلی به خدا نزدیک بود و اسم اعظم^۲ را داشت و میدانست و همیشه در هر گرفتاری بزرگی همین که اسم اعظم را به زبان می‌آورد درهای بسته به رویش باز میشد، بگذریم. می‌گویند پدرش زال یک فیل داشت که اسمش پیل سپید

بود. یک شب پیل سپید زنجیر را پاره کرد و گریخت و رفت توی شهر و نزد یک بود که چندین نفر را بکشد که صدای های و هوی آن به گوش رستم رسید و بی اجازه و بی آنکه پدر بفهمد خود را از خانه بیرون انداخت و خودش را به فیل رساند و بادو دست دهن پیل را گرفت و جر داد و با مشت توی کله اش زد و کله اش را داغون کرد و مردم را از شر او نجات داد و به خانه برگشت و با خیال راحت رفت خوابید. صبح که این خبر به زال رسید خیلی تعجب کرد و با وجودی که فیلش را خیلی دوست میداشت وقتی فهمید نزدیک بوده شهر را به هم بزند و مردم را زیر دست و پا له بکند از کار رستم خوشحال شد و به او آفرین گفت.

خلاصه روز به روز دلیری رستم زیاد میشد بطوری که ده ساله بود که به جنگ دیو سپید رفت و او را نابود کرد. در هیجده سالگی به جنگ کوك کوه زاد^۲ رفت که قصه شیرینی دارد. کوك که زاد یا کوه زاد آدم شروری بود و یاغی شده بود ولی زال نمیگذاشت رستم اسم او را بشنود مبادا خونش به جوش بیاید و به جنگ او برود و آسیبی بهش برسد یا خدای ناکرده کشته بشود. زال حتی به پهلوانان و سران سپاه سپرده بود که مبادا اسم کوك به گوش رستم برسد ولی یک روز رستم از یک راهی میگذشت ناگافل چند نفر به او رسیدند و به هم گفتند: آه، آه، اینهم مثل کوك است. رستم که این اسم را شنید تعجب کرد و وقتی به زال رسید گفت من امروز یک اسمی شنیدم، کوك کوه زاد کیست و چکاره است و مطلبش از چه قرار است؟ زال از ترس اینکه شاید رستم برود با او بجنگد و فاتح نشود جواب درستی نداد. رستم که دست بردار نبود دنبال حرف را گرفت و عاقبت زال ناچار شد بروز بدهد. زال گفت: چند سال است به این دیو ناپاک که در این کوه است باج میدهیم و اینهم یک مشکلی شده میترسم اگر به سراغش بروی به ضرب تخته سنگ هائی که از بالا پرت میکند تو و همراهانت را از بین ببرد و ما را داغدار کند اما رستم که این حرفها سرش نمیشد با یک دسته صد نفری به سراغ کوك رفت.

رستم از پائین کوه برای کوك که زاد پیغام داد که اگر واقعاً مردی و دلاوری بیا پائین تا با هم بجنگیم و رستم میخواست باز بان خوش کاری بکند که کوك از کوه پائین بیاید. که زاد هم به خیال، بلکه به اطمینان اینکه خیلی آسان میتواند رستم را شکست بدهد و به زمین بکوبد جواب داد منتظر باش تا بیایم و از کوه پائین آمد و با هم

جنگیدند و کوك تا خواست به خودش بجنبد رستم دستش را از پشت بست و پیش زال برد و دوروبری های کوك را هم تارو مار کرد و در مقابل پدرش سراورا از تن ناپاکش جدا کرد و مردم را از شر نره اژدهائی که هشتصدسال مردم را آزار داده بود خلاص کرد و زال از قدرت و پهلوانی رستم در تعجب ماند.

فروردین ۱۳۵۴

۱- AŠu باک و مقدس ۲- بزرگترین اسم خداوند که فقط پاکان و برگزیدگان میدانند و آسان کننده هرامر دشوار است ۳- kok-e Kohzâd

فرنگیس کیانی استوار تفتی - چهل و هشت ساله - خانه دار - تفت - یزد

روایت دوم

میگویند رودابه زن زال هربار که آبستن میشد دختر میزائید و زال پدر هفت دختر شده بود و از این همه دختر ناراحت بود و بخاطر اینکه پسری ندارد خیلی غمگین و دلتنگ بود. یک روز که در بیابان بود در مقابل یزدان پاک سرسجده به زمین گذاشت و گفت ای خدای یکتا! خودت میدانی که من زال پسر سام نریمان پهلوان ایران زمین هستم و تا این لحظه خدمتگزار این آب و خاک بوده ام و نگذاشته ام پای بیگانه به این سرزمین مقدس برسد. اکنون پیر شده ام و قدرت و توانائی روزگار جوانی را از دست داده ام و امیدم به تست که به من پسری عنایت فرمائی که از زور بازو و قدرت مثل خودم و اجدادم باشد. بعد از مناجات و زاری و استغاثه فراوان به سراغ سیمرغ رفت و وقتی که سیمرغ از حال و احوال او جویا شد زال آرزویی که داشت به زبان آورد. سیمرغ از درخت مقابل خودش یک سیب چید و به زال داد و گفت نصف آنرا خودت میخوری و نصف دیگرش را به رودابه میدهی تا بخورد انشاء الله خداوند به شما یک پسری عنایت میکند که دلخواه تست و اسم او را رستم میگذاری. زال از خدمت سیمرغ مرخص شد و آمد به خانه. رودابه که سیمای روشن زال را دید گفت امروز یک حال دیگری پیدا کرده ای، چه خبر شده؟ زال حال و قایع را برای رودابه تعریف کرد و سیب را دو نصف کرد و نصف آنرا به رودابه داد و نصف دیگرش را خودش خورد. همان شب نطفه رستم بسته شد و بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت خداوند رستم را به او داد اما از وقتی که نطفه او بسته شد تارو زی که از دنیا رفت زندگی با اتفاقات عجیب توأم بود. از همان اوقات که در شکم مادر

بود آنقدر درشت و سنگین بود که رودابه نمی‌توانست حرکت بکند و راحت راه برود. وقتی هم که خواست به دنیا بیاید به تدبیر سیمرخ یک علفی به‌خورد رودابه دادند که او را بیهوش کرد. بعد از آنکه خوب بیهوش شد پهلوی او را شکافتند و رستم را بیرون آوردند و پر سیمرخ را روی بریدگی کشیدند تا جوش خورد و چاق شد. رستم از بابت رشد هم عجیب بود هر روز که از عمر او می‌گذشت به اندازه یک‌ماه بزرگ می‌شد و خیلی زود رشد میکرد. در همان سالهای طفولیت هم تمام فن‌های پهلوانی و جنگاوری را از زال و سیمرخ یاد گرفت و هنوز بچه بود که می‌خواست به جنگ برود. ده‌ساله که شد دیگر هیچکس نمی‌توانست حریرش بشود پدرش زال گزری را که از سام نریمان و اجدادش به یادگار نگه داشته بود به او داد و همه مردم ایران از او تعریف میکردند و خوشحال بودند که چنین پشت و پناهی پیدا کرده‌اند.

یک‌روز مردم سراسیمه به طرف قصر زال آمدند و فریاد و فغان کردند که یک شیر قوی هیکل و خشمناکی به شهر حمله کرده و دارد تمام احشام ما را پاره پاره میکند و کسی جرئت ندارد جلوش را بگیرد و به زال متوسل شدند که چاره‌ای بکند. رستم که وحشت و ترس و جوش و خروش مردم را دید خنده‌اش گرفت و به زال گفت: ای پدر! بگذار که من یکه و تنها بروم به جنگ این شیر. زال که قلباً راضی نبود، در مقابل پافشاری رستم ناچار شد و به او اجازه داد. این اولین باری است که رستم ده‌ساله به جنگ شیر درنده می‌رود. خلاصه رستم با پای پیاده حرکت کرد و خودش را به شیر درنده رساند. شیر تاخواست به او حمله کند او مجال نداد و با مشت محکم خودش چنان به مغز شیر کوفت که حیوان درنده نقش زمین شد و مردم با خوشحالی گلاب و مشک نثار پهلوان نوجوان کردند.

یکی از خصوصیات رستم این بود که هیچ‌اسبی قدرت سواری دادن به او را نداشت برای اینکه هر اسبی که پیش میکشید و دست روی پشت او میگذاشت تا سوار بشود پشت اسب خم میشد. رستم هم از نداشتن اسب او قاتش تاخ بود تا اینکه یک‌بار مادیانی پیش او آوردند که یک کره کوه‌پسکر دنبال او بود. رستم خواست کره را بگیرد رم کرد و پا به فرار گذاشت. رستم خواست او را با کمند بگیرد. رسته بان اسب‌ها به او گفت اسم این کره رخس است و رام نشده و گرفتنش خطر دارد. رستم به حرف رسته بان اعتنائی نکرد و کمند انداخت و او را گرفت و وقتی که دست

به پشت رخس گذاشت و فشار آورد دید رخس ایستاد، خم به ابرو نیاورد و پشت خم نکرد. رستم دید اسب دلخواهش همین است.

اما دومین نبرد رستم در ده سالگی نبردیست که با فیل مست کرده است. یک روز فیلی زنجیر پاره کرد و از فیلخانه شهر بیرون آمد و به مردم حمله کرد و خیلی ها زبردست و پای او له شدند. همین که رستم خبردار شد که چنین اتفاقی افتاده است مثل کوهی سر راه فیل آمد و فیل به او حمله کرد ولی رستم با بی اعتنائی دست انداخت خرطوم فیل را گرفت و با مشت به مغز فیل مست کوفت، حیوان همین که مشت جهان پهلوان را خورد نقش زمین شد و مردم از خطر نجات پیدا کردند. اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر - لرستان

زال و چوب گز

گویند زال با یک نفر مخالف بود. روزی به او برخورد و با چوب گزی که در دست داشت بی خبر به او حمله برد و با همان ترکه گز چشم او را کور کرد. چشم آن مرد بر زمین ریخت و بعد از مدتی از همان نقطه درخت گزی روئید و بزرگ شد. این درخت گز ترکه هایی راست و کشیده پیدا کرد که برای تیر کمان یا چوبه تیر خیلی خوب بود.

وقتی زال به صدسالگی رسید روزی کمانش را برداشت تا برود مرغی شکار کند. هر جا به سراغ چوبه تیر رفت پیدا نکرد. اتفاقاً همان درخت گز نظر زال پیر را گرفت فوری سروقت درخت گز رفت و یک شاخه از آن برید و تراشید و صیقل داد و در کمان گذاشت. در همین وقت مرغی در قد هوا به پرواز درآمد. زال چوب گز را در چله کمان جابجا کرد و مرغ را هدف گرفت، کمان را کشید و رها کرد که چوب گز کمانه کرد و برگشت و به جای اینکه به مرغ بخورد بر چشم زال نشست و زال را کور کرد. زال بر زمین افتاد و از زور درد از هوش رفت. وقتی به هوش آمد و تیر را از چشمش کشید یکباره به یادش آمد که در چندین سال پیش خود او در این مکان جوانی را با ترکه گز کور کرد و این پیش آمد مکافات آن عمل است.

پیری زال

میگویند زمانی که زال به صد و شصت سالگی رسیده بود و پیر و کور شده بود و دیگر قدرتی نداشت و در ایران پهلوانی نبوده که بتواند حریف تورانیان و دیوان و جادوگران بشود و سرزمین ایران از چهار طرف بخاطر تورانیان دیار هرج و مرج و غارت‌گری شده بود شاه کیقباد یا به روایتی شاه کیکاووس از اینکه کشورش مورد تاخت و تاز بیگانگان قرار گرفته سخت ناراحت بود و هر چه تلاش میکرد نمی‌توانست چاره‌تورانیان را بکند. کاووس شاه با خدای خود به راز و نیاز پرداخت و گفت پروردگارا از من دیگر کاری ساخته نیست. چون از ته دل به درگاه خدا نالید دعایش مستجاب شد و بر خاطر شاه خطور کرد که به زال با همه پیری زن بدهد تا از او فرزندی به عمل آید که شورشگریان تورانی را از خاک و مرز ایران بکند. شاه کیکاووس به این فکر و امید دستور داد حکیمان و منجمان زال پیرامعینه کنند تا معلوم شود آیا از زال در سن پیری و کوری فرزندی به عمل خواهد آمد یا نه؟ تمام حکیمان و منجمان و ستاره‌شناسان دور زال پیر جمع شدند. حکیمان دستور دادند زال پیر را به حمام ببرند. او را به حمام بردند سر و بدن او را خیلی خوب شستند و او را معینه کردند دیدند تقریباً به اندازه یک دانه عدس مردی در پشت شانه‌های زال هست و میتواند زن بگیرد. از آن طرف منجمان و ستاره‌شناسان ستاره زال را در آسمان پیدا کردند و چنین نظریه دادند که ستاره زال پیر روشن و براق است و زال آینده خوبی دارد. حکیمان و منجمان خیر به شاه کیکاووس دادند که قبله عالم به سلامت باد نظر و فکر شاه خیلی خوب بوده است و زال از هر حیث برای زن گرفتن آمادگی دارد و به طوری که پیش‌بینی میشود از زال پهلوانی بی‌نظیر روی کار خواهد آمد.

پادشاه کیکاووس از این خبر خیلی خوشحال شد و فرمود به حکیمان و ستاره‌شناسان زر و سیم فراوان و خلعت دادند و فرمان داد تا تمام امیر و امرا و بزرگان کشور حاضر شدند و زال را هم به خدمت آوردند مجلس جشنی ترتیب داد و دختر یکی از بزرگان ایران را که اسم او رودابه بود و دختری دلیر و شجاع بود به عقد زال پیر درآوردند. میگویند زال قریب سی تا زن دیگر داشته که هر کدام را از کشورها و ولایات دیگر گرفته بود و چندین فرزند هم از آنها داشته ولی هیچکدام از فرزندانش پهلوان و دلاور نبوده‌اند. اما چون زال پیر رودابه جوان را تصرف کرد بعد از نه ماه و نه

روزونه ساعت ونه دقیقه و نه ثانیه خداوند پسری به او و رودابه داد. در موقع وضع حمل بچه زیاد بزرگ بود و رودابه از درد طاقت نداشت و نمی توانست بزیاید. تمام حکیمان را خبر کردند، هر چه تلاش و کوشش کردند کاری از پیش نبردند. رودابه دیگر بیهوش شده بود زال ناگهان یادش آمد که چند پراز سیمرغ همراه دارد و گفته سیمرغ یادش آمد که هر وقت کاری داشتی یا گرفتار شدی یکی از این پرها را آتش بزنی من فوری به کمک تو خواهم آمد. زال یکی از پرهای سیمرغ را آتش زد که ناگهان سیمرغ پروازکنان حاضر شد و به زال گفت چه کار داری؟ زال گفت: زخم رودابه نمی تواند وضع حمل کند. سیمرغ گفت: بگو این جا را خلوت کنند. زال به حاضران گفت: بگذارید زخم راحت باشد. خودش خواهد زائید. تمام حکیمان و اطرافیان از خانه زال بیرون رفتند و همه بر حال رودابه که در حال مرگ بود غصه میخوردند.

سیمرغ به یک چشم برهم زدن پهلوی راست رودابه را شکافت و بچه را از پهلوی او بیرون کشید و به زال گفت بیا رستم را بگیر و او را داخل پارچه ای بپیچ. زال از شنیدن کلمه رستم فهمید که بچه اش پسر است. سیمرغ بچه را از پهلوی رودابه کشید و فوری بال خود را بر زخم پهلوی رودابه مالید و زخم او خوب شد و سیمرغ به زال و رودابه گفت: رستم را خیلی خوب پذیرائی کنید این بچه ایست که ایران را از وجود دیوان و جادوگران و دشمنان پاک خواهد کرد و بعد چند پر دیگر خود را هم به زال داد و زال خدا حافظی کرد و رفت. گویند نام رستم از همانجا باقی ماند، نامی که سیمرغ بر او گذاشت.

صبح که شد خبر به کیکاووس شاه دادند که قبله عالم به سلامت باد. همانطور که حکیمان و منجمان پیش بینی کرده اند دیشب خداوند به زال پهلوان پسری داده است که ماشاءالله هزار ماشاءالله الان به اندازه یک جوان ده ساله میماند و میگویند سیمرغ او را از پهلوی مادرش بیرون کشیده و نام او را هم رستم گذاشته است. کیکاووس شاه چون این خبر بشنید خیلی خوشحال شد و دستور داد مقدار زیادی خلعت و شیرینی به خانه زال ببرند و خودش هم با عده ای از امیران و بزرگان سپاه به دیدن رستم به خانه زال رفت. شاه کیکاووس تا چشمش به رستم افتاد که در آغوش رودابه بود فهمید که این بچه پهلوان عجیب و غریبی خواهد شد. سرو صورت رستم را بوسه زد و به رودابه و زال پیر تبریک گفت و فرمان داد زر و لباس و جواهرات

گرانها برای رودابه مادر رستم ورستم آوردند به حدیکه دیگر در زندگی هیچ چیز کم و کسر نداشته باشند و سفارش بچه را به مادرش رودابه کرد که مبادا یک لحظه از او غافل شود که دشمن زیاد است.

سه کمر بسته

میگویند سام نریمان اولین پهلوان ایران زمین و نظر کرده و کمر بسته شاه مردان علی بوده که میتوانسته گرز نهد منی را با حرکت یکدست بلند کند و بکار بزند. زال هم پرورش یافته سیمرغ بود و به طور معجزه آسائی بزرگ شد و خداوند سیمرغ را مأمور کرد تا این بچه دوز افتاده را در لانه خود بزرگ کند و از او و نسل اندر نسل او پهلوانانی چند روی کار بیابند و در سرزمین ایران شمشیر و گرز بر فرق دشمن بزنند و پهلوانی چون رستم دستان کمر بسته شاه مردان علی در ایران قد علم کند که نسل دیوان و جادوگران و لشکریان بیگانه و سپاهیان روم و چین و توران زمین را از بیخ ریشه کن کند. به عقیده مردم این سه پهلوان یعنی سام و زال و رستم هر سه نظر کرده و کمر بسته بوده اند و به همین خاطر هیچکس نتوانسته پشت آنان را بر خاک برساند و میگویند هر سه نفر در هر کجا که مدفون باشند اجسادشان صحیح و سالم است و گرز و سپر و کلاه خود آنان در برابرشان قرار دارد. مثل کسی که در خواب است تا آن روزی که حضرت قائم برحق (ع) ظهور میکند این سه پهلوان نامی در رکاب آن حضرت خواهند بود.

تر و تازه ماندن جسد زال

میگویند شخصی در دامنه کوه دماوند خانه داشت و ماری در سقف خانه او لانه کرده بود. این مار با صاحبخانه^۱ و زن و بچه او انس و الفت پیدا کرده بود به طوری که در سر سفره پیش آنها آب و غذا میخورد و مار صاحبخانه شده بود. مار روزها به جنگل میرفت و برای خودش و بچه هایش ملیج^۲ و موش شکار میکرد و به لانه میآورد. یک روز صبح صاحبخانه که مردی پرزور بود در ایوان خانه ایستاده بود دید مار از سقف ایوان پایین آمد و جلو پایهای او دوری زد و از خانه بیرون رفت و با اشاره سر به مرد حالی کرد که از عقب من بیا. مار همی میرفت و بر میگشت

و سر خود را به علامت اینکه بیا، به طرف مرد بالا و پایین میبرد. مار چندبار رفت و برگشت تا آخر مرد صاحبخانه از عقب او به راه افتاد. مار خودش را به دامنه کوه دماوند رسانید و به سرعت از کوه بالا رفت و مرتب بر میگشت و سرش را به علامت اینکه بیایا تکان میداد. مرد که از ترس داشت میلرزید با خود گفت یعنی چه این مار مرا کجا میخواهد ببرد؟ بعد دید مار روانه غاری شد و باز سرش را به علامت بیا تکان داد. مرد که هم بسم الله گویان از دنبال مار وارد غار شد. دید عجب غار بزرگی! کمی جلورفت دید شخصی تنومند و پهلوان قوی هیکی سپر و گرز خود را زیر سرش گذاشته و خوابیده است دور تا دور غار هم عده ای دلاور با لباس رزم و گرز و کلاه خود و شمشیرهای خود دراز به دراز خوابیده اند و آنقدر سلاح جنگی مثل گرز، نیزه، سپر و شمشیر و دیگر وسائل جنگی در گوشه و کنار غار دیده میشود که فلک را خیره میکند. مرد که کمی سواد داشت بالای سر همان پهلوان بزرگ چشمش به کتیبه ای افتاد دید نوشته: منم زال پهلوان، زال سیمرغ و اطرافیان هم لشکریان و سربازان من هستند که برای همیشه اینجا خوابیده ایم. مرد که دستی بر آن جسد زد دید تازه است مثل اینکه الان مرده ولی همینکه سر انگشتش را به یکی از سربازان زد دید خاک شد و از هم پاشید. به هر سلاحی هم که دست زد دید خاک شده است. ناگهان وحشتی او را برداشت و به سرعت از غار بیرون آمد و از ترس تا خانه اش را یک قدم کرد و آن راز را به هیچکس نگفت.

اسفند ۱۳۵۳

۱- مردم معتقدند مار صاحبخانه برای اهل خانه خطری ندارد و ساکنان خانه را می شناسد و به آنان آسیبی نمیرساند. ۲- Meliç = گنجشک

فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - به روایت حاج حسن توکلی - پنجاه ساله - کشاورز - و عباس کریمی جعفر - شصت و سه ساله - کشاورز - لای بید Laybid میمه - اصفهان

بہمن و فرامرز

بهمن و فرامرز

روایت اول

دربارهٔ بهمن پسر اسفندیار میگویند زمانی که بهشاهی میرسد و بهیاد پدرش اسفندیار می‌افتد که به دست رستم کشته شده است با سپاهی گران به زابلستان می‌آید و به خونخواهی پدریا فرامرز پسر رستم جنگ می‌کند بعضی‌ها می‌گویند جنگ آنها چهارده سال طول کشید و بعضی‌ها میگویند هفت سال.

چون جنگ آنها طولانی شد ذخیره و آذوقه برای فرامرز و سپاه او تنگ شد تا جایی که تمام سپاه او از گرسنگی از میان رفتند و فقط چهل نفر باقی ماندند. آنها هم مدت یک هفته گرسنه جنگیدند و سرانجام کشته شدند تنها فرامرز باقی مانده بود که چند روز گرسنه و تشنه با سپاه بهمن جنگید و از درد گرسنگی و ناتوانی در گوشهٔ میدان تکیه به سنگی داد و جان سپرد اما تا یک هفته کسی از سپاه بهمن جرئت نکرد نزد او برود که ببیند زنده است یا مرده. بعد از یک هفته کلاغها روی سنگ می‌آمدند تا چشمهای فرامرز را بکنند. باد که به موهای او می‌خورد و سیل‌های او را می‌جنبانید کلاغ‌ها از ترس بلند میشدند پرواز میکردند، تا اینکه بهمن دستور داد پول‌خون دو نفر را بدهند تا آنها بروند وسط میدان ببینند فرامرز مرده است یا زنده. آن دو نفر با ترس و لرز آمدند دیدند که فرامرز مرده است خیر مردن فرامرز که به گوش بهمن رسید دستور داد نعش او را از میدان بردند و برای خود نمائی و نشانهٔ فاتح شدن بر حریفش مردهٔ او را به دار آویختند چون خبر به زال رسید که فرامرز را مرده به دار آویخته‌اند لنگ لنگان سر قبر رستم رفت و چنین گفت: «ای رستم! تو در زیر خاکی و خبرنداری که بهمن بعد از تو چه کارها به ما کرده و بدتر از همه فرامرز را بعد از یک هفته که مرده به دار آویخته و تیرباران کرده است.

چنین گفت ای رستم شیرگیر
 سر از خاک بردار ایران ببین
 ندانی که بهمن چه بیداد کرد
 تو گفت مرا خوار پنداشتی
 بکشتی درختی به باغ اندرون
 که بر گش کبست آمد و بارخون»
 نیوشید گفتار دستان پسر
 که بی تو خراب است ایران زمین
 فرامرز را مرده بر دار کرد
 تو بر دست خود تخم کین کاشتی
 حرف زال تمام نشده بود که
 قبر رستم به لرزه درمیآید و شکافهایی در آن
 پدیدار میشود طوری که میخواهد از قبر بیرون بیاید.

اگر بشنود رستم پیلتن
 ز قبر اندر آید بدرد کفن
 در این هنگام فرشتگان به امر خدا از آسمان به زمین نازل میشوند و روی خاک
 رستم میافتند و او را از حرکت باز میدارند

بهمن ۱۳۵۳

صفرعلی موگونی - چهل و نه ساله - آموزگار عشایری - کمران موگویی
 Kamarân Mugu'i فریدن - اصفهان

روایت دوم

عقیده دارند وقتی بهمن پسر اسفندیار بر ایران مسلط شد فرامرز پسر رستم
 به غاری پناهنده شد. تا وقتی که مخفی بود کسی خبری از او به دست نیاورد تا اینکه
 مُرد و مأموران بهمن مرده او را پیدا کردند و نزد بهمن آوردند. او هم دستور داد
 مرده را بردار آویختند. زال برآشف و سر قبر رستم رفت و گریه کرد و چنین گفت:
 ندانی که بهمن چه بیداد کرد
 فرامرز را مرده بردار کرد
 اگر بشنوی رستم تهمتن
 در آبی ز قبر و بدری کفن
 ناگهان قبر لرزید و شکافی برداشت. در همین موقع امام زمان بر سر قبر نازل
 شد و با پای مبارک به قبر زد و گفت «بخواب. حالا وقت حرکت تو نیست.» آنوقت
 دوباره زمین ساکت شد و قبر از حرکت ایستاد و امام هم از نظر غایب شد.

دی ۱۳۵۳

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد

آذربایجان و همین

آذربرزین و بهمن

روایت اول

میگویند پس از کشته شدن فرامرز و خرابیهائی که بهمن به زابلستان وارد آورد از دودمان رستم کسی باقی نماند که حریف بهمن باشد. تا اینکه آذربرزین پسر فرامرز از هندوستان به ایران آمد. درباره آذربرزین گفته اند موقعی که فرامرز در هندوستان بود زنی گرفته بود و مثل رستم نشانی به آن زن داده بود و گفته بود «اگر اولادی که به دنیا آوردی پسر بود این مهره را به بازوی او ببند و او را به زابلستان بفرست تا مرا پیدا کند.» و پسری که از این زن به دنیا آمد آذربرزین بود که بعد از مردن فرامرز به زابلستان آمد و به زال پیوست و از طرف دیگر جهانگیر و جهان بخش که آنها را پسران برزو - فرزند سهراب - میدانند آمدند و به آذر برزین پیوستند و جنگ با بهمن را آغاز کردند. ولی درباره اصل و نصب جهانگیر میگویند که دانشمندان گفتند اگر هفت دختر یک هفته پیش زال باشند و او را مشت و مال دهند ممکن است بتواند یکی از آن دخترها را تصرف کند و اولادی از او به وجود آید. همین کار را کردند و دختری آبستن شد و جهانگیر از او به دنیا آمد.

چون جنگ را با بهمن آغاز کردند مدت هفت سال یا زیاد تر طول کشید و بهمن از آذربرزین به ستوه آمد و از در صلح پیش آمد و با عهد و قسم آذربرزین را پیش خود برد و او را سپهسالار لشکر کرد و از او قول گرفت که در فکر کشتن بهمن نباشد و در این کار پیش دستی نکند. آذر برزین هم قسم خورد و قبول کرد. مدتی گذشت یک روز شاه با سپاه و آذر برزین به شکار رفت، به دامنه گوهی رسیدند. بهمن در جلو سپاه میرفت ناگهان از دهائی از کوه سرازیر شد و همینکه به بهمن رسید خواست او را به کام خود کشد بهمن فریاد برآورد «ای آذر برزین مگذار که از دها مرا ببلعد» آذر-

برزین در جواب گفت «من قسم خورده‌ام که خودم در کشتن تو پیش دستی نکنم اما قول نداده‌ام که جان ترا از شر اژدها حفظ کنم» اژدها بهمن را به کام خود فرو میبرد به اندازه‌ای که فقط سر بهمن از دهان اژدها بیرون بود. آذر برزین شمشیر را کشید چنان بر فرق بهمن و سر اژدها زد که هر دو چهارپاره شدند و گفت «حالا اژدها را به تلافی خون بهمن کشتم و بهمن را به تلافی خون پدر.»

دو دشمن به یک تیغ کردم تباہ	یکی اژدها و دگر پادشاه
که اژدر به خون شهنشاه نو	شهنشه به خون فرامرز گو
که اژدر به خون شه نامور	شه نامور هم به خون پدر

۱۳۵۳ هجری

صفرعلی موگوئی - چهل و نه ساله - آموزگار عشایری - کمران موگوئی Kamarân
Mugu'i فریدن - اصفهان

روایت دوم

چون فرامرز خبردار شد که پدرش رستم را کشته‌اند لشکر کشید و به جنگ بهمن آمد. کمند انداخت در کمر بهمن که او را از اسب پائین اندازد نتوانست و شکم فرامرز پاره شد. فرامرز از سپاه فرار کرد، رفت پهلوی کوهی و نشست و همان جا جان سپرد. بهمن با سپاهش آمدند، نزدیک فرامرز که رسیدند خیال کردند که او در کمین نشسته، هیچکس جرئت نکرد نزدیکش برود تا وقتی که غلاغها چشمهایش را درآوردند. آنوقت بهمن تن فرامرز را پاره پاره بر سر نیزه کرد و شهر به شهر گرداند زال پدر رستم در آن موقع ششصد سال داشت رفت پیش منجمان سؤال کرد «اگر من زن بگیرم آیا صاحب فرزند خواهم شد؟» منجمان گفتند بله. زال رفت پیش پادشاه کابل خواست که دخترش را به او بدهد. شاه کابل گفت «تو پیری و دخترم راضی نمیشود.» زال گفت «اجازه بده تا من خودم بروم پیش دخترت و او را راضی کنم.» شاه اجازه داد زال رفت پیش دختر و گفت «من سیم و زر فراوان دارم و میخوام همه آنها گیر تو بیاید.» دختر هم راضی شد. شاه دخترش را عقد کرد و به زال داد. زال یک ماه زنده بود و بعد مرد.

دختر شاه کابل از زال حامله شده بود نه ماه که گذشت پسری به دنیا آورد که او را عادل برزین نام نهادند. عادل برزین به پنج سالگی رسیده بود که به «بهمن»

خبر دادند: «رستم برادری دارد که چند سال است متولد شده و پیش شاه کابل است»
 بهمن فوری پیش شاه کابل آمد و از او خواست که برادر رستم را به او بدهد. شاه کابل
 هم عادل برزین را به بهمن داد. موقعی که بهمن، عادل برزین را پیش خود برد
 میخواست او را بکشد و زرای بهمن به او گفتند: «تو رستم را کشتی و دیگر از سلسله
 رستم کسی نمانده است. این بچه هم هیچ کار از دستش بر نمی آید و رستم برای
 پادشاهان خیلی خدمت کرده شما هم باید از خون این بچه کوچک بگذرید» بهمن هم
 از خون او گذشت. عادل برزین که بزرگ شد بهمن او را وزیر خود کرد. عادل
 برزین با بهمن عهد کرد و قسم خورد که شمشیر روی بهمن نکشد. سالها عادل برزین
 وزیر بهمن بود تا روزی عادل برزین با بهمن برای شکار به جنگلی رفتند و اژدهائی
 به آنها حمله کرد. عادل برزین فرار کرد ولی بهمن نتوانست فرار کند. اژدها حمله
 کرد و پاهای بهمن را به دهان فرو برد. بهمن به عادل برزین گفت شمشیر بزند و اژدها
 را بکشد. عادل برزین گفت من قسم خورده ام که به روی تو شمشیر نکشم تا اینکه
 اژدها نصف تن بهمن را خورد. آنوقت عادل برزین شمشیر کشید و به اژدها زد
 بطوری که هم اژدها و هم بهمن به دو نیم شدند. عادل برزین پس از آنکه آن دو را
 کشت رفت و تمام وزرای بهمن را آورد و گفت بیائید نگاه کنید که من شمشیر روی
 بهمن نکشیده ام ولی چون دیدم که اژدها نصف تن بهمن را در دهان کرده مجبور شدم
 اژدها را بکشم. بهمن هم کشته شد و این گناه من نبود. وزرا هم قبول کردند. آنوقت
 عادل برزین به کابل رفت و باقی عمر را در آنجا زندگی کرد.

بهمن ۱۳۵۳

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت سوم

میگویند وقتی کیخسرو پادشاهی را به لهراسب و اگذار کرد خاندان زال که
 از دست لهراسب دلخوشی نداشتند حاضر نشدند به او خدمت کنند تا اینکه رستم
 اسفندیار را کشت و بهمن پسر اسفندیار، شاه شد. بهمن لشکر کشید و افراد خانواده
 زال را کشت و لشکر کشید تا «دخمه گاه» زابلستان را خراب کند و قسمتی از «دخمه -
 گاه» را خراب کرد. سران لشکر جمع شدند و بهمن را از اینکار نهی کردند که این کار
 خوب نیست بهمن قبول کرد و از اینکار پشیمان شد تا اینکه مدتی گذشت و ستاره شناسی

به زال گفت اگر زن بگیری پسری از تو به وجود می آید که مانند رستم پهلوان و شجاع خواهد شد. زال زنی گرفت و زن حامله شد و پسری زائید. اسم این پسر را برزین گذاشتند. برزین وقتی دوازده ساله شد مانند رستم پهلوان، دلیر و شجاع بود. این قضیه را به بهمن رساندند که زال پسری شجاع و پهلوان دارد. بهمن با خواهش پسر را از زال گرفت و سوگند یاد کرد که این پسر باید همیشه همراه خودم باشد و تا چند سال پسر با بهمن بود. روزی بهمن به شکار رفت وسط راه اژدهائی بهمن را بلعید تمام پهلوانان ترسیدند که نزدیک شوند. به برزین گفتند اژدها را بکش. برزین تیر در کمان گذاشت شاه و اژدها را به هم دوخت و این شعر را خواند:

به یک تیر کردم دو دشمن تباہ
شه از خون باب اژ در از خون شاه

دی ۱۳۵۳

نصیب الله اسدی - چهل و چهار ساله - کشاورز - سی سخت - یاسوج

کیمکاو س

کیکاوس و ادعای خدائی

میگویند کیکاوس پسر ارشد کیقباد که بعد از مردن پدر به تخت شاهی نشست مردی جاه طلب و مغرور بود و همین حس جاه طلبی و غرور زیاد از حدهم باعث شد که ادعای خدائی کند و یک روز که تمام امراء و صاحب منصبان نشسته بودند کیکاوس همان طوری که روی تخت نشسته بود با صدای بلند رو کرد به حاضران و گفت: ای مردم من خدای شما هستم و هر چه دارید از قدرت و توانائی من است و از امروز باید مرا خدای خودتان بدانید و خدا خطاب کنید. در این موقع کسی که بیش از دیگران ناراحت و متوحش شد امیر گودرز کاوایی صدراعظم دانا و توانای ایران بود که با شنیدن این حرف رنگ از رویش پرید و افتاد به یاد جمشید شاه. بقیه سران سپاه و بزرگان دربار تا کیکاوس این ادعا را کرد نگاه تعجب آوری به هم کردند و بدون اجازه از بارگاه درآمدند و رفتند به خانه شان اما امیر گودرز و چندتا از کاوایی ها مثل گیو الف چشم و بهرام و رهام و زنگه شاوران در حضور شاه ماندند و گودرز عرض کرد قربان این ادعائی که امروز شما کردید کار خوب و درستی نبود و مرا انداخت به یاد جد بزرگوارتان جمشید شاه و همان طوری که خود قبلاً عالم اطلاع دارند جمشید شاه هم یک چنین دعائی کرد و خداوند بزرگ ضحاک را سر راهش سبز کرد و در ظرف چند روز به خاک سیاهش نشاند. امیر گودرز بعد از این حرف از کیکاوس خواست که توبه کند ولی کاوس زیر بار حرف ها و نصیحت های گودرز نرفت که نرفت و گفت من خدا هستم و هر چیز در دست و قدرت من است. گودرز هم که دید حرفش اثری ندارد چیزی نگفت ولی از آنجائی که مردی بود که وطنش را دوست داشت و به پادشاه هم علاقه مند بود از پا نشست و دستور داد هر کس در هر کار و مقامی که هست مشغول کارش باشد و نگذارند این خبر به گوش دشمن برسد.

در این وقت شیطان رفت به قالب کیکاوس و کیکاوس را وادار کرد برود به جنگ خدای آسمانی. کیکاوس دستور داد یک وسیله‌ای برایش درست کنند تا با آن وسیله برود به آسمان و با خدای آسمانی جنگ کند. برای این کار چند نفر از هنرمندان و آهنگران اصفهانی را حاضر کردند و شاه‌کاوس از آنها خواست تا یک وسیله‌ای برای رفتن به آسمان برایش درست کنند. یک نفر از این هنرمندان اصفهانی که مردی دانا بود دستور داد اول چند تا کرکس حاضر کردند و هر روز چند لاشه گاو و گوسفند می‌انداختند جلو کرکس‌ها و کرکس‌ها روز به روز قوی‌تر و بزرگ‌تر میشدند بعد هم یک تختی از آهن ساختند و در چهار گوشه تخت چهار تا میله آهنی به طول دو گز درست کردند به طوری که میله‌های آهنی مقدار زیادی از تخت بلندتر باشد و روی هر میله یک قلاب ساختند و همین که تخت آماده شد به کیکاوس اطلاع دادند که بیاید و از نزدیک تخت را ببیند. کیکاوس هم خوشحال و خرم آمد و همین که تخت را دید پسند کرد و بنا شد صبح روز بعد به تخت بنشیند برود به جنگ خدای آسمانی. هنرمند اصفهانی هم چهار تا کرکس را که از بقیه قوی‌تر بودند انتخاب کرد و دستور داد بیست و چهار ساعت چیزی به کرکس‌ها ندهند تا خوب گرسنه‌شان باشد روز بعد که کیکاوس آماده رفتن به آسمان شد چهار تا کرکس گرسنه را بستند به چهار پایه تخت و چشم‌هاشان را با دستمالی بستند که چیزی نبینند. بعد به هر کدام از قلاب‌های اطراف تخت هم یک لاشه گوسفند آویزان کردند و کیکاوس سوار بر تخت شد.

همین که کاوس آماده رفتن به آسمان شد گوردز باز آرام نگرفت و جلو شاه ایستاد و عرض کرد قربان! مردم ایران چشم امیدشان به شماست بیائید و از این سفر دست بردارید. این کار کار درستی نیست. شما نباید به چهار تا پرنده بی‌زبان اطمینان کنید. اما کاوس نهیب زد: چرا معطل هستید زود باشید تخت پرنده مرا راه بیندازید که یک دفعه یکی از هنرمندان پرید جلو و عرض کرد: «قربان همین حالا» بعد به سه نفر دیگر هم گفت جلو بیائید و به آنها گفت همین که اشاره کردم دستمال از روی چشم کرکس‌ها بردارید و بعد از اینکه اشاره کرد چهار نفری با هم دستمال‌ها را باز کردند. کرکس‌های گرسنه تا بوی طعمه را شنیدند چشمشان افتاد به لاشه‌های گوشت حرکت کردند که به طعمه برسند و در نتیجه تخت و کاوس را هم از روی زمین کردند و به آسمان بردند. مردم شهر و تمام بزرگان و سرداران سپاه ایران کف افسوس به هم

مالیدند و چشم‌ها به طرف آسمان خیره شد. نظر اول، نظر دوم. کاوس و تخت و کرکس‌ها ناپدید شدند. از طرفی کرکس‌ها به خاطر رسیدن به طعمه‌هی بال زدند و بالا رفتند و تخت را با خود بردند تا بعد از ساعت‌ها پرواز کم‌کم از حال و حس شدند و در گوشه‌ای از خاک مازندران به زمین افتادند و کاوس که زمین خورد از هوش رفت و گرفتار اکوان دیو شد. وقتی بهوش آمد که در بند دیوان بود. **آبان ۱۳۵۳**

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

سیاوش

۲۲۹
۲۴۹
۲۵۱
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱

سوك سیاوش
مرگ سیاوش
سیاوش و کیخسرو
برگ سیاوش
مادر سیاوش
خون سیاوش

سوك سیاوش

میگویند شاه کیکاووس مردی بود خودسر و خودرأی و در عین حال عیاش و هوسباز، در انجام کاری مهم هم هیچگاه با وزرا و سران سپاه خود مشورت نمیکرد بطوریکه برخلاف میل و رضای امیرگودرز کاویانی و سایر بزرگان کشور و سران سپاه به مازندران لشکرکشی کرد و در بند دیوسفید گرفتار شد و بعد به خواست خدای بزرگ و همت جهانپهلوان رستم نامدار نجات یافت و طولی نکشید که به نام جهانگردی و سیروسیاحت راهی هاماوران شد و دل هوسباز در گرو عشق سودابه دختر شاه هاماوران نهاد و سودابه را از پدرش خواستگاری کرد ولی شاه هاماوران یعنی پدر سودابه راضی به این وصلت نبود. با کمک یکی از وزیرانش در شبی از شبها با دسیسه و نیرنگ کیکاووس را در نقبی مخفی کرد و برای قانع کردن همراهان و ملازمان شاه شایع کرد که کیکاووس را شبانه دزدیده‌اند اما باز به خواست خداوند بزرگ و به همت جهانپهلوان پس از زحمات زیاد، شاه کیکاووس نجات یافت و سودابه هم به عقدش درآمد و به ایران آمدند.

سودابه زنی بود بسیار زیبا و در عین حال بدذات و ناجنس و چون پسری هم از شاه نداشت سعی میکرد با همان زیبایی و طنازی کیکاووس را کاملاً مطیع اراده خودش کند و طوری هم در این راه پیشرفت کرد که سرانجام باعث قتل سیاهوش شد. به این ترتیب وقتی که رستم شاه کیکاووس را با سودابه به سلامت به ایران بازگردانید بعد از چند روزی که در حضور شاه ماند اجازه مرخصی گرفت و راهی زابلستان شد. طولی نکشید که خداوند سیاهوش را به کیکاووس عطا فرمود. چون خبر تولد شاهزاده سیاهوش به رستم رسید بسیار خوشحال شد و همراه پدرش زال زر و چندتن از سران سپاه نیمروز با پیشکشی‌های شاهانه از زابل عازم فارس شد و چون رستم و

زال و همراهان وارد پایتخت شدند کیکاووس امر فرمود شهر را به پاس احترام جهان پهلوان و پادشاه نيمروز يعنی رستم و زال زرغنج اگردند و با عزت و احترام بسياری زال و رستم و همراهان را به کاخ سلطنتی بردند و در همان لحظه ورود کیکاووس امر فرمود مجلس بزمی برای رفع خستگی مهمانان عالیقدرش آراستند و به دستور شاه کاووس ساقیان سيمين ساق جام های پر از شراب خلر فارسی را به گردش در آوردند ولی رستم که بسيار مشتاق دیدن سياهوش بود از همان ساعت ورود به دربار، چهارچشمی به اطراف نگاه میکرد و هر آن منتظر بود شاه دستور بدهد که شاهزاده را به حضور بياورند ولی هر چه کرد خبری نشد ناچار تمام قد بلند شد و سر تعظیم در مقابل شاه فرود آورد و عرض کرد قبله عالم سلامت! اجازه بفرمائيد شاهزاده آزاده را بياورند چون جان نثار بسيار مشتاق زیارت شان هستم.

کیکاووس هم فوری امر کرد شهزاده را بياورند و طولی نکشید که تايه^۲ مخصوص سياهوش در حالی که قنناق طفل را روی هر دو دست گرفته بود وارد شد و به اشاره شاه قنناق را به طرف رستم جهان پهلوان دراز کرد و رستم به پاس احترام شاهزاده از جای بلند شد و دودستی سياهوش را از تايه گرفت و سرور ویش را غرق بوسه کرد و هر چه به صورتش نگاه میکرد بیشتر مهرش را به دل میگرفت. رستم پس از اینکه سياهوش را خوب بوسید و بوئيد قنناق را به طرف پدرش زال دراز کرد و زال هم چند بوسه به سرو صورت طفل زد و او را دوباره به دست رستم داد. در این موقع تايه آمد که بچه را از رستم بگیرد ولی همه حضار بخصوص شاه کاووس با کمال تعجب دیدند طفل شش ماهه شیرخوار با هر دو دست رستم را چسبیده و چشم از چشم جهان پهلوان برنمیدارد. رستم نگاهی به طرف پدرش انداخت و با ایما و اشاره به زال فهماند که طفل تا چه حد مهر و محبتش را به دل گرفته است. زال هم سری تکان داد و رستم خواست قنناق را از خودش دور کند و به تايه بدهد ولی سياهوش به گریه افتاد و محکم لباسهای رستم را چسبید و مثل اینکه طاق جدائی از رستم را نداشته باشد بنا کرد زار زار گریه کردن. همه اهل مجلس بخصوص کاووس شاه از حرکت بچه تعجب کردند. سرانجام رستم در نهایت نارضائی سياهوش را به دست تايه داد و تايه رفت و طولی نکشید که رستم هم همراه زال اجازه مرخصی از کاووس گرفتند و از کاخ خارج شدند و برای دیدن مادر سياهوش به حر مسر رفتند.

در بین راه رستم سودابه را دید که با هفت قلم آرایش و لباس های فاخر جلو راهش ایستاده است. رستم که دل خوشی از سودابه نداشت بدون توجه گذشت و اعتنائی به او نکرد و یکسر رفت پیش مادر سیاهوش و بعد از احوالپرسی سفارشات لازم را در مورد حفظ سیاهوش کرد و از او خواست تا همیشه مراقب حال شاهزاده باشد. از طرفی سودابه که دید رستم بسیار به سیاهوش و مادرش لطف دارد و اعتنائی به او نکرد در صدد برآمد تا سیاهوش را مسموم کند و برای انجام این کار دست بدامان همان تابه مخصوص شد و با دادن وعده و وعید تابه را راضی کرد تا در یک ساعت معین و سر فرصت شاهزاده را به قتل برساند. هنوز بیش از یک هفته از ورود رستم نگذشته بود که سودابه به فکر این کار خطرناک افتاد و برای انجام قصد شوم خود یک روز موقع صرف نهار قدری زهر به تابه داد و گفت ای تابه! دستم به دامانت ببینم چکار میکنی و چند سکه طلا هم ریخت میان دامان تابه و تابه زهر را گرفت و رفت اطاق مخصوص سیاهوش و درست موقعی که سیاهوش در خواب ناز فرورفته بود تابه زهر را ریخت در میان ظرفی و کمی آب هم ریخت در آن و با قاشق فرو کرد در دهان سیاهوش ولی از ترس دستش لرزید و قدری از زهر ریخت روی تخت خواب و هول هولکی از اطاق درآمد بیرون و مطابق دستوری که قبلا از سودابه گرفته بود رفت به آشپزخانه که به اصطلاح غذای ظهرش را بخورد.

آشپز باشی نگاهی به تابه کرد دید تابه رنگ از رویش پریده و مثل اینکه دارد میلرزد. آشپز باشی تعجب کرد، از طرفی مقام تابه پیش تمام خدمتگزاران و خدمتکاران طوری مهم بود که جرئت نکرد پرسد چرا وحشت داری! تابه هم هول هولکی چندتا لقمه غذا خورد و هراسان از آشپزخانه درآمد و رفت به طرف اطاق شاهزاده که ببیند در چه حال است و همینکه چشمش به صورت بچه افتاد بنا کرد فریاد کردن و دودستی زد میان سرش و با صدای بلند گفت: «کمک، کمک کنید سیاهوش از دست رفت.» به صدای تابه تمام اهل دربار بخصوص رستم و زال همه ریختند بالای سر بچه و بنا کردند به گریه کردن. کاووس دست به دامان زال و رستم شد که شاید کاری بخاطر نجات جان سیاهوش بکنند ولی هیچکاری از دست کسی ساخته نمیشد حتی حکیم ها هم چیزی نمی دانستند بکنند. در همین موقع که کاووس از شدت ناراحتی به خودش می پیچید و زار زار گریه میکرد چشم زال افتاد به لبه تخت خواب سیاهوش. نزدیک رفت دید

آثار زهری است که به خورد سیاهوش داده‌اند. دست‌گذاشت روی قلب سیاهوش دید زنده است. فوری دستور داد اطاق را خلوت کردند و مقداری عود و عنبر و آتش آماده کردند و پیر سیمرغ را گذاشت در آتش.

طولی نکشید سیمرغ بال‌زنان حاضر شد. زال در مقابل سیمرغ به‌خاک افتاد و گفت پدر روحانی! دستم بدامانت سیاهوش را نجات بده که اگر موئی از سرش کم شود گذشته از اینکه کاووس از دست میرود فرزندم رستم هم خودکشی خواهد کرد و ایران مورد تاخت و تاز دشمن قرار می‌گیرد. سیمرغ نگاهی به صورت سیاهوش انداخت و رو کرد به طرف زال و گفت فرزند! هیچ ناراحت نباش که بخواست خدا سیاهوش از مرگ نجات پیدا خواهد کرد. زال از این حرف سیمرغ بسیار خوشحال شد و به دستور سیمرغ مقدار زیادی شیرگوسفند در ظرف بزرگی آماده کردند و سیمرغ از کیسه‌ای که در گردن انداخته بود مهره‌ای درآورد و نخی نازک از سوراخ مهره رد کرد و بادست خودش دهن سیاهوش را باز کرد و مهره را در گلویش فرو برد و طولی نکشید آنرا بیرون آورد و در ظرف شیر انداخت. زال دید ظرف شیر تبدیل به یک مایع زرد رنگ شد خوب نگاه کرد دید هر وقت سیمرغ مهره را در گلوئی شاهزاده فرو میبرد و خارج میکند مهره‌ای که به اندازه یک دانه فندق است موقع بیرون کشیدن به اندازه یک زرده تخم مرغ و به همان زردی میشود. از طرفی هر بار مهره را سیمرغ در ظرف شیر می‌انداخت و شیر بسته می‌شد دستور میداد ظرف شیر تازه‌ای آماده می‌کردند. کم‌کم بعد از چندبار که سیمرغ این کار را تکرار کرد رفته‌رفته زهر از بدن سیاهوش کشیده شد بطوریکه مهره را که در شیر انداخت شیر تغییر رنگ نداد. سیمرغ رو به جانب زال کرد و گفت فرزند! بخواست خداوند بزرگ و مهربان خطر کاملاً رفع شد و بعد از دادن دستورات لازم خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن سیمرغ و هوش آمدن سیاهوش رستم و زال افتادند ب فکر که بدانند چه کسی این کار خطرناک را انجام داده است. برای پیدا کردن قاتل، رستم دستور داد تمام غلامان و کلفت‌ها را حاضر کردند. بعد از سرشماری دیدند تابه مخصوص شاهزاده نیست. هر چه اینطرف آنطرف گشتند تابه را پیدا نکردند. در این موقع یکی از آشپزها برای تهیه شام به انباری رفت تا دیگ بزرگی برای طبخ غذا بیاورد. همینکه خم شد دیگ را بردارد در نهایت تعجب تابه را دید که زیر دیگ مسی بزرگی قایم

شده است و مثل برگ بید میلرزد. آشپز که ابتدا انصومی کرد با جن یا پری روبرو شده است از وحشت فریادی بلند سر داد و از هوش رفت. رستم به طرف صدا رفت و همینکه وارد انباری شد دید تابه گوشه‌ای ایستاده است و رنگ در صورت ندارد. رستم با دیدن تابه آنهم با چنان وضعی تعجب کرد. نهیب داد: تابه! تو اینجا چکار میکنی که یک مرتبه تابه بنا کرد به التماس کردن و گفت جهان پهلوان! به خدا که تقصیر من نبود این سودابه بود که مرا وادار کرد. رستم که اصلا باورش نمیشد کار، کار تابه باشد با شنیدن این حرف ناراحت شد و دوباره نهیب داد: چه گفتی؟ تابه افتاد روی پاهای رستم و موضوع را از اول تا آخر تعریف کرد.

رستم دید اگر تندی کند تابه از وحشت قالب تهی میکند و شاهی برای رسوا کردن سودابه نیست ناچار با لحن ملایمی تابه را وادار کرد تا آنچه را سودابه گفته و دستور داده است در حضور شاه بیان کند و تابه را با خودش به حضور کاووس برد و گفت ای تابه! هر چه سودابه بتو دستور داده است به عرض شاه برسان و همینکه تابه راز سودابه را در حضور کاووس شاه فاش کرد رستم دست تابه را گرفت و از حضور شاه به گوشه پنهان برد و با یک مشت مغز را پایشان کرد و آمد به حضور شاه و نگاهی به صورت شاه کرد، دید ناراحت است عرض کرد قربان شکر خدا که خطر رفع شد و من با اجازه قبله عالم تابه را بخاطر کار زشتی که مرتکب شده بود بسزای اعمالش رسانیدم و از حضور شاهنشاه استدعا دارم مسبب اصلی را خود شاهنشاه تنبیه بفرمایند ولی کاووس جوابی نداد و رستم هم که تصور میکرد ناراحتی شاه بخاطر جان فرزندش سیاهوش است چیزی نگفت و اجازه مرخصی گرفت و رفت به عیادت شاهزاده. نگاهی به صورت سیاهوش کرد دید حالش کمی بهتر است خوشحال شد و رو کرد به زال و عرض کرد پدر! آیا شاهزاده دیگر قران و خطری ندارد؟ زال گفت فرزند به خواست خدا این خطر رفع شد ولی دو خطر دیگر هم هست که من میترسم سیاهوش را از بین ببرد و طوری که من در رمل دیده‌ام سودابه باعث بوجود آوردن این خطر هاست. رستم در جواب گفت: پدر! من اطمینان دارم شاهنشاه بخاطر این عمل زشت سودابه را یا خواهد کشت یا طلاق خواهد داد، ولی زال سری تکان داد و چیزی نگفت.

چند روزی گذشت و حال سیاهوش هم کاملاً خوب خوب شد ولی هر چه

رستم انتظار کشید که کاووس، سودابه را لااقل بخاطر کاری که کرده است سرزنش کند دید خیر اصلاً کاووس بروی خودش نیافرده که نیافرده. رستم از این بی‌اعتنایی کاووس - شاه افسرده شد بطوریکه نه صلاح میدید در حضور شاه بماند نه دل از سیاهوش میکند که به زابل برگردد. از طرفی مادر سیاهوش هم که میدید فرزندش در معرض خطر است و شاه هم سودابه را بی‌نهایت و بیشتر از خودش و سیاهوش دوست دارد و پشت وپناه سیاهوش اول خدا و دوم رستم بود همه‌اش در فکر بود چه کند؟ تا روزی از روزها که رستم و زال تدارك رفتن به زابل را گرفته بودند و شاه کاووس هم مجلس بزمی بخاطر زال و رستم تهیه دیده بود در همان وقتی که شاه کاووس سرگرم از بادهٔ ناب شده بود رستم بپاخاست و در حضور شاه تعظیمی کرد و عرض کرد قربان! خواهشی دارم که امید است شاهنشاه آنرا بپذیرند. شاه کاووس گفت چه خواهشی؟ رستم عرض کرد قبلهٔ عالم سلامت! اجازه بفرمائید سیاهوش را بجان‌نثار بسپارند تا بخواست خدا او را به زابل ببرم و دست‌پروردهٔ خود و پدرم زال کنم. شاه هم خواهش جهان‌پهلوان را قبول کرد و سیاهوش را به رستم سپرد. رستم که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید رفت پیش مادر سیاهوش و نظر مادرش را هم خواست او هم باکمال میل قبول کرد و باآنکه طاقت دوری از جگرگوشهٔ خود را نداشت ولی دید در مقابل دشمنی مثل سودابه محال است که سیاهوش زنده بماند کاووس هم طوری مطیع سودابه است که ابداً توجهی به فرزندش ندارد.

الغرض رستم و زال بعد از اطمینان خاطر که به مادرشاهزاده دادند سیاهوش را گرفتند و عازم زابلستان شدند و در زابل بود که رستم نهایت توجه را در تربیت سیاهوش بکار برد و چون سیاهوش به ده‌سالگی رسید تمام رموز سوارکاری و شمشیرزنی و جوانمردی را یاد گرفته بود و روز بروز داناتر و ورزیده‌تر میشد و طوری مورد مهر و محبت مردم زابلستان بخصوص خانوادهٔ گرشاسبی واقع شده بود که هر روز برای دیدنش ازدحام میکردند و خبر رفتار و کردار نیک و نوع دوستی و یکتاپرستی او به سرتاسر ایران حتی به توران زمین پخش شد. به نحوی که از شهرهای دور ایران مردان مؤمن و خداپرست بخاطر دیدنش راه میافتادند و به زابلستان میرفتند. طولی نکشید که زابل از یمن قدم شاهزاده سیاهوش تبدیل به گلستان شد. کم‌کم این خبر رسید به گوش مادر سیاهوش. مادر شاهزاده هم که سالهای سال از رنج فراق

وجدا بودن از فرزند ناتوان شده بود نامه‌ای نوشت به نیراعظم رستم و سوگندش داد تا به هرنحوی که هست شاهزاده را راهی پارس کند شاید تا زنده هست دیداری با سیاهوش تازه کند و نامه وسیله قاصدی تندرو فرستاده شد. رستم که نامه مادر سیاهوش را خواند دلش سوخت و عزم کرد شخصاً همراه شاهزاده به پارس حرکت کند. سیاهوش هم که قبلاً به نژاد خود پی برده بود و از رستم شنیده بود که پدرش کاووس - شاه است و مادرش هم در پارس هست خیلی به دیدار پدر بخصوص مادرش مایل بود. به همین خاطر هم تا رستم مضمون نامه مادر را برایش فاش کرد و نظرش را برای رفتن به پارس خواست باکمال میل راضی به رفتن شد و همراه رستم و چند نفر از سرشناسان و سرداران نامی زایل با توشه راه و وسایل سفر از شهر زایل درآمدند و به طرف پارس حرکت کردند.

خبر مسافرت سیاهوش به سرتاسر ایران و به تمام شهرها و آبادی‌ها پخش شد و به هر شهر و آبادی که نزدیک میشد مردم شهر یا آبادی برای زیارت و دیدن سیاهوش به استقبالش میرفتند و گاو و گوسفند های بسیاری جلوش قربانی میکردند و برای اینکه بیشتر از حضورش بهره ببرند از رستم میخواستند تا اجازه دهد حداقل یکی دو روز مهمان مردم آن شهر یا آبادی باشد و روی همین اصل هم بود که سفر سیاهوش بسیار به طول انجامید و حرکت کاروان به کندی صورت میگرفت زیرا از یک طرف خواست مردم و از طرفی دیگر نوع دوستی و مهربانی سیاهوش سبب می شد تا به هر شهر و آبادی که میرسند یک یا دو روز اطراق کنند و همه جا مردم دسته بدسته برای دیدن سیاهوش می شتافتند. این وضع در تمام خط سیر سیاهوش ادامه داشت تا روزی از روزها خبر ورود سیاهوش رسید به گوش بهزاد.

بهزاد رئیس ایلی بود که ایلش سر راه سیاهوش قرار گرفته بود. همینکه این خبر را بهزاد شنید بسیار خوشحال شد و دستور داد تمام جوانان و مردان زبده سوار- ایل، سوار براسب شوند و به پیشواز سیاهوش بروند. مطابق دستور بهزاد چنان استقبالی از شاهزاده سیاهوش به عمل آوردند که باعث تعجب رستم و تمام همراهانش شد. سیاهوش بنا به استدعای بهزاد یک شبانه روز در ایل، مهمان بهزاد بود و صبح روز بعد که سیاهوش عازم حرکت شد بهزاد اسبی سیاه رنگ و از نژادی بس اصیل به عنوان هدیه تقدیم به شاهزاده کرد. و سیاهوش هم که آنرا مرکبی شایسته و باوفا دید

از این هدیه بهزاد که بعدها بنام شب‌دیز بهزاد نامیده شد بسیار راضی و خوشحال شد. این همان اسب نجیب و باوفا است که پس از مرگ سیاهوش غایب شد و بعد که شهزاده کیخسرو به وسیله امیرگیو پیدا شد او هم ظاهر شد و به کیخسرو و رکاب داد. الغرض سیاهوش ورستم و همراهان پس از یک شب که در ایل بهزاد ماندند به طرف پارس حرکت کردند و پس از چند هفته شهزاده وارد پارس پایتخت پدر شد. در پارس هم مردم پایتخت که با بی‌صبری روزها و شب‌های بسیار انتظارش را داشتند به استقبالش آمدند. تنها کسی که به پیشواز نیامده بود مادر بدبخت سیاهوش بود که یک روز قبل از رسیدن فرزندش به پارس، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و آرزوی دیدن سیاهوش را بگور برده بود. از دحام و هجوم مردم پایتخت برای دیدن سیاهوش بحدی رسید که رستم دید اگر جلو مردم گرفته نشود ممکن است جان شاهزاده به خطر بیفتد برای چاره جوئی به سران سپاه دستور داد از نزدیک شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سیاهوش را به طرف قصر شاه کاووس حرکت داد.

در این موقع سودابه همراه ندیمه‌ها و تایه مخصوص و چندتا از زنهای بزرگان در یکی از اطاق‌های فوقانی قصر ایستاده بود و از پنجره‌ای که به خارج باز می‌شد انتظار دیدن شاهزاده را می‌کشید. همینکه سیاهوش به چند قدمی دروازه شهر نزدیک شد تایه با اشاره انگشت سودابه را متوجه سیاهوش کرد. چون سودابه چشمش به جمال زیبا و اندام کشیده و جوانی سرشار و وسوسه‌انگیز سیاهوش افتاد حالش منقلب شد ولی تایه که زنی بس دانا بود و سودابه را کاملاً می‌شناخت و میدانست که تیر عشق سیاهوش را خورده است برای اینکه کسی به راز او پی نبرد و باعث آبروریزی نباشد و انمود کرد که این تغییر حالت سودابه در اثر محبت مادرانه‌ایست که هر زن پدری نسبت به ناپسری خود دارد. فوری سودابه را از اطاق خارج کرد و به جای مناسب دیگری برد و همینکه سودابه خود را با تایه مخصوص و محرم راز خود تنها دید طاقت نیاورد و بخاطر رسیدن بوصال سیاهوش دست‌کمک به طرف تایه دراز کرد و از او خواست تا هر چه زودتر کاری کند که به سیاهوش برسد. تایه هر چه سودابه را نصیحت کرد و هر چه راه پی راه آورد که شاید سودابه از عشق به سیاهوش دست بکشد نتیجه نداشت. بناچار قول داد که در اولین فرصت سیاهوش را به خوابگاه سودابه راهنمایی کند. از طرفی سیاهوش همراه با نیر اعظم و سران سپاه زابلستان وارد قصر شدند

و به خدمت کاووس شاه رفتند. کیکاووس چند قدمی به استقبال فرزند آمد و پس از روبوسی با سیاهوش و رستم دستور داد غلامان و پیشخدمت‌ها وسایل آسایش و استراحت سیاهوش و رستم را فراهم کنند ولی سیاهوش به امید دیدن مادر به حرمسرا رفت اما وقتی که خبر مرگ مادرش را شنید بسیار ناراحت و متأثر شد و در حالیکه اشک از چشم میریخت از حرمسرا خارج شد. رستم هم از خبر مرگ مادر سیاهوش خیلی ناراحت و غمگین شد و پس از چند روزی که مراسم عزاداری را برگزار کردند به دستور کاووس سیاهوش را حمام بردند و لباس نو بر پیکرش پوشاندند و بخاطر رهایی از غم و اندوه مادر به همراه رستم در مجلس بزمی که شاه کاووس امر داده بود شرکت کرد ولی رستم هر وقت که به چهره سیاهوش نگاه میکرد اثری از شادمانی در رخسارش نمیدید. از طرفی سیاهوش اصولاً توجهی به نوشیدن می نداشت که بتواند او را با خوردن چند جام شراب از غم و ناراحتی‌های ناشی از مرگ مادر برهاند. روی همین اصل رستم با کسب اجازه از حضور شاه سیاهوش را از مجلس بزم خارج کرد و چند ساعتی با خودش برای گردش و تفرج به دشت و صحرا برد تا شاید شاهزاده یاد مادر را فراموش کند. از قضا در همان موقعی که شاهزاده همراه رستم مجلس بزم را ترک میگفت سودابه بخاطر دیدن سیاهوش به بهانه‌ای خود را سر راه رستم و شاهزاده قرار داده بود و در حین عبور سلامی به نیر اعظم کرد ولی رستم جوابی نداد و بسرعت با سیاهوش از نظر سودابه گذشتند.

سودابه که دوبار از رستم بی‌اعتنائی دیده بود دیگر تأمل نکرد و بحضور شاه رفت و بعد از اظهار نارضائی از جهان‌پهلوان وانمود کرد که خیلی مایل به دیدن سیاهوش هست و دودخترش نیز برای دیدن برادرشان سیاهوش دقیقه شماری میکنند. کاووس که چشم بسته مطیع سودابه شده بود قول داد به محض مراجعت سیاهوش و ادارش کند تا به حرمسرا پیش سودابه و هر دو خواهرانش یعنی دختران سودابه برود سودابه که فکر میکرد دارد به وصال سیاهوش نزدیک میشود بسیار خوشحال شد و تائیه مخصوص و محرم رازش را خواست و پس از دادن وعده و وعید سفارش‌های لازم را به او کرد و خودش در اطاق مخصوص خود رفت و تاحدی که قادر بود به آراستن رو و موهای خود پرداخت.

برای رام کردن سیاهوش بهترین لباس‌های فاخر خود را پوشید و گرانترین

مرواریدها و زیورها را به خود آویخت و در حالی که روی تختی از مرصع آرمیده بود به انتظار ورود سیاهوش چشم به خارج دوخت و چون سیاهوش ورستم مراجعت کردند کاووس امر کرد سیاهوش برای دیدن سودابه و خواهران صلیبی خود به حرمسرا برود. سیاهوش هم که این دیدار را خیلی واجب و لازم میدید دستور پدر را اجراء کرد و خودش به تنهایی به طرف حرمسرای پدر رفت. تابه به محض ورود شاهزاده بسرعت سودابه را خبر کرد و خودش مطابق دستورات و راهنمایی های قبلی سودابه فوری به استقبال شاهزاده شتافت و بعد از ادای احترامات لازم سیاهوش را پنهان از چشم خواهران وارد اطاق مخصوص سودابه کرد و به سرعت برگشت تا خواهران سیاهوش را طوری سرگرم کند که از ورود برادرشان به حرمسرا باخبر نشوند.

سیاهوش که تا آن موقع از قصد سودابه آگاهی نداشت وارد اطاق شد و به پاس احترام نامادری خود در نهایت ادب ایستاد و سلام کرد و همینکه چشمش به سودابه افتاد از شرم سرش را زیر انداخت و منتظر ماند که یک دفعه سودابه بلندشد و با یک طنازی و لوندی خاص که برخلاف میل شاهزاده بود به طرف سیاهوش آمد و با کمال بی شرمی دست در گردن شاهزاده کرد. سیاهوش گرچه سرخ شد ولی این کار سودابه را نشانه مهر و محبت مادر فرزندی پنداشت ولی سودابه که خیال میکرد سیاهوش جوانی سرشار از جوانی و هوس است و کاملاً رام شده است هر دو دست را دور گردن سیاهوش چفت کرد و بوسه ای آبدار به گونه او زد و خود را به شاهزاده چسباند. این عمل سودابه چنان به شاهزاده سیاهوش ناگوار و ناپسند آمد که با پشت دست محکم کوبید روی سینه اش و سودابه را به طرفی پرت کرد. سودابه باز هم از پای ننشست و بسرعت بلند شد و روی پا ایستاد و بعد با هوس تند و ابراز عشق به طرف سیاهوش شتافت و خواست کار زشت و ناپسندی کند که ناگهان سیاهوش خشمگین شد بطوریکه سیلی محکمی به صورتش زد و بسرعت از اطاق درآمد.

در این موقع خواهران سیاهوش به صدای سودابه از اطاق بیرون آمدند و سیاهوش را که قبلاً هم دیده بودند احاطه کردند و خودشان را به پای برادر انداختند. سیاهوش هم بخاطر تسلی دل خواهران خود سعی کرد خشم خود را نشان ندهد تا -

کسی از این کار بوئی نبرد و بعد از اینکه دستی به سرو صورت دختران سودابه کشید از حر مسرا درآمد و به حضور پدر رفت. کاووس نگاهی به سیاهوش انداخت و گفت فرزند خیلی زود آمدی؟ سیاهوش در اینجا غفلت کرد و موضوع برخورد سودابه را آنطوریکه بود بیان نکرد و با تکان دادن سر به کاووس رساند که دیدارش با نا - مادریش زیاد بطول نینجامیده و کاووس هم دیگر چیزی نپرسید اما کسی که ناراحتی را در چهره سیاهوش میدید رستم بود که کاملاً به اخلاق و رفتار شاهزاده آشنا بود و تا دید سیاهوش خیلی زود از حر مسرا خارج شد و می‌نماید که ناراحت است دریافت که سودابه عملی زشت در مقابل سیاهوش انجام داده است. باین تصور به طرف سیاهوش رفت ولی هرچه از او سؤال کرد که چرا در حر مسرا نمانده و چه کاری باعث ناراحتی او شده است سیاهوش حقیقت را بیان نکرد که نکرد رستم هم زیاد اصرار نکرد.

از طرفی سودابه فتنه‌گر که قطع امیدش شد و دانست که سیاهوش به هوس او توجه نمی‌کند در صدد برآمد شاهزاده را رسوا کند و برای اثبات نیت بد خود دست کمک به طرف تایه‌اش دراز کرد و با راهنمایی‌های تایه برای بار دوم شاه کاووس را وادار کرد تا سیاهوش را باز به دیدارش بفرستد. کاووس هم طوری مطیع اوامر سودابه بود که هرچه او میگفت و میخواست بی‌چون و چرا انجام میداد. برای این‌کار هم قول داد سرفرست شاهزاده سیاهوش را وادار کند تا دوباره بدیدارش برود. بعد از چند روز که گذشت و سیاهوش را تنها دید بیاد سفارش سودابه افتاد و گفت فرزند! از تو میخواهم بیدار نامادری و خواهرانت بروی و کاری کنی که سودابه از تو راضی باشد. سیاهوش که در دل به سادگی پدر می‌خندید ابتدا خواست به بهانه‌ای از دستور پدر سرپیچی کند ولی چون اصرار کاووس را دید بناچار برای دفعه دوم به حر مسرا رفت. این بار بدتر از دفعه پیش سودابه را با بدنی نیم‌عریان غرق در جواهرات دید که با آغوش باز دارد به استقبالش می‌آید. سیاهوش خواست برگردد و از حر مسرا خارج شود ولی سودابه مثل ماده‌ببری خشمگین از عقب خودش را به او رسانید و با چنگ گریبان شاهزاده را چسبید و به طرف خودش کشاند که سیاهوش طاقت نیاورد و با پشت دست محکم زد به صورت سودابه و او را به طرفی انداخت و آمد که از در حر مسرا خارج شود ولی سودابه امانش نداد و با آتش تند و -

تیزی که داشت بسرعت خودش را رساند به شاهزاده و در نهایت بی‌شرمی او را بغل کرد و بنا کرد زارزار گریستن.

سیاهوش که جوانی پاك سرشت و دست پروردهٔ مردی چون رستم بود اول بنا کرد به نصیحت کردن سودابه و با لحنی عجز آمیز از او خواست تا از این عمل زشت و ناپسند منصرف شود ولی هر چه التماس کرد و هر چه راه و بیراه آورد^۳ اثری در سودابه نبخشید ناچار بادست کوبید به سینه اش و او را از خود دور کرد و به سرعت از حرمسرا خارج شد و برای اینکه کسی متوجه حالش نباشد بگوشه‌ای از قصر رفت و بنا کرد به قدم زدن و فکر کردن و بی‌خبر از نقشه‌های سودابه بفکر فرو رفت در این موقع سودابه باموهای پریشان و صورت ورم کرده شیون‌کنان از حرمسرا درآمد و به طرف کیکاووس رفت و بنا کرد بگریستن. کاووس علت را پرسید و سودابه گفت بله سیاهوش چشم طمع به من داشت و خواست مرا در آغوش بکشد از او گریختم ولی به من حمله کرد و مرا به این روز که می‌بینی انداخت. کاووس به شنیدن این حرف چنان ناراحت و از خود بی‌خود شد که در همان وقت دستور قتل سیاهوش را صادر کرد و دستور داد جلاد گردن شاهزادهٔ بی‌گناه را بزند. این خبر بگوش رستم و زال و تمام سران رسید و یک دو دستگی مخالف و موافق ایجاد شد. دسته‌ای که از سودابه حمایت میکردند و خواهان قتل سیاهوش بودند، زرین کفش‌ها به سرکردگی سپهبد طوس زرین کفش بودند. دستهٔ دیگر که به طرفداری شاهزاده برخاستند کایوانی‌ها بودند که رستم هم از آنها حمایت میکرد.

به دستور کاووس سیاهوش را به حضور آوردند که زیر تیغ بنشانند ولی رستم که تحمل دیدن این وضع را نداشت از جای برخاست و در حضور شاه جلاد را به طرفی انداخت و رو کرد به سیاهوش که حقیقت امر را بیان کند ولی شاهزاده بجای گفتن حقیقت دامن رستم را گرفت و از او خواست تادست حمایت از سرش بر - دارد و اجازه بدهد امر کاووس که همان نشستن زیر تیغ جلاد است اجرا شود. همین رفتار و خواست سیاهوش بود که باعث شد تا کاووس و مخالفان شاهزاده او را خطا کار بدانند ولی رستم که خوب سیاهوش را شناخته بود بدون توجه به حرفهای شاهزاده در حضور شاه ایستاد و مانع قتل شاهزاده شد. رفته رفته کار بجائی رسید که کایوانی‌ها و زرین کفش‌ها دو صف مخالف و موافق را تشکیل دادند و هر دو دسته در صدد حمله به هم

برآمدند. در این موقع شاهزاده بخاطر فرونشاندن آتش کینه‌توزی مخالفان و جلوه‌گیری از خونریزی بین دو طایفه از جای برخاست و در حضور پدر ایستاد و گفت: ای پدر! من در پیش خدای خود و جهان پهلوان نیر اعظم که از کودکی پرورش داده است روسفیدم و اینکه تن به تیغ جلاد دادم بخاطر حفظ شرف و آبروی پدرم بود که سکوت اختیار کردم ولی حالا که می‌بینم جهان پهلوان مانع شد و امکان میرفت بخاطر جان من یک نفر، خون صدها نفر ریخته شود از تو می‌خواهم قضاوت را به آتش واگذار کنی و من و سودابه هر دو را بکام آتش بفرستی تا گناهکار و بی‌گناه شناخته شود.

این خواست شاهزاده را تمام سران سپاه حتی کاووس پسندیدند و به حکم شاه کاووس قرار شد در بیرون شهر خرمنی از هیزم جمع کنند و آنرا آتش بزنند و سیاهوش و سودابه را بکام خرمن آتش بفرستند همین کار را هم کردند. خرمنی از هیزم بطول چهل و عرض بیست میل روی هم چیدند و چوب‌ها را با نفت سیاه آغشته کردند تا در روز مقرر آتش را روشن کنند. این خبر به سرتاسر ایران پیچید و مردم دسته‌دسته از شهرها و آبادی‌های دور دست برای دیدن آتش هجوم آوردند. در روز مقرر کاووس امر کرد تمام سران سپاه و مردمی که مایل به تماشای سوختن سیاهوش هستند به خارج شهر آیند و در محل آتش حاضر شوند و خودش هم که کینه‌توزی را به دل گرفته بود همراه با سودابه در محلی مناسب ایستادند. طولی نکشید که دیدند شاهزاده سیاهوش با لباسی سفید در حالی که گلی در دست گرفته است سوار بر شب‌دیز بهزاد ظاهر شد. به امر کاووس آتش روشن شد. حرارت آتش بحدی بود که تماشاچیان و حاضرین از یک فرسنگی قادر به جلو رفتن نبودند. همینکه آتش به اوج خود رسید سیاهوش با فرو آوردن سر و ادای احترام اجازه رفتن به آتش را گرفت. بعد با دست اشاره به کاووس کرد و با صدائی رسا بی‌گناهی خود را به تمام مردمی که اطراف آتش ایستاده بودند اعلام کرد و سر بسوی آسمان کرد تا از این مرحله آزمایش روسفید در بیاید. در همین موقع بود که فریاد اعتراض مردم بلند شد و ضمن سرزنش کردن کاووس از او خواستند که سیاهوش را از رفتن به میان آتش باز دارد و سودابه را که سبب این کارها بوده به آتش بفرستد ولی کاووس قبول نکرد که سودابه را بکام آتش روانه کند. از طرفی موج اعتراض و خروش مردم که همگی فدائی سیاهوش بودند، بخصوص کاویانی‌ها بحدی رسید که سیاهوش دید اگر کار را یکسره نکند امکان خونریزی بسیار هست.

به همین خاطر هم بود که سیاهوش خود را به خدای خود سپرد و به مرکب سواریش شب‌دیز نهیب زد و تا خواستند مانع شوند سوار و مرکب به سرعت برق بکام آتش رفتند. شدت علاقه مردم به شاهزاده سیاهوش بحدی بود که شاه کاووس دید اگر خود را از نظر دور نکنند ممکن است لطمه‌ای به جانش بزنند. به این جهت ناچار شد همراه سودابه با ملازمان و اطرافیان‌ش به طرف قصر سلطنتی برود و تامدتی که آنها از آسیاب بیفتند ظاهر نشود ولی مردم همه فکرشان متوجه حال سیاهوش بود و کسی در آنوقت توجهی به کاووس و سودابه نداشت، بطوری ناراحت و نگران حال شاهزاده شده بودند که یکمرتبه به طرف آتش هجوم آوردند ولی حرارت زیاده از حد آتش مانع نزدیک شدن آنها شد بناچار سوارها را به طرف آسمان بلند کردند و از خدای بزرگ درخواست کردند تا مگر معجزه‌ای شود و سیاهوش از کام آتش جان سالم بدر ببرد و این خواست و آرزو چیزی بود که در یک چنان وضعی به نظر هر انسان و بیننده‌ای عاقلانه به نظر نمی‌رسید. درست در همان موقعی که دل‌های مردم کباب سیاهوش بود و سرها به جانب آسمان بلند شده بود و اشک از دیدگان مردم میریخت با کمال تعجب دیدند شاهزاده سیاهوش سوار بر شب‌دیز بهزاد در حالیکه همان گل سفید را در دست دارد صحیح و سالم از آخر آتش بیرون آمد.

مردم به دیدن سیاهوش طوری به طرفش هجوم آوردند که رستم دید اگر درنگ کند شهزاده در میان هجوم علاقه‌مندان ملت از بین می‌رود، بخاطر حفظ جان شاهزاده به سرداران سپاه دستور داد تا از نزدیک شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سوار بر رخس مرکب سواریش شد و ضمن ستایش از مردمی که بخاطر نجات جان شاهزاده سیاهوش یک چنان محبت و علاقه‌ای نشان میدادند همراه شاهزاده به طرف شهر حرکت کرد و سیاهوش را به عمارت امیرگودرز کاویانی برد و خود با حالتی خشمگین راهی کاخ سلطنتی شد. خبر ورود رستم که به کاووس رسید، کاووس به وحشت افتاد و این وحشت بیشتر بخاطر جان سودابه بود چون کاووس اطمینان داشت نیراعظم رستم هیچگاه نسبت به مقام شامخ سلطنت با همه سبکسریها و غفلتها جسارتی نمی‌کند ولی سودابه را بخاطر این کار زشت نخواهد بخشید، روی همین اصل کاووس رو کرد به سودابه و گفت چرا ایستاده‌ای مگر نشیدی گفتند رستم به کاخ می‌آید؟ ولی سودابه یک نیم‌نگاهی به کاووس کرد گفت یعنی رستم ترا تا این حد ترسانده است

که تصور میکنی در حضور من که ملکه ایران هستم جسارتی کنی؟ و دیگر نگذاشت کاووس حرفی بزند و با یک عشوہ گری و طنازی از حضور کاووس به درآمد و همزمان با ورود رستم خرامان خرامان روی او رفت و همینکه نزدیک رسید با چهره‌ای خندان به رستم سلام کرد ولی رستم بجای جواب سلام یک چنان پشت دستی به - سینه‌اش زد که لنگ از سرش بدر رفت و در گوشه‌ای افتاد، رستم به این هم اکتفا نکرد بلکه بسرعت خودش را به سودابه رسانید و چنگ زد گیسوانش را گرفت از زمین بلند کرد و خواست بگوید بدیوار که فریادش بلند شد کاووس که از وحشت به خود می‌لرزید به شنیدن فریاد سودابه تأمل نکرد و بسرعت خودش را رسانید به رستم و سودابه را نجات داد و نهب زد گیسو بریده فتنه‌گر! حالا دیدی رستم را؟! ... برو نانجیب قایم باش که اگر ترا از بین ببرد منم خودم را نابود میکنم. سودابه بسرعت از نظر رستم پنهان شد. رستم که تا اندازه‌ای آرام شده بود بادیدن کاووس به خاک افتاد و با کنایه چند کلمه‌ای راجع به اینکه اوتا این حد فریفته یک زن فتنه‌گر شده و از پسری مثل سیاهوش دست برداشته است صحبت کرد و بی آنکه منتظر جوابی باشد برگشت و از قصر خارج شد.

امیرگودرز کاویانی هم که خود و خانواده‌اش از فدائیان سیاهوش بودند در نهایت مهربانی و محبت از سیاهوش پذیرایی میکردند و هر روز مردم پاتخت و سایر شهرهای ایران دسته بدسته به زیارت شاهزاده می‌آمدند. خبر محبوبیت سیاهوش رفته رفته از مرز ایران هم گذشت و سرتا سر توران زمین را هم فرا گرفت بطوری که افراسیاب دشمن درجه یک کاووس، آرزو مند دیدن سیاهوش شد و از خدا میخواست چشمش به جمال سیاهوش روشن شود. از طرفی شاهزاده بخاطر رسوائی که سودابه بیار آورده بود به روز به روز غمگین تر و ناراحت تر میشد. امیرگودرز که آثار اندوه و غم را در چهره سیاهوش دید دستور داد تا وسایل شکاری فراهم آوردند و سیاهوش را همراه بهرام و چندتا از امیران کاویانی به عنوان شکارافکنی و تفریح به شکار فرستاد. سیاهوش هم که از خدا میخواست چند روزی را دور از شهر و مزه‌های مخالفانش بگذراند قبول کرد و صبح یکی از روزها راهی شکار شدند و پس از چند روزی شکارافکنی رفته رفته به مرز توران زمین نزدیک شدند.

سیاهوش که آشنائی کاملی به حد و مرز ایران نداشت و قتیکه به مرز توران

رسید رو کرد به بهرام یل پارسی و پرسید پهلوان در کجا هستی و بهرام جواب داد شاهزاده سلامت بیش از چند قدمی به خاک توران نمانده و شما خوب میدانید شاه توران زمین دشمن سرسخت ایران و ایرانیان است و اگر شاهزاده اجازه فرمایند جلوتر گام نگذاریم. سیاهوش از حرفهای بهرام خنده اش گرفت و گفت: ای پهلوان! ما که قصد جنگ یا تجاوز به سرزمین توران را نداریم میخواهیم چند روزی را به شکار - افکنی بگذرانیم و تازه افراسیاب شاه توران زمین پدر بزرگ مادر من است و اگر به خاک توران هم قدم بگذاریم اطمینان دارم به گرمی از ما استقبال می کنند. بهرام از این ساده دلی و خوش باوری سیاهوش به خود دلرزید و چون موقع رفتن به شکار رستم سفارش بسیاری برای حفظ جان سیاهوش کرده بود تازه دانست که در چه وضع بدی گیر افتاده است. از طرفی خبر ورود سیاهوش به مرز توران به گوش افراسیاب رسید و افراسیاب در صدد برآمد تا به هر نحوی که هست شاهزاده را وارد توران کند و از برکت قدم و وجود سیاهوش استفاده کند. برای اجرای نیت خود برادرش گرسیوز را خواست و دستور داد تا همراه چند سپاهی با وسایل لازم راهی مرز ایران و توران شود و سیاهوش را با احترام و عزت بسیار وارد توران زمین کند.

گرسیوز هم که پدر مادر شاهزاده بود قبول کرد و با سوارانی بسیار به طرف مرز حرکت کرد و چون سیاهوش رسید از اسب به زیر آمد و ضمن ادای احترام و عرض ادب سفارشات شاه افراسیاب را به عرض شاهزاده رسانید و سیاهوش هم بر خلاف میل بهرام یل صلاح دید که دعوت افراسیاب را بپذیرد و تا پایان عمر در توران زمین بماند. روی همین اصل هم بود که همراه یاران خود بهرام و بیژن و سایر سرداران در معیت گرسیوز راهی توران زمین شد. این خبر به گوش پیران، صدراعظم دانا و توانای توران رسید و چون پیران ستاره شناسی قابل بود و در رمل قبلا دیده بود که از صلب سیاهوش پسری چون خسرو به وجود می آید بر آن شد تا ترتیبی بدهد که شاید افتخار دامادی سیاهوش نصیبش شود و در خفا دخترش پریچهر را به عقد شاهزاده در آورد. برای رسیدن به این آرزو از افراسیاب اجازه خواست تا برای دیدار زن و بچه هایش که در شهر ختن بودند به آنجا برود. از قضا شهر ختن هم در مسیر سیاهوش بود و چون شاهزاده به شهر ختن نزدیک شد پیران استقبال خوبی از او کرد و سیاهوش با همراهانش شب را مهمان پیران بودند. پیران که در زیرکی و هوشیاری نظیر نداشت

کاری کرد که در همان شب دخترش پریچهر را به عقد سیاهوش در آورد و کسی هم جز خدا و سیاهوش از این وصلت آگاه نشود.

پیران شب سیاهوش را برای خواب به اطاق مخصوص میبرد و خودش را به ظاهر ناراحت نشان میدهد. سیاهوش که مردی اصولاً مهربان و رحیم بود از روی انسان دوستی علت نگرانی و اندوه او را جویا میشود و پیران با قیافه‌ای بسیار غمگین در جواب سیاهوش میگوید که ای شاهزاده! بدان و آگاه باش در دنیا غمی ندارم جز غم دخترم. دختری دارم بزرگسال و بالغ ولی از بخت بد افلیح و یکجانشین است و از همه چیز محروم بطوریکه آرزوی نفس کشیدن هوای آزاد را دارد مهمتر از اینها که و نابیناست و میترسم آرزوی شوهر را بگور ببرد و بخاطر همین هم من آنی از فکرش غافل نیستم. سیاهوش بخاطر شادی پیران و رضای خدا دخترش را خواستگاری کرد و در همان شب خطبه عقد پریچهر و سیاهوش خوانده شد و دختر را پیران خودش به خوابگاه شاهزاده سیاهوش برد. همینکه سیاهوش رو بند را از صورت دختر برداشت و نگاه کرد دید در حسن و زیبایی نظیر ندارد. به دست و پای دختر نگاه کرد دید برعکس گفته پیران هیچ نقص و عیبی در وجودش نیست. سیاهوش تعجب کرد به تصور اینکه مبادا به جای دختر علیل اشتباهاً دیگری را به خوابگاهش آورده باشند بی آنکه نظری به صورت دختر بکنند پیران را خواست و علت را پرسید. پیران جواب داد ای شاهزاده! هر چه گفتم حقیقت داشته است زیرا تا امشب دخترم دست و پایش به دست و پای مردی نامحرم نخورده است و روی همین اصل بود که گفتم از دست و پا علیل است و اینکه گفتم نابینا و از گوش کراست برای این است که چشم در چشم اجنبی ندوخته است و حرف های زشت از کسی نشنیده است. سیاهوش به شنیدن حرفهای پیران بسیار خوشحال شد و در همان شب بوصول دختر پیران رسید و از صلب سیاهوش در رحم پریچهر نطفه فرود بسته شد.

فردای آن شب شاهزاده به همراهی گرسیوز راهی بلخ پاتخت افراسیاب شد و از طرف شاه افراسیاب مورد استقبال قرار گرفت و با عزت و احترام وارد قصر سلطنتی شد و طوری مورد مهر و محبت افراسیاب قرار گرفت که افراسیاب دخترش فرنگیس را به عقدش در آورد و به این هم اکتفا نکرد و سیاهوش را به ولیعهدی خود انتخاب کرد و همین امر هم باعث شد که گرسیوز - با آنکه پدر مادر

سیاهوش بود - کمر قتل شاهزاده را ببندد. شاهزاده هم که خود آگاهی کامل داشت و میدانست محبت زیاده از حد شاه به نابودیش تمام خواهد شد ابتدا از قبول ولایتعهدی افراسیاب خودداری میکرد ولی سرانجام بخاطر اصرار زیاد شاه توران - زمین این کار را قبول کرد و بهرام یل را با دیگران که از ایران همراهش آمده بودند راهی ایران کرد و نامه‌ای هم حاکی از ابراز لطف و محبت افراسیاب نسبت به خودش برای کاووس نوشت و چون رستم باخبر شد - بهرام را به خاطر رها کردن سیاهوش سرزنش بسیار کرد و بعد که دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و پنداشت این وصلت سیاهوش با دختر افراسیاب باعث صلح بین توران و ایران خواهد شد. مدتها گذشت و شاهزاده سیاهوش همچنان مورد احترام افراسیاب و مردم توران زمین بود بطوری که هر روز دسته‌دسته از مردم بلخ و دیگر شهرهای توران بخاطر زیارت وجود سیاهوش به کاخ سلطنتی افراسیاب هجوم میبردند.

در چنین موقعی بود که گرسیوز اولین گام را برای نابودی سیاهوش برداشت و در افراسیاب دمید که با انتخاب سیاهوش به سمت ولیعهدی و علاقه شدید مردم به - شاهزاده امکان اینکه تاج و تخت را از دست بدهد زیاد است و در این زمینه بسیار وسوسه‌اش کرد ولی افراسیاب زیر بار حرف‌های گرسیوز نرفت و او را سرزنش کرد. اما گرسیوز دست برنداشت و در خفا سرخه پسر ارشد افراسیاب را هم باخود هم‌دست کرد و برای نابودی سیاهوش و به دست آوردن مقام ولیعهدی به نفع سرخه با او قرار و مدار گذاشت. سرخه هم قول داد از هیچ کاری دریغ نکند. سیاهوش که وضع را این‌طور دید از افراسیاب خواست تا اجازه دهد در چند فرسنگی خارج از پاتخت محلی برای سکونت خود و همسرش بنا کند و در آنجا به عبادت خدا بپردازد و افراسیاب هم خواهش او را اجابت کرد و سیاهوش در شش فرسنگی بلخ زمینی مناسب انتخاب کرد و با خرج افراسیاب عمارتی باشکوه برای سکونت خود ساخت.

طولی نکشید که سران کشور و بازرگانان سرشناس از شهرهای دور دست هجوم آوردند و هر کدام به فراخور حال خود و بخاطر ماندن در جوار سیاهوش خانه‌ای مجلل برای سکونت خود بنا کردند.

رفته رفته شهری به نام سیاهوشگر د به وجود آمد و افراسیاب هم به داشتن

چنین دامادی افتخار میکرد و هر چند روز یکبار سیاهوش برای دیدار شاه و آگاه کردن افراسیاب از وضع شهر جدید به دربار می‌آمد و شاه را خوشحال میکرد. گرسیوز دید اگر درنگ کند سیاهوش همه اختیار و عنان را به دست می‌گیرد بخصوص که میدید افراسیاب روز بروز او را گرامی‌تر و عزیزتر میدارد و دیگر چندان توجهی به او که برادرش است ندارد. باین خیالات شیطانی نقشه کشتن شاهزاده بی‌گناه را کشید و بنا کرد پیش افراسیاب بدگوئی کردن از سیاهوش ولی افراسیاب آنچنان شاهزاده را دوست داشت که حرف‌های گرسیوز برادرش را حاکی از غرض و کینه‌توزی دانست بطوری که در یکی از روزها که گرسیوز از سیاهوش بدگوئی میکرد شاه نهیب زد و گفت ای برادر! مگر سیاهوش نوه تو نیست پس دلیل این کینه‌ورزی چیست چرا مرا وسوسه میکنی؟ ولی گرسیوز باز هم از پای ننشست و هر وقت که مناسب و فرصتی به دست می‌آورد نیش‌های زهرآلودش را بکار میبرد تا جائیکه نظر افراسیاب را نسبت به شاهزاده عوض کرد و چون دید نتیجه‌ای مطلوب گرفت هر روز بیشتر و بیشتر بدگوئی سیاهوش را کرد و افراسیاب هم باور کرد.

از قضا سیاهوش چند روزی به علت کارهای شخصی نتوانست به حضور شاه برود و گرسیوز همین موضوع را نوعی بی‌اعتنائی او نسبت به شاه وانمود کرد و گفت: «دیدنی برادر تاجدار! هر چه گفتم درست بود؟» و به ناحق اضافه کرد که سیاهوش با محبوبیتی که میان مردم دارد - بخصوص آنها که در شهر سیاهوش‌گرد هستند - در مقام تحریک ملت برآمده است و طولی نمیکشد که تخت و تاج شاهی را از تو خواهد گرفت. افراسیاب به شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و به خود گرسیوز مأموریت داد تا به سیاهوش‌گرد برود و سیاهوش را به حضورش بیاورد ولی گرسیوز بی‌آنکه خبری به سیاهوش بدهد تا سیاهوش بفهمد که شاه او را احضار کرده است برگشت و به افراسیاب گفت برادر حدس من درست بود چون سیاهوش توجهی به من نکرد و دستورات ترا هم زیر پا گذاشت و حاضر به شرفیابی نشد بعد هم بنا کرد بدگوئی کردن از سیاهوش و گفت و گفت تا افراسیاب نظرش از شاهزاده سیاهوش برگشت. گرسیوز همین که زمینه را خوب مساعد ساخت رفت پیش سیاهوش و از او خواست تا به دیدن افراسیاب برود اما به او گفت برای احتیاط شمشیرت را هم با

خود ببر. بعد از اینکه سیاهوش را آماده کرد تا به دیدن شاه برود خودش جلوتر به حضور افراسیاب برگشت و گفت: ای برادر! سیاهوش گویا بعد از سرپیچی از او امر شاه قرار است امروز برای دیدن شما بیاید و اگر به برادرت اطمینان داری مواظب خودت باش چون بطوری که جاسوسان من خبر داده اند قصد جان شما را کرده و مسلح به شمشیر است. افراسیاب اول باورش نیامد ولی چون اصرار گرسیوز را دید یقین حاصل کرد که سیاهوش را ایرانیان و ادار کرده اند تا او را نابود کند و توران زمین را ضمیمه خاک ایران کند و همین افکار و خیالات پوچ و بدگوئی های گرسیوز سبب خشم افراسیاب شد. از طرفی سیاهوش که نیت پلید گرسیوز را خوب درک کرده بود میدانست چه دامی سرراهش پهن کرده است فرنگیس همسرش را که دختر افراسیاب بود و زنی مهربان و وفادار به شوهر بود خواست و ضمن وصیت لازم سفارش کرد تا از طفلی که در رحم دارد کاملاً مواظبت کند. فرنگیس هر چه اصرار کرد که سیاهوش با پای خودش بکام مرگ نرود سیاهوش قبول نکرد و گفت این خواست خداوند است و گریز از آن امکان ندارد و بعد از بوسیدن همسرش خداحافظی کرد و سوار بر شبدیز بهزاد شد و در حالی که مسلح به شمشیر شده بود به طرف شهر بلخ پاتخت افراسیاب حرکت کرد.

افراسیاب که به تحریک گرسیوز کمر قتل سیاهوش را بسته بود صلاح دید این کار را تا حدی دور از چشم مردم که نسبت به سیاهوش وفا دارند انجام دهد. روی همین اصل به همراهی گرسیوز و سرخه ارشد اولادش سه نفری مخفیانه از شهر در آمدند و در بین راه بلخ به سیاهوش گرد چادر زدند و همینکه سیاهوش نزدیک شد و چشمش به چادر سلطنتی افتاد به پاس احترام شاه از اسب پیاده شد و با گامهای تند بسوی چادر افراسیاب پیش آمد. گرسیوز با اشاره افراسیاب خودش را به سیاهوش رساند و بی درنگ دستهای شاهزاده را از پشت بست و بی آنکه مجال بدهد تا شهزاده علت را بپرسد سیاهوش را کشان کشان به طرف چادر برد. تصادفاً شمشیر از کمر سیاهوش افتاد پیش پای افراسیاب و همین کار هم سبب شد که افراسیاب بدون هیچ سؤال و جوابی دستور قتل شاهزاده جوان و بی گناه را بدهد و گرسیوز هم که منتظر چنین وقتی بود مجال دفاع به سیاهوش نداد و در نهایت بی رحمی او را به زمین زد و در حالی که سرخه پسر افراسیاب طشتی از طلا زیر حلقوم شاهزاده

نگاهداشت گرسیوز سر از تن شاهزاده جوان جدا ساخت و خونس را در میان طشت ریخت و بطوری که میگویند چند قطره از خون گلوی سیاهوش در زمین ریخت و طولی نکشید که افراسیاب دید همان چند قطره خون جوشید و جوشید و بحدی بالا آمد که تمام صحن چادر را گرفت و طولی نکشید که خون نشست کرد و تبدیل به همان چند قطره اولی شد. در همین وقت بود که افراسیاب از کرده خود نادم شد و گرسیوز را سرزنش بسیار کرد ولی کاری بود که انجام گرفته بود و دیگر سیاهوش زنده نمی شد.

میگویند طبق وصیتی که سیاهوش به فرنگیس کرده بود اسب سواری سیاهوش سه بار شیبه سر میدهد و خبر مرگ سیاهوش را به همسر و فادارش فرنگیس میرساند و خودش هم در کوهی مجاور سیاهوش گرد غایب میشود تا زمانی که به خسرو پسر سیاهوش رکاب دهد. فرنگیس به شنیدن صدای شبدیز بهزاد سرو پای برهنه با شکمی آماس کرده به طرف قتلگاه شوهرش حرکت میکند و چون دیوانه ای خودش را روی تن بی سر شوهر می اندازد اما به دستور گرسیوز فرنگیس را بلند میکنند و به چوبی می بندند و با تازیانه روی شکمش میزنند شاید جنین از بین برود و یادگار سیاهوش نابود شود ولی چون خواست خدا نبود پیران ویسه سر میرسد و پس از آنکه افراسیاب را بسیار سرزنش میکند فرنگیس رانجات میدهد و به حمایت خود در می آورد تا روزی که کیخسرو به ده سالگی میرسد و همراه گیو با مادر به خاک ایران بر میگردد و به خونخواهی پدر قیام میکند. آذر ۱۳۵۳

۱- Qanj = آرا نیز و آذین ۲- Tâvê = دابه ۳- مراد فرم و درشت گفتن

مراد عبدلی - پنجاه ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

مرگ سیاوش

گویند سیاوش از پهلوانان نام آور ایران و فرزند کاووس شاه است. او پهلوانی دلیر و نیک خو بوده و صفت پیغمبری داشته. در ایام جوانی به او تهمتی میزنند و میخواهند که او را بکشند اما خودش میگوید که مرا نکشید و مقدار زیادی هیزم جمع کنید و آنرا آتش بزنید، من سوار بر اسب خود را به آتش میزنم اگر گناهی دارم که می سوزم و اگر بی گناه هستم سالم از آتش بیرون میآیم. همه بزرگان این رأی را می پسندند و سرانجام سیاوش سواره خود را به آتش میزند و سالم از آن طرف آتش بیرون میآید و از کشور و پدر خود

قهر میکنند و به توران میروند و افراسیاب شاه توران با او مهربانی میکند و دختر خود فرنگیس را به عقد او در میآورد. وقتی که فرنگیس حامله بوده یکی از برادران افراسیاب نزد شاه از سیاوش بدگویی میکند و میگوید این جاسوس است و میخواهد ترا بکشد. شاه خشمناک میشود و دستور میدهد که سیاوش را به قتل برسانند. یکی از وزیران از این کار دفاع میکند و میگوید اگر سیاوش به قتل برسد میان ایران و توران همیشه جنگ و ستیزه خواهد بود، ولی شاه قبول نمیکند و وزیر میگوید اگر میخواهید او را بکشید طوری سرش را ببرید که اصلا خون روی زمین نریزد اگر قطره‌ای از خون او به زمین بریزد تا قیامت میجوشد، اما موقعی که جلاد مشغول بریدن سر سیاوش بود یک قطره خون به روی زمین ریخت و اینکه ایران و توران نسبت به هم بدبین بوده‌اند بر سر خون سیاوش بوده است.

سیاوش وقتی که از فرمان افراسیاب و قتل خود آگاه میشود به همسرش میگوید توبه پسری حامله‌ای که نام او خسرو است. من اسب خودم را در دشت‌ها میکنم و موقعی که خسرو بزرگ شد برود اسب را بگیرد و بر او سوار بشود و یک نفر پهلوان ایرانی هم بنام گیو میآید که شمارا از توران به ایران ببرد. نشانی این پهلوان آن است که چشمانش الف شکل است و به گیو الف چشم معروف است و شما با همکاری این پهلوان به ایران بروید. سالها روزها گذشت و روزی فرنگیس در بازار بود که چشمش به مردی با همین نشانیها افتاد به نزد او میروم و از او سؤال میکنم که هستی و از کجا آمده‌ای؟ او جواب میدهد که مردی غریبم و با کسی کار ندارم. فرنگیس میگوید من نذر کرده‌ام که هر غریبه‌ای دیدم به خانه ببرم و از او پذیرائی کنم و گیو را همراه خود به خانه میآورد و از او پذیرائی میکند و نامش را میپرسد. گیو از آشکار کردن نام خودش خودداری میکند. فرنگیس میگوید آیا تو گیو نیستی؟ جواب میدهد تو کیستی که مرا می‌شناسی؟ میگوید من فرنگیس همسر سیاوش و دختر افراسیابم. گیو خوشحال میشود و میپرسد خسرو کجاست؟ فرنگیس جواب میدهد از ترس او را پنهانی نگه میدارم و فوری خسرو حاضر میشود و هر سه نفر با هم به مشورت می‌نشینند و قرار میشود که خسرو برود اسب سیاوش را پیدا کند و بیاورد و سرانجام سه تا اسب حاضر میکنند و شبانه از توران خارج میشوند. لشکر توران چون آگاه شدند آنان را دنبال کردند و در کنار آمد دریا و سیر دریا به آنان رسیدند. گیو چون ناچار شد گفت: اگر تا کنون گناهی نکرده باشید خودمان را به آب میزنیم و هر سه به دریا زدند و به سلامتی از دریا بیرون آمدند و به ایران رسیدند در این

زمان کاووس شاه چون پیرو فرسوده شده بود خسرو به جای او به تخت می نشیند و از آن موقع که شاه شد به او کیخسرو گفتند. وی شاهی عادل و مانند پدرش سیاوش نیک خو بود. فردوسی شاعر معروف ایران درباره او گفته است:

نژاد از دو کس دارد این نیک پی ز افراسیاب و ز کاووس کی

دی ۱۳۵۳

هوشنگ رضائی - نوزده ساله - آموزگار عشایری به روایت **امیر حسین رضائی** - پنجاب - و یک ساله - دامدار - از طایفه فارسیمدان - فارس

یادداشت - نویسنده نام دختر **افراسیاب** را **منیژه** نوشته و اضافه کرده است که در کنار آمو دریا و سیر دریا چون **گیو** به او **وخسرو** میگوید اگر تا کنون گناهی نکرده باشید به آب میزنیم **منیژه** در جواب میگوید: **منیژه** منم دخت **افراسیاب** برهنه ندیده تنم آفتاب. این تکه از متن حذف شد.

سیاوش و کیخسرو

اما راویان و قصه گوینان ما چنین روایت میکنند که کیکاووس، شاه ایران زمین از زن خود فرزندی به دنیا آورد ورستم او را سیاوش نام نهاد. چون رستم به او علاقه زیادی داشت و دانی او بود به تربیت او همت گماشت و او را جوانی دلیر و قهرمان بار آورد، اما دیری نگذشت که مادر سیاوش چشم از جهان فرو بست و کیکاووس زنی زیبا بنام سودابه گرفت که در زمان خود به و جاهت و زیبایی مشهور بود. سیاوش به سن بلوغ رسید و جوانی زیبا و برومند شد. رفته رفته سودابه عاشق و دلباخته سیاوش شد و در خفا محبت و عشق خود را به او اظهار میکرد ولی سیاوش چون او را مادر خود میدانست از گفته های او سرپیچی میکرد. اما رفته رفته خیر عشق سودابه به گوش کاووس شاه رسید و شاه متغیر شد و دستور کشتن فرزند خود را صادر کرد لیکن سران سپاه ایران مثل گیو و گودرز ورستم از کشتن سیاوش سرپیچیدند. سیاوش که از این تهمت بزرگ نامادریش رنج میبرد به رستم گفت ای دلیر پهلوان برای اینکه من خود را در پیش پدر و سران سپاه روسفید کنم دستور فرما تا هیزم زیادی جمع کنند و آتش زنند تا من از میان آتش بگذرم اگر گناهکار بودم آتش مرا میسوزاند و الا جان به سلامت بدر خواهم برد.

رستم که میدانست سیاوش جوانی پاک و منزه است گفت هیزم جمع کردند و خرمن هیزم را آتش زدند و شعله آتش به هوا بلند شد. سیاوش لباس سفید پوشید و به خدمت پدر رفت و دست پدر را بوسه زد آنگاه به طرف رستم رهسپار شد و دست

ادب به سینه نهاد و صورت رستم را بوسید و بعد به طرف گیو و گودرز و سایر سران و حاضران رفت و با همه آنها وداع کرد و سوار بر اسب قرمز رنگ خود شد و با لبی خندان و روحی شاد سواره در میان خرمن آتش قدم گذاشت و به سلامت از آن طرف آتش بیرون آمد. سودابه هم ناظر این ماجرا بود. همه خیال میکردند سیاوش در این آتش خواهد سوخت اما خود سیاوش بانیت پاکی که داشت میدانست به سلامت خواهد ماند. خلاصه سیاوش دلیر و دست پرورده رستم زال از میان آتش گذشت و از آن طرف آتش خندان بیرون آمد و از همه خدا حافظی کرد و به طرف توران رفت و کیکاووس هم مورد ملامت و سرزنش سپاهیان ایران و رستم قرار گرفت و همه دلیران ایران برای سیاوش غمگین و افسرده شدند ولی در مقابل شاه کاووس اراده ای نداشتند و سودابه هم از گفته و کردار خود پشیمان بود ولی دیگر چه سود؟ همین برای او بس که در مقابل سران و دلیران شرمنده و سرافکنده باشد.

این را به حال خود بگذاریم و به سراغ سیاوش برویم. سیاوش به طرف توران حرکت کرد و به کنار رود سند رسید. با اسب به رود زد و به سلامت از رود گذشت و به خاک توران سرزمین افراسیاب دغلباز و مکار قدم گذاشت.

افراسیاب دختری داشت به نام فرنگیس در نهایت زیبایی که از چین و سایر ممالک خواستگاران زیادی داشت ولی تن به شوهر کردن نمیداد. شبی فرنگیس دختر افراسیاب خواب دید که جوان دلخواه او سیاوش شاهزاده ایرانی به سراغ او آمده و از پدر رنجیده و به خاک توران قدم نهاده است. فرنگیس از خواب بیدار شد و با خود فکر کرد بارها من کجا فرزندان کاووس شاه کجا؟

افراسیاب که از آمدن سیاوش باخبر شد به اتفاق هومان وزیر خود به پیشواز شاهزاده رفت و به او احترام و عزت کرد. از این مهر و محبت مقصودش این بود که شاید بتواند با همکاری سیاوش به ایران بتازد. فرنگیس از آمدن سیاوش به قصر پدر باخبر شد و او را از نزدیک دید و یک دل نه بلکه صد دل عاشق و دلباخته او شد. افراسیاب به پیشنهاد هومان وزیر باتدبیرش فرنگیس را به عقد سیاوس درآورد و سیاوش که از پدر دلگیر و آزرده بود همیشه اوقات و در تمام زندگی افسرده خاطر بود. مدت یک سال یا بیشتر یا کمتر از دواج فرنگیس و سیاوش طول نکشید که فرنگیس خیال کرد سیاوش به او تمایل ندارد در صورتیکه سیاوش از پیش آمدهای

زندگی افسرده و غمگین بود. از آنطرف فرنگیس حامله هم شده بود. شبی سیاوش خواب دید که به دست افراسیاب کشته خواهد شد. از خواب بیدار شد و زنش را بیدار کرد و با چشمانی گریان گفت من به دست پدرت کشته خواهم شد و تو از من فرزندی بدنیا میآوری اسم او را کیخسرو بگذار چون بعد از پدرم تاج و تخت ایران به دست فرزندم کیخسرو خواهد افتاد و تو هم به ایران برو. فرنگیس از خواب سیاوش آزرده خاطر شد چون میدانست خواب او به تعبیر نزدیک است.

روزی افراسیاب با بداندیشان خلوت کرده بود آنها از سیاوش پیش او بدگوئی کردند و گفتند که دختر خود را به او دادی و تاج و تخت را به دست خود به دشمن سپردی و خلاصه افراسیاب را نسبت به سیاوش بدگمان کردند. افراسیاب با حالتی غضبناک هومان و یسه را خواست و دستور داد سیاوش را کت بسته پیشش بیاورد. سیاوش را آوردند، هر چه هومان گفت ای افراسیاب خون این شاهزاده بی گناه را مریز، چون من گمان نمیکنم که از کشتن سیاوش تو و تاج و تخت به سلامت بمانید در افراسیاب اثر نکرد و به گوشش نرفت و سر جوان ناکام را در میان سینی طلا بریدند. گویند خون سیاوش به زمین ریخت و خاک زمین به جوش آمد و از خون سیاوش گیاهی روئید که آنرا پر سیاوش نامیدند.

هومان از کشتن سیاوش بسیار دلگیر و ناراحت بود چون میدانست دلیران و پهلوانان ایران انتقام سیاوش را خواهند گرفت. خلاصه بعد از کشتن سیاوش افراسیاب دستور داد که فرنگیس را بیاورند و او را هم بکشند. فرنگیس را آوردند ولی هومان مانع کشتن او شد و گفت دیگر این وصله تن تست او را نکش و بدست من بسپار تا بدهم دیگری او را بکشد و لباس خون آلود او را برای تو بیاورم. افراسیاب رأی هومان را پذیرفت و هومان فرنگیس را برداشت و به کوهی برد و در آنجا گذاشت و گفت اینجا زندگی کن چون من میدانم تو از سیاوش آبتنی و من هر روز به سراغ تو میآیم بعد پیراهن فرنگیس را خون آلود کرد و پیش افراسیاب برد. افراسیاب بخیالش که دیگر از شر سیاوش رها شده است ولی غافل از اینکه خون سیاوش آنقدر می جوشد تا انتقام خون بی گناه او گرفته شود. فرنگیس هم با یک نفر از بستگان هومان که برای خدمتکاری او گماشته شده بود هر روز به گردش میرفت و روزها پشت سر هم میگذشت تا اینکه وضع حملش نزدیک شد و بعد از مدتی او را در گرفت و خداوند

یک ملائکه‌ای را مأمور کرد تا به فرنگیس کمک کند و فرزندی زیبا و دلربا مثل سیاوش به دنیا آورد. هومان از زائیدن فرنگیس باخبر شد دردم حرکت کرد و پیش فرنگیس رفت و بچه او را دربغل گرفت و نام او را کیخسرو گذاشت.

مدت دو سال از تولد کیخسرو گذشت. کیخسرو بزرگ شد و هر سالش دو سال به نظر می‌آمد. وقتی که به هفت سالگی رسید در قد و قامت مانند جوانی هجده ساله و شایسته و لایق می‌نمود. هومان کیخسرو را به دست شبانان سپرد تا از گزند افراسیاب در امان باشد. از طرف دیگر خدای ایران زمین فرشته‌ای را مأمور کرده استاد و معلم کیخسرو باشد. چون هومان از پیش شاهزاده ایرانی میرفت معلم خدائی او می‌آمد و کیخسرو را می‌برد به سواری و تیراندازی. چون کیخسرو شهزاده ایرانی از علوم و فنون سواری و تیراندازی ماهر شد خداوند به او علمی عنایت فرمود که از سرگذشت پدرش سیاوش و جدش کیکاووس مطلع و آگاه شد اما آن علم و آن حالت را از مادر و هومان مخفی میداشت.

گویند روزی کیخسرو به سواری و تیراندازی مشغول بود که هومان سر رسید و از نزدیک متوجه او ضاع و احوال کیخسرو شد و با خود فکر کرد که این پسر را چه کسی به این زیبایی تعلیم داده است! مدتی مات و مبهوت به قد و قامت شهزاده ایرانی خیره ماند تا کیخسرو برگشت و هومان را دید گفت: «پدر سلام بر تو باد.» هومان جلو رفت و کیخسرو را دربغل گرفت و صورت او را بوسید و به او گفت: «فرزندم! این راه و رسم سواری و تیراندازی را کی به تو آموخته است؟» شاهزاده ایرانی تبسمی کرد و گفت: «آن یزدان پاکی که سرانجام یاریم میدهد تا انتقام خون پدرم سیاوش را از افراسیاب بگیرم.» و هومان از شنیدن این حرف خوشحال شد.

گویند پس از گذشته شدن سیاوش مدت زیادی ایرانیان از او و کشته شدن او اطلاعی نداشتند. فقط رستم بود که از بابت سیاوش نگران و از صمیم قلب آزرده - خاطر بود. افراسیاب مکار و دغل هم از ترس اینکه مبادا دلیران ایران زمین به تورانیان بتازند مدتی جرئت جنگ با ایرانیان را نداشت و به خاقان چین پناه برده بود. روزی رستم در کنار چشمه آبی و وضو ساخت و روبه درگاه یزدان پاك کرد که خدایا مدتهاست که از شهزاده ایران اطلاعی ندارم، مرا از احوال او آگاه فرما. در یک روایت هم گویند رستم را خواب گرفت و سرگذشت سیاوش را خواب دید. در روایت دیگری

گویند ندائی شنیدکه: ای رستم! ای پهلوان ایران زمین و نگهدارنده بافتخار ایران! سیاوش به دست افراسیاب کشته شده و از دختر افراسیاب فرزندى به وجود آمده است به نام کیخسرو. و رستم که این ندا را شنید یا این خواب را دید، سراسیمه بیدار شد و برای سیاوش اشک ریخت. این حالت، رستم را چنان منقلب کرد که رفت به سراغ کاووس و با چهره برافروخته او را از تخت به زیر آورد و گفت: «تهمت ناروای تو در حق فرزندت به جانی رسید که جگر گوشه خود را به کشتن دادی! چه کنم که از کار افتاده و پیری و گرنه با تو کارها داشتم.» در دم به طرف گیو و گودرز دوسردار نامی روان شد و آنها را از مرگ سیاوش مطلع ساخت. سران ایران عزای سیاوش را بپا داشتند و شهر را سیاهپوش کردند. افراسیاب خبر شده که رستم از کشته شدن شهزاده ایرانی خبردار شده، از ترس جان خود از خاقان چین یاری خواست. خاقان گفت: «بیم مدار که هر چند هزار قشون که بخواهی به سرپرستی اشکیوس پهلوان نامی دلاور به تو خواهم داد.»

سرداران ایرانی هم برای خونخواهی سیاوش گفتند باید به توران زمین لشکر کشید اما رستم زال پهلوان ایران این کار را صلاح ندانست و گفت: «از سیاوش پسری در وجود آمده بنام کیخسرو. بیم آن دارم که اگر سپاه جهت جنگ حرکت کند افراسیاب دغل و بستی رحم او را بکشد. صلاح در این است که تو گیو و تو گودرز مخفیانه و به عنوان سوداگری و معامله گری به خاک توران قدم بگذاری و از حالات کیخسرو مطلع شوید و او را سلامت پیدا کنید، بعد خودم با قشون حرکت خواهم کرد.» گیو داماد رستم و گودرز پهلوان، رأی تهمتن رستم را پسندیدند و روز بعد هر دو تا رهسپار توران شدند.

گیو و گودرز را به حال خود بگذاریم و از هومان و کیخسرو بشنویم. شب هومان خواب دید که دو سوار سفیدچهره و خوش قیافه از پهلوانان ایران برای بردن کیخسرو به خاک ایران، به توران آمده اند. همان شب هم کیخسرو در خواب دید که از طرف ایران سوارانی به دنبال او آمده و در حرکت هستند و در جستجوی او می گردند. کیخسرو از خواب بیدار شد و مادر خود را غمگین دید. گفت: «مادر جان! غمگین مباش که امروز و فردا دیگر در خاک پدرت نیستیم و به ایران خواهیم رفت.» و با این حرفها مادر خود را داشت مژده میداد و شاد و مسرور بود که هومان رسید و گفت:

«فرزندم! ترا خوشحال می بینم.» کیخسرو خواب خود را از هومان مخفی داشت و گفت: «ای پدر! برای اینکه مادرم بخاطر کشته شدن پدرم سیاوش غمگین است میخواهم او را خوشحال کنم.» فرنگیس از شنیدن اسم سیاوش ناراحت شد و اشک - ریزان گفت: «ای عزیز دل مادر وای شهزاده ایرانی! این راز را کی به تو گفته است؟» کیخسرو جواب داد: «آن یزدان پاکی که مرا نگه داشت و به سواری و تیراندازی راهنمایی کرد» و تمام وقایع گذشته را برای مادر تعریف کرد. هومان از این مایه هوش و درایت خوشحال بود. از آن طرف قدم گیو و گودرز به خاک توران زمین رسید ولی دیدند از کیخسرو خبری نیست. همان طور که قرار بود به نام سوداگر قدم به شهر گذاشتند و چند روزی گردش کردند تا اینکه یک روز هومان که او هم دنبال گودرز و گیو بود آنها را در کنار نهر آبی دید و شناخت. بانگ بر زد که: ای غریبان که به خاک توران قدم گذاشته اید شما چه کاره هستید؟ گیو و گودرز گفتند ما سوداگرانی هستیم که برای معامله از خاک ایران به اینجا آمده ایم. هومان گفت با من بیایید، من گله های گوسفند فراوانی دارم، بیایید آنها را بخرید. هومان و گیو و گودرز هر سه به اتفاق از شهر خارج شدند و در میان راه با هم به گفت و گو پرداختند. قصد هومان این بود که کاملاً مطمئن شود که این دلیران به راستی ایرانی هستند یا نه؟ و البته تا حدی آنان را شناخت و اطمینان پیدا کرد و آنها را به دامنه کوه پیش کیخسرو برد و گفت: «فرزند! از مهمانان عزیز ما پذیرائی کن.»

گیو و گودرز به محض دیدن کیخسرو او را شناختند چون چهره و سیمای سیاوش در رخسار او پیدا بود. گیو و گودرز مدتی به هم نگاه کردند کیخسرو هم مدتی آنها را تماشا کرد و سرانجام راز را آشکار کردند. کیخسرو گفت: «منم کیخسرو که تاکنون به یاری هومان زنده مانده ام.» گیو و گودرز او را بغل گرفتند و بوئیدند و بوسیدند و اشک شوق به دیدگان آنها آمد و گفتند: «ای شاهزاده ایرانی! خوشحالیم که روی مبارک ترا از نزدیک دیدیم.» هومان هم برای پذیرائی آنها میآمد ولی چند نفر را مخفیانه مراقب آنها گذاشته بود که حرکت نکنند بخاطر اینکه کیخسرو اگر به خاک ایران قدم میگذاشت افراسیاب از نهان کاری هومان باخبر میشد و جان او به خطری افتاد. گیو و گودرز چند روزی ماندند که خیال هومان آسوده باشد. یک شب دو اسب تیزرو - یکی برای فرنگیس و دیگری برای کیخسرو - از اسبهای گله افراسیاب

جدا کردند و در شب دوم بعد از رفتن هومان، هر چهار نفر به قصد ایران حرکت کردند. آن شب هر چهار سوار چابک سوار در حرکت بودند و فردا در دامنه کوهی، در میان غاری پنهان شدند و به استراحت پرداختند. از آنطرف فردا هومان که برای دیدن مهمانان آمد دایه فرنگیس بانگ زد که فرنگیس و کیخسرو به اتفاق آن دو سوار دیشب فرار کردند. هومان ناراحت و پریشان به طرف لشکریان حرکت کرد و عده‌ای از سپاهیان رزم‌آور را حرکت داد و به سرعت در تعقیب آنها شب تا صبح در راه به دنبال شهزاده ایرانی رفت ولی در آن شب اثری از جای پای آنها هم نیافت. هومان و همراهانش بی‌توقف دنبال آنها می‌تاختند بلکه بتوانند به کیخسرو برسند. از طرفی گیو و گودرز آن روز را پنهانی استراحت کردند و شب راه ایران را پیش گرفتند، آن شب هم در راه بودند تا صبح شد. باز در کنار کوهی آمدند که سواران هومان رسیدند ولی دیگر نزدیک دریا و خاک ایران بودند و همین که از دریا می‌گذشتند دیگر خاک ایران بود.

گیو و گودرز متوجه سواران هومان شدند و به کیخسرو و فرنگیس گفتند شما با اسبهای خودتان به آب بزنید و از یزدان پاك یاری بجوئید ما را هم با این سواران بگذارید تا جواب آنها را بدسیم. هر چهار نفر از مخفیگاه بیرون آمدند و حرکت کردند. سواران هومان متوجه آنها شدند و بطرف آنها تاختند ولی دیگر دیر بود. کیخسرو به مادر گفت: «دست خود را محکم به پای اسب یا گردن و یال او بگیر و به دریا بزن.» آنها خود را به دریا زدند و خدای ایران زمین آنها را به آن طرف دریا رسانید. گیو و گودرز هم در مقابل سواران به جنگ پرداختند و از تیر آنها چند نفر به خاک هلاک افتادند هومان عاجز ماند و به سواران دستور داد تیراندازی نکنند و خود پیش رفت و خود را معرفی کرد. گیو و گودرز هم از تیراندازی دست نگه داشتند و هومان از آنها وداع کرد و فریاد برآورد که: «ای کیخسرو! شاهنشاهزاده بزرگ منش ایرانی! من جان خودم را به خطر انداختم ولی اهمیتی ندارد، من دیگر مرگ در انتظارم هست.»

کیخسرو گفت: «پدر بیم مدار! نخواهم گذاشت موئی از سرتو کم شود.» هومان با گیو و گودرز خدا حافظی کرد و آنها هم خود را به دریا زدند و با اسبهای خود سلامت از آن طرف دریا قدم به خاک ایران گذاشتند. دیگر خاک پر مهر و محبت ایران

بود... آنها آمدند تا به لشکریان ایران رسیدند. رستم و سران سپاه ایران از آنان استقبال کردند. رستم کیخسرو را در آغوش کشید، صورت او را بوسید و همه با هم به طرف کاووس شاه حرکت کردند. خبر به کاووس رسید. کاووس برای استقبال آنها حرکت کرد و چون به هم رسیدند کاووس گریه بسیار کرد و روی فرزندزاده را بوسید و فرمان داد شهر را آئین بستند. بعد کاووس از تخت به زیر آمد و کیخسرو را به تخت سلطنت نشانید و خود کناره گرفت. فرنگیس هم با دلی شاد در کنار فرزندش به خوشی پرداخت ولی همیشه بخاطر سیاوش آزرده خاطر بود. بعد از مدتی کیخسرو و رستم و دلیران و پهلوانان ایران به توران حمله کردند.

ولی ناگفته نماند وقتی که هومان بعد از پنج روز به طرف افراسیاب رفت و به او رسید مفسدان قصه فرنگیس و کیخسرو را چنان تعریف کرده بودند که چون افراسیاب، هومان را دید گفت: «ای هومان آیا پاداش محبت های من این بوده که دشمن مرا مخفیانه پرورش دهی؟...» البته دیگر حرف های هومان اثری نداشت و افراسیاب دستور داد او را به زندان اندازند. از طرف دیگر شهریار ایران به توران تاخت و تورانیان شکست خوردند. افراسیاب قشون تازه ای آماده کرد و برای مقابله با قشون ایران حرکت داد ولی باز هم شکست خورد و چاره ای جز آن ندید که برود به خاقان چین متوسل شود. بفرمان خاقان چین سپاهی عظیم به سرکردگی اشکبوس با ایرانیان به نبرد پرداختند ولی در همان مرحله اول اشکبوس در مقابل پهلوان دلاور ایران تاب مقاومت نیاورد و به زانو درآمد و کشته شد و سپاهیان چین که پهلوان خود را کشته دیدند پا به فرار گذاشتند و ایرانیان مثل شیر غران به خاک توران حمله ور شدند و قشون توران شکست خورد و افراسیاب مکار به دست ایرانیان اسیر شد.

ایرانیان جویای هومان شدند، گفتند به دستور افراسیاب در زندان است. او را از زندان بیرون آوردند و به او خلعت پوشانند و به جای افراسیاب به تخت نشانند و مملکت توران را به او سپردند و افراسیاب را دست و پا بسته به خدمت شاه ایران کیخسرو بردند. کیخسرو فرمود: «چون پدرم سیاوش را در میان سینی سر بریده است همان سینی را حاضر کنید.» سینی را به خدمت شاهنشاه ایران آوردند. جلاد سر افراسیاب را از تن جدا کرد و افراسیاب را بکیفرکارهای زشت و ناپسندش رساندند. کیخسرو مدت سیصد سال با افتخار و سربلندی سلطنت و مملکتداری کرد.

گویند روزی که مقدر بود از نظرها غایب شود برای شکار به کوه رفت و از سرداران خود وداع کرد و به یاران و همراهان گفت: «ای یاران! شما برگردید که من به این کوه میروم و در آنجا پنهان و ناپدید خواهم شد، شما دنبال من نیائید که کشته خواهید شد.» کیخسرو به سمت کوه حرکت کرد و در قلّه کوه ناپدید شد. گویند چند سوار به جستجوی او به کوه رفتند ولی او را پیدا نکردند و دونفرشان کشته شد و مابقی بادل‌ی ماتمزه به پایتخت بازگشتند. گویند کیخسرو در کوه پنهان است و تا ظهور امام زمان (ع) از نظر مردم غائب است و در ظهور حضرت پیدا میشود و مانند اصحاب کهف در رکاب امام زمان (ع) خواهد بود.

بهمن ۱۳۵۳

عباس نیکورنگ - سی و هشت ساله - خیاط به روایت از احمد دارابی - صد ساله - کشاورز و مرحوم حاج رستم - کاسب محل که در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در هفتاد و نه سالگی درگذشته است - الشتر - Aleštar - لرستان

برگ سیاوش

در زمانی که افراسیاب دخترش را به سیاوش شاهزاده ایران داد یک شب در عالم خواب دید که شاه ایران یکا ووس شاه دارد در کنار جوی آب نهالی میکارد افراسیاب دید نهال به سرعت عجیبی رشد کرد و به فاصله کوتاهی درخت بسیار بزرگی شد که ایران و توران را زیر سایه خودش گرفت. افراسیاب، سراسیمه از خواب بیدار شد و همان وقت وزیرش پیران را طلب کرد و خوابی را که دیده بود برای او تعریف کرد. پیران در جواب افراسیاب عرض کرد خواب شما خیر باشد اجازه بفرمائید تعبیر آنرا بعد عرض کنم.

صبح همان شب پیران تمام دانشمندان آن عصر را خواست و خواب افراسیاب را به آنها گفت. هر یک از آنها جوابی دادند تا یک نفر که از همه عالمتر بود گفت من تعبیر خواب افراسیاب را برای خود او خواهم گفت. فردای آن روز پیران و آن مرد به خدمت افراسیاب رفتند و آن مرد اینطور گفت: «ای افراسیاب! از دختر تو فرزندی به وجود می‌آید که ایران و توران را زیر حکومت خودش میگیرد و ترا از بین خواهد برد.» افراسیاب از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و دستور داد که سر سیاوش را از بدنش جدا کنند. این خبر به گوش دختر افراسیاب رسید. آمد خدمت پدرش و گریه و زاری فراوان کرد که شوهرش را نکشند ولی افراسیاب اعتنایی نکرد. مردم خبردار

شدند و به او گفتند که کشتن سیاوش صلاح نیست، اگر یک موی از سر سیاوش کم شود رستم خاک توران را به خون میکشد بر حذر باش و خون این شاهزاده جوان و بی گناه را نریز که این خون عاقبت دامن ترا خواهد گرفت. اما او منصرف نشد و وزیرش پیران هم هرچه گفت افراسیاب قبول نکرد.

سیاوش مدتی در زندان بود تا اینکه افراسیاب یک روز دستور داد او را از زندان بیرون آوردند. شاهزاده را پیش افراسیاب آوردند و خود افراسیاب او را به دست یک نفر داد و گفت: او را بسر و سرش را از بدن جدا کن ولی باید طوری سر او را از تن جدا کنی که قطره‌ای خون روی زمین ریخته نشود. آن مرد هم قبول کرد و شاهزاده سیاوش را آورد در یک بیابانی و خیلی احتیاط کرد که حتی یک قطره خونش را روی زمین نریزد ولی از آنجا که خدا میخواست یک قطره از خون این شاهزاده ایرانی که بی گناه بود روی زمین چکید و پس از سالها گیاهی روئید که نام آنرا برگ سیاوش گذاشتند. رنگ این گیاه بنفش است و یکی از داروهای بسیار خوب است. میگویند این برگ سیاوش برای جوانان اثرش بیشتر است و در جوانان زودتر از پیران اثر میکند.

اسفند ۱۳۵۳

سیف‌الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستگرده - گلپایگان

مادر سیاوش

روزی عده‌ای از سرداران و شکارچیان کیکاووس برای شکار به کوه دقوقی که کوهی در سمرقند بود رفتند و در آنجا آهوان زیادی را دیدند و به قصد شکار آهو کمین کردند و در گوشه‌ای سنگ گرفتند. اما همینکه آماده تیراندازی شدند متوجه شدند که از آهو خبری نیست و آهو با دیدن شکارچیان خودش را در گوشه‌ای مخفی کرده است. شکارچیان برای پیدا کردن شکار به صحرا و دشت تاختند اما هر چه گردش و جستجو کردند اثری از آهو ندیدند ولی در کنار بوته‌ای دختری را دیدند بسیار زیبا و خوشگل و خوش قیافه که نشسته است. شکارچیان که آن دختر خوشگل را در بیابان دیدند تعجب کردند که چرا یک تن تنها در اینجا نشسته است. جلو رفتند و از آن دختر اسم و رسم او را پرسیدند که از کجا آمده و چرا پریشان حال و تنها در اینجا نشسته است. دختر گفت اسم من چهره آزاد است و مادرم خاتون و پدرم از نژاد فریدون است و گفت پدرم به شکار رفته بود و وقتی بازگشت مست بود و حمله کرد

به طرف من و من ترسیدم فرار کردم و حالا سواران دنبال من هستند که مرا دستگیر کنند. شکارچیان پرسیدند چرا پریشان هستی؟ دختر گفت که دزدها سیم وزرهای مرا برده‌اند. شکارچیان هریک عاشق چهره آزاد شدند و بخاطر دختر میان شکارچیان دعوا شد تا اینکه شکایت پیش کیکاووس بردند و ماجرای دختر را به پادشاه گفتند. پادشاه دختر را به حضور خواست و شکارچیان او را نزد پادشاه بردند کیکاووس وقتی چهره آزاد را دید عاشق او شد و به هریک از شکارچیان مقداری سیم و زر داد و گفت که خداوند این دختر خوب و خوشگل را برای من آفریده و قسمت هیچ یک شما نیست و در حال آن دختر را به عقد خودش درآورد. و از آن زن پسری به دنیا آمد که او را سیاوش نام نهاد.

فروردین ۱۳۵۴

جمشید صالحی - سی و هشت ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار

خون سیاوش

روستای دشت رزم^۵ در دشت وسیعی در دامنه شمال غربی دژسپید واقع شده است. چون این دشت در قدیم محل تاخت و تاز پهلوانان شاهنامه بوده است به این نام مرسوم شده است. از جمله جنگی که در این دشت حکایت شده است جنگ گگرد آفرید و سهراب است. در سمت جنوب غربی روستای دشت رزم زمین صاف و مسطحی است که دورتادور این زمین خندقی کنده شده است که اکنون نیز پابرجاست. مردم ممسنی معتقدند که وسط این خندق خیمه گاه افراسیاب بوده و برای محفوظ زیستن از دشمن این خندق را ایجاد کرده است. در قسمتی از لبه این خندق، رنگ خاك سرخ است. مردم ممسنی معتقدند موقعی که افراسیاب سر سیاوش را برید یک قطره از خون او به زمین افتاد و رنگ خاك سرخ شد.

ضمناً مردم معتقدند تمام نزاع‌هایی که در محل روی می‌دهد به سبب جوش این قطره خون است که گاه گاهی این قطره خون به جوش می‌آید. حتی موقعی که دو نفر دعوی خود را طولانی میکنند به آنها می‌گویند مگر خون سیاوش جوش آمده است؟!

اردیبهشت ۱۳۵۴

* دیهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی در فارس که مردم آن شیعه هستند و به فارسی لری حرف می‌زنند

اردغوان خلفی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری به روایت از بهرام خلفی - هفتاد و نه ساله - کشاورز - ممسنی - فارس

کینجیرو

۲۶۵
۲۶۶
۲۷۱
۲۷۱
۲۷۶
۲۸۵
۲۹۰

آمدن کیهخسرو به ایران
ملاقات با کیهخسرو
چرخ نخریسی
سروش و کیهخسرو
جام گیتی نما
دست کم یا دست جمع؟
حوادث و پایان زندگی

آمدن کیخسرو به ایران

میگویند سیاوش به خواب گودرز آمد و گفت: شما مگر خسرو را فراموش کرده اید؟ گودرز در جواب گفت: ما راه پیدا کردن کیخسرو را بلد نیستیم. سیاوش گفت: آورنده خسرو گیو است و باید از راه هفتخوان بگذرد و از بیابان بی آب رد بشود و هر کس در راه به او بر بخورد و از او چیزی بپرسد او را بکشد و هفت سال در راه باشد تا به مقصد برسد وقتی که به توران زمین رسید نشانه خسرو اینست که یک کتاب در دست دارد و در نزدیکی چشمه ای نشسته است.

گیو به راه افتاد و بعد از هفت سال به توران زمین رسید و به جستجو پرداخت و از تشنگی نزدیک بود هلاک شود. همین طور که دنبال آب می گشت چشم او به چشمه آبی افتاد و جوانی را در سر آن چشمه دید که مشغول خواندن کتابی است. گیو بیاد حرف سیاوش افتاد و نزدیک شد کیخسرو را شناخت و سلام کرد و کیخسرو به او جواب داد و لب چشمه نشستند. این را هم نگفتیم که قبل از آمدن گیو به توران زمین کیخسرو گیو را از خواب دیده بود و میدانست که نشانه گیو، الف چشم است و برای بردن او و مادرش به ایران حتماً خواهد آمد. مدتی گیو و کیخسرو باهم صحبت کردند و کیخسرو به مادر خبر داد که موقع رفتن است چه باید کرد؟

مادر کیخسرو گفت باید مجمعه میراثی را بیاوری و پرسیمرغ را در آن بگذاری و آتش بزنی. همین کار را کردند فوری بهزاد شیرنگ اسب مخصوص سیاوش که به هیچ کس دست نداده بود حاضر شد. شمشیر زمردنگار هم حاضر شد. اثاث و اسباب لازم را هم حاضر کردند. فرنگیس و کیخسرو بر بهزاد شیرنگ سوار شدند و شمشیر زمردنگار را گیو به دست گرفت و روانه راه شدند و آمدند تا به دریایی رسیدند و دیدند کشتی در حال حرکت است. از کشتیان درخواست کردند تا آنان را

سوار کند و به او گفتند: هر قدر پول بخواهی به تو می‌دهیم. کشتیبان گفت: من پول نمی‌خواهم اگر از این سه چیزی که همراه دارید یکی از آنها را به من بدهید شما را سوار می‌کنم، یکی این بهزاد شبرنگ؛ دیگری این شمشیر زمردنگار و سوم این زن هر کدام را بدهید شما را به ایران می‌رسانم. گفتند حاضر نیستیم این کار را بکنیم هر قدر پول بخواهی حاضریم و می‌دهیم اما کشتیبان حاضر نشد.

گیو به فرنگیس مادر کیخسرو گفت: اگر یقین داری که دامنت پاک است تا به دریا بزنی! فرنگیس جواب داد به خدا قسم غیر از سیاوش بدن مرا هیچکس حتی آفتاب هم ندیده است. نشستند و هریک دو رکعت نماز حاجت خواند و مادر و پسر سوار بر اسب شدند و گیو هم پیاده شمشیر را به دست گرفت و جلو افتاد و پا در آب دریا نهادند ناگهان از قدرت خدا دریا به دو نیم شد و راهی خاکی باز شد که خاک از زیر پای اسب بلند میشد. از آن طرف لشکرتوران به سپهسالاری پیران و یسه آنها را دنبال کردند تا به دریا رسیدند. از ناخدای کشتی پرسیدند آن سه نفر کجا رفتند. ناخدا گفت آنها آمدند، هر قدر پول به من دادند که آنها را ببرم از آنها بهانه جوئی کردم تا آنها را ببرم. آنها هم به دریا زدند و دریا به دو نیم شد و رفتند.

بهمن ۱۳۵۳

تیمور بوستانی - بیست و پنج ساله - کشاورز - شوسنی šōsani [شاه سلطنه‌یی] - فهلیان -

مسنی

ملاقات با کیخسرو

روایت اول

می‌گویند سی سخت را به این جهت سی سخت می‌گویند که سی پهلوان سخت، در این کوه از پای درآمدند اما کیخسرو به راه خود رفت و رفت تا به کوه دنا رسید و به امر خداوند در غاری که معین و معلوم شده بود غایب شد.

در زمانهای بسیار قدیم یکنفر شکارچی از اهالی سه دهستان بختیاری به کوه دنا رفت و پازنی را شکار کرد. شکار تیر خورد و از دست شکارچی فرار کرد. مرد شکارچی او را رها نکرد و دنبال شکار رفت و رفت تا روز تمام شد و آفتاب غروب کرد. شکارچی از گرفتن پازن ناامید شد و در جستجوی پناهگاهی بود که ناگاه غاری سر راه او پیدا شد و مرد شکارچی به داخل غار رفت. جائی خیلی تمیز و حوضی از سنگهای گران قیمت و پر آب به نظرش رسید. در کنار حوض اسب سفیدی دید. تمام وسائل سواری را دارد. دو

بوته یونجه هم در دو طرف حوض سبز شده. تا اسب بوته این طرفی را میخورد بوته آن طرفی سبزی شود و همینطور تا بوته آن طرفی را میخورد بوته این طرفی سبزی شود. در چند قدمی حوض هم یکنفر را غرق در سلاح جنگی و شمشیر و نیزه دید که به خواب رفته است. کمی صبر کرد تا او از خواب بیدار شود. وقتی آن مرد از خواب بیدار شد شکارچی را دید خوشحال شد و از وضع او پرسید. مرد شکارچی تمام اصل و نسب و علت شکار آمدنش را برای او بازگو کرد. شکارچی التماس آن مرد کرد تا بگوید کی هست. معلوم شد آن مرد کیخسرو است اما به او سفارش کرد که این مطلب را بازگو نکند. مرد شکارچی قول داد تا راز او را فاش نکند. کیخسرو گفت که قرار است در رکاب امام زمان (ع) شمشیر بزند او هم از کیخسرو و خواست تا اجازه بدهد با کیخسرو بماند و او هم به این سعادت برسد. موقع شام که رسید از غیب سفره ای ظاهر شد و تمام طعامهای بهشتی روی آن چیده شد. مرد شکارچی شام را به همراه کیخسرو خورد و صبح هم صبحانه را خورد. نزدیکهای ظهر که شد مرد شکارچی دلش برای زن و بچه اش تنگ شد و از کیخسرو و خواست تا به آبادی برود و سری به زن و بچه هایش بزند. کیخسرو هم که میدانست معاش زن و بچه های او از راه شکار تأمین میشود مقداری زرو سیم به او داد و از او خواست که رازش را به کسی نگوید.

نگو که این مدت یکروز در غار بودن به اندازه دو سال دنیای ما بوده و خانواده او گمان کرده بودند که او مرده است. وقتی مرد شکارچی آمد و به آبادی رسید و خبر به زن و بچه او و تمام اهالی ده رسید که فلانی بعد از دو سال آمده است با شادی و هلهله او را به خانه اش بردند و افراد طایفه و بزرگتران آبادی از او پرسیدند که در این مدت دو سال کجا بوده. مرد شکارچی گفت نه بابا من دیر ز رفتم و امروز برگشتم. اما چون این یک روز برای مردم دو سال بوده گمان کردند او دیوانه شده است. خلاصه کد خدا وریش سفیدان آبادی او را به شکنجه گرفتند و او مجبور شد حقیقت را بگوید اما حرف او را باور نکردند. آن مرد مقداری از زرو سیم هائی که کیخسرو به او داده بود نشان داد تا باور کردند. فردای آنروز عده ای از جوانان آبادی با کد خدا داوطلب شدند تا همراه مرد شکارچی به کوه دنا بروند و کیخسرو را پیدا کنند آنها رفتند اما هر چه کوه را گشتند و دره به دره جستجو کردند اثری از غار و کیخسرو ندیدند و ناامید به آبادی برگشتند.

روایت آورگان چقاخور - بهمن ۱۳۵۳

روایت دوم

از قول یک نفر شکارچی تعریف میکنند که او می‌گفته: روزی برای شکار به کوه دماوند رفتم خیلی گشتم تا شکاری بزنم ولی شکاری ندیدم. تا نزدیک غروب که به آبادی برمیگشتم دیدم یک شکار خیلی قشنگی جلوم پیدا شد. فوری او را با تیر زدم ولی او از پا در نیامد و فرار کرد. من از روی رد خون به دنبالش رفتم تا او را پیدا کنم. رفتم و رفتم تا پای یک سنگ رسیدم. دیدم شکار پای سنگ خوابیده است. چون مرا دید پا به فرار گذاشت. او را دنبال کردم. کم مانده بود او را بگیرم که دیدم یک غاری پیدا شد و آن آهو وارد غار شد. من هم با آهو وارد غار شدم. یکباره در غار بسته شد و من از ترس بیهوش شدم. بعد از مدتی که به هوش آمدم خودم را در میان چند هزار سوار دیدم. با خود گفتم: «خدایا اینجا کجاست؟ من خواب هستم یا بیدار؟» من به هر کدام از سوارها که میرسیدم سلام می‌کردم ولی آنها جواب نمی‌دادند. بخودم گفتم: «پس چرا جواب سلام مرا نمیدهند!؟» تا به جایی رسیدم که دیدم تختی است و یک نفر تاج جواهرنشانی به سردارد و دو نفر هم یکی دست راست او و یکی دست چپ او با ادب نشسته‌اند و هر کدام شمشیری از غلاف بیرون کشیده بدست دارند. جلورفتم و سلام کردم دیدم آنکه تاج به سردارد جواب سلام مرا داد و گفت: «ای مرد تو کی هستی و این جا چکار میکنی؟» عرض کردم: «قربانت شوم من یک نفر شکارچی هستم!» و بعد هر چه اتفاق افتاده بود تعریف کردم. او پرسید: «اهل کجائی؟» عرض کردم: «اهل دماوند.» پرسید: «این چه چیزی است که در دست داری؟» عرض کردم: «تفنگ است با این شکار میزنم» فرمود جلوبروم، جلورفتم فرمود: «با این تفنگ بزن کف هست من ببینم!» گفتم: «قربان دست شما را سوراخ میکند» او اصرار کرد بزنم اما من نزد دیدم که او در غضب شد و من ناچار کف دست او را هدف گرفتم. گلوله بدون اینکه دست او را سوراخ کند روی زمین افتاد. من که خیلی تعجب کرده بودم گفتم: «خدایا خوابم یا بیدار!» خلاصه پرسیدم: «شما چرا از این غار بیرون نمی‌روید؟» فرمود: «تا سلاح مردم این تفنگ باشد من از این غار بیرون نمی‌آیم.» آنوقت عرض کردم: «قربانت شوم نام شریف شما چیست؟» جواب داد: «نام من کیخسرو است» چون من نام کیخسرو را شنیده بودم که پادشاهی عادل و مهربان بوده عرض کردم: «قربانت شوم شما چرا با این همه لشکر در این غار خوابیده‌اید؟» او دیگر جوابی نداد و فقط

گفت: «دیگر از اینجا برو!» گفتم: «نمیدانم از کدام طرف بیرون بروم» اشاره کرد و سمتی را نشان داد. وقتی نگاه کردم دیدم که در غار باز شده است و من از آنجا بیرون آمدم و مثل آدمهای دیوانه خودم را به آبادی رساندم و مطلب را به مردم گفتم. فردای آنروز چند نفر از مردان آبادی را جمع کردم و آمدمیم. نزدیک آن غار که رسیدیم یکباره در غار بهم آمد و هرکاری کردیم که آنرا پیدا کنیم، نشد که نشد.

مردم از قول آن شکارچی نقل میکنند که گفته است: تا زمانیکه حضرت صاحب علیه السلام ظهور نکنند کیخسرو و یارانش در آن غار هستند و در زمان ظهور حضرت برای کمک به آن حضرت از غار بیرون خواهند آمد.

روایت دستگوده کلپایگان - اسفند ۱۳۵۳

روایت سوم

می گویند یک روزی یک نفر شکارچی برای شکار به کوه دنا میرود و گذارش به در غاری می افتد می بیند که یک اسب خیلی بزرگ آنجا است و دوتا بوته علف هم هست که وقتی اسب این یکی را میخورد آن یکی بوته بزرگ میشود وقتی آن یکی را می خورد این یکی بزرگ می شود علاوه بر آن یک چشمه آب دید و یک نفر را هم دید که آنجا خوابیده و قدش یازده گز است. شکارچی به داخل غار میرود آن مرد دراز سرش را بلند می کند و می گوید که: «چکاره هستی؟» شکارچی جواب میدهد: «شکارچی هستم.» می پرسد: «آن چیست که در دست داری؟» شکارچی می گوید: «این تفنگ است و با آن شکار میزنیم» او می گوید: «یک تیر به کف دست من بزن ببینم» شکارچی می گوید: «نه دست را سوراخ میکند» آن مرد می گوید: «تیرس بزن!» شکارچی با تیر به کف دست او میزند. مرد تیر را میگیرد و میگوید: «همین بود...؟!» آنوقت خودش تیری در چله کمان می گذارد و به سنگی میزند. تیر هفده گز در سنگ فرو میرود. آنوقت از شکارچی می پرسد: «چه در جیب داری؟» شکارچی میگوید: «کمی گندم بوداده دارم» آن مرد آنرا میگیرد آنوقت گندمی از جیب خودش درمی آورد و می گوید: «بین گندم این است!» شکارچی می بیند گندمی است به اندازه یک لوبیا و آنوقت یک دانه از آن گندمها را به شکارچی میدهد و میگوید: «هروقت که گندم به اندازه یک شاهدانه بشود دنیا هم آخر میشود و بدان که من کیخسرو هستم!» شکارچی همین که از غار بیرون می آید تخته سنگ خیلی بزرگی جلو در غار می افتد و اثری از

غار دیده نمیشود. مردم عقیده دارند هر وقت امام زمان (ع) ظهور کرد کیخسرو هم در رکاب ایشان شمشیر میزند.

روایت مقصود بیک شهرضا - فروردین ۱۳۵۴

علی اکبر علانی آورگانی - بیست و نه ساله - خیاط به روایت از عبدالغفار یکتائی - کارگر - آورگان چقاخور - بختیاری - اصفهان
سیف الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستگرده - گلپایگان
گل محمد احمدی - هیجده ساله - محصل - نورآباد - ممسنی - فارس
جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد
نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز و دامدار - چالوارسلطانیه - زنجان
کهیاری راهی زاده - چهل و هفت ساله - کارمند - آروی که کیلویه
قنبر عزیزی حبیب آبادی - بیست و دو ساله - آموزگار به روایت از بندر عزیزی - شصت ساله - کشاورز و هوشنگ رودشیان - سی ساله - آموزگار - حبیب آباد مزدک - یاسوج
حسین عظیمی - بیست و یک ساله - کارمند به روایت از شهیدی رضا عظیمی - شصت ساله - کشاورز - مقصود بیک شهرضا
حسین علی میرشکار - زابل

یادداشت - از این داستان بر روی هم نه روایت در دست داریم که سه روایت آنرا خواندید. با آنکه همگی این روایتهما مطلب و مضمون واحدی را بازگو میکنند در بعضی از آنها نکته قابل تأملی است که اشاره به آن مفید تواند بود.

در روایت **حبیب آباد مزدک یاسوج** کیخسرو به شکارچی سفارش میکند که راز او را فاش نکند و زنده بودن وی را بروز ندهد چه، اگر این راز را او فاش کند خطرش به خود او متوجه میشود و بعد از چهل روز می میرد اما شکارچی تاب این رازداری را نمی آورد و داستان دیدن کیخسرو را به مردم میگوید و بعد از چهل روز هم می میرد.

آذر ۱۳۵۳

در روایت **گوشکی بالا بروجرد** این داستان به برزو نوه رستم نسبت داده شده است در این روایت چوپانی است که در کوه دماوند گله می چراند. در کنار چشمه ای جوانی را می بیند که اسبش هم کنار اوست. جوان از وضع زندگی و نوع خوراک و پوشاک و وسایل رفت و آمد مردم سؤال میکند. آنوقت آن جوان میگوید: «من برزو نوه رستم هستم و در طلسمم. در هر صد سال یک شبانه روز به هوش می آیم و دوباره بیهوش می شوم و تازمانی که حضرت امام زمان ظهور کند در طلسم هستم. در موقع ظهور طلسم می شکند و افتخار شمشیر زدن در رکاب آن حضرت نصیبم میشود.» آنوقت به سفارش برزو چوپان از آن محل دور میشود و آن چشمه و اسب و برزو همه شان در شکار کوه میروند.

دی ۱۳۵۳

در روایت **چالوار سلطانیه** از محل وقوع قصه اسم برده نشده است تنها میگوید شکارچی وقتی در کوه خوش منظره ای می خواهد آهوئی را شکار کند صدائی او را از این کار باز میدارد و شکارچی مردی را به اندازه دو برابر آدمهای معمولی می بیند. بعد موضوع در کردن تیرپیش می آید که او گلوله را بین دوانگشت خود مثل سرمه و توتیا نرم می کند

و میگوید: «هنوز زمان مردان نرسیده است و دوره، دوره نامردان است پس حالا به وقت ما خیلی مانده است.» مردم میگویند آن پهلوان از یاران حضرت صاحب الزمان است و عده‌ای از پهلوانان نامی ایران هم در آنجا هستند و گرزگاو سر رستم، علم کاوه، کمان گرشاسب، شمشیرسام نریمان، تخت کیکاووس و تاج کیخسرو در آنجا نگهداری میشود

اسفند ۱۳۵۳

چرخ نخریسی

میگویند در زمان کیخسرو تمام مردم ایران در زیر سایه عدالت آن پادشاه زندگی میکردند. یک روز کیخسرو دستور داد در تمام کشور جاربزنند که در این کشور حتی یک نفر نباید بیکار باشد و همه باید کار کنند. وقتی که این خبر به همه ایران رسید از طرف دولت به هر کسی کاری مناسب او داده شد و هر کس به کاری مشغول شد و آدم بیکاری در کشور باقی نماند و از بچه چهارده ساله گرفته تا مرد هفتاد ساله همه مشغول کار شدند. یک روز به کیخسرو خبر دادند که پیرزنی آمده و با شاه کار دارد. شاه فوری دستور داد که او را به خدمت بیاورند. پیرزن را آوردند و شاه به او محبت زیادی کرد و پرسید: «ای مادر چه کاری داری؟» پیرزن که از شاه محبت و مهربانی دیده بود عرض کرد: «شاه به سلامت باشد شنیده‌ام که از طرف دولت به هر کسی کاری فراخور حالش داده‌اند ولی من که پیره‌زنی هستم و دیگر نمیتوانم کاری انجام بدهم چه کنم و از طرفی نمیخواهم بیکار باشم حالا از پادشاه خواهش دارم که دستور بدهد تا کاری به من بدهند که بتوانم انجام بدهم.» کیخسرو به پیره‌زن گفت: «ای مادر دستور میدهم که کار خیلی آسانی به تو بدهند.» پیره‌زن با خوشحالی از بارگاه شاه بیرون رفت. کیخسرو دستور داد تا نجاران چرخ‌های درست کنند که پیرزنان بتوانند با آن پنبه بریسند و از این راه، هم خرج خودشان در بیاورد هم بیکار نمانند. به این ترتیب بود که چرخ نخریسی در زمان کیخسرو ساخته شد که هنوز هم هست.

اسفند ۱۳۵۳

سیف‌الله احمدی- چهل و نه ساله- کشاورز- دستکرده- گلپایگان

سروش و کیخسرو

روایت اول

وقتی سروش به کیخسرو رسید که غایب شود کیخسرو تمام سرداران خود را خواست و راز خود را به آنان آشکار کرد و گفت میخواهد لهراسب را جانشین خود کند

هرچه کردند که شاه منصور شود قبول نکرد و شاهی را به لهراسب و اگذار کرد و خدا حافظی کرد و راه افتاد. تمام سران سپاه همراهش به راه افتادند. شاه کیخسرو بسیاری از آنان را برگرداند و عده‌ای هم برنگشتند آمدند و آمدند تا رسیدند به یک فرسخی یاسوج. کیخسرو دید پیرمردی ماش می‌چیند دلش به حال او سوخت و به همراهانش فرمود: «به این پیرمرد کمک کنید.» «همراهان ماش را برایش چیدند. شاه کیخسرو به پیرمرد فرمود: «ای پیرمرد خوردن دست‌کم کار کردن دست‌جمع یا کار کردن دست‌کم خوردن دست‌جمع؟» پیرمرد جواب داد: «موقع کار کردن دست‌جمع موقع خوردن دست‌کم» یعنی موقع کار کردن آدم زیاد باشد اما موقع خوردن کسی نباشد. پیرمرد چون این جواب را داد شاه بدش آمد و به همراهانش فرمود تا هر نفری یک تیره^۱ کاه خوری اسبان، گل روی پیرمرد بریزند. همراهان اطاعت کردند و تیره گل روی پیرمرد ریختند. یک تپه بزرگی شد که تاکنون باقی مانده و به آن تل خسرو می‌گویند.

از تل خسرو سی سخت آمدند تا به دهی به نام گنجه رسیدند. یک باغ خیلی خوبی در آنجا بود. شب را در آن باغ ماندند اسم باغ هم باغ گلشن بود هم اکنون چند تا چنار تنومند آنجا است که به آنها چنار گلشن می‌گویند. از آنجا کوچ کردند رسیدند به یک دره بزرگی که یک رودخانه از وسطش می‌گذشت، پیاده شدند تا آب بخورند. جام گیتی نما غایب شد گفتند این چه سری بود و تعجب کردند. حالا به آن آب و تنگ می‌گویند آب سری و تنگ سری. بعد سوار شدند و به سی سخت آمدند در اینجا کیخسرو تمام همراهانش را برگردانید. عده‌ای از سران سپاه را که نرفته بودند شماره کردند سیصد نفر بودند باینجا هم گفتند سی سخت یعنی گریزه نفرات است. آنجا هم حرکت کردند برای کوه دنا. سرراشان به چشمه آبی رسیدند و از بس که آب خوبی بود در آنجا آب تنی کردند. حالا به آن چشمه می‌گویند چشمه بشو. کمی بالاتر رفتند سنگ بزرگی دیدند که روی آن سفره دار سفره پهن کرده بود. شاه روی آن سنگ بزرگ نشست غذا خورد که حالا به آن سنگ «بردشاه»^۲ می‌گویند. بعد به همراهان فرمود: «برگردید مرا دیگر نخواهید دید و برف و سرمای این کوه هم زیاد است.» اما علاجان نشد باز حرکت کردند و در بالای گردنه به چشمه آبی رسیدند و فرود آمدند. شاه فرمود: «باد و برف این کوه بی حد است برگردید.» باز این حرف کارگر نشد. شب، شاه غایب شد یکمتر به ابری راست شد و بنا کرد به ریزش برف. پهلوانان از خواب بیدار شدند و دیدند شاه

نیست و برف هم میبارد، این گفت چه کنم! آن گفت چه کنم، به آن چشمه هم چشمه چه کنم میگویند. پهلوانان را برف از بین برد بعضی از آنها گاوگور کردند و در گاوگورها رفتند تا در امان باشند اما شدت برف و باد آنقدر بود که مردند این گاوگورها هنوز به خوبی نمایان است بعد از آنکه رستم برای پیدا کردن پهلوانان با قشونی آمد برف زیاد آمده بود و به آنها راه نداد تا اینکه فصل بهار آمدند بیژن پسر گیوگودرز را در گردنه ای دیدند حالا به آن گردنه گردنه بیژن میگویند.

اسفند ۱۳۵۰

1- Tobrê = توبره ۲- Bard-e šâh = سنگ شاه

نصیب الله اسدی - چهل و چهار ساله - کشاورز - سی سخت - یاسوج

روایت دوم

میگویند در زمان پادشاهان کیانی و از جمله کیخسرو شیراز پایتخت ایران بود. موقعیکه از طرف خداوند به کیخسرو الهام رسید که در کوه دنا غایب شود او که به فکر حرکت بسوی کوه دنا و غایب شدن بود تمام وزرا و امرا و پهلوانان را در کاخ سلطنتی جمع کرد و بدون اینکه به آنان بفهماند برای غایب شدن آماده می شود گفت: «من میخواهم برای مدت چند ماهی به کوه دنا به شکار بروم و لهراسب را جانشین خودم میکنم تا از شکارگاه برگردم.» کیخسرو چون میدانست که دیگر نمی تواند به پادشاهی و سلطنت خودش برگردد لهراسب را به پادشاهی انتخاب کرد و بسوی کوه دنا حرکت کرد. کیخسرو میخواست تنها بسوی کوه دنا حرکت کند تا کسی از راز و خدمتی که خداوند با او داده خبردار نشود، اما از میان پهلوانان سی نفر پهلوان دلیر و سخت پیش قدم شدند تا در رکاب کیخسرو باشند یکی از این پهلوانان رستم نامدار پور زال بود. آنان آمدند تا به کوه سی سخت که بین کهگیلویه و سه دهستان بختیاری است رسیدند و چندان فاصله ای با کوه دنا نداشتند. کیخسرو که میخواست پهلوانان از رازش با خبر نشوند گفت: «از همین جا مرا تنها بگذارید و به سرزمین خودتان برگردید.» پهلوانان که تا قلب کوه کیخسرو را همراهی کرده بودند راضی نشدند که برگردند و آمدند تا به میان دره های کوه رسیدند. به امر خداوند باد چوقان^۵ و سرمای سختی شروع شد که تمام پهلوانان از شدت باد و چوقان و سرما به ته دره ای افتادند و تکه تکه شدند اما رستم پهلوان با چنگک و مشت آهنین خود کمبری از کوه زا گرفت و آخر توانست خودش را نجات بدهد و به سرزمین خود برگردد و بدین جهت این کوه به سی سخت معروف است یعنی کوهی که

در آن سی پهلوان دلیر و سخت از پا درآمده‌اند. اما کیخسرو به راه خودش در کوه دنا ادامه داد و به غاری که خداوند امر کرده بود رسید و در آنجا غایب شد. بهمن ۱۳۵۳

* çôqân = کولاک و طوفان

علی اکبر علانی آورگانی - بیست و هشت ساله - به روایت از عبدالغفار یکتائی - کارگر - آورگان - چقاخور بروجن - بنهاری

روایت سوم

مردم میگویند وقتی کیخسرو پسر سیاوش از جنگ و ستیز آسوده شد دلاوران و جنگاوران را جمع کرد و به آنان گفت: «به من سروشی^۱ رسیده که بایستی دست از پادشاهی بکشم و در گوشه‌ای دور از چشم همه به عبادت یزدان پاک پردازم.» از این گفته کیخسرو همه ناراحت شدند و دور شاه حلقه زدند و خواستند او را از این کار منصرف کنند، تا اینکه روز موعود نزدیک شد و کیخسرو همه سپاهیان و سرداران خود را جمع کرد و دوباره تصمیم خود را با ایشان در میان گذاشت. سرداران سپاه مثل گودرز و طوس و سایر پهلوانان مثل رستم و گیو و فرزند او بیژن که به قول اهالی پسر دختر رستم است با کیخسرو سواره به طرف مقصد نامعلومی که شاه انتخاب کرده بود به راه افتادند. آنان شب و روز طی طریق کردند تا اینکه شب به دامنه کوه دنا در فارس رسیدند. سواران خسته و کوفته به خواب رفتند و کیخسرو در تاریکی شب فرصت را غنیمت شمرد. سواره به راه افتاد. اوقلاً به همراهان خود گفته بود که هر وقت او را ندیدند از همان راهی که آمده‌اند برگردند و گرنه گرفتار طوفان و باران میشوند و از بین میروند. وقتی پهلوانان سراسیمه از خواب بیدار شدند همه به پرده سرای^۲ کیخسرو رفتند ولی او را در آنجا نیافتند گفته کیخسرو به حقیقت پیوست و باد و برف و بوران شدیدی همه جا را فرا گرفت به طوری که سواران یکی بعد از دیگری در برف فرو رفتند و به جز رستم و بیژن کسی از آنها زنده نماند و همه هلاک شدند. میگویند رستم تصمیم گرفت که پسر دختر خود بیژن، فرزند گیو را از این مهلکه نجات دهد ولی آنچه مقدر بود، شد و باد بیژن را از چنگ رستم پهلوان بیرون آورد و با خودش به جای نامعلومی برد. از آن روز تا کنون آن قسمت از کوه را مله^۳ بیژن میگویند.

۱- سروشی

۱- ندا ۲- سرا پرده ۳- Mola = گردنه

کھیار راهی زاده - چهل و هفت ساله - کارمند - آرو aru - که کیلویه

روایت چهارم

می گویند به کیخسرو وحی رسیده بود و می خواست به کوه دنا برود و در آنجا طلسم شود. وقتی که داشت از منطقه ای که امروز به نام «تل خسرو» معروف است عبور می کرد کشاورز پیری را دید که در مزرعه ای گندم درومی کند. کیخسرو دلش به حال او سوخت و به سپاهیان خود گفت که به پیر مرد کمک کنند تا گندمها را درو کند. سپاهیان همه گندمها را به کمک پیر مرد کشاورز درو کردند و روی هم خرمن زدند بعد کیخسرو از او پرسید: «دست جمع بهتر است یا دست کم؟» او هم جواب داد: «برای کار کردن دست جمع و برای خوردن دست کم!» کیخسرو از این حرف مرد ناراحت شد و به سپاهیان خود دستور داد که هر نفر مشتی خاک روی خرمن او بریزند. آنان این کار را کردند و تپه ای بزرگ درست شد که به آن «تل خسرو» گفتند.

کیخسرو از آنجا گذشت و با پهلوانان همراه خود به تنگ «سریز» در کوه دنا رفت و در آنجا مسکن گرفت. نزدیک قوس^۱ هوا بسیار سرد شد و باد سختی شروع به وزیدن کرد. کیخسرو در این موقع به پهلوانان همراه خود گفت که کاری به کار او نداشته باشند و به شهر و ولایت خودشان برگردند ولی پهلوانان قبول نکردند که او را تنها بگذارند و بروند و همانجا مانندند. تا اینکه شبی کیخسرو از پیش آنان رفت. صبح که شد پهلوانان دنبال او گشتند. چند روز همه جای کوه را جستجو کردند ولی او را نیافتند. در این چند روز هوا طوفانی بود ولی آنها با سرما و طوفان ساختند. شهابس چشمه ای که در آن نزدیکی بود جمع می شدند و از همدیگر می پرسیدند: «چب کنیم؟» و از آنجا این چشمه به چشمه «چب کنم» معروف شده است.

القصه پهلوانان بر اثر سرما و باد شدید و طوفان تار و مار شدند و چند تن از آنها را باد برد و کشت. می گویند باد شکم یکی از این پهلوانان را به محلی برد که حالا به آن «کمه^۳» می گویند. دیگر اینکه کمرو دو نیم لنگ پهلوان دیگری را به جایی برد که به همین مناسبت به آنجا «کاگان^۴» گویند. مردم معتقدند که بیژن یکی از پهلوانانی بود که در یکی از گردنه ها بوسیله سرما و باد مرد و این گردنه را از آن زمان به بعد «بیزند» یا «بیژند» میگویند و همچنین معتقدند باد روده یکی از پهلوانان را بجایی انداخته است که بهمان علت حالا به این محل «روبال» می گویند و باز چون عقیده دارند سی نفر از پهلوانان به سختی توانستند خودشان را از مهلکه نجات دهند و به «سی سخت» کنونی برسند حالا آن محل به خاطر

آمدن آن سی پهلوان «سی سخت» نام گرفته است.

اسفند ۱۳۵۳

۱- قوس = ماه آذر. گردآورنده مطلب قوس را. به معنی نیمه دوم آذرماه بکار برده است.
۲- qobkonim = چه کنیم ۳- komê = شکم داده ۴- kâkân = در محل دو نیم لنگ انسان
یا هر حیوانی را «کان» گویند ۵- bizend و bižend = بیژن

خونباز اسکندری - هفده ساله - دانش آموز به روایت از غلامحسین زارع - زیر تل - یاسوج

جام گیتی نما

روایت اول

می گویند در زمان پادشاهی کیخسرو در منطقه بویراحمدی فتنه و آشوبی پیداشد و کیخسرو برای سرکوبی آن به همراهی سران ایران از تخت جمشید سپاهی کشید و وارد خاک بویراحمدشد. اولین نقطه ورود آنها در خاک بویراحمد منطقه «سررود» بود. کیخسرو دید این صحرا مسطح و میزان است دستور فرمود هر سواری یک تیره خاک بیاورد آنجا بریزد. این خاکها را روی هم ریختند و تپه برجسته ای شد و چادر کیخسرو را روی آن تپه زدند. در نزدیکی آن محل چشمه و تپه کوچکی واقع شده بود که زال و رستم هم آنجا چادر زدند. از آن تاریخ بعد تپه اولی را «تل خسروی» و تپه دیگر را «تل زالی» می گویند. مدتی کیخسرو در این مناطق مانند و پس از مطیع کردن بویراحمدی ها تصمیم گرفت از روی کوه دنا بگذرد و از راه اصفهان به تخت جمشید برگردد. در بین راه «سی سخت» و «تل خسروی» تنگی واقع شده که حدود سه سنگ آسیاب گردان آب دارد. گوشه آن تنگ را کیخسرو برای استراحت مناسب دید و دستور داد همراهانش در گوشه تنگ پیاده شوند. پس از مدتی که استراحت کردند کیخسرو جام گیتی نما را برداشت و لب آب رفت. لب آب ناگهان جام ناپدید شد و هر چه جستجو کردند جام پیدانشد. کیخسرو گفت: «این آب کم است و جام بدون جهت گم شده حتماً سری در این کار است.» و از آن موقع به بعد اسم آن آب و آن تنگ «آب سری» و «تنگ سری» شد. شب را همان جا ماندند و خوابیدند. در این شب کیخسرو خواب دید که سروشی به او میگوید: پادشاهی تو به پایان رسیده و باید از نظرها پنهان شوی. به خاطر دیدن این خواب کیخسرو سه شب و سه روز در آن محل ماند آنوقت سران سپاه ایران را که همراهش بودند خواست و همه گنجهای ایران را بین سپاهیان خود تقسیم

کرد فقط تاج و تخت را به کسی نداد و از آنجا به طرف «سی سخت» حرکت کرد. از آن تاریخ تا کنون آن محل را «گنج‌های» می‌گویند یعنی جایی که کیخسرو گنج‌های ایران را در آنجا تقسیم کرده است.

کیخسرو پس از وارد شدن به «سی سخت» در محلی خیمه و چادر زد و تا هفت شب و هفت روز مشغول نیایش و دعا شد. پس از هفت شب و هفت روز نیایش به درگاه خدا پرسید: «درین سپاهیان من کسی هست که رفتارش با مردم خوب باشد و خداشناس باشد؟» در جواب او گفتند: «بلی یکنفر سوار است که همیشه مواظب اعمال خودش هست و حالا برای چرانیدن اسب خود رفته است.» کیخسرو فرمود بروند و آن سوار را پهلویش بیاورند. موقعیکه سوار را حاضر کردند کیخسرو از اصل و نسب او سراغ گرفت و فهمید که لهراسب نیره کیقباد است فوری سپاهیان را جمع کرد و برای آنان حرف زد و آنها را نصیحت کرد و تاج و تخت را به لهراسب بخشید. در اینجا زال ورستم مخالفت کردند ولی چون نتیجه نگرفتند از اردو خارج شدند. از آن تاریخ بعد آن محل را «بیاره» و محل چادر زدن سپاهیان را «چادرگاه» می‌گویند یعنی کیخسرو در آنجا فرموده: «آن سوار را بیاورید و در اینجا چادر بزنید.» کیخسرو پس از دادن تاج و تخت به لهراسب فرمود: «شما سپاهیان من از همین سرزمین برگردید و دنبال من به این کوه نیائید چونکه من راه سختی در پیش دارم و اگر کسی از شما دنبال من به این کوه بیاید گرفتار تیغ و برف سرخ میشود و از بین میرود.» کیخسرو پس از تمام شدن حرفهای خود سوار اسبش شد و روبه کوه رفت. در این کوه چشمه‌ای هست بنام چشمه «بشواب» که در پای مله^۲ واقع شده و آب گوارا و خنکی دارد می‌گویند کیخسرو وقتی به این چشمه رسید سروروی خود را در آن شست و به این علت هنوز به این چشمه، «چشمه بشو» می‌گویند. کیخسرو بعد از اینکار سوار اسبش شد و به طرف مله رفت. پانصد قدم بالاتر از چشمه به پشت سرش نگاه کرد دید سوارانش دنبال او می‌آیند در این جا از اسب پیاده شد و روی یک سنگی ایستاد وقتی که تمام سواران دور سنگ جمع شدند کیخسرو فرمود: «سپاهیان من! مله‌ای که من در خواب دیدم در آنجا ناپدید میشوم این مله است از این سنگ تا روی مله هم هزار قدم بیشتر نداریم برگردید و گرنه همه‌تان از بین می‌روید.» از حرفهای کیخسرو همه سپاهیان زار زار شروع به گریه کردند. کیخسرو نا علاج دستور داد دور سنگ اردو زدند و خودش روی سنگ نشست و با سپاهیان مشغول

صحبت شد تا اینکه شب از نیمه گذشت و همه را خواب برد و وقتی که اول صبح بیدار شدند دیدند کیخسرو نیست ناچار چادرها را برچیدند و به چادرگاه برگشتند و از آن موقع به آن سنگ «بردشاه»^۳ گفتند. وقتی سپاهیان به چادرگاه برگشتند بیژن دوباره با بیست و نه نفر از بزرگان و پهلوانان به دنبال کیخسرو به کوه رفتند ولی تا غروب اثری از شاه پیدا نکردند و برگشتند و به روی مله ای آمدند. روی این مله چشمه کوچکی واقع شده بود روی چشمه نیزه های خود را به زمین کوبیدند و از شدت خستگی خوابشان برد. نیمه شب که از خواب بیدار شدند دیدند همان برف سرخی که کیخسرو فرموده بود می بارد و بقدری برف آمده که نیزه های آنها را که به زمین کوبیده بودند برف پوشانده است و از شدت باد و تیفون و تاریکی زمین را تشخیص نمیدادند که بکدام سمت بروند و چه بکنند و شروع به چاره جوئی کردند که «چوبکنیم چوبکنیم»^۴ تا اینکه زیر برف از زمین رفتند و حالا آن چشمه به چشمه «چوبکنیم» معروفست. پس از سه شب و سه روز هوا روشن و پاک شد و سپاهیان در جستجوی آنان به کوه رفتند تا اینکه بیژن و همراهانش را دیدند که در روی مله مرده اند و از آن روز آنجا را «گردنه بیژن» گفتند. سپاهیان جسد آنها را حرکت دادند و در محل «سی سخت» کنونی در یک تپه ای دفنشان کردند و از این جهت هم به آن محل «سی سخت» میگویند. عده ای میگویند نام قدیم این محل «سیم زر» بوده و بعد از این واقعه یعنی دفن شدن جسد سی نفر از همراهان کیخسرو به «سی سخت» تبدیل شده است.

در کوه دنا تنگی است که تا «مله بیژن» حدود چهار فرسنگ فاصله دارد در این تنگ یک آبادی است که از قدیم به آن «خور» می گفتند و حالا به آن «خفر» میگویند. در بالای این قریه کمری واقع شده است که در آن کمر غاری وجود دارد که بنام «غار کیخسرو» مشهور است و مردم میگویند کیخسرو در آن غار غایب شده است و در آنجا زندگی میکند و یک روز بیرون می آید.

بهمن ۱۳۵۲

۱- tifun = طوفان ۲- molê = گردنه ۳- bard-e šâh = سنگ شاه
۴- çobokonim = چه بکنیم

غضنفر یزدان پناه سی سختی - کشاورز - ده بزرگ - سی سخت - فارس

روایت دوم

نقل میکنند که شاهنشاه ایران کیخسرو که پدرش سیاوش و مادرش فرنگیس

دختر افراسیاب پادشاه توران زمین است با لشکر ایران وارد خاک بویراحمد شد و امر فرمود هر یک از افراد لشکر یک مشت خاک بردارند و در یکجا بریزند. این کار انجام شد و تپه بزرگی به وجود آمد که تا به حال باقی مانده و در حدود یک فرسنگی جنوب یاسوج قرار دارد که به تل خسروی معروف است. به روایتی در آنجا دژی ساخته بودند که این تپه باقیمانده خرابه آن است به روایتی دیگر در آن محل کیخسرو پیرمردی را دید که مشغول چیدن ماش و درو کردن گندم بود و دستور داد لشکریان به او کمک کنند و بعد از انجام کار از او پرسید: «خوردن دست کم و کار کردن دست جمع بهتر است یا خوردن دست جمع و کار کردن دست کم؟» او جواب داد: «خوردن دست کم و کار کردن دست جمع». کیخسرو از شنیدن این جواب به خشم آمد و دستور داد هر یک از لشکریان یک مقدار خاک بردارد و روی او بریزد. لشکریان اطاعت کردند و از ریختن خاک به روی پیرمرد آن تپه به وجود آمد.

پس از آن کیخسرو حرکت کرد و به طرف سی سخت کنونی رفت. در بین راه به محلی که اکنون به گنجه موسوم است رسید و اردوگاه زد و گفت: «میخواهم لهراسب را به جانشینی خودم تعیین کنم.» پهلوانان و لشکریان ایران با این موضوع مخالفت کردند و کیخسرو گفت: «لهراسب از نژاد شاهان است من او را به جانشینی قبول کرده‌ام و شما هم باید قبول کنید» و گفت خوابی هم دیده است. لشکریان و پهلوانان ایران هم تعظیم کردند و دستور کیخسرو را قبول کردند. پس از در کردن خستگی دوباره حرکت کردند و پس از طی مسافتی به رودخانه‌ای که نزدیک گنجه کنونی است رسیدند. کیخسرو برای نوشیدن آب از اسب پیاده شد و جام مخصوصی را که به جام گیتی نما مشهور بود در آب زد که آب بردارد ناگاه جام ناپدید شد و از تعجب گفت که این چه سری است! به همین سبب آب آن رودخانه به آب سری معروف شد که بعدها به آن سریست گفتند و بعد به مرور زمان سریز نامیده شد و تنگی را هم که این رودخانه در آن جریان دارد تنگ سریز میگویند و قسمت بالای این آب و نزدیک آنرا هم گنجه سریز میگویند که مردم محل اهالی آنجا را از نژاد تورانیان میدانند. پس از این جریان کیخسرو سوار شد و همراه لشکر ایران حرکت کرد گویا قصد رفتن به اصفهان را داشته است. وقتی به سی سخت کنونی رسیدند کیخسرو به لشکریان خود گفت همانجا توقف کنند و چند تن از پهلوانان نامی را که تعداد آنها به سی نفر میرسد به سرکردگی بیژن فرزند

گیو با خود برد یک فرسنگ راه که از لشکر دور شدند و به گردنه‌ای در کوه دنا رسیدند در آنجا به امر خداوند باد و برف سختی شروع شد و شاهنشاه ایران کیکسرو در میان باد و برف ناپدید شد. پهلوانان همراه او از کار خداوند ناپدید شدن شاهنشاه کیکسرو و حیران و سرگردان شدند و برای پیدا کردن او به جستجو پرداختند ولی به نتیجه‌ای نرسیدند و نتوانستند او را پیدا کنند و همه‌شان در آن باد و برف و سرما از پا درآمدند. به این گردنه که در آنجا کیکسرو ناپدید شد و سی پهلوان نامی از جمله بیژن از پا درآمد گردنه بیژن نامی گویند. میگویند تنها یک نفر از آنان با تلاش زیاد خودش را زنده و نیمه‌جان به اردوگاه رساند و جریان را برای لهراسب شرح داد و خودش هم مرد. لهراسب دستور داد تمام لشکریان حرکت کنند و آنان حرکت کردند و جنازه پهلوانان را با جستجوی بسیار پیدا کردند و به اردوگاه بردند و به خاک سپردند و آن محل که مدفن سی پهلوان نامی ایران است به سی سخت معروف شد.

بعد از این واقعه لهراسب که جانشین کیکسرو بود در نقطه‌ای واقع در نیم فرسنگی سی سخت کنونی که حالا دهکده‌ای است به نام بیاره. دستور داد هر کس از کیکسرو شاهنشاه ایران نامه‌ای یا مدرکی مثل تقدیر نامه و تشویق نامه یا قبالة دارد بیاورد تا او هم امضاء کند و هر کس نامه‌ای داشت پیش او برد و لهراسب هم آنها را امضاء کرد که معتبر باشد. از آن به بعد آن نقطه را هم بیاره گفتند.

به عقیده مردم حرفی که کیکسرو در مورد خواب دیدنش در موقع جانشینی لهراسب به لشکریانش گفته بود همین خواب ناپدید شدن و غایب شدنش بوده ولی آنرا برای کسی نگفت. مردم بویراحمند معتقدند که کیکسرو زنده است ولی از نظرها غایب است و اکنون در غاری واقع در کوه دنا در قسمت کوه‌های شمال سی سخت زندگی میکند و از دهانه آن غار که به اشکفت خسرو معروف است باد شدیدی میوزد و آدم را به هوا میبرد و کسی تا بحال نتوانسته کیکسرو را به چشم ببیند به جز یک نفر که او هم وقتی به در غار نزدیک شده و کیکسرو را دیده است جابه جا زهره ترك شده و مرده است و پس از جستجوی زیاد جسد او را پیدا کرده اند و برده اند و از آن پس دیگر هیچکس جرئت ندارد که به آن محل برود و به حوالی غار نزدیک شود.

آذر ۱۳۵۳

۱ - Bizand = بیژن ۲ - Eškāft-e xosrō = غار خسرو

علی سینا سمعی - بیست و پنج ساله - دانشجو به روایت قلی سمعی - شصت ساله -

کشاورز - مزدک Mozdak - حبیب آباد - یاسوج

روایت سوم

نقل است که کیخسرو پادشاه ایران با خدای خود عهد کرد و قتی که قاتل پدرش سیاوش را به قتل رساند دست از پادشاهی بکشد بنابراین زمانی که با فراسیاب جنگ کرد و او را به قتل رساند پادشاهی را ترک کرد و سفرش را شروع کرد. در این سفر سی و سه نفر همراه او بودند که دو نفر از آنان از کنیزان او بودند. در قسمتی از بویراحمد علیا که بنام «سررود» خوانده می شود یک گودی وسیعی بود که سر راهشان در آنجا منزل کردند و کیخسرو به پهلوانان خود امر کرد که هر یک، یک توپره خاک آورند و روی هم ریختند و تپه ای درست شد که امروزه «تل خسروی» نامیده میشود.

از آنجا کوچ کردند و به یک دهکده رسیدند در اینجا یکی از کنیزان او بنام شرف بر اثر دندان درد ماندگار شد. کیخسرو قدری زر و جواهر برای خرجی به او داد و از آنجا رفتند. این آبادی حالا بنام کنیز کیخسرو «شرف آباد» خوانده میشود بعد از «شرف آباد» به تنگ «شاهزاده حسن» رسیدند در اینجا هم کنیز دیگر او که نامش مهری بود بر اثر دل درد در آنجا ماند و آن محل به «مهریان» موسوم شد. از «مهریان» به آبادی «گنجه ای» آمدند. لب رودخانه کیخسرو جام گیتی نمای را خواست تا با آن آب بخورد اما آب، جام را از دست او گرفت و برد. همراهان کیخسرو جلو آب را بستند و سد کوچکی ساختند. ولی اثری از جام نیافتند آنوقت گفتند: «این چه سریست؟!» و از آنجا این آبادی به نام «گنجه ای سریست» مشهور شد. از آنجا هم آمدند تا به گردنه ای رسیدند و خواستند استراحتی کنند و قلیانی بکشند به همین جهت اسم آنجا «گردنه قلیونی» شد. جماعتی گفتند برویم پیشتر و به همین جهت اسم قسمت بعدی شد «گردنه پیشور».

از آنجا هم گذشتند و به لب رودخانه ای رسیدند. هوا ابر شد و باران گرفت برای اینکه زیر باران نمانند کوخه ای درست کردند به همین علت آنجا را «کوخه دان» می نامند. از آنجا به پای «گردنه بادی» رسیدند. در این محل چشمه ای بود. از قضا یک میش گوهی نمایان شد. کیخسرو آنرا با تیر و کمان از پای در آورد و به همین خاطر این چشمه به «چشمه میشی» موسوم شد. از «چشمه میشی» هم رفتند و به میانه گردنه رسیدند. شب شد و همه پای سنگ بزرگی که آنجا بود خوابیدند ولی کیخسرو رفت روی سنگ خوابید. شب کیخسرو غایب شد و صبح که سایرین از خواب بیدار شدند او

را نیافتند. به این علت که کیخسرو بالای سنگ خوابیده بود آنرا «سنگ شاه» نامیدند. مردم معتقدند که کیخسرو زنده است و در غاری در پشت آبادی «خفر» زندگی میکند و اسبش هم همانجاست.

بعد از این ماجرا سی و یک نفری که همراه کیخسرو بودند دنبالش رفتند. روی گردنه‌ای، بیژن را که جزء آن سی و یک نفر بود باد برد و اثری از او به دست نیامد. آن نزدیکیها چشمه‌ای بود. سایرین به سر چشمه رفتند اما برف و باد و باران شروع شد و امانشان را برید پهلوانان نشستند و گفتند «چه کار بکنیم» و دنبال چاره گشتند بهمین مناسبت مردم آنرا به اسم «چشمه چه بکنیم» می‌شناسند. بعد از چاره‌جویی روبروی همان چشمه پهلوانان با خنجر و آلات فلزی که همراه داشتند بنا به‌کندن زمین کردند تا در داخل گودالها از برف و سرما در امان باشند اما بر اثر شدت برف و سرما هر سی نفر با مرکب‌هاشان از بین رفتند.

اما بشنویید از رستم که می‌گویند در همین موقع شبی در خواب دید که تمام پهلوانان ایران در دریائی غرق شده‌اند و نهنگی کیخسرو و بیژن را بلعیده است. صبح زود سراسیمه از خواب بیدار شد و سوار بر رخس به خاک بویراحمدی‌ها آمد و از «سررود» و «تل خسرو» گذشت و به نزد «شرف» رسید و از کیخسرو و یارانش خبر گرفت او گفت که مرا گذاشتند و رفتند. باز راه افتاد و آمد و به نزد «مهری» رسید از او هم همان سؤال را کرد و همان جواب را گرفت. بعد آمد در «گنجه‌ای» علامت سد جلو آب رودخانه را دید. از آنجا هم گذشت و در گردنه «قلیانی» و «پیشور» آثار استراحت آنها را دید و آمد در «کوخه‌دان» آثار کوخه را دید. از آنجا هم آمد روی «چشمه‌میشی» و آثار خون شکار را دید تا به «سنگ شاه» رسید و عاقبت به روی گردنه بیژن آمد، نگاه کرد و دید پهلوانان با اسبهای خود بر اثر برف از بین رفته‌اند آنوقت چند نفر از آنها را به گرده رخس بست و چند نفر را هم خودش به دوش کشید و به محل فعلی سی سخت آورد. شش بار رفت و آمد تا جنازه همه پهلوانان را آورد و در آنجا دفنشان کرد. در «سی سخت» قبرهایی قدیمی هست که عده‌ای آنها را به این پهلوانان نسبت می‌دهند و در مورد نام «سی سخت» هم می‌گویند بخاطر دفن شدن آنهاست که اسم آنرا «سی سخت» گذاشته‌اند. و باز معتقدند بعلت دفن شدن این سی پهلوان در این آبادی آفت سن به‌زراعت این محل آسیب‌نمیرساند و کارگر نیست.

بهمن ۱۳۵۳

جهان زیورنسیان - هجده ساله - دانش‌آموز - گنجه‌ای - سه‌ریز - یاسوج

روایت چهارم

می‌گویند وقتی کیخسرو از تخت جمشید فارس حرکت کرد از راه کاکان و آب نهر شمال تل خسروی فعلی و یاسوج وارد محل تل خسروی فعلی شد. چند روزی در آنجا که زمینهای وسیع داشت و صحرایی خوش منظره بود خیمه و خرگاه برپا کرد و به عیش و نوش پرداخت. چون صحرا خیلی وسیع بود و لشکریان و سران بسیاری همراه شاه بودند و وسط دشت را برای اقامت شاه انتخاب کردند و از اطراف خاک آورده و در آنجا ریختند بطوری که تلی بزرگ شد و خیمه شاه را در بالای تل برپا کردند تا بر همه لشکریان و سران خود برتری داشته باشد و از این جهت آن تل به تل خسروی معروف شد. در این سفر، زال پدر رستم، خود رستم، گیو، طوس، فربرز، بیژن و عده زیادی از سران و پهلوانان آنروز ایران، شاه را همراهی می‌کردند. زال، پدر رستم خیمه و خرگاه خود را در تلی که حالا در جنوب شهر یاسوج قرار گرفته است برپا کرد که تا محل اقامت کیخسرو یک فرسخ فاصله داشت این تل حالا به نام تل زالی^۲ معروف است. کیخسرو و همراهانش بعد از چند روز توقف در این محل به طرف گنجه‌ای وسیع حرکت کردند. در بین راه میان گنجه‌ای و ده «بر آفتاب» به رودخانه‌ای که در دره تنگ سه ریز قرار دارد رسیدند و جام گیتی نما که همیشه با کیخسرو بود از دست شاه توی رودخانه افتاد. خیلی جستجو کردند ولی اثری از جام به دست نیامد. روایت است که این جام را ملکی^۳ از شاه گرفت. از آنجا هم حرکت کردند و به منطقه سی سخت رسیدند و جایی را برای برپا کردن خیمه و خرگاه انتخاب کردند که از سه طرف به وسیله سه کوه احاطه شده بود از این نظر به آن محل خیمه دان گفتند و نام این محل در قدیم خیمه دان بوده و حالا کوخدان شده است. بعد از اینکه چند وقتی در این محل توقف کردند خیمه و خرگاه را کردند و به سوی دهات دیگر سی سخت مثل قلعه مرکزی، ده بزرگ سی سخت، حسین آباد و عباس آباد که در یک دشت وسیع و در پای کوه دنا قرار گرفته رهسپار شدند. آنطوری که می‌گویند در این قسمت‌ها توقف نکرده‌اند و از همین دشت به طرف گردنه‌ای که حالا به نام گردنه بیژن معروف است - و مرز اصفهان و کهگیلویه و بویراحمد است - روانه شده‌اند. فاصله این گردنه تا سی سخت دو فرسخ است. در پای این گردنه چشمه‌ای در میان سنگهای کوه وجود دارد. کیخسرو وقتی به این چشمه رسید و دید که آبی

صاف و پاک و زلال است دستور توقف داد و لباسهایش را از تن درآورد و در این آب خیلی سرد شنا کرد و تن خود را شست و به این خاطر حالا به چشمه مشی^۴ یعنی چشمه بشو معروف است. در حدود سیصد گز بالاتر از این چشمه، سنگ خیلی بزرگ و چهار گوش به بلندی سه گز قرار دارد، کیخسرو بعد از شنا و تن شویی آنجا را برای خواندن نماز و راز و نیاز با پروردگار انتخاب کرد. لشکریان با همه سران در اطراف این سنگ جمع شدند. بعد از اینکه شاه با خدا راز و نیاز کرد بلند شد و از زحمات سران و لشکریان خود قدر دانی کرد و گفت چون من چند وقت دیگر از نظر شما پنهان میشوم و این راه هم خیلی سخت است و هر کس که با من باشد از بین خواهد رفت بهتر است از همین جا برگردید. زال ورستم و عده زیادی از لشکریان فرمان شاه را شنیدند و اطاعت کردند و در همین مکان باشاه وداع کردند و برگشتند. اما سی نفر از پهلوانان از جمله بیژن، گیو، طوس و فریبرز از شاه دل نکندند و گفتند حیف است شاه ایران را تنها بگذاریم و همراه شاه به رفتن ادامه دادند تا به نزدیکی گردنه بیژن رسیدند. چون شب شده بود در دویست گزی پشت گردنه به چشمه ای رسیدند و شب را در آن محل توقف کردند چون پاسی از شب گذشت کیخسرو به همراهان خود گفت من امشب از نظر شما پنهان میشوم بهتر است شما هم زیاد نمانید چون در این گردنه از شدت باد و طوفانی که شروع میشود از پای در میآید. پهلوانها گفتند ما امشب را نمیخواهیم چطور ممکن است در جلو چشم ما شاه پنهان شود و همین طور که در فکر بودند یک مرتبه همه شان به حالت بیهوشی و خواب درآمدند. صبح که بیدار شدند اثری از شاه ندیدند. همه ماتمزده و دست به دهان ماندند و شروع به وصف دلاوری و پاکی و محاسن کیخسرو کردند و چون بعد از غیب شدن کیخسرو در کنار این چشمه با حیرت و درماندگی از هم میپرسیدند «چه بکنیم؟» این چشمه به چشمه چب^۵ کنم^۶ مشهور شد. بعد از چند ساعت هوا ناگهان تیره و تار شد و باد سختی وزیدن گرفت. دیگر راه و چاهی نداشتند از یک طرف شاه از پیش چشم سی نفر پهلوان نامی ناپدید شده بود و از طرفی مرگ همه آنها نزدیک بود. روبروی این چشمه کوهی بود که تا چشمه چندان راه زیادی نداشت چاره را در این دیدند که در دامنه این کوه پناهگاهی پیدا کنند و خود را از مرگ نجات دهند ولی چون پناهگاه پیدا نکردند بانیزه و آلاتی که همراه خود

داشتند چندین گودال و خندق کردند که تعداد آنها به حدود ده خندق میرسد و خودشان را در این خندقها جای دادند ولی از شدت باد و طوفان و بارش برف همه در میان این خندقها جان دادند. آثار این خندقها هنوز باقی است و هر یک در حدود دوسه گز گودی دارند و به این جهت اسم آنجا گردنه بیژن شد که بیژن در همین جا از بین رفت.

در کوه دنا آبادی بزرگی است به نام خضر و غاری در سینه کوه دنا و جنوب ده خضر وجود دارد که مردم میگویند کیخسرو و اسبش در آن غار است. این غار بسیار تاریک و وحشتناک و غیر قابل عبور است. تاکنون عده زیادی خواسته اند که به داخل غار بروند ولی به محض اینکه دو سه گز داخل غار شده اند بادی وحشتناک آنها را به عقب رانده است و چراغشان را خاموش کرده است و کسی تابحال نتوانسته به آن غار برود. میگویند دو گونه علف جلو این غار است و اسب کیخسرو هر دفعه یکی را میخورد و تا علف دومی را بخورد علف اولی دوباره سبز شده است. مردم این منطقه میگویند کیخسرو در این غار و پوشیده از خلاق زنده و سالم است و عاقبت روزی که به امر خدا ظهور کند خواهد رسید.

اسفند ۱۳۵۳

۱- Tol = گویشی از تل Tal = بلندی و تپه ۲- Tol-e Zâli ۳- Malak = فرشته

۴- Meši = بشو (از شست و شو) ۵- çobkonom = چه بکنم

عزت الله نیک اقبال - بیست و هفت ساله - جنگلیان به روایت از عبدالرحیم حسین زاده

غیاث آبادی - کشاورز محل - سی سخت - یاسوج

دست کم یا دست جمع

روایت اول

روزی کیخسرو با سپاهیان خود از منطقه کهگیلویه میگذشت پیرمردی را دید که لوبیا و ماش درو میکند با سپاهیان خود نزد پیرمرد آمدند و از اسب پیاده شدند. کیخسرو به سپاهیان خود دستور داد تا لوبیا و ماش را به کمک پیرمرد درو کردند. در موقع ناهار کیخسرو از پیرمرد پرسید: «دست جمع بهتر است یا دست کم؟» پیر جواب داد: «دست جمع برای چیدن، دست کم برای خوردن.» کیخسرو از حرف پیرمرد ناراحت شد و دستور داد سپاهیان پیرمرد را خوابانند و خاک رویش ریختند که به صورت تلی بلند درآمد و بعد به نام تل خسرو مشهور شد. بعد از آن کیخسرو با سی و یک نفر از سپاهیان خود به طرف یکی از شهرهای کوچک این محل حرکت

کردند در بین راه به کوه دنا رسیدند و در یکی از گردنه‌های کوه دنا نشستند تا ناهار بخورند. کیخسرو به سپاهیان گفت «برگردید حالا برف و باران میبارد و شماها از بین میروید» سپاهیان به حرف او گوش ندادند یکمرتبه دیدند که کیخسرو غایب شد. یک نفر از آنها به نام بیژن راست شد رفت دنبال کیخسرو که او را پیدا کند ولی او را پیدا نکرد و برف و باران بیژن را کشت. حالا آن گردنه به گردنه بیژن معروف است. بعد سی نفر دیگر از سپاهیان به طرف شهر آمدند و به آنجا رسیدند اما در یک شبانه روز از بین رفتند و آن شهر هم معروف شد به سی سخت به این معنی که سی مرد نامی در این شهر مرده‌اند و مردم معتقدند کیخسرو در کوه دنا پنهان است و اسبش را هم دارد. چشمه‌ای در گردنه بیژن است که دوجور علف معروف به جیور در دلب چشمه میروید که گاهی اسب این یکی را میخورد و گاهی آن را میخورد.

شهریور ۱۳۵۳

سید محمد صادق پرهیزگار - کشاورز - کهگیلویه

روایت دوم

نزدیک یاسوج تپه‌ای است موسوم به تل خسرو که در مورد به وجود آمدن آن میگویند کیخسرو با سپاهی بزرگ به اینجا آمد. پیرمردی را دید که درو می‌کرد کیخسرو از او پرسید: «پیرمرد! بگو ببینم که دست جمع خوب است یا دست کم؟» پیرمرد گفت که برای خوردن دست کم و برای چیز دیگر دست جمع خوب است. کیخسرو به سپاهیانش فرمان داد که هر نفر یک توبره خاک بر روی پیرمرد بریزند. سپاهیان نفری یک توبره خاک بر روی پیرمرد ریختند و آن تل به وجود آمد که به آن تل خسرو میگویند. کیخسرو با سپاه خود در دامنه کوه دینار (دنا) که در شمال یاسوج است رو به سی سخت حرکت کرد. نزدیک سی سخت هوا برفی و بارانی شد و آنجا خیمه و کوچه برپا کردند که فعلاً در آنجا دهی به اسم کوخه‌دان است. از کوخه‌دان حرکت کردند و بالای گردنه بیژن در سر چشمه‌ای فرود آمدند که این چشمه را چشمه چه بکنم میگویند.

در گردنه بیژن تخته سنگ پهنی در پای چشمه بود که کیخسرو روی سنگ نشست و به سپاهش گفت: «من در این کوه و در همین جا به امر پروردگار غیب می‌شوم شما از اینجا برگردید که از بین می‌روید.» و بعد روی همان سنگ غیب شد

وسپاه رو به‌گردنه به‌دنبال کیخسرو و به‌جستجوی او حرکت کردند. می‌گویند در روی همین گردنه، بیژن پسر گیورا باد برداشت و برد. در این گردنه در تابستان باد شدیدی می‌آید که آدم را تکان می‌دهد. پهلوانان در آن گردنه چندتا خندق کردند و داخل آنها رفتند تا از برف و طوفان در امان باشند این خندقها هنوز باقیست. در این محل سی نفر از آنان را برف و باران از بین برد و آنها را به سی سخت آوردند. به این جهت می‌گویند سی سخت که سی تامر د سخت را در اینجا خاک کرده‌اند. آذر ۱۳۵۳

باقر آقایی فرزند نصرالله - کشاورز - حسین آباد - دشت‌روم - یاسوج

روایت سوم

کیخسرو پادشاه ایران موقعی که پیر میشود از زابلستان رو به‌کوه دنا میکند و با چندین نفر از پهلوانان به‌راه می‌افتد. کیخسرو به دو فرسنگی یاسیج^۱ میرسد و از دشت ریم^۲ می‌گذرد و از گردنه کولیکش^۳ هم سرازیر میشود و از سرآب ناوه می‌گذرد. در طرف مشرق سرآب ناوه پیرمردی را می‌بیند که گندی می‌بهره^۴ بالای سر پیرمرد میرود و می‌بیند که او خیلی ناراحت است به پهلوانان خودش می‌گوید: «یکی یک بافه گندی برای این پیرمرد ورکنید.^۵» پهلوانان این کار را انجام دادند. آنوقت به او گفت: «دس جمع بخره یا دس کم؟^۶» پیرمرد گفت: «موقع خوردن دس کم ولی موقع کار دس جمع» کیخسرو تا که این حرف را شنید گفت هر یک از سربازان پرتا پریک کیسه گل روی او بریزند و این کار را کردند و یک تل^۷ خیلی بزرگی شد که به تل خسرو معروف است. کیخسرو بار و بونه را بست و رفتند تا به گردنه بیژن رسیدند آنجا بیژن را باد برد و پهلوانان را برف کشت و کیخسرو در کوه دنا ناپیداشد. آذر ۱۳۵۳

۱- Yâsiç = یاسوج ۲- Dašt-e Rey = دشت رزم ۳- Kôlikoš ۴- Gendi =

عدس، یعنی عدس می‌برد و درو میکند ۵- دروکنید، بچینید ۶- دست جمع بهتر است یادست کم

۷- Tol = گویشی از تل Tal

گل محمد احمدی - هجده ساله - محصل - نورآباد ممسنی - فارس

روایت چهارم

روایت است که کیخسرو از محلی به نام دشت‌روم در حدود دوفرسخی جنوب یاسوج می‌گذرد و به صحرای سررود که یاسوج در آن قرار دارد میرسد. سرراهش

یک نفر را می‌بیند و از او می‌پرسد: «دست جمع بهتر است یا دست کم؟» آن شخص می‌گوید: «در خوردن دست کم و در کار کردن دست جمع» کیخسرو دستور می‌دهد که هر کدام از همراهانش یک مشت خاک بر روی او بریزند الا آن در حدود یک فرسخی جنوب یاسوج به طرف دشت روم تپه‌ای وجود دارد که به آن تل خسرو می‌گویند.

کیخسرو از یاسوج می‌گذرد و به محلی می‌رسد که حالا یک آبادی است و به آن مزدک^۱ می‌گویند. کیخسرو از ده مزدک هم رد می‌شود و در جنوب مزدک به رودخانه بشار می‌رسد. در طرف غرب رودخانه دره‌ای است عمیق که به زبان محلی به آن تنگ موربخ^۲ می‌گویند. در حدود ششصد گز جلوتر از آن دره، دو طرف رودخانه که قلعه^۳ نام دارد آثار گچ‌ریزی در بین سنگهای دو طرف رودخانه دیده می‌شود که می‌گویند در این دو نقطه چیزی شبیه فنیاطنابی به جای پل وجود داشته که به وسیله آن گذارا از یک طرف رود به طرف دیگر رود می‌فرستادند. چونکه آب رودخانه زیاد بوده و کسی نمیتوانسته از رودخانه بگذرد و از طرفی عده‌ای از لشکریان کیخسرو در تپه‌ای که حالا تل سنگری^۴ نامیده می‌شود و در طرف دیگر رود است جا داشته‌اند. در حدود نیم فرسخی این تپه محلی است به نام گنجه‌ای کهنه و در نزدیکی آن تپه‌ای است به نام تل-شهدا^۵ که می‌گویند محل زندگی کیخسرو و یارانش بوده که حالا هم آثار قدیمی در آنجا دیده می‌شود. مردم معتقدند که کیخسرو باسی نفر از دوستانش از تل شهدا به سوی سی سخت که در حدود چهار فرسخی گنجه‌ای کهنه قرار دارد حرکت می‌کنند و از تنگ بزرگی که به آن سریز می‌گویند و در طرف مغرب گنجه‌ای واقع شده می‌گذرند و به سی سخت فعلی می‌رسند و چون سی نفر یاران کیخسرو، سی نفر مرد جنگی سخت بوده‌اند به این محل سی سخت گفته‌اند. کیخسرو و یارانش از سی سخت به کوه دنا می‌روند در اینجا کیخسرو از رفیقانش جدا می‌شود می‌گویند طوفان و هوای برفی بین کیخسرو و یارانش جدائی می‌اندازد. به عقیده مردم حالا کیخسرو در کوه دنا در غار زندگی می‌کند و کسی نمیتواند او را ببیند. بیشتر بوی احمدی‌ها که ساکنان اطراف دنا هستند خودشان را از نژاد گیو و گودرز و سایر پهلوانانی که همراه کیخسرو بودند میدانند به طوری که هنوز هم در بوی احمد طوائفی به اسم فاید گیوی و گودرزی زندگی می‌کنند.

آذر ۱۳۵۳

1- Mozdak - 2 Morbax یا مطبخ 3- قلعه کوچک 4- Tol-e Sangari

قنبر عزیزی حبیب آبادی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری از بندر عزیزی -
 شصت ساله - کشاورز و هوشنگ رودشتیان - سی ساله - آموزگار - حبیب آبادمزدک - یاسوج

روایت پنجم

روایت است وقتی کیخسرو به محل تل خسروی فعلی رسید پیرمردی را دید که
 گندم درو میکند به لشکریانش گفت: «هر کس مرا دوست دارد به این پیرمرد کمک
 کند.» وقتی که گندم جمع شد کیخسرو به پیرمرد گفت: «ای پیرمرد دست کم بهتر است
 یادست زیاد؟» پیرمرد گفت: «برای خوردن دست کم ولی برای کار کردن دست زیاد.»
 کیخسرو بدش آمد و به لشکریانش دستور داد تا هر کدام یک توبره خاک روی پیرمرد
 ریختند و تپه بزرگی به وجود آمد و از آن به بعد به این محل تل خسرو گفتند. در این موقع
 کیخسرو دید که تمام سپاهیان اسب‌های خود را در مزارع رها کرده‌اند به جز یک نفر
 از آنها به نام لهراسب که نگذاشته بود اسبش داخل مزرعه مردم برود بنابراین کیخسرو
 از او خوشش آمد و اختیار سپاهیان را به دست او داد و خودش با سی نفر از پهلوانان
 به منطقه‌ای که حالا به سی سخت معروف است حرکت کردند. در این محل بیست و هشت
 نفر از آنها ماندند و کیخسرو باده نفر دیگر رفتند تا به چشمه‌ای رسیدند. کیخسرو به آنها
 گفت: «شما دیگر آزاد هستید که بروید و بدانید که امشب باران و برف سختی میبارد.
 زودتر خودتان را به پناهگاهی برسانید و گرنه از بین می‌روید.» بعد از گفتن این حرف‌ها
 ناگاه کیخسرو از چشم آنها ناپدید شد و آن دو نفر در کنار چشمه باقی ماندند و از همدیگر
 پرسیدند: «حالا چه کنیم؟» و از آنجا این چشمه به نام چشمه چه کنیم معروف شد. در
 همان موقع به امر خداوند باران و طوفان شروع شد و آن دو نفر هم از بین رفتند و چون نام
 یکی از آن دو نفر بیژن بود نام گردنه‌ای را که چشمه چه کنیم در آنجا واقع است و آن دو
 نفر هم در آنجا مردند گردنه بیژن نام گذاشتند. نام سی سخت هم از آنجا باقی مانده که
 کیخسرو با سی تن از سرسخت‌ترین پهلوانان به آنجا رفته و منزل کرده است.

دی ۱۳۵۳

ظفر کریمی - نوزده ساله - محصل - یاسوج.

حوادث و پایان زندگی

روایت اول

کیخسرو مدت زیادی در ایران پادشاهی کرد. روزی تمام بزرگان را جمع کرد و از آنان خدا حافظی کرد و گفت: «من میخواهم سفر دور و دراز خودم را شروع کنم و کسی حق ندارد بامن بیاید.» این را گفت و روی به بیرون گذاشت. سی نفر پهلوان از جمله بیژن و گودرز از ترس اینکه شاه در بیابان برف گیر میشود همراه او رفتند. وقتی که داشتند از طرف غرب کوه دنا عبور میکردند در محلی بنام گردنه بیژن که بین سی سخت و پادنا [دامنه دنا] قرار دارد شاه کیخسرو از نظر پهلوانان غیب شد. پهلوانان سرگشته خود را به سرچشمه ای که آنجا بود رساندند و گفتند: «چه بکنیم و به کجا برویم؟» و آن چشمه اکنون چشمه چه بکنیم نام دارد. در همین حال که آنان به سرچشمه رسیدند برف شروع به باریدن کرد و پهلوانان بر اثر برف از بین رفتند. علت اینکه مردم، محل و روستایی را که نزدیک آن، این واقعه روی داده سی سخت میگویند همین مردن سی پهلوان در آنجاست و میگویند در قدیم نام این محل سی سخت پهلوان بوده است. در شمال غربی کوه دنا روستایی است بنام خور که بالاتر از آن کوهی قرار دارد که در این کوه غار بسیار بزرگی است که بقول مردم آن سرش ناپیدا است و اهالی آن بارها در جلو این غار پیر مرد کهنسالی دیده اند و لی وقتی که خواسته اند به او نزدیک شوند از نظر ناپدید شده است. میگویند روزی چند نفر با چراغ به داخل غار میروند که ببینند در آنجا چه هست و لی چراغشان در داخل غار خاموش میشود و بر میگردند. مردم عقیده دارند که کیخسرو هنوز زنده است و آن پیر مرد همان کیخسرو است که در این غار زندگی میکند.

بهن ۱۳۵۳

هوشنگ رضایی توابع - نوزده ساله - آموزگار عشایری - به روایت از امیر حسین رضایی توابع - چهل و نه ساله - دامدار - ایل فارسیمدان

روایت دوم

دوران پیش جنگ و ستیز و لشکرکشی بین ایران و توران و روم وجود داشت. میگویند در جنگ ایران و روم کیخسرو تصمیم گرفت که این بار هم رومیان را گوشمالی سختی بدهد تا دیگر خیال جنگ با ایرانیان و لشکرکشی به ایران نداشته باشند و هنگام لشکرکشی کیخسرو به روم همین صور شد و رومیان از سپاه ایران شکست

سختی خوردند و کیخسرو برای آنکه قدرت و دلیری و پیروزی ایرانیان را بیشتر نشان بدهد به افرادش دستور داد که خاک روم را به توبره بکشند. هریک از سربازان کیخسرو توبره خود را از خاک کشور روم پر کرد و به ایران آورد و در ایران به نقطه‌ای که حالا نزدیک شهر کنونی یاسوج قرار دارد رسیدند. کیخسرو دستور داد که سربازان و لشکریان توبره‌های خاکی را که همراه دارند یک جا خالی کنند و آنان این کار را کردند و از رویهم ریختن آن خاکها، تپه‌ای به وجود آمد که اکنون به تل خسروی معروف است و این کار کیخسرو که خاک کشور روم را به توبره کشیده است در میان مردم ضرب المثل شده و موقع جدال یکی به دیگری میگوید خاکت را به توبره میکشم.

دی ۱۳۵۳

علی سینا سمعی - بیست و شش ساله - داندجم به روایت معتمد رحیم علی پور - پنجاه

ساله - کشاورز - یاسوج

روایت سوم

زمانی که کیخسرو شاه ایران در منطقه ممسنی حرکت میکرد در گردنه بیژن یک سنگ خیلی بزرگ دید و بالای آن نشست و سپهسالاران نامی ایران به گردش حلقه زدند و از آنجا این سنگ به بردشاه معروف شد که اکنون هم بردشاه نام دارد. از آنجا گذشتند و به نقطه‌ای رسیدند که ناگهان شاه از پهلوی ایشان ناپدید شد و الان به آن نقطه آسمونی گویند چون پهلوانان ایران متحیر شدند و با افسوس گفتند شاه به آسمان رفته یا به زمین.

مردم معتقدند که کیخسرو در غاری که نزدیک آبادی خضر قرار دارد طلسم شده است. پس از غیب شدن کیخسرو پهلوانان نامی ایران به گردنه بیژن برگشتند و در کنار چشمه‌ای که آنجا است جمع شدند و هر کدام رأی زدند که چه کنیم و چه نکنیم تکلیف ما چیست و شب را نیز در آنجا ماندند به این دلیل به آن چشمه، چشمه چه بکنم میگویند. ناگهان کولاک سختی شروع شد و پهلوانان دلیر و شجاع ایران که سی نفر بودند نابود شدند و هر کدام موقع جان دادن گودگوری زده اند که اکنون نیز جای هر کدام معلوم است و بعد چون سپاهیان از واقعه کیخسرو آگاه شدند یکی از آنها که بیژن بود به این کوه آمد و نمش آنان را برداشت برد و در محلی نزدیک آنجا دفن کرد که حالا این محل دهستانی بزرگ و پر جمعیت به نام سی سخت است یعنی سی تا از پهلوانان دلیر ایران در آنجا به خاک سپرده شده‌اند. گردنه‌ای که به گردنه بیژن موسوم شده بسیار سرد و

پر برف است و عده‌ای هم به آن گردنه جادوگر می‌گویند. دلیل آن اینست که وقتی همه جا هوا صاف است همینکه به این گردنه میرسیم باران و برف شروع به باریدن میکنند. در نزدیکی این گردنه جایی است به نام برف کرم^۲ که شاید در آنجا برفهای دویست سال پیش هنوز باقیست و آب نشده است. در همین جایک سباط یا تونلی طبیعی است به طول دو کیلومتر که اگر کسی جرئت کند میتواند از زیر آن رد بشود. مردم معتقدند که اگر برف این نقطه آب شود قحطی و گرسنگی جهان را فرا میگیرد.

بهمن ۱۳۵۳

۱ - Bard-e šâh = سنک شاه ۲ - Barfkermu

محمدرضا نعمتی - آموزگار و عشاری با همکاری مشهدی خداکرم نیکبخت - کشاورز -

ممسنی - فارس

روایت چهارم

روایت است زمانی که کیخسرو تصمیم گرفته بود از راه یاسوج به پشت دنا و منطقه اصفهان برود به این محل که میرسد خوشش می‌آید و آنجا را برای استراحت مناسب می‌بیند. چون لشکر بیشمار و زیاد و دشت هم مسطح و هموار بود و شاه میخواست در جای نسبتاً بلندی صحبت کند و سپاه را ببیند بزرگان سپاه دستور میدهند تا هر نفر از سربازان یک توبره گل^۱ رویهم بریزند و بدین ترتیب این تپه برای سخنرانی شاه به وجود می‌آید و از آن به بعد به تل خسروی معروف میشود. شاه کیخسرو بعد از مدتی استراحت و خستگی در کردن در آن دشت به راه خود ادامه میدهد تا به منزل دیگری میرسد در اینجا هم تپه‌ای است معروف به تل زالی و در مورد وجه تسمیه آن دور روایت است. عده‌ای می‌گویند چون شاه در این منزل روی تپه‌ای که سپاهیان درست کردند از زال و اعقابش یاد کرده به این تپه تل زالی گفته‌اند. عده‌ای هم معتقدند زمانی زال پدر رستم با عده‌ای در این محل خستگی در کرده‌اند و بعدها این تپه به تل زالی معروف شده است. در منزل سوم به دهکده‌ای میرسند نزدیک سی سخت و به اسم کوخدان. چون کیخسرو از منظره این محل خوشش می‌آید دستور میدهد لشکریان خیمه و خرگاه برپا کنند و به همین جهت این محل به اسم کوخدان نام گذاری میشود.

پس از استراحت باز به راه خودشان ادامه میدهند و به نزدیک گردنه بیزند^۲ میرسند در پای گردنه چشمه‌ای بود که هنوز هم هست. شاه سرچشمه پیاده میشود و دستور میدهد که همه سپاهیان خودشان را بشویند و خودش هم در آن شنا میکند و

به همین مناسبت به این چشمه مشی^۳ میگویند که آبش بسیار سرد و در حدود دوسنگ^۴ است که حالا هم برای آبیاری زراعت دهات سی سخت از آن استفاده میشود. حدود دوست تاسیصد گز بالاتر از چشمه سنگ چهارگوشی است که سطحی صاف دارد و به آن بردشاه گویند. وقتی به این محل میرسند چون به امر خدا کیخسرو میخواست غایب شود بالای آن سنگ میرود و برای سپاهیان و سرداران خودش حرف میزند و سفارش و اصرار میکند که برگردند چون میدانسته که اگر بیایند همه از سرما تلف میشوند. اما پهلوانانی مثل گیو و گودرز و طوس و عده‌ای از سپاهیان اصرار میکنند که در رکاب شاه باشند. میگویند این آخرین حرف زدن کیخسرو بوده است. از آنجا حرکت میکنند و به گردنه‌ای میرسند. این گردنه در قسمت شرقی کوه دنا واقع شده و آب و هوای آن بسیار سرد است و در اغلب ماههای سال بادهای طوفانهای شدیدی دارد و باد برف کوه دنا را بلند میکند و به این گردنه میریزد. وقتی به گردنه میرسند، سرازیر میشوند و به چشمه‌ای میرسند و پیاده میشوند که ناگهان طوفان مهیبی شروع میشود و رعد و برق میزند و به حکم خدا کیخسرو غایب میشود. پهلوانان که دور هم حلقه زده بودند میگویند چه بکنیم چه نکنیم. در نزدیکی چشمه چند تا چاه نزدیک به هم وجود دارد که میگویند پهلوانان آنها را کنده‌اند و تویش رفته‌اند تا از طوفان در امان باشند اما گرسنگی و سرما آنها را از پای درآورد. روی چاهها را هم برف می‌پوشاند. در کوه دنا غار بزرگی است که میگویند کیخسرو به دستور خداوند در این غار غایب شده است. عده‌ای می‌ترسند به داخل این غار بروند. افرادی هم که با چراغ وارد آن شده‌اند میگویند بعد از چند قدمی که پیش رفته‌اند چراغشان یکمرتبه خاموش شده است این غار به غار کیخسرو معروف است. در نزدیکی غار حوضچه‌ای چهارگوش وجود دارد. به طوری که روایت میشود در چهارگوش حوض علف مخصوصی سبز میشود و می‌روید و اسب کیخسرو که مثل کیخسرو زنده‌است هر بوت‌ها را که میچرد دوباره سبز میشود.

بهمین ۱۳۵۳

۱- Ge1 = در فارس به خاک خشک گل نیز میگویند ۲- Bizend = بیزن ۳- Moši =

بشو ۴- واحد اندازه‌گیری آب و یک سنگ = ده تا دوازده لیتر آب در ثانیه ۵- Bard-e šāh = سنگ‌شاه

محمد سلیمانی - بیست و نه ساله - آموزگار - سی سخت - یاسوج

روایت پنجم

در دنباله گردنه کوه دنا پشت روستای سی سخت ابویراحمد سفلی گردنه بزرگ و درازی است به ارتفاع تقریبی چهار فرسخ. اسم این گردنه «بیژن» یا «بیژن^۲» است. غار بسیار بزرگی هم در این گردنه است که چشمه آبی بنام چشمه «چه کنم^۳» دارد. این غار معروف است به «غار کیخسرو» و مردم معتقدند روزی که از جانب پروردگار به کیخسرو امر شد که از دیده‌ها پنهان شود کیخسرو باسی پهلوان سخت کمان و دلیر سواره از این گردنه گذشت و وقتی که نزدیک گردنه رسید به پهلوانان گفت: «شما برگردید که اگر از اینجا پیش تریبائید نابود میشوید و از بین می‌روید.» هر چه پهلوانان اصرار کردند و گفتند که: «پادشاه! جان ما از جان شما که عزیز تر نیست و ما همراه شما می‌آئیم.» کیخسرو قبول نکرد و گفت: «بطور کلی صلاح است که نیاید و برگردید زیرا که الان طوفانی خواهد شد و همه شما از بین خواهید رفت.» وقتی کیخسرو از آنان جدا شد پهلوانان دل نکنند و کیخسرو را دنبال کردند تا بدانند کجا می‌رود. کیخسرو سوار بر اسب با یک سگ تازی وارد غار شد. پهلوانان کمی بعد به دنبال او وارد غار شدند اما هیچ اثری از او و اسب او و تازی او ندیدند. اطراف غار را پی زدند که مبادا از طرف دیگر رفته باشد اما باز اثری از آثار او پیدانکردند فقط از جای پای آنها معلوم بود که وارد غار شده‌اند اما دیگر بر نگشته‌اند و بیرون نیامده‌اند. همگی متحیر دور چشمه و نزدیک غار جمع شدند و بنای چه کنم چه نکنم^۴ گفتن را گذاشتند و مشورت کردند که با این پیش آمد چه بکنند؟ بدون پادشاه برگردند یا بگردند تا پادشاه را پیدا کنند! از آن زمان بعد این چشمه به چشمه چه کنم معروف شد که هنوز هم معروف است. پهلوانان در مشورت و چاره‌اندیشی بودند که کولاک و باران و برف و مه شدیدی دنیا را تیره و تار کرد و سرمای شدیدی شد که آن سی پهلوان سخت کمان و دلاور را هلاک کرد و از آن پس بود که به این آبادی «سی سخت» گفتند.

چند سال بعد پیر مردی از این محل عبور کرد و از دور دید که اسب زیبائی روی چشمه چه کنم آب می‌خورد. در کمین نشست و دید که اسب برگشت و داخل غار رفت پیر مرد به دنبالش نزدیک غار آمد جز جای سم او که نشان میداد به ته غار رفته و غیب شده اثر دیگری ندید. خیلی دقت کرد دید فقط دو بوته سبز در ته غار است که سریکی از آنها را اسب خورده است. وقتی به آبادی آمد آنچه دیده بود برای مردم تعریف کرد. به او

گفتند این غار «غار کیخسرو» است و کیخسرو در آن طلسم شده است باز عده‌ای همراه پیر مرد به غار آمدند ولی این بار بوته‌ها را هم ندیدند.

مردم عقیده دارند که شاه کیخسرو واسب و سگک تازی او در غار هستند و کسی نمیتواند آنها را ببیند. خوراک اسب او همین دو بوته است که بوته‌ها هم طلسم هستند. یکی از بوته‌ها را اسب میخورد و تازمانی که بوته دومی را بخورد باز بوته اولی رشد میکند و سبز میشود.

همین الان هم این گردنه بیژن باد بسیار شدیدی دارد که آدم را پرت میکند و در مواقع طوفانی گذشتن از آنجا خطرناک است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

۱- Sisaxt - ۲ Bizan - ۳ çekonom - ۴ çenakonom , çekonom

شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری به روایت از رضا

اکبری اردکانی - بیست و نه ساله - کهکران Kahgarân - اردکان

روایت ششم

می‌گویند کیخسرو بعد از آنکه کشور توران را به خالک و خون کشید به خونخواهی پدرش سیاوش، افراسیاب را کشت و تمام کشور ایران را آباد کرد. بعد از آن دیگر جنگ‌ها تمام شد و عدالت در تمام کشور برقرار شد.

یک روز کیخسرو تمام دوستان و درباریان خود را دعوت کرد و بعد از اینکه همه آنها در بارگاه جمع شدند فرمود که ای مردم عزیز! من دیگر میخواهم از بین شما بروم من تا امروز مأموریت داشتم که شاه ایران باشم و امروز، دیگر مأموریتم تمام شده است. شما هر کسی را میخواهید از همین امروز انتخاب کنید که جانشین من بشود. مردم که این حرف را از کیخسرو شنیدند یکمرتبه صدایشان بلند شد و گفتند ما جز تو شاه دیگری نمی‌خواهیم. ولی کیخسرو گفت که مأموریت من تمام شده و دیگر سلطنت کردن برای من ممکن نیست. هر چه مردم گریه‌وزاری کردند شاه قبول نکرد و فرمود فلان روز من قصد سفر دارم و از آن سفر هم دیگر بر نمی‌گردم. این را که گفت صدای گریه مردم بلند شد ولی کیخسرو رأی خودش را تغییر نداد و گفت باید به این سفر بروم.

روزی که قرار بود کیخسرو سفر کند راه افتاد و با او تمام لشکر حرکت کردند. در این وقت کیخسرو به لشکریانش گفت ای لشکریان با وفا! با من نیاید چون اگر شما با من بیایید تمام شما به هلاکت خواهید رسید ولی لشکریان حرف شاه را قبول نکردند و

با او حرکت کردند و عرض کردند ما چگونه شاه خود را تنها بگذاریم برود. پس از ساعتی شاه دوباره همه را جمع کرد و روی تپه ای رفت و گفت ای سپاهیان من! بدانید ما از شهر که بیرون برویم ابری روی آسمان خواهد آمد و این ابر برف زیادی دارد و به قدری برف میبارد که همه شما در برف ناپدید خواهید شد. برگردید و با جان خودتان بازی نکنید. سپاهیان در جواب شاه عرض کردند که جان ما از جان شاه عزیز تر نیست. اگر شما در بین ما نمانید زنده بودن ما چه اثری دارد و هر چه شاه گفت که ای مردم برگردید قبول نسکر دند و همه به دنبال او از شهر بیرون رفتند. وقتی خوب از شهر خارج شدند دیدند ابری در آسمان پیدا شد و بنا کرد به برف باریدن بقدری برف آمد که سواران نیزه ای که در دست داشت ناپدید می شد. همانطور که شاه گفته بود همه لشکریان زیر برف رفتند بجز گیو و گودرز و در همین وقت هوا تاریک شد و کیخسرو ناپدید شد و میگویند کیخسرو به آسمان رفت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

سیف الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستجرده - گلپایگان

روایت هفتم

می گویند کیخسرو هنوز زنده است و در کوه دنا که یکی از کوههای فارس است زندگی میکند و اسب او هم زنده است و هر دو در غاری هستند. دو بوته علف در غار هست که وقتی اسب یکی از بوته ها را میخورد بوته دیگر سبز میشود و تا این یکی را میخورد آن یکی سبز میشود و می گویند هر کس کیخسرو را ببیند کور میشود و چند نفر تا کنون به آن غار رفته اند و او را دیده اند و کور شده اند. عقیده دارند زمانی که حضرت صاحب الزمان ظهور کند کیخسرو سوار بر اسب میشود و به یاری آن حضرت می شتابد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

فرهاد رحمانی - سی و یکساله - آموزگار - نازمکان - گچساران

روایت هشتم

نزدیک آقداش کوه بزرگی است بنام کوه شاه زند و در دامنه این کوه دره بزرگی هست که به دره شاه معروف است. مردم معتقدند کیخسرو و شهریار ایران در این کوه طلسم شده است و میگویند که کیخسرو با چند هزار لشکر در دامنه این کوه فرود آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند. بعد از ساعتی کیخسرو به لشکریانش گفت من فردا صبح از میان شما میروم و بعد از رفتن من برف سرخی می بارد و شما برای نجات دادن جانتان باید از اینجا

برگردید و به انتظار من ننشینید که سرما شما را نابود میکند. کیخسرو در سپیده صبح از چادرش بیرون آمد و از دره شاه بالا رفت و در دل کوه ناپدید شد. پس از غایب شدن کیخسرو همانطور که او خبر داده بود برف سرخی بارید و سردی هوا شدید شد و لشکریان در انتظارش ماندند که شاید برگردد ولی همگی از شدت سرما هلاک شدند.

می گویند کیخسرو هفت غلام داشت که با هم برادر بودند. این هفت غلام با او تا نزدیک کوه میروند و سرما آنها را هم از بین میبرد و قبرهای آنها در پای کوه شاهزند است که به «هفت برادر» مشهور است و ده کوچکی در آن نزدیکی هست که به همین مناسبت به «گورزار» معروف است. مردم عقیده دارند که کیخسرو زنده است و وقتی که امام زمان (ع) ظهور کند او هم از کوه بیرون میآید و در رکاب آن حضرت شمشیر میزند. **اردیبهشت ۱۳۵۴**
داود کریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقداش - شراء 'šarâ' - اراك

روایت نهم

مردم میگویند شاه کیخسرو فرزند سیاوش نمرده زنده است و به صورت طلسم درآمده و وقتی امام زمان ظهور کند به فرمان خداوند این طلسم خود بخود می شکند و شاه کیخسرو و شش نفر از همراهانش که یکی از آنان بیژن است بیدار میشوند و در رکاب امام زمان شمشیر می زنند و نیز عقیده دارند که این طلسم در کوه شاهزند است و این کوه در شمال شرقی بروجرد و جنوب اراك واقع شده است. این کوه را از آن جهت شاهزند میگویند که شاه کیخسرو در آن زنده است و روی همین اصل کوه شاهزند پیش اهالی عزیز و ارجمند است و هر وقت نام شاهزند آورده شود کسی که طرف صحبت است میگوید خداوند در فرستادن امام زمان عجله فرماید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کلارند - گوشکی بالا - بروجرد

کاوہ و ضحاک

۳۰۱
۳۱۶
۳۱۷

ضحاک ماردوش
آرداوازد و کوه ماسیس
کوه آهنگر و زن پارسا

ضحاک ماردوش

روایت اول

میگویند ضحاک در اصل اسمش ده‌هاک بوده یعنی ده‌عیب و نقص ظاهری داشته است و به قدری بدشکل و قیافه بوده است که حتی پدر و برادرهایش از دیدنش بیزار بودند. ضحاک پدرش رمه‌بان‌شاه جمشید بوده و یک زن خیلی قشنگ داشته است که ضحاک عاشق زن پدرش میشود و هر روز که با اسب‌ها به صحرا میرفته گوشه‌ای می‌نشسته است و از عشق زن پدرگریه میکرد اما از ترس پدرش جرئت نمیکرده که چیزی بگوید تا اینکه روزی از روزها شیطان لعنتی خودش را به شکل پیرمردی درمی‌آورد و جلو ضحاک ظاهر میشود و میگوید ای ضحاک چرا پریشانی؟ ضحاک جواب میدهد که ای پیرمرد دست به دلم‌زن که دردم دواندارد. شیطان میگوید اگر درد دل خودت را بگویی من دواش میکنم و ضحاک بنا میکند درد دل کردن و شیطان میگوید ای ضحاک تا پدرت زنده است تو نمیتوانی کاری کنی. ضحاک میگوید خوب خودم هم که میدانم و شیطان میگوید ای ضحاک اگر میخواهی به وصال معشوق برسی امروز که به‌خانه رفتی پدرت خواب است سنگی بردار و محکم بزن به سرش و همینکه پدرت را کشتی برو پیش زن پدرت و او را برای خودت عقد کن. ضحاک هم می‌بیند عجب راهنمایی خوبی است. بلند میشود و زودتر از همه روز برمیگردد خانه و می‌بیند درست است پدرش مست خواب است معطل نمیکند سنگی بزرگ بر میدارد و محکم میکوبد به مغز سر پدر و دردم پدرش را میکشد و بنا میکند داد بیداد کردن و مردم هم میرسند و پدر ضحاک را بر میدارند و به خاک می‌سپارند.

ضحاک بعد از چند روزی میرود پیش زن پدر و اظهار عشق میکند. زن پدر ضحاک هم که میداند پسرک چه پسر ولدالزنائی است ایراد نمیگیرد و میگوید اگر رفتی خدمت شاه جمشید و شغل پدرت را گرفتی منم حاضرم زنت باشم و باخودش

میگوید تا چشم شاه جمشید به صورت زشت و ناقصش بخورد حتماً جلاد را صدا میکند و گردنش را میزند منم راحت می شوم. ضحاک قبول میکند و توشه راه بر میدارد و میرود به خدمت شاه جمشید و عرض میکند ای قبیله عالم پدرم عمرش را به شما بخشیده و من آمده ام تا لطفی در حقم بکنی و رمه بانی را به خودم بسپاری. از قضای روزگار شاه جمشید هم فوری سرخط رمه بانی ضحاک را مینویسد و مهر میکند و به او میدهد. ضحاک خوش و خرم سرخط رمه بانی را میگیرد و به طرف شهر و دیارش برمیگردد و همین که سرخط را به زن پدرش نشان میدهد زن پدر که زنی بسیار با وفا به شوهرش بوده خیلی ناراحت میشود و چون میداند راه نجاتی از دست ضحاک ندارد میگوید خوب من حاضرم زنت باشم به شرطی که بگذاری بروم بالای قبر پدرت و از او اجازه بگیرم و برگردم. ضحاک میگوید خوب مانعی ندارد برو. زن پدر ضحاک هم پنهانی از ضحاک یک خنجر تیز زیر پیراهنش قایم میکند و میرود سر قبر شوهرش و اول بنا میکند درد دل کردن و بعد میگوید ای شوهر مهربان و عزیزم بعد از تو زندگی برایم حرام است و میخواهم به تو برسم و خنجر را محکم میزند روی قلبش و بالای سر قبر شوهرجان به جان آفرین تسلیم میکند. از این طرف ضحاک وقتی که می بیند زن پدرش دیر کرد میرود به طرف قبرستان و تا چشمش به تن بیجان زن پدر می افتد دودستی میزند میان سرش و بنا میکند های های گریه کردن که شیطان لعنتی میرسد و میگوید ای ضحاک بلند شو. بلند شو که حالا وقت گریه زاری نیست، من با تو کارها دارم میخواهم ترا به مقام شاهی برسانم به خاطر یک زن گریه میکنی؟ هزاران دختر قشنگ آرزوی کنیزی ترا خواهند کرد بلند شو و ضحاک را از بالای جسد زن پدر بر میدارد و با خود به گوشه ای میرود و میگوید ای ضحاک اول چند نفر را خبر کن و جسد زن پدرت را خاک کن و چند ماهی خوش خدمتی بکن تا من به موقع برسم و راه و چاه خوبی جلوت بگذارم. ضحاک هم با چند نفر دیگر از قوم و خویش هایش میروند و جسد زن پدرش را به خاک میسپارد و چند ماهی بنا میکند به رمه بانی، تا یکروز همینطوری که داشت رمه های شاه جمشید را میچرانید شیطان به شکل پیر مردی ظاهر میشود و میگوید ای ضحاک میخواهی به جای شاه جمشید باشی؟ ضحاک میگوید نیکی و پرسش؟! چرا که نخواهم ولی باچه؟ من که دست خالی نمیتوانم به جنگ شاه جمشید بروم. سوار

وسپاه میخوام، زروزیور میخوام و شیطان فوری یک گنج به ضحاک نشان می‌دهد و میگوید ای ضحاک زیر پایت را نگاه کن اگر یک ذرع زمین را بشکافی چندین خم خسروی پیدا میکنی و باهمین سکه‌های طلا میتوانی سوار و سپاه تهیه کنی و به جنگ شاه جمشید بروی و بدان و آگاه باش که تا به من ایمان داری در جنگ با شاه جمشید شکست نخواهی خورد.

آبرادر بدندیده! ضحاک هم معطلش نمی‌کند فوری برمی‌گردد خانه و بیل و کلنگ برمی‌دارد و میرود در همان جایی که شیطان نشانش داده است و همینکه زمین را میکند می‌بیند بله چندتا خم پراز طلا و جواهر در آمد فوری طلاها را در جایی پنهان میکند و بنا میکند سوار و سپاه جمع کردن و بعد از چند ماهی ده هزار سرباز تهیه میکند و دستور میدهد سربازها را خوب مشق شمشیر زدن یاد میدهند و همینکه سربازها راه و رسم جنگ کردن را خوب یاد میگیرند ضحاک حرکت میکند به جنگ شاه جمشید. حالا از کی بشنویم، بشنویم از شاه جمشید. شاه جمشید روزی از روزها یعنی درست همان موقعی که ضحاک با سوار و سپاه دارند برای جنگش می‌روند وزیرها و وکیل‌ها را جمع میکند و میگوید ای ملت! من خدای شما هستم و باید از امروز مرا پرستش کنید و وزیرها و وکیل‌ها که این حرف را میشوند ناراحت میشوند و همه از جمشید شاه رو برمی‌گردانند. شاه جمشید هم که می‌بیند بد عملی کرده است پشیمان میشود و میرود در عبادتگاه و بنا میکند توبه کردن و یک ماه تمام از عبادتگاه در نمی‌آید و وقتی ضحاک به پاتخت میرسد می‌بیند کسی جلوش در نیامد ملت هم که از شاه جمشید دل خوشی ندارند خانه‌هاشان می‌نشینند و سر در نمی‌آورند. ضحاک هم مفت خود می‌بیند و پاتخت را میگیرد و به جای شاه جمشید به تخت شاهی می‌نشیند و شاه جمشید که خبردار میشود می‌بیند کسی یاریش نمیکند از عبادتگاه فرار میکند و ضحاک دستور میدهد بعد از مدتها شاه جمشید را میگیرند و وقتی که به دست جلادش میدهند جلاد هرچه شمشیر به‌گردنش میزند شمشیر کارگر نمیشود تا اینکه پی میبرد که بدن شاه جمشید طلسم است. ضحاک معطل میماند که چطور می‌تواند جمشید را سر ببرد که شیطان به شکل پیرمردی میرسد و میگوید ای ضحاک اگر شمشیرهای دنیا را به کار ببری اثری در بدن جمشید نمی‌کند مگر اینکه با اره‌ای جمشید را دو تکه کنی و ضحاک هم دستور میدهد با اره جمشید را دو نیم میکنند و میگویند:

چو آره سرجم به دندان نهاد جم از درد، دندان به دندان نهاد

بعد از کشته شدن جمشید ضحاک از شیطان یادی نمی‌کند و شیطان در صدد تلافی برمی‌آید تا روزی از روزها که ضحاک به حمام می‌رود شیطان خودش را به شکل دلاکی در می‌آورد و یک کیسه خوبی به بدن ضحاک می‌کشد و ضحاک از اینکه پیرمرد دلاک خیلی خوب چرکش کرده خوشحال می‌شود و موقعی که از حمام گرم درمی‌آید به دلاک می‌گوید: پیرمرد چه می‌خواهی به تو بدهم؟ شیطان هم می‌گوید: قربان! من سلامتی شما را می‌خواهم فقط اگر لطفی داری اجازه بده روی شانه‌هایت را ماچ کنم. ضحاک هم از این محبت پیرمرد خوشحال می‌شود و خم می‌شود و شیطان یک ماچ روی شانه راست و یک ماچ روی شانه چپ ضحاک می‌کند و فوری از حمام می‌زند بیرون. طولی نمی‌کشد که ضحاک می‌بیند جای ماچ پیرمرد به خارش افتاد و هی بنا می‌کند خاراندن و می‌بیند بدتر می‌شود. آخر الامر می‌گوید: پیرمرد دلاک را پیدا کنید ببینم این چه محبتی بود که به من کرد ولی هر چه سراغ می‌گیرند اثری از پیرمرد دلاک به دست نمی‌آید و خلاصه آنقدر ضحاک با ناخن‌هایش روی شانه‌هایش را می‌خاراند تا سرانجام می‌بیند جای ماچ‌ها ورم کرد و آمد بالا و بالا تا جایی که حکیم باشی را خبر کردند و حکیم باشی تا نوک نیشتر را فرو کرد روی دمبل‌ها دیدند ای داد بیداد یک ماری از جای دمبل سرکرد بیرون دمبل دومی را هم که نیشتر کرد یک ماری در آمد و هر کدام سر کردند گوش ضحاک و ضحاک بنا کرد داد بیداد کردن و حکیم باشی گفت: قبله عالم به سلامت! این مارها مغز کله شما را می‌خواهند و اگر بخواهی از دستشان خلاص باشی باید دستور بدهی روزی یک سر آدم را ببرند و مغزش را به خورد این مارها بدهی تا به تو کاری نداشته باشند. ضحاک هم که دید جاننش در خطر است به وزیرش دستور داد هر روز دو نفر را سر ببرد و مغز سرها را به خورد مارها بدهد. وزیر هم از اول دستور داد هر زندانی محکوم به مرگ را گردن می‌زدند و مغز سرهاشان را میدادند به مارها و ضحاک آرام میشد تا جایی که همه زندانیها را سر بریدند و مغزشان را به مارها دادند و وقتی که دیدند دیگر زندانی نیست افتادند به فکر اینکه از کجا مغز سر آدم بیاورند و به خورد مارهای روی دوش ضحاک بدهند تا اینکه قرار شد قرعه کشی کنند و قرعه به نام هر کوچه یا محلی که افتاد دو نفر را بگیرند و ببرند به دست جلاد

بدهند تا سرشان را ببرد و مغزشان را به خورد مارها بدهند. روزها و ماهها و سالها گذشت و هر روز که قرعه به خانه‌ای می افتاد دو نفر از آن خانه را سر می بریدند و مغزشان را به مارها میدادند کسی هم کاری از دستش ساخته نمیشد.

در یکی از کوجه‌های شهر مرد آهنگری بود به نام کاوه که دوازده تا پسر جوان داشت و یازده تاشان را که قرعه به اسمشان افتاده بود سر بریده بودند و مغزشان را به مارها داده بودند و کاوه مانده بود و یک پسر تاروی از روزها قرعه به نام آن یکی می خورد و مأموران ضحاک میروند که پسر یکی یکدانه کاوه را ببرند ولی کاوه که جان به لبش آمده باشد از پشت دکان آهنگری در می آید و پیشبند آهنگری را روی چوبی میکند و پتک آهنگری را روی دوش میگیرد و از دکان میزند بیرون و فریاد میکشد: ای مردم هر کس می خواهد از ظلم ضحاک خلاص شود دنبال من بیاید و مردم هم که می بینند ظلم ضحاک از حد و حساب گذشته است و اگر خاموش بمانند سرهایشان به باد می رود به شنیدن صدای کاوه هر کس در هرجا بوده در می آید و با چوب و چماق و شمشیر پشت کاوه را میگیرند و به طرف قصر ضحاک حرکت میکنند. از آن طرف خبر میدهند به ضحاک که چه نشسته‌ای کاوه آهنگر با هزاران هزار مرد و زن دارند می آیند و اگر دیر بجنبی بابات در می آید. ضحاک هم با شنیدن اسم کاوه وحشت بر میداردش و به وزیرش دستور میدهد ای وزیر من از شنیدن این خبر و اسم کاوه میترسم برو از قول من بگو ای کاوه از این پس کسی کاری به تو و حتی همسایه‌هایت ندارد به شرطی که از راهی که آمده‌ای برگردی و بروی پی کارت ولی کاوه قبول نمیکند و داد میزند من آنقدر که به فکر مردم بی پناه هستم در فکر خودم نیستم باید تخت و بخت ضحاک را به هم بریزم.

آبرادر بدندیده! ضحاک که از ترس کاوه تنبان گل پاش افتاده است قول میدهد که با هم محله‌های کاوه کاری نداشته باشد شاید کاوه ول کن معامله باشد ولی کاوه میگوید مرغ یک پادار دارد عمر ضحاک باید به آخر برسد. دور تا دور قصر ضحاک را میگیرند سر بازان ضحاک را قتل عام میکنند و بعد خود ضحاک هم اسیر دست کاوه آهنگر میشود. و کاوه می خواهد ضحاک را گردن بزند ولی مردم راضی نمیشوند و کاوه که می بیند ملت با این همه ظلمی که دیده‌اند باز اورا دوست دارند و ممکن است شلوغ پلوغ کنند قول میدهد ضحاک را نخواهد کشت و شبی از شب‌ها بی خبر مردم، ضحاک را با زنجیر می بندد و در عرابه‌ای

سوار میکند و به طرف کوه دماوند حرکت میکند ضحاک را در چاهی در بند میکشد و الان هم اگر کسی بالای آن چاه برود و گوش بدهد می شنود که صدائی ضعیف از ته چاه به گوش میرسد که میگوید بریز که سوختم بریز که سوختم و این صدای ضحاک است که تشنه اش بوده و کاوه قول داده است هر وقت که به بندت کشیدم آب میریزم حلقه و از غضبی که داشته آب هم به او نداده است و ضحاک هر سال یک روز کم شاهی کرده است و روزی که دنیا به آخرت برسد ضحاک هم از بند خلاص میشود و آن یک روز را شاهی میکند.

مهر ۱۳۵۲

روایت دوم

میگویند امیر مردار تازی رئیس سیلیمی شاه جمشید که مسئول پرورش رمه های شاه بود چند تا پسر داشت که ضحاک یکی از آنها بود. ضحاک پسری بود زشت و بد ترکیب که در طفولیت مادرش مرده بود و بقدری بد ذات و بدجنس بود که هیچکدام از برادر هایش چشم دیدنش را نداشتند. امیر مردار مردی بود که از هر جهت مورد احترام مردم و شاه جمشید بود و بعد از مردن مادر ضحاک دختر یکی از سران ایل را به عنوان همسری میگیرد و ضحاک که رفته رفته بزرگ میشود روزی سرزده داخل اطاق خواب زن پدرش میشود و می بیند مشغول پوشیدن لباس است و ضحاک تا چشمش به صورت و بدن لخت زن پدر می افتد عاشق بی قرار نامادری خودش میشود و چون جرئت نمیکند حرفی بزنند ناچار میزند بیرون و میرود خارج از شهر در پای کوهی زانوی غم بغل میکند و بنا می کند گریه و زاری کردن. در این بین شیطان به شکل پیر مردی جلوش ظاهر میشود و می پرسد چرا ناراحتی؟ ضحاک هم موضوع عشق به نامادریش را برای شیطان تعریف میکند و شیطان پسر جان بنا میکند قاه قاه خندیدن. ضحاک علت خنده شیطان را می پرسد و شیطان میگوید پسر جان اینکه کاری ندارد اگر قول میدهی مرا فراموش نکنی کاری میکنم که هم به وصال زن پدرت برسی هم به شاهی. ضحاک که باورش نمیشود در جواب میگوید قول میدهم اگر به وصال نامادریم برسم آنی ترا از یاد نبرم حالا بگو ببینم چه بکنم که زن پدرم به من توجه کند.

شیطان میگوید همین حالا بلند شو برو به خانه. پدرت خسته است و خوابیده یواشکی برو بالای سرش و بایک چیزی محکم بزن به مغزش و او را بکش البته طوری

باید این کار را بکنی که کسی متوجه نباشد و بعد که پدرت را کشتی برگرد بیا همین پای کوه
 تا بقیه حرف هامان را با هم بزنی. ضحاک فوری بلند میشود و به سرعت خودش را میرساند
 به خانه و میرود به اطاق پدرش می بیند همان طوری که پیر مرد گفته است پدرش خوابیده و
 کسی هم در اطاق نیست. یواشکی یک سنگ بزرگ بر میدارد و محکم میگوید کله
 پدر و پدر بیچاره را میکشد و بعد هم طوری که کسی متوجه نباشد از اطاق بیرون میآید و
 به سرعت میرود پای همان کوهی که با شیطان وعده داده است. شیطان تا ضحاک را می بیند
 بنا میکند قاه قاه خندیدن و میگوید راستی راستی که استادی! مر حبا، مر حبا که خیلی به جا و
 خوب کار کردی. پدرت با همان ضربه سنگ مرد حالا بنشین همینجا تا مردم فکر نکنند کار تو
 هست و بعد که پدرت را به خاک سپردند بلند شو برو خانه و تو هم مثل سایر برادرها ت بنا کن
 گریه زاری کردن و طوری وانمود بکن که کسی به تو مشکوک نشود تا بعد من خودم میآیم و
 ترا راهنمایی میکنم. ضحاک هم بعد از مدتی بلند میشود و میرود به خانه و بنا میکند گریه کردن.
 حالا موقعی است که امیر مردار را به خاک سپرده اند وزن امیر و پسرهایش نشسته اند
 و گریه میکنند. الغرض ضحاک طوری رفتار میکند و به سر و صورت میزند که کسی پسی
 به کارش نمی برد. چند روزی میگذرد که سرو کله شیطان باز پیدا میشود و به ضحاک
 میگوید حالا موقع کار است کسی هم در خانه نیست جز زن پدرت برو پیش او و با کمال
 شهامت بگو که دوستش داری و بخواه که زنت باشد. ضحاک هم که آتش تندی دارد قبول
 میکند و میرود به اطاق زن پدرش و با کمال بی شرمی راز عشقش را فاش میکند و از او
 میخواهد که زنش باشد. زن پدر که زنی عقیف و وفادار به امیر مردار بوده اول تعجب
 میکند و بعد که می بیند ضحاک تا چه حد بد ذات و بد جنس است فکری میکند و بعد
 میگوید به شرطی همسرت میشوم که بروی پیش شاه جمشید و مقام پدرت را صاحب
 شوی و با خود میگوید حتماً تا شاه چشمش به صورت زشت و بد قیافه ضحاک بیفتد
 دستور میدهد جلاد سرش را از تن جدا کند و از شرش راحت خواهیم شد. ضحاک هم
 قبول میکند ولی بعد که می بیند رفتن به حضور شاه جمشید و گرفتن مقام و شغل پدر کار
 دشواری است پشیمان میشود و دوباره پناه به کوه میبرد و در پای کوه زانوی غم بغل
 میگیرد و بنا میکند های های گریه کردن.....

شیطان باز به شکل پیر مردی ظاهر میشود و میگوید ضحاک چه شد چه کردی؟
 ضحاک میگوید «ای بابا هیچ» شیطان میگوید «چرا هیچ؟» ضحاک میگوید برای

اینکه سنگی پیش پایم انداخته است که پدرجد منم قادر نیست بلندش بکند. شیطان میگوید مگر چه جوابی به توداد؟ ضحاک میگوید راستش قبول کرد که زخم باشد ولی شرطش این است که بروم پیش شاه جمشید و مقام پدرم را بخوام تا به وصال زن پدرم برسم. شیطان میگوید این که کاری نیست، بلندشو بلندشو و معطل هم نکن قول میدهم تا بروی پیش شاه، شاه فوری مقام پدرت را به تو واگذار میکند. ضحاک هم فوری خودش را میرساند به پاتخت و با هزار زحمت خودش را به شاه جمشید معرفی میکند و از شاه میخواهد تا عهده دار شغل پدرش رئیس سیل می شاه باشد. در اینجا میگویند شاه جمشید تا چشمش به هیکل و شکل ضحاک می افتد طوری به نظرش بدو زشت می آید که ملتفت نمیشود منظورش چیست و برای اینکه زودتر چشمش از هیکل نحس ضحاک بیفتد میگوید بسیار خوب برو و همین هم سبب میشود که ضحاک عهده دار شغل پدرش باشد و با شوق و ذوق برمیگردد و میرود پیش زن پدر و حکم شاه را نشان میدهد و میگوید الو عده وفا این هم شرطی که خواستی. زن پدر ضحاک تعجب میکند که چطور این جور سهل و آسان توانست یک چنین کار مهمی را انجام بدهد اما از بس از ضحاک بدش می آمد بنا کرد ضحاک را نصیحت کردن که آخر من به جای مادر تو هستم چطور راضی میشوی به این کار؟ ولی ضحاک زیر بار حرف های زن پدر نمیرود و میگوید این ها همه اش پوچ است، و من عاشق تو هستم و باید به وصال برسم.

زن پدر با وفا و نجیب که دید خیر ضحاک دست بردار نیست ناچار گفت بسیار خوب ولی یک خواهش دارم. ضحاک میگوید چه خواهشی؟ زن میگوید اینکه با هم برویم بالای قبر پدرت امیر مردار تازی و یک پیمانی با هم ببندیم و آن وقت برگردیم بیائیم من مال تو تو مال من. و هر دو تایی با هم میروند روی قبر امیر مردار و زن امیر گریه زاری میکنند و بعد به ضحاک میگوید تو چند قدم از من دور شو تا من با پدرت یک راز و نیازی بکنم و بیایم پیش تو. ضحاک هم قبول میکند و چند قدم از قبر و زن پدرش دور میشود. در این موقع زن دست میبرد زیر چادر و خنجر را که تهیه کرده بود بیرون می آورد و تا ضحاک بخواد خودش را برساند محکم میزند روی قلبش و جان به جان آفرین تسلیم میکند. ضحاک که می بیند زن پدر خودش را هم کشت میزند به میان سرو صورت و بنا میکند گریه کردن. طولی نمیکشد که شیطان مثل همیشه ظاهر میشود و میگوید در چه حالی ضحاک؟ ضحاک که تا آن وقت خیال میکرد پیر مرد آدم صاف و

ساده‌ایست نگاهی به او میکند و میگوید میخواهی در چه حالی باشم؟ هر چه زحمت کشیدم از دست دادم. شیطان باز قاه قاه میخندد و میگوید دلت میخواهد به جای یک زن معمولی ده‌ها زن و دختر ماهر و در اختیار داشته باشی؟ ضحاک میگوید آخر باین قیافه زشتی که دارم کی حاضر میشود به من نگاه کند؟ شیطان میگوید میخواهم ترا به جای شاه جمشید به تخت شاهی بنشانم. ضحاک میگوید آخر چطوری و شیطان میگوید همان طوری که ترا به مقام پدربزرگ رساندم. ضحاک میگوید حاضر م ولی بگو با چه پولی با چه سپاهی؟ و شیطان میگوید به آن کپه سنگ نگاه کن! ضحاک به طرف کپه سنگی نگاه میکند می بیند اطراف کپه را غباری گرفت و غبار بر طرف شد و کپه سنگریزه شد سکه‌های طلا. ضحاک رو میکند به پیر مرد و میگوید رفیق ترا به خدا به من بگو بدانم کیستی؟ در اینجا پیر مرد به ضحاک میگوید من شیطانم و میخواهم ترا به شاهی ایران برسانم ضحاک میگوید خوب حالا چه کنم؟ شیطان میگوید اول برو شهر و چندتا اسب و قاطر با جوال بیاور و این سکه‌ها را ببر در جای مناسبی قایم کن بعد میگویم که چه بکنی. ضحاک که دیگر آن آدم اولی نبود و جانشین پدر بود فوری به شهر بر میگردد و چندتا قاطر میآورد و پول‌ها را بار میکند و میرود در جای امنی خزانه میکند و بر میگردد پیش شیطان و میگوید خوب حالا بگو چه باید بکنم؟

شیطان میگوید حالا به تمام اطراف و ایلات و عشایر اعلام بکن که احتیاج به سرباز داری و میخواهی چندین هزار سرباز جوان و ورزیده برای شاه جمشید اجیر کنی و همین‌که به تعداد کافی سرباز گرفتی باز من میگویم که چه باید کرد. ضحاک هم همین کار را میکند و طولی نمیکشد که سرباز زیادی اجیر میکند و شیطان ظاهر میشود و میگوید میدانی چه کردم؟ ضحاک میگوید بگو بدانم چه کردی! میگوید جمشید را واداشتم ادعای خدائی کند و تمام سران سپاه و درباریان از این کار شاه ناراحت شدند و حالا وقت آن است که با این سپاه به سمت پاتخت شاه بروی و تخت شاهی را از جمشید بگیری و خودش را هم از بین ببری. ضحاک اول جرئت این کار را نمیکند ولی شیطان وادارش میکند تا راه بیفتد. او هم با سپاه فراوان به طرف پاتخت حرکت میکند. این خبر به شاه میرسد ولی اهمیت نمیدهد. از طرفی در نتیجه ادعای بیجای جمشید سپاهیان و بزرگان ایرانی هم بی‌میل نبودند که جمشید به سزای عمل ناپسندش برسد. الغرض ضحاک به طور بسیار ساده و آسانی پاتخت را

تصرف میکنند و جمشید را هم بعد از مدتی که فرار کرده پیدا میکند و میکشد و زمام امور را به دست میگیرد و دیگر یادی از دوست عزیزش شیطان هم نمیکند. شیطان هم از این بی وفائی ضحاک افسرده خاطر میشود و میگوید بلائی به سرت در میآرم که کیف کنی و برای گوشمال دادن او حمامی در اطراف قصر شاهی میسازد و خودش هم کیسه کش آن میشود. از قضا در همان روز ضحاک نمک ناشناس با اطرافیاناش میروند به همان حمامی که شیطان انتظارش را میکشید و وقتی که وارد میشود صاحب حمام به او خوش آمد میگوید. ضحاک بعد از اینکه توی آب میرود دستور میدهد کیسه کش حمام بیاید و کیسه اش کند و شیطان به شکل پیر مرد کیسه کش ضحاک را طوری مشت و مال میدهد که ضحاک خیلی لذت میبرد و بعد که از حمام در می آید و به رختکن میرود تا لباس بپوشد کیسه کش جلوش حاضر میشود. ضحاک که خیال میکند پیر مرد کیسه کش انعامش را میخواهد، به یکی از غلامان دستور میدهد تا انعام کیسه کش را بدهد ولی شیطان قبول نمیکند و میگوید قربان اگر لطفی به حقیر دارند اجازه بفرمایند هر دو کتف مبارکشان را ببوسم چون افتخاری بالاتر از این برای این پیر غلام جان - نثار نیست ضحاک هم اجازه میدهد و پیر مرد کیسه کش میرود بالای سکوب رختکن ولی ضحاک وقتی می بیند پیر مرد قدش کوتاه است خم میشود تا پیر مرد بهتر شانه های او را ببوسد. پیر مرد هم یک بوسه روی شانه راست و یکی هم روی شانه چپ ضحاک میزند و فوری از سکوب پایین میآید و کیف دستی را بر میدارد و از جلو ضحاک و دارو دستهایش از حمام میزند بیرون.

به رفتن پیر مرد ضحاک می بیند شانه هایش می خارد. دستی می کشد روی کتف ها می بیند خیر بدتر شد با ناخن ها می خاراوند ولی می بیند انگار آتش از جای بوسه های پیر مرد زبانه میکشد. فریاد میکند پیر مرد را بگیرند بینم این چه جور بوسه ای بود که جایش سوزش میکند ولی هر چه جستجو میکنند اثری از کیسه کش پیدا نمیکنند ناچار ضحاک را میبرند به قصر و حکیم باشی را خبر میکنند ولی از دست حکیم باشی هم کاری ساخته نمی شود. طولی نمیکشد که جای هر کدام از بوسه ها به اندازه یک تخم مرغ بالا می آید و هر چه ضحاک ناخن میزند همی بیشتر ورم میکند. در این میان شیطان خودش را به صورت یک حکیم باشی پیر دنیا دیده ای در می آورد و با یک چنته دوا حاضر میشود. ضحاک دست به دامان حکیم باشی تازه وارد میزند و میگوید حکیم باشی!

دستم به دامانت علاجی کن که دارم میمیرم. حکیم باشی پوزخندی میزند و میگوید قربان چه شده؟ ضحاک داستان بوسه پیرمرد کیسه کش را برایش تعریف میکند. حکیم باشی نگاهی به ورمها میکند و میگوید اگر غلط نکنم قربان این کار کسار شیطان است و این ورمها اثر بوسه هائی است که از روی دوش قبله عالم گرفته است. ضحاک میگوید حکیم باشی درست گفتی همان کیسه کش شیطان لعنتی بود و من نشناختم. شیطان باخودش میگوید یک پدری ازت در بیاورم که در داستانها بنویسند بعدهم میگوید قربان هیچ ناراحت نباش الان خوبت میکنم و بانوک بیشتر تیزی ورمها را می شکافد که یک دفعه از جای ورمها سر دوتا مار سفید بیرون می آیند و به گوش های ضحاک حمله میکنند. ضحاک فریادش بلند میشود و حکیم باشی که همان شیطان دوست قدیمی ضحاک باشد یواشکی سر میبرد بیخ گوش ضحاک و میگوید: قربان اگر بخواهید از شر حمله مارها خلاص باشید باید روزانه دوتا مغز انسان به خورد این مارها بدهید تا کاری به شما نداشته باشند چون این مارها عاشق مغز سر شما هستند و تا مغز انسان را بخورند از خود بی خود میشوند و شما تا بیست و چهار ساعت دیگر راحت میشوید و اگر این کار را نکنید مغز خودتان را خواهند خورد.

ضحاک که این حرف را از حکیم باشی می شنود میگوید لعنت بر این شیطان که مرا به این روز انداخت و حکیم باشی آهسته سر میبرد بیخ گوش ضحاک و میگوید لعنت بر خودت که دوست به آن خوبی را فراموش کردی. این را میگوید و غیب میشود. ضحاک که می بیند به بد بلائی گرفتار شده است دستور میدهد دو نفر حبسی بدبخت را گردن میزنند و مغز سرشان را جلو مارها میگیرند. مارها هم فوری مغز سرها را میخورند و بی حس روی دوش ضحاک می افتند. چند روزی در پی این کار را میکنند تا بالاخره حبسی ها همه کشته میشوند. بعد از تمام شدن حبسی ها دستور میدهد هر روز قرعه کشی کنند دو نفر از مردم شهر را گردن بزنند و مغز سرشان را به خورد مارها بدهند. ضحاک وزیری داشته که مأمور کشتن انسانها بوده است. این وزیر مردی رحمدل بوده و برای اینکه قربانی کمتری بدهد هر روز که قرعه میکشیدند و دو نفر را برای قربانی حاضر میکردند وزیر هر کدام را که جوان تر بود از نقبی که قبلا درست کرده بود فراری میداده و آن یکی که پیرمرد تر بوده گردن میزدند و مغزش را با مغز گوسفند مخلوط میکردند و به خورد مارهای روی دوش

ضحاک میداده بعدهم به آن یکی که فراریش میداده سفارش میکرده که از شهر برود بیرون تا کسی پیداش نکند.

الغرض مدتها میگذرد و هر روز یک نفر بی گناه گردن میزنند و مغزش را به مارها میدهند. در شهر یک محله ای بوده به نام محله کاوه آهنگر که تصادفاً چند روز پشت هم قرعه به نام همان کوجه می افتد و به نام خانه کاوه آهنگر در می آید و هر روز دوتا از پسران کاوه آهنگر را میبرند و گردن میزنند. کار به جایی میرسد که همه پسرهای کاوه را میکشند و فقط دوتاشان باقی میمانند. کاوه در دکان مشغول آهنگری است که خبر میدهند چه ایستاده ای که دارند هر دو پسر را هم میبرند گردن بزنند و کاوه که جانش به لب رسیده است دیگر طاقت نمی آورد و به شنیدن این خبر پیش بندش را باز میکند و مثل بیرق سرپتک آهنگری می بندد و آنرا روی دوش میگیرد و در حالی که با صدای بلند نفرین و دشنام به ضحاک میفرستد از دکان بیرون می آید و یکسر به طرف کاخ ضحاک میرود. مردم داغ دیده هم دنبال کاوه آهنگر راه می افتند و پیش میروند و همین که به کاخ نزدیک میشوند کاوه بنامیکند ناسزا گفتن به ضحاک. ضحاک تا این سروصداها را می شنود ناراحت میشود و دستور میدهد بروید ببینید چه خبر است. غلامان میروند و بعد از چند لحظه ای برمیگردند و خبر میدهند که ضحاک چه نشستی که کاوه آهنگر با جماعتی از مردم شهر بیرون کاخ ایستاده اند و نسبت به قبله عالم بی احترامی میکنند. ضحاک که تا آن وقت اسمی از کاوه آهنگر نشنیده بود تا این خبر را میشنود ناراحت و نگران میشود و به وزیرش دستور میدهد تا برود و به هر زبانی که میدانند کاوه را راضی کند که دست از شورش بردارد. وزیر هم به دستور ضحاک میرود بالای بام سردر کاخ و از آنجا کاوه را صدا میزند که شاید دست از کارش بردارد ولی کاوه از پانمی نشیند و با صدای بلند میگوید مایش از این طاقت داغ عزیزان خود را نداریم و حاضر نیستیم دیگر جوانها مان را قربانی ضحاک کنید. وزیر به دستور ضحاک به کاوه قول میدهد که دیگر با او و طایفه اش کاری نداشته باشند ولی کاوه زیر بار نمیروند و میگویند من به خاطر خودم و قوم و قبیله ام حرف نمیزنم بلکه برای تمام مردم راه افتاده ام و دیگر نمیگذارم بیش از این کسی را به خاطر مارهای روی دوش ضحاک گردن بزنند. کاوه و همراهان او به قصر ضحاک حمله میبرند و ضحاک با چند نفر همراهان خود به کوه و دشت فراری میشود و کاوه شهر را قبضه

میکنند و شبی از شبها جمشید را به خواب می‌بیند. جمشید کاوه را به مخفی‌گاه فریدون راهنمایی میکند و کاوه هم بعد از رنج و عذاب بسیار مخفی‌گاه فریدون نوه جمشیدشاه را پیدا میکند و همین‌که به پناهگاه فریدون میرسد عابری را می‌بیند که در غاری مشغول عبادت است. کاوه از عابد سراغ فریدون را میگیرد و عابد هم که قبلا خواب‌نما شده باشد کاوه را می‌شناسد و میگوید ای کاوه بدان و آگاه باش که آن وقت که ضحاک دستور قتل آبتین پسر جمشید را داد و سواران ضحاک او را دستگیر کردند و کشتند زن آبتین حامله بوده و از چنگ سواران بی‌رحم ضحاک فرار میکند و به خواست خدای بزرگ خودش را به این مکان میرساند و بعد از چندی فریدون متولد میشود. در آن زمان من اینجا بودم و او را مثل اولاد خودم بزرگ و تربیت کردم و حالا هم جوانی است برومند و عاقل که همراه گاوی هل‌رنگ به شکار رفته است و حالا هم بر میگردد. در همین بین فریدون سوار بر گاوی هل‌رنگ پیدا شد و عابد او را با کاوه آشنا میکند و پس از دستورات لازم همراه مادرش سوار بر گاو با کاوه آهنگر و سایر همراهان کاوه به عزم جنگ با ضحاک بر میگردند و بعد از جنگ زیادی ضحاک را از تخت شاهی به زیر میکشند و کاوه که لقب امیری از فریدون‌شاه میگیرد ضحاک را در بند میکشد و شبانه او را به طرف کوه دماوند تهران حرکت میدهد و در قلّه کوه دماوند او را با سردر چاهی آویزان میکنند و بدین ترتیب سلطنت هزار ساله ضحاک به سر میرسد و میگویند هنگامی که کاوه ضحاک را به طرف چاه سرازیر کرده است ضحاک می‌بیند هوای داغی دارد او را میسوزاند با صدائی ضعیف میگوید بکش بالا که سوختم و همین الان هم اگر کسی سر آن چاه برود و گوش بدهد آن صدا به گوش میرسد.

آبان ۱۳۵۳

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - در جدار باز نشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت سوم

کیومرث پادشاه ایران بود و صدسال پادشاهی کرد و پس از او نوه‌اش هوشنگ بر تخت نشست و پادشاهی کرد. هوشنگ روزی برای شکار به صحرا رفته بود همین‌طور که دنبال شکار بود سنگی برداشت که به طرف شکار پرتاب کند سنگ به سنگی دیگر خورد و ناگهان آتشی روشن شد. آتش که روشن شد هوشنگ

هیزم رویش گذاشت و حکم کرد دیگران هم هیزم جمع کردند و روی آتش گذاشتند و نگذاشتند هیچوقت خاموش شود و آتش از آن روزگار پیدا شد که آنرا نگه داشتند و نگذاشتند خاموش شود. پس از هوشنگ طهمورث فرزند هوشنگ بر تخت نشست و چهل سال پادشاهی کرد و دیوها را نابود کرد و از بین برد به همین علت به طهمورث دیوبند معروف شد. پس از پادشاهی طهمورث فرزندش جمشید بر تخت نشست و تخت جمشید را پایتخت خود قرار داد و بعد در تمام آبادی‌ها گشت و بهترین ده را پیدا کرد و آن را به نام خودش یعنی جام جم نامید، که این ده در دشتستان ما است و هوای معتدل دارد. هم درخت‌های سرد سیری و هم گرمسیری در آن به عمل می‌آید. جمشید پانصدسال پادشاهی کرد. وزیری داشت به نام ضحاک که از تازیان بود. جمشید که بسیار عادل بود ضحاک از او بدش آمد و زد جمشید کشت و خودش پادشاه شد و بنا کرد کشتن فرزندان جمشید و هر چه از سلسله جمشید بود کشت. فقط یک دختر ماند و آن دختر وقتی که شوهر کرد و حامله شد از ترس ضحاک رفت در کوه او را به دنیا آورد به نام فریدون. فریدون را به چوپانی سپرد. آن چوپان هم شیرگاو می‌دوشید و به فریدون میداد. فریدون بزرگ شد و به ده سالگی رسید که ضحاک با خبر شد و لشکر کشید رفت فریدون بکشد مادر فریدون فوری فهمید و فریدون از آنجا دور کرد. موقعی که ضحاک رسید دید فریدون نیست گاوی که به فریدون شیر میداد کشت و برگشت بر تخت نشست. یک روز شیطان خودش به صورت آشپزی در آورد و آمد آشپز ضحاک شد. آش‌های خوبی برای ضحاک می‌پخت. روزی ضحاک از او پرسید «به جای اینهمه آش خوب که برای من پخته‌ای چه می‌خواهی تا به تو بدهم؟» شیطان گفت «فقط اجازه بده تا روی دو دوش ببوسم.» ضحاک هم برهنه شد و شیطان دو دوش او بوسید. موقعی که شیطان دو دوش ضحاک بوسید خودش ناپدید شد. همان جایی که شیطان بوسیده بود دو مار سبز شدند و سربه گشوش ضحاک کردند و بنا کردند به آزار رساندن به او که فریاد ضحاک بلند شد. هر چه حکیم بود آوردند علاجش نشد. شیطان این بار به صورت حکیمی درآمد و رفت پیش ضحاک و گفت «مغز سر آدمی بیاورید.» فوری آدمی کشتند و مغز سرش آوردند برای شیطان. او هم داد مارها خوردند و آرام گرفتند. شیطان به ضحاک گفت «اگر می‌خواهی که مارها اذیت نکنند بگو هر روز آدمی بکشند و مغز سرش به مارها بدهند تا آرام بگیرند.» ضحاک هم

قرار گذاشت از هرخانه‌ای یک نفر جوان بدهند و روزی یک نفر میکشت و مغز سرش به مارها میداد تا آرام می‌گرفتند.

میگویند کاوه آهنگر هم که هیجده پسر داشت هفده‌تای آنها بردند و کشتند تا نوبت رسید به آخرین پسر کاوه آهنگر که هیجدهمین پسر او بود. کاوه آهنگر گفت من خودم جای پسر می‌آیم. پوست همبونه‌ای سر چوب کرد و تمام مردم جمع کرد و به جنگ ضحاک رفت. فریدون هم که فهمید کاوه آهنگر لشکر کشیده و به جنگ ضحاک رفته او هم لشکری جمع کرد و به جنگ ضحاک آمد. پس از جنگ ضحاک را گرفتند و فریدون ضحاک را برداشت و به کوه دماوند برد و در آنجا زندانی کرد. مارها مغز سر ضحاک خوردند و ضحاک همانجا مرد. میگویند ضحاک هزار سال یک روز کم پادشاهی کرد. بعد از ضحاک فریدون پادشاه شد که بسیار عادل و باهوش بود. فریدون سه پسر داشت به نامهای تور و سلم و ایرج و سه کشور در حکمش بود. توران داد به تور، روم داد به سلم و به ایرج که از همه باهوشتر بود ایران داد تا پادشاهی کند چون ایران از روم و توران آبادتر و بهتر بود سلم و تور حسد بردند و آمدند ایرج را کشتند. ایرج هم پسری داشت به نام منوچهر. پس از پدرش او بر تخت نشست و به خونخواهی پدرش هر دو عمویش را کشت و از همان زمان میان ایران و توران جنگ افتاد. تور پسری داشت به نام پشنگ. پس از پدرش او پادشاه شد و میان ایران و توران جنگ بود تا اینکه پشنگ مرد. پس از او پسرش به نام افراسیاب پادشاه شد و به خونخواهی پدر بزرگش تور، پسر منوچهر یعنی نوذرا کشت. افراسیاب چنان شاهی بود که در وصف تاجش گفته‌اند طعنه بر آفتاب می‌زده.

کجا رفت ایوان افراسیاب که تاجش زدی طعنه بر آفتاب

افراسیاب پادشاه توران بود و ایران پادشاهی نداشت و از سلسله فریدون یکی بود به نام کیکوات^۲ که در کوه البرز زندگی میکرد. رستم رفت او را آورد و پادشاه ایران کرد و لشکر کشیدند برای خونخواهی نوذر و با افراسیاب جنگ کردند. موقع جنگ رستم کمر بند افراسیاب را گرفت از زین اسب بلند کرد میخواست او را به زمین بزند که کمر بند افراسیاب پاره شد و از جنگ رستم فرار کرد ولی عاقبت افراسیاب شکست خورد و جنگ تمام شد.

بهمن ۱۳۵۳

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار به روایت از پدر خود عبدالله رزمی نژاد
چهل و سه ساله - کشاورز - لاور رزمی Lâva-e Razmi خورموج - بوشهر

آرداوازد^۱ و کوه ماسیس^۲

ارامنه هم افسانه‌ای نظیر افسانه زندانی شدن ضحاک به فرمان فریدون در کوه دماوند دارند که حالا میخوانید. در این افسانه ارمنی آرداوازد شبیه ضحاک و کوه ماسیس شبیه کوه دماوند است.

صدوپنجاه سال پیش از حضرت عیسی، ارمنستان یک پادشاهی داشت که اسمش آرداشس^۳ جهانگیر بود. این آرداشس جهانگیر پادشاه خیلی مقتدری بود و کشورهای زیادی در زیر تسلط خود داشت و با آنها خوب رفتار میکرد و بین ملت خود هم محبوبیت فراوانی پیدا کرده بود.

آرداشس یک پسر داشت به اسم آرداوازد که خیلی از خود راضی و متکبر و عیاش بود. مردم از دست او عاجز بودند و دوستش نمیداشتند اما آرداشس را که پادشاهی لایق، مهربان و مقتدر بود بسیار دوست میداشتند و به این جهت وقتی که آرداشس مرد چنانکه در قدیم رسم بود موقع به خاک سپردن او مردم بر سر قبرش خودکشی کردند و خودشان را توی گور انداختند و گفتند: «حالا که تومرده‌ای ما هم دیگر نمیخواهیم زنده بمانیم.»

وقتی آرداوازد این رفتار مردم را دید به خشم آمد و با صدای بلند داد زد: «ای پدر! تو رفتی و همه مردم را هم با خود بردی پس من روی خرابه‌ها پادشاهی کنم؟» آرداشس از این حرف زشت و ناپسند فرزندش به صدا درآمد و از داخل گور جواب داد: «ای فرزند نالایق، حالا که اینطور فکر میکنی من ترا نفرین میکنم که اگر روزی به کوه ماسیس رفتی به دام شیطان بیفتی و در آنجا گرفتار شوی و دیگر نورآفتاب نبینی.» این نفرین خیلی زود اثر کرد و یک روز آرداوازد برای شکار به دامنه کوه ماسیس یا کوه آرات رفته بود موقعی که داشت شکاری را دنبال میکرد به دره عمیقی پرت شد و به دام شیطان افتاد و گرفتار حبس و زنجیر او شد. آرداوازد همراه خود دو سگ قوی هیکل و درنده داشت که ارامنه به آنها گامپر^۴ میگویند. این سگها از همان روز اول شروع کردند به جویدن زنجیرهای صاحب خود بلکه او از

حبس نجات پیدا کند و نور آفتاب را ببیند و باخشم و ظلم خود دنیا را خراب کند. ولی آهنگران ارمنی برای اینکه آرداوازد آزاد نشود روزهای آخر هر هفته یعنی شب‌های یک‌شنبه که می‌خواهند دست از کار بکشند بابتک چند ضربه محکم روی سندان خالی میکوبند تا زنجیرهای آرداوازد نفرین شده دوباره محکم شود و او همانطور که زندانی و دربند است زندانی و اسیر بماند و نتواند به دنیای روشن برگردد و آنرا خراب کند.

فروردین ۱۳۵۴

۱- Ârdâvâzd - ۲ Mâsis = آراتات - ۳ Ârdâšes - ۴ Gâmpar

لئون میناسیان - پنجاه و پنج ساله - اهل فریدن - دبیر دبیرستانها - جلفا - اصفهان

کاوه آهنگر و زن پارسا

میگویند کاوه آهنگر مردی دولتمند بود که عاشق زن جوان همسایه‌اش شده بود. اما هر چه میکرد زن دل به دلش نمیداد تا اینکه یک سال، قحطی سختی میشود و در آن سال کاوه گندم زیادی انبار کرده بود که به مردم میفروخت. روزی از روزها شوهر همان زنی که کاوه عاشقش بود هر چه این طرف و آن طرف میرود که پولی پیدا کند و لقمه نانی برای زن و بچه‌هایش تهیه کند، دستش به جایی نمیرسد. دلتنگ به‌خانه می‌آید و میگوید: «ای زن فکری کن، بچه‌ها مان از گرسنگی تلف میشوند.» زن که این حرف را از شوهرش می‌شنود ناراحت میشود اما هر چه فکر میکند، عقلش به جایی نمیرسد. چیزی هم نداشته‌اند که بفروشند. باخودش میگوید: «هر چه بادا باد بروم خانه کاوه شاید دلش به رحم بیاید یک قدری گندم بدهد بیاورم نان کنم به بچه‌ها مان بدهم که از گرسنگی نمیرند.» با این خیال چادر سرمیکند و میرود خانه کاوه و میگوید: «ای کاوه! بچه‌هایم از گرسنگی دارند میمیرند چیزی هم نداریم که بفروشیم برای رضای خدا کمی گندم به ما بده.» کاوه که تا آنوقت آرزو میکرد با زن هم صحبت باشد میگوید: «ای زن! من مدتهاست که عاشق تو هستم اگر دل به دل بدهی هر چه بخواهی به تو میدهم.» بیچاره تا این حرف را از کاوه می‌شنود اشک چشم‌هایش را پر میکند، بلند میشود و دلتنگ به‌خانه برمیگردد، می‌بیند بچه‌هایش از گرسنگی رنگ به‌رویشان نمانده. هر چه فکر میکند می‌بیند چاره‌ای ندارد. دوباره برمیگردد خانه کاوه و به او میگوید: «ای مرد! حاضر م

دل به دل تو بدهم اما به شرطی که مرا جائی ببری که جز من و تو احدی نباشد.» کاوه میگوید «عجب زن نادانی هستی. البته که نمیگذارم کسی جز خودم و خودت پی ببرد که ما چکار میکنیم.»

کاوه دست زن را میگیرد و دو تائی میروند در یک اطاق خلوتی و همین که زن را برهنه میکند و خودش هم لخت میشود که نزدیکش شود زن با دست محکم میزند روی سینه اش و میگوید: «مگر قول ندادی مرا جائی بیاوری که کسی غیر از من و تو آنجا نباشد؟» کاوه تعجب میکند و میگوید: «مگر کسی غیر از ما دو تا هم اینجا هست؟» زن به بالا نگاه میکند و میگوید: «تو نمی بینی ولی خدا بالا سر ما ایستاده، چطور راضی میشوی پیش خدا با زنی شوهر دار که از ناچاری به تو پناه آورده است نزدیک شوی؟» کاوه تا این حرف را می شنود عرق سردی بر تنش می نشیند و بلند میشود تنبانش را پامیکند و به زن میگوید: «بلند شو که بعد از این تو خواهر من هستی.» و زن را بلند میکند و میگوید: «تو برو به خانه ات، من خودم هر چه گندم بخواهی برایت می آورم.» زن که این مردانگی و گذشت را از کاوه می بیند میگوید: «برو که خداوند آتش هر دو دنیا را به تو حرام کند.» کاوه گندم زیادی برای زن می فرستد و فردایش که به دکان آهنگریش میرود و دست به طرف کوره آتش دراز میکند می بیند آتش حرارت ندارد. با دست آهن گذاخته را از کوره در می آورد و روی سندان میگذارد و به باد دعای زن همسایه می افتد و میفهمد که آن دعا قبول شده است.

اردیبهشت ۱۳۵۲

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت دوم

می گویند در زمان کاوه آهنگر بر اثر ظلمی که ضحاک به مردم میکرد خشکسالی شد و مردم زیادی از گرسنگی مردند. در آن زمان کاوه آهنگر مرد ثروتمندی بود و خواروبار زیادی داشت. زنی پارسا و پرهیزگار هم در همسایگی او بود که شوهرش مرده بود. زن بیچاره فقیر بود ولی به پاکی و پاکدامنی زندگی میکرد. چون قحطی جان فرزندانش را به خطر انداخته بود به فکر افتاد نزد کاوه برود و کمی خواروبار از او قرض کند که بچه های یتیم از گرسنگی نمیرند. با این فکر پیش کاوه رفت اما کاوه به او پیشنهاد زنا کرد. زن پاکدامن قبول نکرد و خواست

از خانه کاوه بیرون بیاید. کاوه به او گفت: «هر وقت حرف مرا قبول کردی بیا.» زن به خانه اش آمد و بچه هایش را در حال ضعف دید باخود گفت: «برای نجات بچه هایم باید حرف کاوه را قبول کنم.» به خانه کاوه رفت و به او گفت: «ای مرد! من برای نجات بچه هایم حرف ترا قبول می کنم اما به شرطی که مرا به جای خلوتی که کسی نباشد ببری.» کاوه هم قبول کرد و زن را به اطاق خلوتی برد. وقتی به زن نزدیک شد دید از وحشت می لرزد. پرسید: «ای زن چرا می لرزی؟» زن جواب داد: «تو قول دادی که مرا به جایی ببری که کسی جز ما نباشد.» کاوه گفت: «اینجا جز من و تو کسی نیست.» زن گفت: «در اینجا غیر از من و تو چهار نفر دیگر هم هستند.» کاوه تعجب کرد و پرسید: «آن چهار نفر کجا هستند؟» زن جواب داد «دو ملک بر سر دوش من و دو ملک هم بر سر دوش تو هستند. خدا هم ما را می بیند.» کاوه این را که شنید به خود آمد و گفت: «ای زن تو مرا بیدار کردی، از این به بعد تو خواهر من هستی. هر چه خوار و بار می خواهی ببر.» زن هم به خاطر اینکه به گناه آلوده نشده بود کاوه را دعا کرد و گفت: «خدا آتش دو دنیا را بر تو حرام کند چون تو آتش شهوت خودت را فرو نشاندی.» فردای آنروز وقتی کاوه به دکان آهنگری خود رفت و کوره را روشن کرد و آهن را گذاشت داخل آتش که سرخ شود، دید آتش برای او حرارتی ندارد. فهمید که دعای زن مستجاب شده است.

مهر ۱۳۵۲

محمد اسمعیل حیدری - چهل و چهار ساله - کفاش - اراک

بہرام کور

۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۸

بهرام گور و نمک
بهرام گور و مرد مالدار
کار نیکو کردن
برگشتن نیت شاه

بهرام گور و نمک

بهرام گور علاقه خاصی به شکار داشت و تیراندازی ماهر بود و در بیشتر اوقات به شکار حیوانات میپرداخت خصوصاً به شکار گورخر علاقه عجیبی داشت و چون بیش از همه به شکار گورخر میپرداخت به بهرام گور مشهور شد و هر وقت که گور شکار میکرد شکمی از عزا در میآورد برای اینکه آدم پرخور و شکموئی بود. از قضا میگویند روزی برای شکار به صحرائی رفت و به شکار مشغول شد و گورخری شکار کرد و هیزمی فراهم آورد و آتشی روشن کرد و سیخی از گوشت کباب کرد و مشغول خوردن شد اما همه اش در این فکر بود که چرا گوشت لذت و طعم ندارد. در این فکر بود که تکه ای از کبابش بر روی سنگ سفیدی افتاد که در کنارش بود. هنگامی که آن تکه را برداشت و به دهن گذاشت دید که گوشت خوشمزه تر از اولش شده است. دفعه دوم کبابش را به آن سنگ مالید دید همان طعم خوب را پیدا کرد. بهرام آن تخته سنگ را نشان کرد و وقتی که به لشکریان و همراهان خود رسید مطلب را برای آنان حکایت کرد و قرار شد یک روز همگی به پای آن سنگ بروند.

چند روز بعد بنا به وعده همان عده همراهش رفتند و در آن نزدیکی گورخری شکار کردند و چند سیخی از گوشت او درست کردند و به روی آتش گذاشتند و برشته کردند و موقع خوردن، کباب خود را به روی سنگ سفیدی که بهرام گور گفته بود مالیدند و خوردند و خوششان آمد و تکه ای هم از آنرا شکستند و با خود بردند و از آن زمان نمک را شناختند.

بهرمن ۱۳۵۳

صادق پور اسماعیل آهندانی - بیست ساله - محصل به روایت از غلامحسین پور اسماعیل

آهندانی - پنجاه ساله - کشاورز - آهندان - لاهیجان

بهرام گور و مرد مالدار

بهرام گور خیلی خاطر وزیرش میخواست و همه کارها داده بود دست وزیرش ولی وزیر پنهانی به بهرام گور خیانت میکرد و از سردارهای اردوی بهرام می انداخت زندان و از تجار هم با بهانه‌ای که از آنها میگرفت می انداختشان زندان و از هر طرف از قول پادشاهان دیگر نامه می نوشت برای بهرام که «باج و خراج میخوام و اگر باج و خراج ندهید باید با ما جنگ کنید» تجار هم که زندان بودند در شهر قحطی افتاده بود. یکدفعه هم وزیر به بهرام گور دروغ گفت که فلان پادشاه لشکر کشیده و آمده جنگ. بهرام گور دستور جنگ داد. وزیر که نقشه خودش بود به جایی که جنگ کند فرار کرد و تو خانه اش پنهان شد. بهرام وقتی که دید وزیرش گریخته خودش آماده جنگ شد حرکت کرد و رفت پیش بزرگان محلی تا کمک بگیرد. بزرگان محلی هم پیدا نکرد. از ترس جانش شبانه فرار کرد و صبح موقع نماز به یک مالکی رسید که تعداد زیادی گله و یک سگ داشت این مالک سگ خود را به دار بسته بود و هر وقت که از کار فارغ میشد سگ را با چماق میزد. بعد بزهایش میدوید و دوباره سگ را کتک میزد. بهرام گور رفت خانه این مرد. مالدار بنده خدا هم از آمدنش خوشحال شد و تعارفش کرد تا مهمان او بشود.

صبح که شد مالک برای بهرام گور صبحانه آورد. بهرام گور گفت: «من چیزی نمیخورم مگر اینکه بگوئی معنی این سگ و این کتک‌ها که به سگ میزنی چیست؟» مالک جواب داد «تو حالا صبحانه‌ات بخور که معنی این هم برایت میگویم.» بعد صبحانه مالک تعریف کرد: «این سگ امین من بود و گله‌ام میدادم دست این سگ میبرده دامنه کوه میچراند، هیچ گرگی، شغالی نمی توانست گله‌ام بخورد و گله‌ام صبح که میشد میرفت میچرید و عصر که میآمد هیچ دردش نمیشد و همانقدر بود که بود. بعد یک پنج شش ماهی که گذشت دانستم گله‌ام می‌کم کم دارد کم میشود. دقت به خرج دادم هر روز صبح که میرفت بچرد آنرا می‌شمردم. بله، دیدم که روزی یکی کم میشود یک روز از عقب کمین کردم و رفتم دنبالش. سگ یک جایی که خودش بلد بود رسید و زوزه کشید گرگ ماده‌ای از توی سوراخش بیرون آمد و با او جفت گیری کرد و بعد بره‌ای پاره کردند و با هم خوردند. از آن وقت تا الان این سگ چوبش میزنم تا جانش سر برود.»

بهرام از اینجا فهمید و هشیار شد که همه خواری هایش زیر سر وزیرش است که امین خودش کرده است. حرکت کرد رفت توی ولایت و عده‌ای از قوم هایش پیدا کرد رفت به خانه وزیر شبیخون زد و او را دستگیر کرد و دارش زد و بعد اعلام کرد توی شهر که هر کس شکایتی دارد بدهد تا دادش بدهم همه زنان سردارهای اردوی بهرام شکایت داشتند که شوهرانشان زندان هستند. بهرام پرسید «کجا؟» جوابش دادند «توی زندان خودت.» بهرام وقتی رفت سری به زندان زد دید بله تمام دوستان بهرام و آنهایی که گم شده‌اند توی این زندان هستند همه را آزاد کرد و خودش به تخت نشست.

خرداد ۱۳۵۱

فرخنده پیشداد - بیست و شش ساله - ابراتور رادیو تلویزیون - دتوجان
Dartujân - استان ساحلی

کارنیکو کردن از پر کردن است

روایت اول

بهرام گور در تیراندازی دست توانائی داشت. روزی بهرام با کنیزش فتنه نام به شکار رفت. در شکارگاه یک گله آهو پدید شد. بهرام گفت «می‌خواهسی کجای آهو را هدف کنم؟» فتنه گفت «پای راستش به گوش چپ بچسبند.» بهرام خاک مرطوب را گله^۱ کرد دم تیر نهاد گوش چپ آهو را هدف کرد. آهو پای راست را بلند کرد تا گل^۲ را از گوشش بیرون کند بهرام تیر دیگر از کمان رها کرد پای آهو به گوشش چسبید. بهرام پرسید «خوب شد، خوش آمد؟» فتنه به تحقیر گفت «کارنیکو کردن از پر کردن است.» بهرام از او بدش آمد و به وزیرش دستور داد او را بکشد. وزیر کنیز را برد بکشد. فتنه گفت «ای وزیر مرا نکش روزی بهرام پشیمان می‌شود مرا از تو می‌خواهد.» وزیر قبول کرد فتنه را برد به خانه اش لباس خدمتگاری به او پوشاند و پیراهن او را خونین کرد و به نظر بهرام رسانید.

فتنه در خانه وزیر هر روز گوساله نوزادی را به دوش می‌گرفت و از پله‌های قصر چهل پله بالا می‌برد و پائین می‌آورد. هر روز این کار را میکرد تا گوساله، گاو قوی‌هیکی شد. یک روز به وزیر گفت «حالا بهرام را دعوت کن تا من در حضورش نمایش بدهم.» وزیر بهرام را به قصر چهل پله دعوت کرد و پس از پذیرائی عرض کرد:

«غلامی دارم که گاوای قوی هیکل را به دوش میگیرد و از این چهل پله بالای آورد و پائین می برد. اجازه بدهید برای تفریح و خشنودی خاطر مبارک نمایش بدهد.» بهرام گفت «اگر چه باور کردنی نیست بگو بیاید.» فتنه کلاهی بر سر نهاد و خود را به شکل پسری جوان در آورد و گاو را به دوش گرفت برد بالا و پیش بهرام به زمین نهاد. بهرام هنر او را به سادگی برگزار کرد و با لحن تحقیر آمیز گفت «کار نیکو کردن از پر کردن است.» فتنه کلاه را از سر برداشت و به پای بهرام افتاد عرض کرد: «تصدقت شوم من هم همین را گفتم که مرا غضب فرمودید.» بهرام کنیز خود را شناخت دستش را گرفت بلند کرد و او را نوازش کرد و به حر مسرا برد و به وزیر انعام و خلعت داد.

دی ۱۳۵۲

۱ - Gola = کلوله ۲ - Gel

حاج علی محمد طاهری - هفتاد و نه ساله - آموزگار بازنشسته - تاکستان قزوین

روایت دوم

از پیران قدیمی شنیده ایم که زمانی بهرام گور به استان فارس در سرحد چهاردانگه اقلید آمده است و هفت قصر در آنجا بنا کرده است که آثار آنها هنوز باقی است. قصر اصلی او در سرحد چهاردانگه اسپاس است که به قصر آسیانه معروف است. آسیانه نام یکی از زنهای بهرام بود و می گویند این قصر در میان دریا بر روی سه پایه درست شده بود و مقصود بهرام از ساختن این قصر این بود که ببیند آیا همه زیر فرمان او هستند یا نه و همان موقع که می خواستند این قصر را بسازند منجمی همراه بهرام بود که به او گفت «ای قبله عالم من در کتاب دیده ام که باید سه پایه ای در میان این دریا بسازی و دختری باکره را سر ببری و بالای این سه پایه آویزان کنی تا ساختن قصر انجام گیرد.»

بهرام گور علاقه زیادی به شکار داشت. تنگه ای است در اسپاس موسوم به - تنگه جلابون. روزی بهرام با زنش آسیانه در همان تنگه به شکار رفته بود به گلنه گوری برخورد کردند. بهرام به زنش گفت «شرط می بندی که پای راست گور را در گوشش بدوزم؟» زن به بهرام گفت «بدوز ببینم» بهرام با اسب چنان رکاب داد که مهره ای در گوش گور انداخت یعنی تا گور خواست گوشش را بخاراند بهرام چنان باتیر زد که پای راستش را به گوشش دوخت. به زنش گفت «بگو آفرین.» آسیانه گفت «آفرین ندارد کار نیکو کردن از پر کردن است.» بهرام غضبناک شد فوری با زنش

به سوی اردوگاه برگشت. بهرام وزیری داشت بسیار عادل ودانا که همیشه همراه بهرام بود. بهرام حکم کرد به جلاد «گردن این زن را بزن» وزیر عادل ودانا عرض کرد «شهنشاهای برای شما عار است که جلاد گردن زن شما را بزند. اجازه بدهید من او را به دریا اندازم.» بهرام قبول کرد و با این تدبیر وزیر دانا زن را از مرگ نجات داد و به طرف دریا برد. آن دریا حالا چشمه بالنگان نام دارد و نظر کرده حضرت علی (ع) است و در دوفرسنگی آسپاس قرار دارد. وقتی آنجا رسیدند وزیر پول زیادی به زن داد و گفت «برومن از تو صرف نظر کردم.» آسیانه رفت در پانزده - فرسنگی درجایی بی آبادی چند نفر نوکر پیدا کرد و در آنجا یک آبادی ساخت و قصر بزرگی برپا کرد و نام آنرا سیربانو گذاشت. این قصر چهل پله می خورد و آسیانه هر روز گوساله ای بردوش می گذاشت و سه مرتبه از این چهل پله بالا می رفت و این دیگر عادت او شده بود تا موقعی که گوساله، گاوی بسیار قوی و بزرگ شد.

روزی بهرام آمد به آن ولایت برای شکار. آسیانه به نوکرهایش گفت «این بهرام گور است آمده برای شکار. باید تهیه او را ببینیم و او را دعوت کنیم.» بهرام از دور این قصر را دید گفت «برویم و ببینیم این قصر از چه کسی است.» آمدند به در آن قصر و آسیانه با نوکرهایش به پیشواز بهرام آمدند و او را دعوت کردند. بهرام وارد قصر شد و پرسید «نام این آبادی چیست؟» عرض کردند: «سیربانو.» زن به - نوکرهایش گفت: «جای بهرام را بالای این چهل پله معین کنید.» بعد از نهار آسیانه گاو را بردوش گذاشت و سه مرتبه از این چهل پله بالا رفت و پائین آمد. بهرام او را خواست و گفت «ای زن، اینکه هنر نیست. کار نیکو کردن از پر کردن است.» بانو عرض کرد «ای شاهنشاه من هم همین را گفتم که مرا از بارگاه سلطنتی بیرون کردند» بهرام از این کلام متحیر شد آن وزیر هم همراهش بود. بهرام وزیر را خواند گفت «این زن چه می گوید؟» وزیر عرض کرد «ای سلطان، یا مرا میکشی یا می بخشی. سزاوار نبود که او را بکشم پولی همراه داشتم به او دادم گفتم برو.» بهرام بسیار خوشحال شد و شکر خدای را به جا آورد و دوباره آسیانه و بهرام قسمت همدیگر شدند. ولی این زمان دیگر آخر عمر بهرام بود. روزی به شکار رفت. گور ماده ای از جلو اسب بهرام در رفت و بهرام با اسب شکاری از عقب او می رفت و تیراندازی میکرد و تیر به آن گور اثر نمی کرد. تا سه فرسنگ این گور رفت. جایی است به نام

شهر آشوب. وقتی آنجا رسیدند آن گور برگشت. بهرام هم از عقب او می آمد به جایی رسیدند به نام غور^۵ بهرام. گور از ترس به این غور رفت. اسب بهرام چون شکاری بود دنبال گور رفت و بهرام و گور به غور رفتند. و این غور جایی است که ته ندارد و نی زار بزرگی است. بعد از پنج روز اسب مرده روی آب آمد ولی اثری از بهرام پیدا نشد. مادر بهرام دور تا دور این غور را چاه زد که آب این غور را بکشد تا نعلش بهرام را ببیند، اما آب اصلاً کم نشد و به روایتی می گویند بهرام در آن غور غایب است.

روایت اقلید - فروردین ۱۳۵۴

* QUR = با تلاق در زبان مردم سرحد چهار دانگه.

پرویز سلجوقی - چهل و شش ساله - کلر - قریه بادلو - کاغذکنان خلخال
 محمد تقی صابری - هفده ساله - محصل - اقلید - آباده
 ناصر مساعی - چهل و دو ساله - کارمند جزء - کرویہ - شهرضا

برگشتن نیت شاه

روایت اول

می گویند روزی بهرام گور به شکار رفت. دست بر قضا از لشکریان خودش جدا شد و دور افتاد. مقداری راه به این طرف و اون^۱ طرف رفت. تشنگی دیگه^۲ نا^۳ بر اش^۴ نگذاشته بود. نگاه کرد دید از دور خونه^۵ ای پیدا است. سراسب تو^۶ داد. هی^۷ به اسب زد حرکت کرد او مد^۸ او مد تا به درخونه رسید. در زد دختر خیلی خیلی تشنگی دره^۹ روش^{۱۰} باز کرد. گفت «ای دختر من دارم از تشنگی کباب می شم^{۱۱} از صبح گامون^{۱۲} تا حالا اسب می رونم^{۱۳} زودتر پيله ای^{۱۴} آب برسون به من که خفه شدم.» دختر پرسید «تو کی هسی^{۱۵}؟» گفت «من غلام سلطان بهرام هم^{۱۶}. از لشکر جدا شدم از صبح تا حالا یک نفس اسب می رونم.» دختر دیگه حرفی نزد رفت داخل خونه، چند تا شاخه^{۱۷} نیشکر چید و آبشون فشرد کرد تو پيله آورد دم^{۱۸} در داد دست بهرام. بهرام شربت گوار سر کشید از شر تشنگی خلاص شد گفت «ای دختر خوب فرزی^{۱۹} او مدی می گه^{۲۰} شربت آماده بود؟» دختر گفت «از تصدق سر سلطان نیشکر ای^{۲۱} ما به قدری خوب شده که شربت گرفتنش ابدأ معطلی نداره^{۲۲}.» بهرام پیش خود فکری کرد گفت «حیف از یک ایطو^{۲۳} مزرعه ای است که بی خراج دره^{۲۴}»

روبه دختر کرد و گفت «شما خراج می‌پردازین یا نه؟» دختر گفت «شاه مملکت ما اینقدر چشم و دل سیره که اصلا سراغ ما نمیاد^{۲۰}». بهرام پیش خودش گفت «به محض اینکه رفتم به قصر، میفرسم^{۲۶} برای مالیات اسدن^{۲۷}».

و قتیکه بهرام برگشت و او مد، فوری روبه وزیرش کرد و گفت «فلون^{۲۸} جا یک باغی^{۲۹} که حداقل سالی چن ۳۰ هزار اشرفی درآمد داره. بایه^{۳۱} فوری بیرین^{۳۲} سروقت صاحب باغ، خراج بیگیرین^{۳۳}». وزیر همامو^{۳۴} ساعت چند نفر برداشت حرکت کرد او مد تا رسید به باغ. و قتیکه به باغ رسیدن^{۳۵}، تشنه بودن در زدن دختر او مد دره باز کرد. وزیر گفت «پیش از هرچی پیلۀ آبی به ما برسون که رفع تشنگی بکنیم. اون وقت میگم^{۳۶} که چه باید کرد.» دختر داخل باغ شد هرچی نیشکر چید زور شه^{۳۷} آورد^{۳۸} دید اصلا و ابدآ نمک^{۳۹} در نمیده^{۴۰}. برگشت او مد گفت «هیچ-چی^{۴۱} نگین^{۴۲} که نیت شاه برگشته.» گفتند «چطور؟» گفت تا همی^{۴۳} چند ساعت پیش این باغ، باغ خدادده ای^{۴۴} بود حالا شده باغ خدا زده ای. نیشکرا همشون^{۴۵} خشک شدن. وزیر دید دیگه اصلا جی^{۴۶} حرف زدن درباره خراج نیست. آو-لب شوری^{۴۷} بود خوردن و برگشتن و حال و قضیه برای بهرام تعریف کردن. بهرام پیش خودش خجل شد گفت «ای داد و بیداد که مردم نون^{۴۸} نیت منه^{۴۹} میخورن. من نباید ظلمه بر^{۵۰} مردم بکنم» تا اینکه چند روز دیگه وقتی که سروقت باغ رفتن، دیدن بله، باز م^{۵۱} همان باغ و همان آبادی است.

۱- آن ۲- دیگر ۳- توان ۴- برایش ۵- خانه ای ۶- Tō = تاب (نوداد = برگرداند) ۷- Hey = نهیب ۸- آمد ۹- Darō = دررا ۱۰- رویش ۱۱- می شوم ۱۲- Gāgemun = صبح خیلی زود ۱۳- می رانم ۱۴- Pilê = پیاله ۱۵- هستی ۱۶- Hasam = هستم ۱۷- آبشان ۱۸- Dam = جلو ۱۹- Ferzi = به جا بکی ۲۰- Migê = مگر ۲۱- Nišakarâ = نیشکرها ۲۲- ندارد ۲۳- اینطور ۲۴- Darrê = فرار کند ۲۵- نمی آید ۲۶- میفرستم ۲۷- گرفتن ۲۸- Folun = فلان ۲۹- Bâqiyê = باقی هست ۳۰- çan = چند ۳۱- Bâyé = باید ۳۲- بروید ۳۳- بگیری ۳۴- Hâmu = همان ۳۵- رسیدند ۳۶- میگویم ۳۷- Zurešê = زورش را ۳۸- Ovord آورد ۳۹- Namtok = قطره (تکیدن = چکه کردن) ۴۰- نمیدهد ۴۱- چیز ۴۲- نکوئید ۴۳- Hami - همین ۴۴- Dadê = داده ۴۵- همهشان ۴۶- Jey = جای ۴۷- Av-elabšuri = آب نیمه شوری ۴۸- نان ۴۹- Manê = مرا ۵۰- Zolmê Bar-ø = ظلم بر ۵۱- باز هم

فروردین ۱۳۴۸

سیدنبی فیروزی - سی و چهار ساله - کارمند - فیروزاد مردفسا

روایت دوم

روزی از روزها بهرام گور پادشاه بزرگ ایران زمین برای شکار از شهر بیرون رفت. همینطور اسب تاخت تا به بیابانی رسید. تشنه شد. نگاهی به دور و برش کرد دید باغ بسیار بزرگی از دور پیداست. افسار اسب برگرداند و به طرف باغ رفت. وقتی به باغ رسید دید به به، خدا بدهد برکت، تا دلتان بخواهد این باغ پر است از میوه های درشت و آبدار. سلامی به باغبان کرد و داخل باغ شد گفت «ای باغبان، من ساعتهاست که توی آفتاب سوزان با اسب راه می روم، تشنه هستم، خسته هستم، گرسنه هستم. محض رضای خدا هر چه داری از من دریغ نکن.» باغبان که نمی دانست این سوار پادشاه مملکت، بهرام گور است گفت «ای سوار تو مهمان من هستی. مهمان هم حبیب خداست. باغ من پر است از انارهای درشت و پر آب. هر چه بتوانی بخوری انار به تو میدهم.» بهرام دعائی به جان باغبان کرد باغبان هم رفت دو- تا انار چید و آورد جلو بهرام کپه کرد و فشرده به داخل کاسه ای. بهرام با کمال تعجب دید به قدری این دو تا انار آبدار بودند که آب انار از کاسه سرزیر شد. بهرام آب انار را به سر کشید. هم تشنگی، هم گرسنگی و هم خستگی از جان او دور شد.

بهرام وقتی سر حال آمد از باغبان پرسید «آیا از باغ تو مالیاتی هم به خزانه پادشاه می رود؟» باغبان گفت «بحمد الله سلطان ما به قدری عادل است که همیشه نظرش روی مردم فقیر و بی نواست و چون من غیر از این باغ مال و منال دیگری ندارم، بهرام شاه هم تا امروز از من خراجی نخواسته.» بهرام پیش خودش فکر کرد و گفت «وقتی به کاخ سلطنتی برگشتم دستور می دهم که خراج بگیریان بیایند و از این باغبان که اینهمه درآمد از این باغ پرمیوه به دست می آورد، مالیات بگیرند.» بهرام وقتی که می خواست حرکت کند از باغبان خواهش کرد یک کاسه دیگر آب انار برایش بیاورد. باغبان به داخل باغ رفت و مدت زیادی معطل شد تا اینکه پس از چند ساعت با یک نصف کاسه آب انار برگشت. بهرام گفت «چطور شد؟ انارهای باغ تو تا همین چند ساعت پیش آنهمه پر آب و شاداب بودند، ولی حالا برای یک کاسه آب انار این همه معطل شدی.» باغبان گفت «چه بگویم؟» بهرام گفت «ترس کسی اینجا نیست بگو.» گفت «ای سوار بدان که در همین دوسه ساعت نظر شاه برگشته و باغ من شادابی خودش را از دست داده.» بهرام گفت «راست میگوئی؟» گفت «چه مرضی

دارم که دروغ بگویم. هرچه هست زیر سر بهرام است. بهرام از فکری که کرده بود پشیمان شد و همان لحظه هم این پشیمانی اثر گذاشت و باغ به حالت اول برگشت.

روایت فیروز آدمرد - فروردین ۱۳۴۸

سیدنبی فیروزی - سی و چهار ساله - کارمند - فیروز آدمرد - فسا

زیور مصباحی - بیست و نه ساله - خانه دار - سنکسر - سمنان



خسرو پرویز

خسرو پرویز

خسرو پرویز اسبی داشت به نام شیرنگ که او را شب‌دیز هم می‌گفتند. این اسب مثل ومانند نداشت و فقط پادشاه می‌توانست سوارش شود و در تمام مسافرت‌ها چه در جنگ و چه در صلح مونس شاهنشاه بود. خسرو پرویز شب‌دیز را از نور چشمش عزیزتر میداشت و آنچنان به شب‌دیز علاقه‌مند بود که بارها سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکت شب‌دیز را بیاورد بی‌درنگ او را میکشد. قضا را روزی شب‌دیز به علت نامعلومی جان می‌سپارد. میرآخور شاهنشاه هراسان و ناراحت میشود و هر چه فکر میکند که چطور این خبر را به پادشاه برساند عقلش به‌جائی نمیرسد و عاجز میماند چون پای جاننش در میان بود تصمیم می‌گیرد با رامشگران سلطنتی مشورت کند.

در زمان شاهنشاهی خسرو پرویز بارید که مشهورترین رامشگران آن زمان بود در بار خسرو پرویز قدر و منزلتی داشت و همیشه پادشاه را با هنرنمایی خوانندگان و نوازندگان و آهنگهای خوب خود شادمان میکرد. میرآخور شاهنشاه که در آن روز بسیار متأثر و غمگین بود نزد بارید رامشگر میرود و ماجرای مرگ شب‌دیز را با او در میان می‌گذارد و می‌گوید: «دوست عزیز من بدان و آگاه باش هر کس این خبر به پادشاه برساند فوری دستور قتل او صادر میشود. برای اینکه پادشاه سوگند یاد کرده است به آورنده این خبر امان نخواهد داد.» بارید رامشگر که مردی سالخورده و دنیادیده بود خطاب به میرآخور سلطنتی می‌گوید: «برو خاطر جمع باش من ترتیبی میدهم که بادستاری رامشگران خودم و نوای موسیقی شاه را از این ماجرا آگاه کنم خیالت راحت باشد که آسیبی به تو نخواهد رسید.»

همان شب پادشاه می‌فرماید بزمی بپاریند و رامشگران بخوانند و بنوازند. بارید که خود بزرگ رامشگران و مورد توجه شاهنشاه بود اول پادشاه را با نوای

موسیقی مسرور میکند و سر حال میآورد و پس از آن به آرامی جان سپردن شبدیز را با آهنگی مخصوص بیان میکند ناگهان پادشاه برافروخته میشود و با اوقات تلخ دستور میدهد «ساکت باشند.» و باربد را به حضور می طلبد. باربد سر تعظیم فرود میآورد و میگوید «شاهنشاه به سلامت باشد.» شاه میگوید «مگر شبدیز مرده است؟» باربد میگوید «شاهنشاه چنین فرماینده.» خسرو پرویز با خاطری افسرده و ملول از مجلس بیرون میرود و به خاطر از دست دادن شبدیز تا یک هفته هیچکس را نمی پذیرد پس از چندی به یاد ابتکاری که میرآخور سلطنتی به خرج داده بود می افتد و او را به حضور می طلبد و از اینکه خود یا دیگری این خبر بد را به گوش شاه نرسانده و یک یا چند نفر را از مرگ حتمی نجات داده است به او آفرین میگوید و دستور میدهد هدایائی به میرآخور و باربد را مشگر بدهند

۱۳۵۳ ۵۵

خسرو فرهی فر - پنجاه و یک ساله - کاسب - تفت - یزد

انوشیروان

۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۴
۳۶۰

انوشیروان و فرمانروای اصفهان
انوشیروان و پیرمرد
انوشیروان و همیزم فروش
انوشیروان و تعبیر خواب
قضا و قدر
خدا چه میخورد چه میپوشد چکار میکند؟
سحر خیزی
زنجیر عدل
زور که بیاید خر ملا میشود
وجه تسمیه خر بزه و هندوانه

انوشیروان و فرمانروای اصفهان

روزگاری که انوشیروان پادشاه بود عدالت را در تمام کشور رواج داده بود و دستور داده بود در کاخش همیشه به روی مردم باز باشد اما فرمانروای اصفهان مردی ظالم بود و از مردم باج می‌گرفت یکی از روزها که انوشیروان بر تخت نشسته بود دید پیرمردی به طرف کاخ او می‌آید. پیرمرد وارد شد و رو بروی شاه نشست وقتی شروع به سخن کرد چون زبانش با زبان انوشیروان فرق داشت انوشیروان به وزیر خود که مترجم او هم بود دستور داد حرفهای پیرمرد را ترجمه کند و به عرض شاه برساند. پیرمرد گفت ای وزیر من در اصفهان زندگی میکنم فرمانروای آنجا تمام دارائی مرا گرفته و من آمده‌ام که از او شکایت کنم. وزیر که مردی بدقلب بود به شاه انوشیروان گفت این مرد آمده و از شما پول میخواهد. انوشیروان دلش سوخت و دستور داد چندکیسه طلا به پیرمرد بدهند. پیرمرد به فکر فرورفت و با خودش گفت من که طلا نخواستم با ناامیدی بلند شد کیسه‌های طلا را گرفت و رفت.

روز بعد دوباره به خدمت انوشیروان آمد و همان حرفها را گفت. انوشیروان از وزیر سؤال کرد این مرد چرا دوباره آمده و چه میخواهد؟ وزیر گفت شاه! میگوید پولهایی که دیروز دادید کم است. انوشیروان دستور داد چندکیسه طلای دیگر هم به پیرمرد بدهند. پیرمرد کیسه‌ها را گرفت و رفت. وقتی از در کاخ خارج میشد مردی او را صدا کرد. این شخص که میدانست پیرمرد غریب است سؤال کرد ای پیرمرد بسا انوشیروان چکار داشتی؟ پیرمرد تمام حال و قضیه را گفت. آن مرد گفت وزیر مردی بدقلب و دروغگوست ولی من حاضرم به تو کمک کنم الان به کاخ برگرد و به یک راهی به انوشیروان بفهمان که وزیر دروغ گفته است و بگو من مترجم دیگری دارم که اگر پادشاه اجازه فرمایند او را به محضر مبارك بیاورم تا حرفهایم را ترجمه کند.

پیرمرد قبول کرد و دوباره به کاخ برگشت و با اشاره به انوشیروان فهماند که وزیر دروغ گفته است. انوشیروان هم با اشاره گفت آن مردی را که میخواهی به اینجا بیاور. پیرمرد رفت و پس از چند لحظه با آن مرد بازگشت و مرد هم حقیقت را به انوشیروان گفت. انوشیروان دستور داد چاهی به گودی سی و سه گز کنند و فرمانروای اصفهان و وزیر را در چاه انداختند و چاه را پر کردند. یکی از نزدیکان شاه که در آنجا بود نزدیک آمد و از انوشیروان سؤال کرد شاهها اگر چاه ده پانزده گز هم عمق داشت آن نابکارها میمردند پس علت چه بود که چاه را به عمق سی و سه گز کنیدی؟ انوشیروان جواب داد بطوریکه از دانشمندان شنیده‌ام ریشه هیچ گیاه و درختی نمیتواند بیشتر از سی گز در خاک فرو برود اگر من آنها را در عمق کمتر از سی گز چال میکردم ریشه درخت و برگ و گیاه خون و استخوان پوسیده آنها را میکشد و اگر کسی میوه آن درخت یا گیاه را میخورد مثل آن دو نفر ظالم و زبان باز و دروغگو میشد. بهمن ۱۳۵۲

جعفر کاظم زاده شهاقی - بیست و دو ساله - دانشجو - خوی

انوشیروان و پیرمرد

در زمان قدیم انوشیروان عادل روزی با لشکریان به شکار میرفت در وسط راه به پیرمردی برخورد کرد و ایستاد. پیرمرد تعظیم کرد. انوشیروان از پیرمرد پرسید با دوتائی‌ها چه کردی؟ گفت قربان دوتائی‌ها را سه تا کردم. گفت با درخت سرو چه کردی؟ گفت درخت سرو را دولا کردم. گفت با برادران چه کردی؟ گفت بین برادران نفاق افتاد یکی یکی مردند. گفت با دوریها چه کردی؟ گفت قربان دوریها را نزدیک کردم. گفت بسیار خوب ارزان نفروشی. گفت خیر قربان. پس از آنکه از پیرمرد گذشتند انوشیروان به وزیرش گفت من از پیرمرد چه پرسیدم و او جواب چه گفت؟ وزیر سه روز مهلت خواست پس از سه روز جستجو پیرمرد را پیدا کرد به پیرمرد گفت جواب انوشیروان چه گفتی؟ پیرمرد گفت مگر ندیدی که شاه گفت ارزان نفروش صد سکه طلا میگیرم و میگویم. وزیر حاضر شد و صد سکه به او داد. پیرمرد گفت دوتائی‌ها که گفتم سه تا کردم دو پایم بود که الان یک عصا دارم و سه تا شده، برادرانم دندانهایم بود که یکی یکی افتاد، درخت سرو قدوبالایم بود که در جوانی مثل سرو است بود الان خمیده شده است، دوری‌ها را که نزدیک کردم این دو چشم

است که در جوانی راه دور را میدید و الان جلوپایم را با فشار می بینم. وزیر گفت احسنت به تو پیر مرد! و صدتا اشرفی دیگر به او داد. همین که پیش انوشیروان برگشت انوشیروان گفت به پیر مرد چند دادی؟ وزیر گفت قربان از بس که خوشم آمد دو بست تا سکه طلا به او دادم.

اردیبهشت ۱۳۵۴

انوشیروان و هیزم فروش

در زمان قدیم روزی انوشیروان عادل با لشکریان و وزیرش از کنار دهی عبور میکردند پیر مردی را دیدند که پشته هیزمی به دوش کشیده و به دهه میرد. انوشیروان از پیر مرد پرسید پیر مرد این پشته هیزم را به چند میفروشی؟ پیر مرد جواب داد من هر روز یک پشته هیزم از صحرا به دهه میآورم و چهار عباسی میفروشم. انوشیروان گفت چهار عباسی را چکار میکنی؟ پیر مرد گفت یک عباسی آنرا بده دارم و میدهم یک عباسی آنرا در چاه می اندازم یک عباسی آنرا قرض میدهم و یک عباسی مابقی را با عیالم معاش میکنم. انوشیروان گفت آفرین به تو پیر مرد، ارزان نفروشی و رفتند. انوشیروان از وزیر سؤال کرد که پیر مرد در جواب من چه گفت؟ وزیر فکری کرد و نتوانست معنی حرف پیر مرد را بفهمد، گفت قربان هفت روز مهلت میخواهم. انوشیروان گفت مهلت دادم.

وزیر برگشت عقب پیر مرد به همان ده رفت و پیر مرد را پیدا کرد معنی جواب سؤال انوشیروان را پرسید. پیر مرد گفت مگر نشنیدی که شاه گفت ارزان نفروش صد تومان میگیرم و میگویم. وزیر قبول کرد و صد تومان داد. پیر مرد گفت آن یک عباسی که گفتم بده دارم، پدر پیری دارم از کار افتاده که در زمان کودکی روزانه خرج مرا داده تا بزرگ شده ام و به او بدهکارم. آن یک عباسی دیگر که قرض میدهم پسر کوچکی دارم که خرج او میکنم تا بزرگ شود و پس دهد. آن یک عباسی که در چاه می اندازم دختری دارم که خرجی او را میدهم همین که بزرگ شود شوهر میکند و کمکی از او نمی بینم و آن یک عباسی دیگر را با زنم که واجب النفقه من است خرج میکنم. وزیر از پیر مرد خوشش آمد و صد تومان دیگر به او داد. وقتی پیش انوشیروان برگشت اول انوشیروان گفت بگو بدانم چند به پیر مرد دادی؟ وزیر گفت قربان

نجات از راستی است دوپست تومان. انوشیروان گفت من معنی حرف پیرمرد را میدانستم میخواستم مجانی چیزی به پیرمرد ندهم که از کار کردن بازایستد و انتظار پول بدون زحمت بکشد.

فروردین ۱۳۵۴

محمد صادقی - پنجاه ساله - خومه فروش - صفاد - آباده

انوشیروان و تعبیر خواب

یک شب انوشیروان خواب دید که در جام طلایش خرسی آب میخورد! از خواب بیدار شد و تا صبح خوابش نبرد. وقتی که صبح شد به وزیر و وکیل گفت باید معنی خوابی را که دیده ام بگوئید. وزیر و وکیل گفتند ما از این خواب سردر نمی آوریم به ما چهل روز مهلت بدهید. انوشیروان قبول کرد و گفت اگر در این چهل روز تعبیر خواب را نگوئید شما را از کاخ بیرون میکنم. وزیر و وکیل هر کدام اسبی گرفتند و رفتند.

سی و نه روز گشتند معنی خواب را پیدا نکردند نا امید شدند و گفتند برگردیم. در راه به دهکده ای رسیدند و پیرمردی را دیدند. پیرمرد سؤال کرد از کجا می آید و کجا می روید؟ گفتند انوشیروان خوابی دیده است که باید آن را تعبیر کنیم. پیرمرد گفت در این آبادی ملای باهوشی است شاید او تعبیر خواب شما را بگوید. وزیر و وکیل گفتند: خوب است برویم پیش این ملا ما که چند روز است داریم میگردیم هیچ چیز دستگیرمان نشده شاید این ملا تعبیر این خواب را بداند. به خانه و اطاق ملا رفتند. ملا از آمدن وزیر و وکیل به اطاقش متعجب شد و پیش خودش گفت چه خبر است که وزیر و وکیل به اینجا آمده اند. خلاصه وزیر و وکیل در مورد خواب از ملا سؤال کردند. ملا گفت من تا حال چنین خوابی نه دیده ام و نه شنیده ام. وزیر و وکیل که بکلی مأیوس و ناامید شده بودند میخواستند بروند که یک دفعه از ته اطاق شاگردی بلند شد و گفت: ملا من تعبیر خواب را میدانم. ملا گفت بنشین بی شعور! وزیر و وکیل گفتند نه این نشد، عقل به سن و سال نیست بلکه خدا داد است و هر کس سهمی دارد. وزیر به آن بچه گفت بگو بینم تعبیر خواب چیست؟ پسر گفت نه، من چیزی به شما نمیگویم بلکه در حضور انوشیروان تعبیر خواب را میگویم. وزیر قبول کرد و از ملا پرسیدند این بچه پدر و مادر دارد یا نه؟ ملا گفت یک مادر پیری

دارد. به‌خانه پسر رفتند و از مادرش اجازه گرفتند و او را به حضور پادشاه آوردند.

انوشیروان از وکیل و وزیر پرسید چرا اینقدر دیر آمدید؟ گفتند ما این چند روز گشتیم و این بچه را پیدا کردیم. انوشیروان رو به پسر کرد و گفت بگو ببینم بچه‌جان تعبیر خواب چیست؟ بچه در جواب انوشیروان گفت: من هر چه گفتم باید انجام دهید. انوشیروان قبول کرد. پسر گفت در این حیاط یک جوی بکنید. انوشیروان دستور داد جوی کنند. پسر گفت حالا جوی را پر از آب کنید. دو ساعت طول نکشید که جوی پر از آب شد و بعد پسر گفت هیچکدام از زنها را نگذارید از حیاط بیرون بروند همه‌شان را بگوئید بیاوندکنار این جوی حتی دختر بچه‌های کوچک. همه آمدند پای جوی. بعد پسر به انوشیروان گفت: آن جواهری که از همه قشنگ‌تر است بیاور و در آن طرف جوی بگذار. جواهر را آوردند. پسر گفت هر کس توانست از این جوی بپرد این جواهر را به او میدهم. همه پریدند اما یکی پایش به آب خورد یکی افتاد توی آب و خلاصه هیچکس نتوانست از جوی بپرد. پسر گفت در حرم سرا هنوز زنی هست که اینجا نیامده باشد؟ انوشیروان گفت همه آمده‌اند. یکی از زنان گفت آشپز نیامده است. انوشیروان دستور داد که آشپز را بیاورند. آشپز را آوردند تا چشمش به جواهر افتاد از ذوق از این طرف جوی آب به آن طرف پرید. پسر گفت لباس او را در آورند. لباس هایش را در آوردند و دیدند زن نیست بلکه مرد است! انوشیروان غضبناک شد و دستور داد او را بکشند. پسر گفت اگر او را بکشید من خواب را تعبیر نمی‌کنم. بگذار حرفم را بزنم. انوشیروان دستور داد او را آزاد بگذارید بعد به انوشیروان گفت کدام را بیشتر دوست داری؟ گفت زنی که بغل دستم هست. پسر گفت این زن در هر چهل روز یک‌روز پهلوی تو هست و بقیه‌اش در بغل این مرد و این تعبیر خواب تو هست. این زن جام طلای شماست و این مرد را هم که می‌بینی همان خرس است. انوشیروان به پسر آفرین گفت و دستور داد تا مادر پیر او را بیاورند و یکی از خانه هایش را هم خالی کنند و به این پسر و مادر بدهند تا پیش خودش زندگی کنند. بعد هم دستور داد آن دو نفر را به سزای کردارشان برسانند.

بهمن ۱۳۵۳

محمد پرقوه - سیزده ساله - محصل به روایت از مادر خود - گنبد قابوس

قضا و قدر

یکی بود یکی نبود. در روزگار انوشیروان عادل دو نفر داشتند با هم جر و بحث میکردند که قضا و سرنوشت مؤثر است یا عقل؟ امانتوانستند یکدیگر را قانع کنند. قرار شد به حضور شاه بروند و این موضوع را از انوشیروان عادل پرسند و به حضور او رفتند. شاه دید که حرف این دو تا درست است و مشکل است که بتوان گفت عقل در زندگی آدمی مؤثرتر است یا سرنوشت به این جهت به آنان گفت که پس از سه روز بیایند و جواب خود را بگیرند. انوشیروان کتابی داشت که در این کتاب از هر علمی سخنی به میان آمده بود. آن کتاب را برداشت و لباس ساده‌ای پوشید و به باغ رفت تا جواب این دو مرد را از آن کتاب بیابد. کتاب را میخواند و گرددش میکرد. یکدفعه متوجه شد که روی دیوار باغ پرنده عجیبی که تا آن روز نظیر آن را در عمر خود ندیده بود نشسته. پادشاه کتاب را بست و در شاخه درختی گذاشت و به خود گفت که باید این پرنده را بگیرم. آنوقت یواش یواش از کنار دیوار رفت و یکدفعه پای آن پرنده بزرگ را گرفت ولی پرنده ناگهان به پرواز درآمد و انوشیروان را با خود به اوج آسمان برد. انوشیروان دید اگر دستهایش را رها کند به زمین می افتد و تکه پاره خواهد شد. پس محکم پای پرنده را چسبید و خود را به خدا سپرد. آن پرنده پس از سه ساعت پرواز در اوج هوا به باغی سبز و خرم رسید و به محض اینکه پای پرنده به زمین نزدیک شد انوشیروان دستهایش را رها کرد و بیهوش به زمین افتاد. پس از نیم ساعت به هوش آمد و دید سربازی با اسلحه بالای سرش ایستاده است. آن سپاهی پرسید تو کی هستی و از کجا آمده‌ای؟ و چرا بیباغ پادشاه ما آمده‌ای؟ انوشیروان پرسید اسم شاه چیست و شاه کجاست. سپاهی گفت که اینجا فرنگستان است و شاه ما هم بر کشور فرنگستان حکومت میکند. آن سپاهی به حضور شاه رفت و گفت که یک نفر آمده نه لباسش شبیه ما است و نه خودش. شاه فرنگ دستور داد او را به خدمتش آوردند. وقتی انوشیروان به خدمت شاه رسید خیلی رسمی و با ادب چنان تعظیمی کرد که شاه فرنگ تعجب کرد و پرسید تو اهل کجا هستی؟ انوشیروان گفت قربان! من ایرانی هستم. شاه گفت از ایران به اینجا برای چه آمده‌ای؟ گفت قربان قضا و سرنوشت مرا به اینجا آورده. گفت چه مدت در راه بودی؟ انوشیروان گفت قربان مدت سه ساعت. شاه فرنگ گفت معلوم است آدم خوبی هستی ولی اینجا داری دروغ میگوئی از

ایران تا به اینجا سه ماه راه است تو چطور در مدت سه ساعت آمده‌ای؟! بعد پرسید
 اسمت چیست؟ انوشیروان گفت قربان! ابراهیم. از او پرسید که گرسنه است یا نه؟
 انوشیروان گفت که بسیار گرسنه است. شاه دستور داد او را به آشپزخانه بردند و غذای
 خوبی به او دادند. شاه دوباره او را به خدمت خواست. انوشیروان دوباره تعظیمی
 شایسته کرد و شاه از این تعظیم انوشیروان خیلی خوشش آمد. گفت ای ابراهیم من از
 تو و ادب تو خیلی خوشم آمده و علاقه فراوانی در این چند ساعت به تو پیدا کرده‌ام.
 چونکه غذا خوردن و حرف زدن و نشست و برخاست انوشیروان خیلی خوب
 بود شاه فرنگ از او میخواهد تا با او برادر شود همین کار را هم کرد و او را
 برادر صیغه‌ای خود کرد و دائم با او بود از این موقع پنج‌شش روز گذشت. شاه فرنگ
 تخت و سلطنت وزن و بچه و خلاصه امور مملکتی را ول کرده بود و فقط با ابراهیم
 صحبت میکرد. یک‌روز از انوشیروان پرسید که از علم رمل اطلاع دارد یا نه.
 انوشیروان گفت بله قربان. گفت ای ابراهیم من سه‌مال دارم و سه نفر آنها هم رمل
 انداخته‌اند و گفته‌اند مرگ من به دست انوشیروان عادل است. انوشیروان هم رمل
 انداخت و دید درست است. برای بار سوم هم رمل انداخت دید بله مرگ این شاه
 بدست اوست. بعد گفت قربان این حرفها چیست مرگ هر انسانی به دست خداست
 و مرگ شما هم به دست خداست بعد رفتند و دوباره از این روز شش هفت روز گذشت.
 یک‌روز که انوشیروان با شاه فرنگ نهار میخورد نهار آنها مفصل بود و
 شراب هم جزو این نهار بود. انوشیروان جام شراب را به هوا بلند کرد و گفت این
 جام شراب را بسلامتی برادرم شاه فرنگ میخورم. شاه فرنگ چنگال را در کبابی
 کرد و به دهان انوشیروان گذاشت و جامی از شراب پر کرد و به هوا برد و گفت من هم
 به سلامتی برادرم ابراهیم میخورم. انوشیروان هم چنگال را در کبابی فرو کرد و به-
 دهان شاه فرنگ گذاشت ناگهان شاه فرنگ عطسه‌اش گرفت و چنگالی که دست
 انوشیروان بود به سق او رفت و او را جابجا کشت و شاه فرنگ از تخت به زیر افتاد.
 انوشیروان وقتی دید او مرده هراسان از اطاق بیرون آمد و گفت برادرم
 خوابیده و مست است، صدا نکنید و بگذارید بخوابد و خودش وحشترده به باغ
 رفت تا راهی پیدا کند و از آنجا فرار کند ناگهان چشمش به همان پرنده‌ای که او را به-
 اینجا آورده و این همه پیش آمد برای او درست کرده بود افتاد. دوباره از کنار دیوار

یوآش یوآش رفت و پای آن پرنده را چسبید و باز پرنده به پرواز درآمد. بعد از سه ساعت انوشیروان چشمش را باز کرد و دید آن پرنده در باغ خودش فرود آمده. انوشیروان دستها را رها کرد و به زیر آمد، دید تمام شهر سیاه پوشیده‌اند و مردم در عزاداری بسر می‌برند. چند نفر از نگهبانان که او را دیده بودند خوشحال شدند و خبر بازگشت انوشیروان در همه جا پیچید. مردم شهر را چراغانی کردند و جشن گرفتند بعد شاه قرمز پوشید و بالای تخت رفت و به مردم خبر داد تا شرفیاب شوند و سوالات خود را با شاه در میان بگذارند. یک‌دفعه دید همان دونفر دوباره آمدند و از شاه پرسیدند که عقل در زندگی یک انسان مؤثرتر است یا سرنوشت؟ شاه گفت بنشینید. آن دونفر نشستند. انوشیروان این بار گفت بله سرنوشت از عقل قوی‌تر است برای اینکه سرنوشت مرا برای سه ساعت به شهر و مملکت دیگری برد و آنجا یک نفر به دست من جانم را از دست داد و راهی را که می‌بایستی در سه ماه طی کنم به قدرت سرنوشت در سه ساعت پیمودم و دوباره به مملکت خود برگشتم. آن دونفر از شاه تشکر کردند و از حضور او مرخص شدند.

دی ۱۳۴۶

گل چهره حکمت - بیست و سه ساله - خانه‌دار به روایت از بانو تلی بایرامزاده -
پنجاه و شش ساله - خانه‌دار - تبریز

خدا چه می‌خورد چه می‌پوشد چکار میکند

انوشیروان عادل سلطان ایران بود و وزیر باتدبیری داشت بنام بوذرجمهر. یکی از روزها که تمام وزیر و وکیل‌های انوشیروان دور هم در بارگاه سلطان جمع بودند، سلطان معمائی پیش پای بوذرجمهر کشید و به او گفت: «ای وزیر باتدبیر سوالی دارم که باید بی‌درنگ جواب سؤال مرا بدهی و بدان و آگاه باش که معمائی ساده از تو می‌پرسد اگر جواب آن را دادی چه بهتر اما اگر در دادن جواب عاجز ماندی سرت تو خماق مالت حراج^۵». بوذرجمهر عرض کرد: «شاهنشاه! به یک گناه که آدم را نمیکشند اول پرسش، دوم کوشش». شاهنشاه فرمود: «ای بوذرجمهر برایم بگو خدائی که در تمام عالم خدائی میکند چه می‌خورد؟ چه می‌پوشد؟ و چکار میکند؟» بوذرجمهر به فکر فرورفت، مات و مبهوت، سر به‌گریبان نتوانست جواب بدهد عرض کرد: «شاهنشاه به این غلام در گاهت مدت چهل روز مهلت بده که جواب

معما را پیدا کنیم.» شاهنشاه به وزیر چهل روز مهلت مرحمت کرد.

بوذرجمهر از درگاه ولی نعمت خود انوشیروان مرخص شد و تا روز سی و نهم در خانه و کتابخانه خود رنج و مشقت بسیار کشید نه خواب داشت نه خوراک و نه از خانه خارج میشد اما جواب معما را پیدا نکرد. بوذرجمهر غلام سیاه زرخریدی داشت. شب چهلم که روز بعدش باید به پیشگاه سلطان شرفیاب میشد غلام از صاحب خود پرسید: «سرور من چرا برای حل این معما اینهمه رنج و ناراحتی میکشید به من بگوئید شاید بتوانم در حل این معما به شما کمک کنم» بوذرجمهر پوزخندی زد و با ناراحتی جواب داد «ای غلام سیاه! من که بوذرجمهر هستم از حل این معما عاجزم حالا تو میخواهی آنرا حل کنی؟ نه، این کار کار تو نیست خدا خودش به من رحم کند و گرنه فردا نزد همه شرمنده خواهم شد و سلطان فرمان به کشتنم خواهد داد، سرم تو خماق، مالم حراج.» باز غلام سیاه عرض کرد «ولی نعمت! مرا آزاد کن تا هر معمایی و هر مشکلی که داری برایت حل کنم و از چه کنم، چه کنم نجات دهم.»

بوذرجمهر که ناامید بود از جایش بلند شد غلام سیاه را بر جایش نشاند و دست به دست در مقابل غلام سیاه زانو زد و عرض کرد «یا غلام! سلطان از من پرسیده اند که خدا چه میخورد؟ چه میپوشد؟ و چکار میکند اگر این سه سؤال را پاسخ ندهم روزگام سیاه خواهد شد.» غلام گفت «ای بوذرجمهر! حل این معما مشکل نیست فردا خدمت سلطان شو و جواب سلطان را بر کف دستش بنه و بگو چیزی که خدا میخورد غصه مردم است. چیزی که خدا میپوشد سر مردم است و خدا هرکاری که دلش بخواهد میکند.» جواب غلام به نظر بوذرجمهر درست آمد و خوشحال شب تا صبح خوابید و فردا صبح آسوده برخاست و به خدمت سلطان رفت، سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: «شاهنشاه! عمرت مستدام و سلطنتت برقرار باد حاضرم معمای شاهنشاه را جواب دهم.» سلطان فرمود «بگو.» بوذرجمهر عرض کرد «شاهنشاه! چیزی که خدا میخورد غصه مردم است و چیزی که خداوند میپوشد سر مردم است و خداوند هرکاری که بخواهد میکند.»

سلطان فرمود «خلعت، خلعت» غلامان سینی های طلا را پر از سکه زر کردند و بر سر بوذرجمهر ریختند. آنگاه سلطان فرمود «ای بوذرجمهر! ترا به جقه ام قسم راست بگو که در حل این معما که از تو ساخته نبود چه کسی به تو کمک کرده اگر دروغ

بگوئی جلاد را بالای سر خود ببین» بوذرجمهر عرض کرد «قربانت! آنچه دارم از غلام سیاهی دارم که چندین سال در خدمت من بود. او را آزاد کردم.» سلطان فرمود: «غلام سیاه را در بارگاه حاضر کن.» بوذرجمهر دستور داد غلام سیاه به خدمت سلطان شرفیاب شد و به خاکپای سلطان افتاد. سلطان امر فرمود «خلعت، خلعت» از هر طرف خلعت روی سر غلام ریختند. سلطان دستور فرمود که غلام را به خدمت دربار بگمارند و از آن به بعد غلام سیاه از خدمت بوذرجمهر آزاد شد و در ردیف خدمتگاران باتدبیر سلطنتی قرار گرفت و به اولقب یوزباشی مرحمت کردند و در قصر سلطان به سرکردگی قراولان درآمد.

دی ۱۳۵۳

* یعنی کلهات با توخماق کوبیده و مال و دارائیت حراج میشود، جزای شخص گناهکار
 محمد ابراهیم جعفر پورمرادی - پنجاه و پنج ساله - کشاورز - شوی ševi - درگز

سحر خیزی

میگویند انوشیروان عادل وزیری داشت به نام بوذرجمهر. بوذرجمهر بسیار سحرخیز بود و همیشه به انوشیروان میگفت «قبله عالم سحرخیز باشید که از قدیم گفته اند سحرخیز باش تا کامروا باشی» انوشیروان که میدانست وزیرش عادت دارد صبح خیلی زود از خواب برخیزد و به دربار بیاید یک روز به چند نفر از مأمورین خود دستور داد صبح خیلی زود بروند سر راه بوذرجمهر را بگیرند و او را لخت کنند. مأمورین هم رفتند و راه را بر بوذرجمهر گرفتند و هر چه لباس و اثاث داشت از او گرفتند. بوذرجمهر ناچار به خانه برگشت و لباس پوشید و معلوم است که دیرتر از عادت روزانه به دربار رسید. شاه پس از احوالپرسی از بوذرجمهر پرسید «امروز چرا دیرتر از روزهای دیگر به دربار آمدی؟» بوذرجمهر گفت «قبله عالم سلامت باشد امروز چند نفر دزد راه را بر من گرفتند و هر چه داشتم بردند همین باعث تأخیر جان نثار شد» انوشیروان گفت «تو که همیشه میگفتی سحرخیز باش تا کامروا باشی حالا به جای اینکه به کامت برسی دزدها ترا لخت کردند!» بوذرجمهر جواب داد «قربان دزدها سحرخیزتر از من بودند و برای همین به کامشان هم رسیدند!» انوشیروان بر دانائی و حاضر جوابی وزیر خود آفرین گفت و او را بیش از پیش مورد عنایت و لطف خود قرار داد.

دی ۱۳۵۲

اصغر آقائی - سی و پنج ساله - کشاورز - قاسمکندی برزند - اردبیل

زنجیر عدل

روایت اول

پیران این قریه تعریف میکنند در زمان قدیم از آسمان زنجیری فرود آمده بود و هر کسی میتواند شکایت حق خود را به درگاه الهی برساند. آن کس که حق بر او بود میرفت پای زنجیر و زنجیر را تکان میداد تا به گوش خداوند برساند که من از فلانی شاکی هستم دادم را بگیر و حاجتم را برآورده کن و آن کسی که میخواست ناحق به پای زنجیر برود و شکایت خود را به درگاه خدای لایزال برساند زنجیر بالا میرفت و دست شاکی ناحق به آن نمیرسید.

روزی شخصی مبلغی پول به دوستش امانت داد پس از مدتی طولانی آمد به- دوستش گفت امانت مرا بده. دوست بدهکار گفت امانت ترا خیلی وقت است داده‌ام. خلاصه کار به آنجا کشید که بروند پای زنجیر الهی و قسم بخورند. طلبکار به بدهکار گفت فردا حاضر باش برویم پای زنجیر الهی تا قسم یاد کنی که پول مرا داده‌ای. بدهکار گفت باید یک روز به من مهلت بدهی تا خودم را برای قسم یاد کردن آماده کنم. طلبکار قبول کرد.

اما بشنوید از بدهکار خائن که به فکر رفت «چکار کنم، چکار نکنم؟» و عاقبت یک عصای تو خالی ساخت و پولها را داخل آن عصا جای داد. فردای آنروز پیش طلبکار رفت و به او گفت بیا پای زنجیر برویم تا من قسم بخورم که پول ترا داده‌ام. رفتند پای زنجیر بدهکار عصایش را که پولها داخل آن بود به طلبکار داد و گفت این عصای مرا نگهدار تا من بروم قسم بخورم اگر ناحق باشد دستم به زنجیر الهی نمیرسد اما اگر دستم برسد معلوم میشود پول ترا داده‌ام. همه حاضرین نگاه میکردند. شخص بدهکار رفت زنجیر الهی را گرفت و بعد از راز و نیاز با خداوند گفت خدایا من پول این شخص را داده‌ام خودت شاهد باش که همه دیدند و دانستند این شخص بهتسان میزند. بعد آمد و عصا را از طلبکار گرفت و به او گفت: برو قسم بخور که پولت را نگرفته‌ای. طلبکار رفت که قسم بخورد اما دستش به زنجیر الهی نرسید و از آن به بعد بر اثر ثقل و نادرستی زنجیر الهی برای همیشه به آسمان رفت و برچیده شد.

بهمن ۱۳۴۷

علی باقری - کهورین کاغذکنان - میانه

روایت دوم

راویان اخبار روایت کرده اند که روزی انوشیروان و بختک وزیر و بوذرجمهر وکیل به قصد شکار به خارج از شهر میروند. در شکارگاه بالای درختی دوتا جغد با هم حرف میزدند انوشیروان از وزیر پرسید اینها چه میگویند. بوذرجمهر گفت یکی از این دوتا دختر دارد و آن یکی پسر، و آنکه پسر دارد میگوید دخترت را بده. او میگوید هزار خرابه سرمهر میگیرم تا دخترم را بدهم و آنکه پسر دارد میگوید انوشیروان شاه باشد و بختک وزیر. صد هزار خرابه سرمهر دخترت می اندازم آنهم بی نظیر. انوشیروان این را که شنید ناراحت شد و گفت پس معلوم است حکام من هم ظلم میکنند و هم عرض و داد مردم به من نمیرسانند. پس از مراجعت دستور داد در بارگاه اوزنجیری بیایزند و در شهر چار بکشند هر کس ظلم بر او شده بیاید به بارگاه انوشیروان شاهنشاه ایران خود به داد او برسد. از این دستور مدتی گذشت تا اینکه یک روز یک مرد کبابی دید که یک زن زیبا از کنار دکان او عبور کرد و چون پول نداشت و از حمام هم میآمد و گرسنه بود ناچار در گوشه ای ایستاد. مرد کباب - فروش دلش به حال او سوخت و شاگرد را فرستاد تا او را به پستوی دکان ببرد و بعد برایش کباب پخت و شاگرد را فرستاد که از فلان بقال دوسیر روغن بگیر و او گرفت روغن را داغ کرد و روی کباب ریخت و شاگرد آنرا پیش زن برد و برگشت، بعد از ساعتی کبابی دید زن از پستوی بیرون نیامد به شاگرد گفت برو بگو ناهارت را که خوردی چرا نمیروی؟ شاگرد رفت و خبر آورد که زن مرده است. کبابی ناراحت شد و آهسته فرستاد که از فلان تاجر سه ذرع جاجیم بخر. بعد شبانه او را در جاجیم پیچیدند و از بیراهه ای بردند و بیرون دروازه شهر گذاشتند و برگشتند. بعد از سه روز شوهر زن رفت بارگاه، و گفت ای پادشاه عادل زن من سه روز است که گم شده است. پادشاه دستور داد بیرون و داخل شهر بگردند و خبری از زن این مرد بیاورند. ملازمان در بیرون شهر بسته جاجیمی دیدند سرش را باز کردند دیدند جسد زنی است آنرا به بارگاه شاه آوردند. انوشیروان دستور داد یک فراش بیاید و نمونه ای از جاجیم به بازار ببرد و ببیند چه کسی از این جاجیم دارد. به وسیله آن نمونه جاجیم تاجر آنرا پیدا کرد و به خدمت انوشیروان آورد. انوشیروان پرسید از این جاجیم چقدر داری؟ گفت یک توپ. گفت تا حال به کسی فروخته ای؟ گفت فقط سه

ذرع آنرا فلان کباب فروش خریده. کباب فروش را آوردند شاه گفت این زن را برای چه کشتی؟ گفت من و این زن هر دو بی گناهییم، او از حمام آمده بود و گرسنه بود من دلم به حال او سوخت و کبابی پختم و برایش به پستوی دکان فرستادم بعد از مدتی شاگرد را گفتم که اگر زن غذا را تمام کرده است بگو برود و او خبر آورد که مرده است اینست حال حکایت. انوشیروان گفت به غیر از کباب چه دادی؟ گفت کمی نان و دو سیرهم روغن خریدم از فلان بقال و روی کباب ریختم که روغنی بشود. انوشیروان دستور داد نانوا را که نان به کبابی داده بود بیاورند. از او پرسید سه روز پیش نان به این مرد فروخته‌ای؟ گفت بله. گفت به دیگران هم فروختی؟ گفت بله. شاه دستور داد تحقیق کردند و دیدند کسی از خوردن نان نمرده پس نانوا را آزاد کرد و گفت بقال را بیاورید. گفت ای بقال به این مرد روغن فروخته‌ای؟ بقال که کبابی را دید گفت بله سه روز پیش دو سیر روغن به او فروختم. گفت آیا تاحال به کسی دیگر هم فروخته‌ای گفت خیر آنرا تازه خریده‌ام و کسی خبر ندارد و این مرد اولین کسی است که سر مشک را برایش باز کرده‌ام. انوشیروان گفت بروید و مشک او را بیاورید. رفتند و آوردند دستور داد که دیگری حاضر کردند. وقتی روغن را در آن ریختند دیدند که در ته مشک لطینی^۲ مرده است. انوشیروان گفت روغن از چه کسی خریده‌ای؟ گفت از یک مرد ناشناس و نمیدانم که جاست.

انوشیروان مرد کباب فروش را که بی گناه بود رها کرد و به مرد بقال هم گفت تو هم برو برای اینکه ندانسته خریده‌ای. پس روگرد به شوهر زن و گفت من خوبنهای همسرت را خواهم داد. آن مرد گفت زن مرا کسی نکشته است پس کسی مقصر نیست و تنها مقصود من این بود که بدانم تا چه حد شاه انوشیروان عادل است و حق ظالم را چگونه برکف دستش میگذارد.

آبان ۱۳۵۱

۱ - در قزوین به این پرنده فاطمه خانم و بی قوش Beyquš هم گویند ۲ - Loteyn = رطیل
اصلان سعیدی - بیست و سه ساله - سپاهی دانش به روایت از کریم سعیدی - هفتاد و سه ساله - باغدار - قزوین

روایت سوم

میگویند انوشیروان آن طوری که مشهور است قبلاً عادل نبوده هیچ بلکه خیلی هم ظالم و عیاش بوده و هیچ به فکر مملکت نبوده است.

روزی انوشیروان با عده‌ای از وزرا و لشکریان به قصد شکار از شهر بیرون می‌رود. از نزدیک خرابه‌ای می‌گذشتند که بزرگمهر، وزیر باهوش و باکیاست انوشیروان دید بر روی دیوار خرابه دوتا جغد کنار هم نشسته‌اند. بزرگمهر از موقعیت استفاده کرد و از شاه اجازه خواست تا به گفتگوی جغدها گوش دهد. شاه گفت تو مگر زبان مرغ‌ها را هم میدانی؟ گفت بلی. شاه اجازه داد و با خودش گفت پدری از شما در می‌آورد که چشم روزگار ندیده باشد. مگر آدم زبان مرغان را هم میداند! بزرگمهر اسب خود را به کنار دیوار خرابه راند و پس از مدتی برگشت پیش انوشیروان. شاه پرسید چه می‌گفتند؟ عرض کرد یکی از جغدها می‌خواست دختر جغد دیگر را برای پسرش به زنی بگیرد. جغد دومی می‌گفت مهریه دختر من گرانست و تو نمی‌توانی دختر مرا به عقد پسرش درآوری. اولی گفت مگر مهریه دختر تو چقدر است که من نمیتوانم بدهم؟ گفت مهریه دختر من دو هزار خرابه است اینهمه خرابه را در سلطنت انوشیروان پیدا نمی‌کنی. جغد اولی گفت اینکه کاری ندارد مگر این شاه را نمی‌گوئی؟ این انوشیروان که این روش را پیش کرده در اندک مدتی من بیش از دو هزار خرابه تحویل تو می‌دهم.

انوشیروان وقتی این حرف‌ها را از بزرگمهر شنید دم نزد و آنروز با یک دور کوتاه برگشت. گفته‌های بزرگمهر در دربار شاه سر و صدا راه انداخت. شاه بزرگمهر را به حضور طلبید و چاره‌کار را از او خواست. بزرگمهر عرض کرد: «قربان! مردم‌داری و رعیت‌نوازی اساس سلطنت است و سلطنت پایدار سلطنتی است که در آن عمران و آبادی باشد، اگر مردم حسن رفتار و عدالت را از کارگزاران شاه نبینند پراکنده میشوند، هم درآمد کشاورزی کم میشود، هم شهرها رفته‌رفته ویران میشود.» شاه گفت از این پس تو که وزیر دوراندیش و دانای من هستی اختیار داری آنچه صلاح و درخور یک پادشاه عادل و لایق است انجام دهی. بزرگمهر وقتی که دید نقشه او کار خودش را کرد دستور داد خراج رعایا را کم کنند و صنعتگران را کمک و تشویق کنند و حقوق لشکریان و کارگزاران را زیاد کنند و در تمام کشور دستور عمران و آبادی صادر کرد و تجار خارجی را احترام بیشتر کرد. مردم وقتی اینهمه محبت را از طرف شاه دیدند با میل و رغبت بیشتر کار کردند و از هر طرف تجار به مملکت روی آوردند. مملکت بخودی خود توسعه پیدا کرد و دانشمندان و صنعتگران بیشتر

شدند تا کسار بدانجا رسید که انوشیروان دستور داد طاق کسری را بسازند و زنجیری را از لنگره طاق بیاویزند تا به هر کسی ستم و ظلمی رسد به وسیله همان زنجیر عدالت صدایش به گوش انوشیروان برسد و کیفر ستمکار را بخواهد.

آذر ۱۳۵۳

موسی اصغرزاده ارجقی - چهل و پنج ساله - خیاط به روایت از حاج یوسف نجفزاده هشتاد و دو ساله - تاجر - اردبیل

روایت چهارم

انوشیروان پادشاهی عیاش و خوشگذران بود. عصر یکی از روزها که با غلام و تل و تازی از شکار برمیگردد زن بسیار قشنگی را بالای پشت بام خانه‌ای می‌بیند. همینکه خوب سیل می‌کند در هیچ جای دنیا زنی به آن قشنگی ندیده است. یک دل نه صد دل عاشق زن میشود. انوشیروان نوکرها را مرخص میکند و خودش سرسواره میرود پای دیوار خانه، و از زن میخواهد تا به او دل بدهد ولی زن باینکه شاه را میشناسد قبول نمیکند. انوشیروان میگوید: «ای زن! من عاشق آن دو چشم سیاه و قشنگ تو شدم اقلاً بی پائین تا یک ماچ از چشم‌هایت بکنم شاید آتش دلم را بنشانم.» اما زن میگوید: «ای سلطان من شوهری ناتوان و پیردارم که به صحرا رفته تا با چیدن پشته‌ای خار و فروش آن لقمه‌ای نان پیدا کند و مرا سیر کند چطور خداوند راضی میشود نگاه به نامحرم کنم؟»

انوشیروان ول کن نمیشود و زن که می‌بیند آبرویش دارد میرود میگوید: «لا اقل حالا برو فردا صبح کسی را بفرست تا به قصر بیایم و آنوقت هر کاری خواستی بکن.» انوشیروان هم میرود و شب را تا صبح بیدار می‌ماند و هی به زن فکر میکند و اول صبح غلام محرم خودش را صدا میکند و نشانی زن را به غلام میدهد که برود او را بیاورد. غلام هم سراغ و سراغ میرود و خانه زن را پیدا میکند و میگوید: «ای زن خودت را حاضر کن تا با هم به خدمت سلطان برویم» زن غلام را بیرون درنگه پندارد و میرود میان اطاق و بعد از راز و نیاز با خدای خود هر دو چشمش را با قلمتراش در میآورد و میان سینی میگذارد، یک روپوشی هم رویش میکشد و غلام را صدا میکند و میگوید: «ای غلام این چیزی را که میان سینی است سلطان از من خواسته است سینی را بردار به خدمت شاه ببر و از قول من عرض کن همان چیزی را که عاشقش بودی برایت

فرستادم.» غلام هم سینی را بر میدارد و میبرد خدمت انوشیروان. همینکه انوشیروان پارچه را عقب میکشد چشمش میافتد به چشم‌های زن فوری سرو پای برهنه از قصر درمیآید و به طرف خانه زن میرود. موقعی که میرسند می‌بینند زن جوان به خون خودش غلت میخورد و دارد جان میدهد.

انوشیروان سر زن را به دامان میگیرد و بنا میکند گریه وزاری کردن و از زن میخواهد تا از سرتقصیرش بگذرد. زن میگوید: «ای سلطان! به شرطی از تو میگذرم که سلطانی با عدل و داد باشی و چشم به ناموس کسی نداشته باشی.» این را میگوید و جان به جان آفرین تسلیم میکند. انوشیروان هم به وصیت زن عمل میکند و از همان زمان زنجیر عدل را میکشد تا هر کس ظلمی از ظالمی دید برود زنجیر را بکشد و انوشیروان دادش را بگیرد.

اردیبهشت ۱۳۵۲

مراد عبدلی حسین آبادی - درجه دار بازنشسته - پنجاه و یک ساله - حسین آباد ناظم - ملایر

زور که بیاید خر ملا میشود

روایت اول

انوشیروان پادشاهی بود دادگر که قصرش وسط شهر بود و اطراف قصرش زنجیری کشیده بود که هر کس کاری با او دارد به زنجیر دست بزند تا او با خبر شود و به دادش برسد.

روزی مردی خر از کار افتاده و پیرش را به بیابان رها کرد. خر داشت دور - و بر شهر میگشت تا آمد و به آن زنجیر رسید. بدنش می‌خارید خودش را به زنجیر کشید که بدنش از خارش بیفتد. انوشیروان گمان کرد کسی برای دادخواهی آمده است دستور داد ببینند کیست. مأموران رفتند و برگشتند و گفتند قربان! یک خر مردنی است. گفت بیاوریدش و بعد دستور داد صاحب خر را پیدا کنند. یک جارچی توی شهر فرستادند که جار بزند چه کسی خرش را به بیابان رها کرده. صاحب خر پیدا شد و او را پیش انوشیروان آوردند. انوشیروان از او پرسید چرا این خر را به - بیابان رها کرده‌ای؟ مرد جواب داد قربان! دیگر نمیتوانست کار کند. انوشیروان گفت آنروز که جوان بود خوب بود حالا که پیر شده به درد نمیخورد؟ و بعد دستور داد که چهل روز به صاحب خر مهلت بدهند که خرش را هم چاق کند و هم با سواد.

خر پیر بود و مردنی. مرد هر شب یک من جو خیس میکرد تا خر بخورد. مدتی گذشت خر چاق شد ولی سواد دار نشده بود.

صاحب الاغ دختری داشت پانزده ساله. یک روز که مرد توفکر بود دخترش پرسید چرا ناراحت هستید؟ مرد جواب داد دست از سرم بردار که جانم به خطر افتاده. دختر باز هم سؤال کرد. و مرد قضیه را برای دخترش گفت. دختر گفت ای پدر ناراحت نباش که خدا بزرگ است.

یک روز یک آدم رندوز رنگی پیدا شد و مرد قضیه را برای او تعریف کرد آن شخص گفت من یک کیسه طلا میگیرم و خر را با سواد میکنم. صاحب خر قبول کرد و مرد رفت یک کتاب آورد، هر روز مقداری جو لای ورق های کتاب میریخت و جلو خر میگذاشت تا بخورد. بالاخره خر عادت کرد و بعد از چند روز خودش کتاب را ورق میزد و جوها را میخورد. مرد ز رنگ و رند روزی و نهم کیسه طلا را گرفت و رفت.

چهل روز مهلت تمام شد و مرد سوار بر خر شد و به خدمت انوشیروان رفت انوشیروان بر تخت نشسته بود که صدای زنجیر بلند شد کسی را فرستاد ببیند کسی زنجیر را به صدا در آورده. آن شخص رفت و خبر آورد که مرد با خرش آمده است. انوشیروان دستور داد آنها را بیاورید. وقتی داخل شدند و انوشیروان دید خر چاق و خوب شده است از مرد پرسید حالا سوادش چی؟ مرد گفت یک کتاب را بیاورید. آوردند جلو خر گذاشتند خر به خیال اینکه جو لای ورقهاست به هر ورق که میرسید پوزه اش را به آن میمالید و ورق میزد تا کتاب تمام شد. انوشیروان خبر از قضیه نداشت گمان کرد خر چیزی از خواندن کتاب می فهمد به مرد آفرین گفت و دستور داد ده کیسه طلا به او بدهند.

تیر ۱۳۴۵

رضاروح الهی - بیست و سه ساله - آموزگار - نطنز

روایت دوم

در زمان انوشیروان روزی زنگ زنجیر عدالت به صدا در آمد. نوکرهای پادشاه دویدند تا کسی را که زنگ را به صدا در آورده پیش شاه انوشیروان ببرند ولی این بار دیدند که خری خود را به زنجیر میزند و تن خود را به آن میمالد. خر را

راشد و از آنجا دور کردند. خر دوباره آمد و باز خر را از آنجا دور کردند بار سوم خر آمد و خود را به زنجیر زد و زنگک به صدا در آمد. شاه که هر بار صدای زنگک را می شنید و منتظر آمدن کسی بود وقتی دید هیچکس نیامد فوری نوکرها را صدا کرد و جریان را از آنها پرسید. نوکرها اول گفتند کسی نبود ولی شاه فرمود زنگک سه مرتبه به صدا در آمد حتماً کسی بوده، چرا دروغ میگویند؟! زود راست بگوئید چه کسی زنجیر را گرفته بود و تکان میداد؟ نوکرها بناچار گفتند قربان! خر لاغرو پیری بود که سه مرتبه خود را به زنجیر کشید ولی ما آنرا رد کردیم.

شاه دستور داد خر را به طویله‌ای ببرند و جلوش گاه و یونجه بریزند تا بخورد بعد دستور داد صاحب خر را پیدا کنند و پیشش بیاورند. غلامان شاه پس از جستجوی بسیار صاحب خر را پیدا کردند و نزد پادشاه بردند. شاه از صاحب خر پرسید چرا خرت را ول کردی؟ مرد که جز راست گفتن در حضور شاه چاره‌ای نداشت گفت من این خر را از موقعی که کره کوچکی بود خریدم و در جوانیش از او کار زیاد می کشیدم و زندگیم را با کار این خر میگذراندم ولی حالا که پیر شده و کاری نمیتواند برآیم بکنند و لاش کردم. شاه از شنیدن این حرف کسی ناراحت شد و به مرد گفت در مدت چهل روز باید خر را چاق و سردماغ کنی و برای آنکه مرد را مجازاتی کرده باشد گفت باید در این مدت خر را سواددار هم بکنی تا بتواند کتاب بخواند. مرد پس از شنیدن این دستور که چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشت و میدانست که حرف شاه دو تا نمیشود با ناراحتی تمام به خانه آمد. چون چاق کردن خر در مدت چهل روز مشکل نبود ولی سواددار کردن آن دیگر معلوم نبود که چه جور می شود.

این مرد دختری داشت که خیلی فهمیده بود موقعی که پدرش را ناراحت دید علت ناراحتیش را پرسید. مرد تمام حکایت را برای او تعریف کرد. دختر گفت پدر جان اینکه غصه‌ای ندارد چاق کردن با تو و با سواد کردن آن با من. مرد گفت آخه چه جوری؟ مگر خسر هم سواددار میشود؟ دختر جواب داد تو بچه کنار داری من با سوادش میکنم و کارمان را هم از همین فردا شروع میکنیم.

از فردای آنروز مرد برای چاق کردن خر گاه و یونجه جلوش میریخت و از او پرستاری میکرد. دختر هم برای سواد دار کردن خر کتابی را گرفت و صبح‌ها روی صفحه‌هایش مقداری جو میریخت و جلو خر نگاه میداشت. روز اول روی

یک صفحه‌اش ریخت و خر جو را خورد. روز دوم علاوه بر صفحه اول صفحه بعدی را هم جو ریخت و جلوتر نگهداشت. موقعی که خر جو صفحه اول را خورد دختر کتاب را ورق زد تا جو صفحه بعد را بخورد و روز سوم در سه صفحه جو ریخت. به همین ترتیب روزهای بعد تا آخر کتاب جو میریخت و خر میخورد. بعد از مدتی خر طوری عادت کرده بود که صفحات کتاب را یکی یکی با زبان برمیگرداند و جوهایش را میخورد در روز چهارم خر حسابی چاق شده بود.

در این موقع خر را بردند پیش شاه. شاه خر را نگاه کرد دید که خوب چاق شده است از مرد پرسید آیا سواددارش هم کرده‌ای؟ مرد گفت «بله» و کتاب را جلو خر باز کرد. خر هم که همیشه با ورق زدن کتاب مقداری جو میخورد به همان خیال کتاب بزرگی را از اول تا به آخر با زبانش ورق میزد و به هر صفحه‌ای که میرسید کمی آهوا بو میسکرد. شاه خیلی خوشش آمد و جریان کار را از مرد پرسید. مرد هم تمام کار خود و دخترش را تعریف کرد و شاه هم از ته قلب به دختر آفرین گفت و مقداری پول هم به عنوان پاداش به دختر داد و به مرد یادآوری کرد که دیگر خرش را ول نکنند.

خرده‌ای ۱۳۴۸

عباسعلی مشیری - سی وبک ساله - آموزگار - ابوانکی

روایت سوم

انوشیروان عادل زنجیر عدلی پای قصر خود کشیده بود که هر مظلومی تا به آن زنجیر دست میزد و زنجیر را تکان میداد ناقوسی که بالای تخت انوشیروان بود به صدا در می‌آمد و خود پادشاه به موضوع رسیدگی میسکرد. روزی از روزها صدای ناقوس بلند شد انوشیروان فرستاد ببیند کیست که محتاج دادخواهی است فرستاده رفت و برگشت و گفت قبلاً عالم به سلامت یک الاغ پیر مردنی دارد خودش را به زنجیر میمالد. پادشاه گفت بروید صاحب الاغ را با الاغ پیش من بیاورید. قراولان پادشاه رفتند صاحب الاغ را پیدا کردند و به حضور شاه آوردند. انوشیروان دید یک الاغ پیر وضعیفی است که تمام بدنش زخم است و غرق در خون. پادشاه به صاحب الاغ گفت این الاغ چرا به این مفلوکی شده؟ صاحب الاغ گفت: «قربانت کردم مدتی است به مرض شیرینک^۱ گرفتار شده من از ترس اینکه بقیه الاغ‌ها گرفتار نشوند

الاغ را برده‌ام به جنگل و رها کرده‌ام تا طعمه جانوران شود» انوشیروان خیلی ناراحت شد گفت: «این الاغ جوانیش را صرف تو کرد، حالا که پیرو مفلوک و - دردمند شده باید خوراک جانوران بشود؟ فوری او را ببر خانه و تا چهل روز مهلت داری که این الاغ را توجه کنی که هم فربه شود و هم در این مدت به او درس بدهی که ملا شود، اگر غیر از این بکنی پوست از کله‌ات میکنم تا عبرت دیگران شود.» بیچاره مرد، الاغ را برداشت آمد خانه علف فراوانی در آخور الاغ ریخت و رفت در اطاق نشست و شروع کرد به فکر کردن.

مرد خرکچی دختری داشت خیلی زیرک و هوشیار. دختر آمد پیش پدر و احوال او را پرسید پدر با اوقات تلخی مطلب را گفت. دختر گفت بابا غصه نخور من این کار را درست میکنم. پدر گفت آخر چطور او را سواددار میکنی؟ دختر گفت کارت نباشد تو برو بازار و مقداری کاغذ پوستی^۲ بخر بیاور. مرد رفت و مقداری کاغذ پوست خرید و آورد. دختر یک دفتر چهل برگی از پوست درست کرد و روزها علاوه بر اینکه الاغ را توجه میکرد چند دفعه هم به او جو میداد به این ترتیب که مقداری جو در یک گودال میریخت و بعد یک صفحه از کاغذ پوست روی جو میگذاشت و باز روی آن مقداری جو میریخت و همینطور.... الاغ زبان بسته جویهای روی پوست را میخورد بعد با پوزه‌اش کاغذ را پس میکرد و بعد نوبت ورق دوم و سوم تا آخر میرسید و به این ترتیب تمام جویها را میخورد. در ضمن عادت الاغ اینست که وقتی جو میخورد اگر سیر نشده جوش تمام شود صدائی میکند که ما زوك زوك^۳ میگوئیم و این صدا شبیه به اینست که حیوان گریسه میکند. خلاصه هر روز که به این ترتیب جو میخورد هنگامی که کاغذ پوست را پس میزد قدری می‌زوکید. عاقبت پس از چهل روز فربه شد و زخم‌هایش هم چاق شد و سر حال آمد. آن وقت دختر پیرمرد به او گفت بلند شو الاغ را ببر نشان پادشاه بده.

پیرمرد سوار الاغ شد و کتاب یعنی همان دفتر چهل برگی را هم با مقداری جو که لابه‌لای صفحه‌های آن ریخته بود برداشت و برد پیش انوشیروان زمین ادب بوسه زد و کتاب را گذاشت جلو الاغ. الاغ زبان بسته به عادت هر روز شروع کرد اول جلد کتاب را پس کرد و مقدار جوی که لای برگ اول بود با لب برچید و بنای زوك زوك را گذاشت و با پوزش یک ورق برگردانید باز چند تا جو بود خورد

و باز زولك زولك کنان برگک سوم و چهارم رابه همین ترتیب ورق زد. پادشاه و اهل مجلس همه به او آفرین گفتند. انوشیروان گفت: ای مرد! این دانائی را تو نداشتی کی به تو آموخت؟ پیرمرد قصه را تعریف کرد. پادشاه گفت: دختر تو باید جزو حرمسرای من باشد و دستور داد دختر مرد روستائی را به حرمسرا آوردند و انعام زیادی هم به پدر دختر داد.

آذر ۱۳۵۳

۱- širinak = بیماری جلدی و مسری است که الاغ مبتلا میشود و علامت آن تاول زدن پوست حیوان و خارش شدید است ۲- در قدیم از پوست حیوانات کاغذ می ساختند ۳- zokzok = صدای مخصوص الاغ در وقتی که جو میخورد و هنوز سیر نشده است.

فریدون طاهری - پنجاه و شش ساله - کارمند به روایت از پدر خود حاج محمد جواد طاهری - هشتاد و چهار ساله - گنج قباد - سمیرم سفلی

روایت چهارم

روزی پادشاهی از کنار یک آبادی میگذشت دید پیرمردی دارد حار جمع میکند و خری دارد که خیلی ضعیف و لاغر است و او را ول کرده به بیابان، به وزیرش گفت صاحب خر را پیش من بیاورید. پیرمرد را آوردند. پادشاه پرسید خر از تو هست؟ گفت «بله» پادشاه گفت چرا این خر را به بیابان ول کرده ای؟ مرد گفت دیگر بار نمیبرد برای همان ولش کرده ام. پادشاه گفت من با لشکرم به سفر میروم و چهل روز دیگر برمیگردم، تا آن روز باید تو این خر را، هم چاق کنی؛ و هم با سواد. مرد گفت اطاعت میشود. بیچاره خارکن ناراحت شد و به خانه اش برگشت. خیلی ناراحت بود دخترش پرسید بابا چه شده؟ مرد گفت امروز پادشاه از کنار آبادی ما میگذشت خر ما را دید من را خواست و گفت تا وقتی این خر جوان بود تا میتوانستی از او کار کشیدی، حالا که پیر شده او را به بیابان ول کرده ای؟ باید او را تا چهل روز دیگر هم چاق کنی و هم سواددار حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ دخترش گفت تو برو سرکارت من خر را هم چاق میکنم و هم ملا و بعد گفت بابا برای من یک کتاب بزرگ و یک کیسه جو بیاور کارت نباشد. مرد یک کتاب بزرگ و یک کیسه جو آورد و به دخترش داد. دختر هم هر روز لای برگ های کتاب مقداری جو میریخت و خر هم ورق های کتاب را با لبش بر میگرداند و جوهای لای ورق را میخورد. دختر هر روز لای یکی از ورق ها جو میریخت خربه همان ورق که

میرسید عرعرو میکرد. تا روز چهلم پادشاه با لشکر برگشتند به همان ده که رسیدند وزیر گفت یادتان هست که به خارکن گفتید خر را چاق و ملاکند خوب بایستیم و ببینیم چکار کرده است. رفتند دنبال مرد خارکن و او را آوردند. پیر مرد آمد و گفت قربان امر اجرا شده است اگر میفرمائید تا دخترم که خر را چاق کرده و ملایش کرده خر را بیاورد. دختر خر را آورد و در حضور پادشاه و وزیران کتاب را جلو خر گذاشت خر هر ورق را که با لبش برمیگرداند شروع میکرد به عرعرو کردن و تا آخر کتاب را ورق زد و عرعرو کرد. پادشاه که حيله و فکر دختر را دید خوشحال شد و آنقدر پول به مرد خارکن و دخترش داد که از بدبختی نجات پیدا کردند. این مثل از آن روز ماند که گفته اند: زور که بیاید خر ملا میشود.

۱۳۵۳ آذر

محمد کریمی - سی و دو ساله - کشاورز - فروقه - کاشمر

وجه تسمیه خربزه و هندوانه

روایت اول

در زمان قدیم زمان سلطنت انوشیروان که زنجیر عدالت داشت یک روز زنگ زنجیر عدالت به صدا درآمد. انوشیروان غلامی را فرستاد ببیند زنجیر را که به صدا در آورده. غلام رفت دید یک مار گردن کلفت به زنجیر عدالت پیچیده است بر گشت به سلطان خبر داد. انوشیروان حرکت کرد و آمد تا به مار رسید مار انوشیروان را دید آمد و سرش را روی پای انوشیروان گذاشت. انوشیروان به وزیر خودش حکم کرد تا همه کسبه شهر را خبردار کنند و هر کاسبی با وسایل کسبش به میدان شهر بیاید. همه آمدند بقال با ترازو و سنگش، آهنگر با چکش و پتکش، نجار هم با اره و تیشه و خلاصه همه آمدند مار را هم به میدان آوردند. مار که نجار را دید آمد به طرف او و بهاره اش پیچید. انوشیروان که این کار مار را دید حکم کرد نجار با وسایلش همراه مار برود. نجار و مار راه افتادند به طرف جنگل و خیلی راه رفتند.

نجار دید آنقدر مار پیشوازشان آمده که حساب ندارد. اول ترسید اما ما، همراهش با سر اشاره کرد که «نترس. بیا» نجار جلوتر رفت دید مارها با سر احترام کردند راه باز کردند رفتند تا به دامنه کوهی و دم غاری رسیدند. نجار دید یک مار بزرگ آهوئی را شکار کرده و بلعیده ولی شاخهای آهو بزرگ بوده و کنار دهنش

بند شده. مار با سرش به نجار اشاره کرد و به او فهماند که با اره‌اش شاخها را ببرد. نجار دست به کار شد شاخهای آهو را برید شاخها به کنار افتاد. نعش آهو را مار بزرگ بلعید. مار بزرگ شاه مارها بود به نجار حالی کرد که کار تمام شده برو. نجار میخواست راه بیفتد که دید جواهر زیادی برای او آورده‌اند اما هرکار کردند نجار جواهر را قبول نکرد عاقبت دوتکه پارچه گره خورده به جیب نجار انداختند ولی نجار ننه‌مید و مرخص شد آمد خدمت انوشیروان حکایت را نقل کرد.

انوشیروان فرمود پس چه انعام دادند؟ نجار عرض کرد جواهر زیادی آوردند ولی بنده از شما اجازه نداشتم قبول نکردم. انوشیروان فرمود جیب‌های لباس را نگاه کن. نجار دست به جیبش برد و دوتکه پارچه گره خورده پیدا کرد. گره بسته‌ها را از جیبش در آورد باز کرد دید در میان گره‌ها چنددانه هست. انوشیروان حکم کرد دوتکه زمین شخم کردند دانه‌ها را در زمین کاشتند. دانه‌ها سبز شدند برگ و بوته پیدا کردند. موقع بار آوری‌شان شد گل دادند، بار آوردند، کم کم بزرگ شدند و زرد شدند بعد از بوته‌شان خود بخود جدا شدند کسی جرأت نمی‌کرد از آن میوه‌ها بخورد. یک الاغ آوردند گفتند میدهیم به الاغ، اگر مرد هیچ، اگر نمرود خودمان هم میخوریم. دادند به الاغ. حیوان روز به روز چاقتر شد. اسم آن میوه را گذاشتند خربزه.

میوه دانه‌های دیگر روز به روز بزرگتر شد. خیلی که بزرگ شد شکستند دیدند مغز میوه‌ها سرخ مثل خون است. جرأت نمی‌کردند بخورند تا اینکه یک عده از هندوستان آمدند. گفتند میدهیم اینها بخورند اگر مردند نمیخوریم اگر نمرود خودمان هم میخوریم. دادند هندی‌ها خوردند دیدند هر روز از این میوه‌ها میخواهند. بعد از خودشان هم خوردند دیدند خیلی شیرین است اسم این میوه را هم گذاشتند هندوانه.

تیر ۱۳۵۳

محمد کدخدا فارسیانی - دهیان به کمک زکریا مقتدر - کشاورز - کرنگه کفتار
Korang kaftar - گنبد قابوس.

روایت دوم

انوشیروان وزیری داشت به نام ابوذر جمهر که ادعا میکرد زبان پرندگان را میداند. یک روز انوشیروان با وزیرش از دهی ویرانه میگذشتند. یک دفعه

انوشیروان چشمش به دو جغد افتاد که روی ویرانه‌ای نشسته بودند و آواز میخواندند. انوشیروان از ابوذر جمهر پرسید این دو جغد دارند چه میگویند؟ وزیر جواب داد جغد اولی به دومی گفت: تو دخترت را به من نمیدهی؟ جغد دومی گفت: اگر تو چند خانه ویرانه مثل این خانه به من بدهی تا من روی آن بنشینم و آواز بخوانم دخترم را به تو میدهم. جغد اولی جواب داد:

گر ملک اینست و چنین روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

انوشیروان این را که شنید با خود گفت از بی عدالتی من این همه ویرانه در این مملکت هست طوری که خبر آن به گوش پرندگان هم رسیده است باید زنجیری ببندم که یک طرف آن در قصرم و طرف دیگرش بیرون باشد تا اگر کسی حاجتی دارد زنجیر را تکان بدهد و من به دادش برسم و دستور داد زنجیر عدالت را بر پا کردند. هر کسی حاجتی داشت زنجیر را تکان میداد، وارد قصر میشد و مطلب خود را نزد شاه بیان میکرد.

یک روز زنجیر به صدادر آمد هر چه صبر کردند دیدند کسی نیامد. انوشیروان خودش از قصر بیرون آمد و چشمش به اژدهائی افتاد که خودش را به زنجیر میکشید از وزیرش پرسید این اژدها چه دادی دارد؟ و مقصودش چیست؟ وزیر جواب داد باید تمام کاسبکارهای شهر را با لوازم کارشان به اینجا بیاوریم تا ببینیم اژدها با کدام یک از آنها کار دارد و چنین کردند وقتی همه جمع شدند اژدها از زنجیر جدا شد و آمد نزد نجار. انوشیروان به نجار گفت تو با اژدها برو که حتماً با تو کار دارد. اژدها و نجار با هم رفتند تا وارد جنگلی شدند. یک دفعه نجار چشمش به اژدهائی افتاد که یک بزکوهی را بلعیده و شاخهای بز در دو طرف دهان اژدها گیر کرده است. نجار جلورفت و شاخهای بزکوهی را برید و اژدها توانست بزکوهی را ببلعد. اژدها هم به عنوان پاداش یک کیسه پراز تخم گیاهی به نجار داد.

وقتی نجار نزد انوشیروان بازگشت داستان را گفت. انوشیروان امر کرد تا تخم آن گیاه را کاشتند و میوه‌های فراوانی داد. هیچکس جرئت نمیکرد از آن میوه‌ها بخورد و خرها در آن ول بودند و میوه‌ها را میخوردند. روزی وزیر گفت یک دانه از این میوه را به غلامی میدهیم تا ببینیم چه میشود و چنین کردند وقتی غلام میوه را پاره کرد و شروع کرد به خوردن فهمید خیلی خوشمزه و شیرین است میخواست

بگویند خر را بزیند بیرون کنید گفت خر بزه. از آنجا نام آن میوه را خر بزه گذاشتند.

مهر ۱۳۵۳

* داد داشتن = شکایت و نظلم داشتن

عزیز خادم - پیشه‌ور به روایت از پدر خود زینل خادم - کشاورز - خنج XonJ - لارستان

روایت سوم

می‌گویند روزی زنجیر عدالت طاق کسری به صدا درآمد حاجب شاه رفت تا ببیند چه کسی برای دادخواهی آمده. دیدند ماری است که به زنجیر پیچیده است. انوشیروان وزرا و دانشمندان را به حضور طلبید و چاره خواست و گفت حتماً این حیوان را حاجتی هست که به این زنجیر چنگ زده و از ما استمداد می‌طلبد. هریک سخنی گفتند یکی از وزرا که شاید بزرگمهر باشد دستور داد از هر حرفه و صنعتی یکنفر با وسایل کارشان آمدند و در جلو مار صف کشیدند. شاه و تمام وزرا و درباریان هم به تماشا ایستادند و دیدند مار از زنجیر باز شد و آمد سرش را روی اره نجاری گذاشت. خسرو انوشیروان گفت دیدید حتماً این حیوان بهاره و بریدن احتیاج دارد باید حاجت او را برآوریم. به نجار دستور داد باید با این مار به هر کجا که خواست بروی و هرکاری را خواست انجام بدهی! دستور میدهم یکسال آذوقه و وسایل آسایش خانواده‌ات را مهیا کنند و تمام خرج مسافرتت را هم به خودت میدهم پس از برگشتن هم انعام خوبی داری و اگر خدای نکرده تا یکسال برنگشتی خونبهای ترا به فرزندان میدهم و تمام وسایل زندگیشان را هم فراهم میکنم. نجار به خانه رفت و از زن و بچه خود خدا حافظی کرد و اره خود را برداشت و پیش مار آمد. مار به راه افتاد و نجار هم دنبال او رفت و رفت و رفت. پس از چند روز راه پیمائی در دامنه کوهی به غاری رسیدند. در بیرون غار آنقدر مار بود که حساب نداشت نجار از دیدن این همه مار به وحشت افتاد و ایستاد، مار راهنما با سر اشاره کرد و به راه خود ادامه داد. نجار که دید مارها در فکر آزار او نیستند و از جلو مار راهنما کنار میروند به دنبال مار رفت تا اینکه وارد غار شدند. نجار دید جائی برای گذاشتن پا نیست و پر از مار است. چنان ترس و جودش را گرفته بود و میلرزید که حد نداشت ولی با اشاره مار راهنما دید مارها راه را باز کردند تا به اندرون وارد

شدند. نجار وقتیکه چشمش به تاریکی عادت کرد دید مار بزرگی در ته غار گوزنی را بلعیده شاخهای گوزن در دهانش گیر کرده نه پائین میرود و نه مار میتواند گوزن را برگرداند و به حال جان‌کندن افتاده است. نجار قضیه را فهمید ولی از ترس جرئت نکرد جلو برود. مار راهنما پیش رفت و سرش را گذاشت روی شاخهای گوزن و اشاره کرد که بیا! نجار جلو رفت و از خدا کمک طلبید و باره شروع کرد به بریدن شاخ گوزن. وقتیکه دو شاخ گوزن را برید مار قورتی داد و بقیه گوزن را فروبرد و نفس تازه‌ای کشید. تمام مارها که در غار بودند به وجد آمدند و می‌رقصیدند و سرشان را به حالت تشکر و محبت به پای نجار می‌مالیدند.

آن مار بزرگ، شاه مارها بود. شاه مارها دستور داد ماری برود چیزی بیاورد. مار رفت و پس از اندک مدتی برگشت و دوتا دانه کف دست نجار گذاشت. باز مار راهنما پیش افتاد و با سر اشاره کرد و به راه افتادند. نجار از اینکه به مقصود رسیده بود بدون هیچ ناراحتی داشت بر میگشت خوشحال بود و به راه ادامه میداد و پس از چند روز وارد شهر خود شد.

از طرفی خانواده نجار و درباریان و آنها که مطلع بودند و از زنده ماندن و برگشتن نجار ناامید شده بودند وقتی نجار به خانه خود رسید خوشحال شدند. نجار بی‌معطلی به دربار خسرو انوشیروان رفت و تمام شرح رفت و برگشت خود را به شاه عرض کرد و دودانه هدیه شاه مارها را به حضور شاه تقدیم کرد. شاه دستور داد تا باغبان مخصوص آمد دانه‌ها را به باغبان داد و دستور داد دانه‌ها را بکارد و خوب مراقبت کند تا ببیند چه محصولی میدهد. پس از مدتی دانه‌ها روئید و بوته شد و گل داد. میوه‌هایش رشد کرد و باغبان هر چند روزی گزارش بوته‌ها را به عرض شاه میرساند تا پس از مدتی یکی از میوه‌ها را از بوته جدا کرد و پیش شاه برد. انوشیروان باز هم وزیرا و درباریان را جمع کرد و برای میوه بدست آمده مشورت کرد. حاضران دیدند یک میوه گردی است که پوست آن سبز است و میوه ترک ترک سیاه دارد اما نفهمیدند چیست. بزرگمهر از شاه اجازه خواست و میوه را با کارد برید و قسمتی از آن را به حیوانی داد به خورد تا اگر سعی بود آن حیوان بمیرد و دیگر تلفاتی نداشته باشد. پس از چند ساعت دیدند باز حیوان میل خوردن بقیه میوه را دارد. قاچ قاچ کردند حاضران هم خوردند و دیدند خیلی شیرین و خنک

و آبدار است. شاه دستور داد دانه‌های آنرا جمع کنند و بکارند. نام میوه نادیده را بعدها هندوانه گذاشتند و شاه چنانچه قول داده بود به نجار انعام بزرگی داد.

آذر ۱۳۵۳

موسی اصغرزاده ارجقی - چهل و پنج ساله - خیاط - اردبیل

روایت چهارم

روزی انوشیروان عادل با سپاه و نوکران خودش به شکار رفت. در جای باصفائی که چشمه سار و چمن بود و سبز و خرم، منزل کردند. یک تازی شکاری به خیمه یکی از نوکران رفت او سنگی به قلم تازی زد قلم تازی شکست. انوشیروان که نشسته بود و تماشا میکرد دید و قدری اوقاتش تلخ شد اما چیزی نگفت. ساعتی گذشت انوشیروان دستور حرکت داد. هنگام حرکت همان شخصی که قلم تازی را شکسته بود از اسبش لگدی خورد که قلمش شکست. انوشیروان چون از این موضوع هم مطلع شد گفت خداوند عدالتش برپا است هر کس که بی گناهی را اذیت کند خداوند کسی دیگر را وادار میکند که او را اذیت کند. ایمان انوشیروان به عدالت بیشتر شد و همینکه به شهرمدان وارد شد اعلام کرد من هم خدای روی زمینم و زنجیر عدالت را برپا کرد. یک سر زنجیر وصل به میدان بود و سر دیگرش به بارگاه انوشیروان. بعد دستور داد جار بزنند که هر کس هر دادی و شکایتی دارد پای زنجیر عدالت بیاید و زنجیر را تکان بدهد تا انوشیروان به داد و شکایتش برسد.

یک روز زنجیر عدالت تکان خورد پادشاه یک نفر از نوکران خودش را روانه کرد ببیند کیست که زنجیر عدالت را تکان میدهد. نوکرش رفت و گفت مار خیلی بزرگی است. انوشیروان دانست ظلمی به این مار رسیده. صدا زد که هر کس هر کسبی دارد با اسباب دستش^۲ به میدان بیاید. همه مردم با آن اسبابی که کار میکردند به میدان آمدند. انوشیروان هم وسط میدان قرار گرفت. مار بناکرد نگاه کردن تا چشمش به نجار افتاد که آره‌ای دردست داشت، اشاره کرد به او. نجار پیش رفت. سلطان فهمید که مار با این نجار کار دارد دستور داد نجار باره و تیشه‌اش دنبال مار برود. مار به جلو و نجار از عقب رفتند تا به جنگلی رسیدند و پای درختی رفتند. نجار نگاه کرد دید ماری پای این درخت مسکن گرفته و یک قوچ کوهی را بلعیده که دوتا شاخش کنار لب مار گیر کرده و پائین نمی‌رود. ماری که نجار را آورده بود

اشاره کرد که با اراهات شاخ قوچ کوهی رایبر. نجار با اراه شاخها را برید. قوچ به شکم مار رفت و بعد همان مار دوجور تخم گیاه به نجار داد و اشاره کرد به نجار که این تخم گیاه را روی نان بکنید و بدهید سلطان مملکت. و این تخم دیگر را بکارید که از آن میوه‌های خوردنی به عمل می‌آید.

نجار برگشت و تخم‌هایی را که مار داده بود به انوشیروان داد و سرگذشت را تعریف کرد. انوشیروان تخم گیاهی را که مار گفته بود روی نان بکنند و انوشیروان بخورد به نانوا داد. نانوا هم تخم را روی خمیر زد و زد سینه تنور. نان هنوز نپخته بود که به آتش افتاد. شخصی بود خارکن که هر روز کوله‌خاری برای نانوا میبرد. اتفاقاً در همان ساعتی که نان تخمه‌رو افتاد توی تنور، او هم کوله خارش را زمین گذاشت و گفت من گرسنه‌ام. نانوا هم همان نان تخمه‌رو را به خارکن داد گفت نان دیگری تخمه‌رو میکنیم و برای شاه میبریم. خارکن وقتی نان را خورد دو مرتبه به بیابان رفت تا کوله خار دیگری بکند و بیاورد. به هر خلاشه‌ای^۳ که رسید خلاشه به زبان درآمد که من دواي فلان دردهستم. خارکن هم رفت قلم و کاغذ آورد و هر چه خلاشه‌ها میگفتند او تند و تند می‌نوشت. مدتی که گذشت حکیم خوبی شد و به لقمان معروف شد. یعنی لقمه نان.

تخم دیگر را کاشتند وقتی که میوه‌اش رسید ترسیدند بخورند اول به خردادند

آبان ۱۳۵۲

خورد باکیش نشد اسمش را گذاشتند خربزه.

۱- ساق یا ۲- ایزادکار ۳- *Xalāša* = بوته خارخشک

حسن قاسمی- پنجاه و پنج ساله - کشاورز - فراه

خون سیامک

خون سیامک

در شهر دماوند در دورهٔ بچگی ما به کسی که دعوائی بود و دعوا راه می - انداخت مردم با طعنه و سرزنش می گفتند: «برو خودت را سیامک درست کرده ای.» همین طور اگر یک نفر از دیگری طلبکار بود و هر چه می گرفت باز هم بابت اصل و فرع پولش ادعا میکرد به او می گفتند: «این طلب تو هم شده خون سیامک.» و این اصطلاح یک قصه ای داشت که می گوید:

در زمانهای قدیم و ندیم جوانی بود به نام سیامک که شاهزاده بود و آمده بود در کوه های شمال دماوند گردش کند. می گویند هوا گرم بود و سیامک رفت توی دریاچهٔ تارشنا کند و در آب دریاچه خفه شد و مرد. همراهان سیامک پیش پدر سیامک رفتند و گفتند «دماوندیها سیامک پسر را کشته اند.» پدر سیامک از خبر مرگ فرزندش سخت خشکین شد و برای قتل عام مردم دماوند لشکر کشی کرد. مردم دماوند که اسلحه نداشتند از لشکر پدر سیامک شکست خوردند و پدر سیامک به خونخواهی پسرش تا می توانست مردم را از دم تیغ گذراند. بالاخره پیران قوم برای عذرخواهی پیش پدر سیامک رفتند و گفتند: «با اینکه ما از قتل سیامک بی - خبریم و فرزندان ما هم در این راه کشته شده اند، برای اینکه بیشتر از این قتل عام نشود ما حاضریم خونبهای سیامک را بپردازیم.» قرار شد مردم دماوند همه ساله مبلغ زیادی به عنوان خونبهای سیامک از بین خودشان جمع کنند و به پدر سیامک بدهند. دماوندیها مالهای زیادی این خونبها را می پرداختند و اگر احیاناً میخواستند یک سال ندهند پدر سیامک لشکر میفرستاد و مردم از ترس هر چه داشتند میفروختند و خونبهای سیامک را میپرداختند و این باج خون سیامک یک دردسر تمام نشدنی شده بود تا اینکه پدر سیامک از دنیا رفت و مردم دماوند هم راحت شدند. بعضی میگویند این سیامک پسر کیومرث بود.

بهمین ۱۳۵۲

غلامعلی ملاابراهیمی - پنجاه و یک ساله - پیشه ور به روایت از مادرش بانو سکیه
ابراهیمی - هفتاد و پنج ساله - دماوند

راویان و همکاران

- آقائی، اصغر ۳۴۸
 آقائی، باقر فرزند نصرالله ۲۸۷
 ابراهیمی، بانو سکینه ۳۶۹
 احمدی، سیف‌الله ۲۷، ۶۹، ۱۰۹، ۱۶۹،
 ۱۸۳، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۶
 احمدی، گل محمد ۲۷، ۲۸۷
 ارداقیان، حسین ۱۵۰
 اسدنژاد، فاطمه ۱۳۹
 اسدی، نصیب‌الله ۲۲، ۲۷۳
 اسکندری، خونباز ۲۷۶
 اصغرزاده ارجقی، موسی ۳۵۳، ۳۶۵
 اکبری، رحیم ۱۱۲
 اکبری اردکانی، رضا ۲۹۵
 امیدی، جمال ۱۱، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۵۹،
 ۲۱۴، ۲۷۰، ۲۹۷
 امیدی کیاسر ائی، گدا علی ۱۳۱
 امیری، نوروز ۷۴، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۱، ۲۷۰
 امیری باصری، پنجه‌علی ۱۶۳
 باباخانی، محمد ۱۳۹
 بازوبندی، علی اکبر ۱۳۷
 باقری، علی ۳۴۹
 باقریه، ماهرخ ۱۱۱، ۱۲۸
 بایرامزاده، تلی ۳۴۶
 بوستانی، تیمور ۲۶۶
 بیگ‌وردی، صفر علی ۱۴۷
 بیگ‌وردی، عیوض ۱۴۷
 پائیزه، کشواد ۱۷۰
 پرقوه، محمد ۳۴۳
 پرهیزگار، سید محمد صادق ۲۸۶
 پناهی، سید سعید ۸۴
 پور اسماعیل آهندانی، صادق ۳۲۳
 پور اسماعیل آهندانی، غلامحسین ۳۲۳
 پیشداد، فرخنده ۳۲۵
 تنها، غلامرضا ۱۱۱
 توکلی، حاج حسن ۱۹۹، ۲۱۰
 جعفرپور سرادی، محمد ابراهیم ۳۴۸
 جعفرنژاد نمین، مرحمت‌الله ۶۲
 جهانتیغ، گل محمد ۱۲۰
 چهاردولی، سیاوش ۷۸
 حاج رستم ۲۵۹
 حاجی زاده، ناصر ۱۰۷
 حسن کاشی، محمد ۶۰، ۷۸
 حسین زاده غیاث‌آبادی، عبدالرحیم ۲۸۵
 حسینی، سید علی ۹۹
 حکمت، گلچهره ۳۴۶
 حیدری، محمد اسماعیل ۳۱۸
 خادم، زینل ۳۶۳
 خادم، عزیز ۳۶۳
 خادمی، عبدالعظیم ۱۰۷
 خاص کلاره، احمد ۱۴۹
 خالصیان، محمد اسماعیل ۱۳۰

سلیمانی، محمد ۲۹۳
 سمیعی، علی سینا ۲۸۰، ۲۹۱
 سمیعی، قلی ۲۸۰
 شاهرزائی، قربانعلی ۱۳۹
 شیرینی، رحیم ۱۳۷، ۱۵۶
 صابری، محمدتقی ۹۴، ۳۲۸
 صادقی، محمد ۳۴۱، ۳۴۲
 صالحی، جمشید ۹۰، ۹۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۵۶
 ۱۶۱، ۲۶۱
 صدی، عطاءالله ۱۶۵
 طاهری، حاج علی محمد ۹۱، ۳۲۶
 طاهری، حاج محمدجواد ۳۵۹
 طاهری، فریدون ۳۵۹
 طباطبائی، شکرالله ۱۴۵
 عبدلی (حسین آبادی)، مراد ۲۳، ۵۷، ۶۷
 ۷۱، ۷۳، ۹۷، ۱۱۴، ۱۵۳، ۲۲۵، ۲۴۹
 ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۵۴
 عزیزی، بندر ۲۷۰، ۲۸۹
 عزیزی حبیب آبادی، قنبر ۲۷۰، ۲۸۹
 عسکری، اسدالله ۱۴۶، ۱۷۳
 عظیمی، حسین ۲۷۰
 عظیمی، شهیدی رضا ۲۷۰
 علائی اورگانی، علی اکبر ۲۷۰، ۲۷۴
 علیپور، محمد رحیم ۲۹۱
 فخری، کریم ۱۲۱، ۱۳۰
 فرزانه کشکولی، شکرالله ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶
 ۲۹۵
 فرضی، شریف ۱۱۸
 فروغی فارسانی، عزت الله ۱۶۸
 فرمند، محمد ۱۱۰
 فرهی فر، خسرو ۳۳۶
 فیروزی، سیدنبی ۳۲۹، ۳۳۱
 قاسمی، حسن ۳۶۶
 قاسمی، خسرو ۱۳۳
 قره بیگی، نادر ۷۸
 قره خانی، نصرت الله ۱۷۳

خالصیان، محمد رضا ۱۳۰
 خلفی، ارغوان ۱۴۳، ۲۶۱
 خلفی، بهرام ۲۶۱
 خوشدل، محمد رضا ۱۴۲، ۱۴۸
 دارابی، احمد ۲۵۹
 دارابی، محسن ۱۴۸
 دارابی، محمد رضا ۱۴۸
 دولتخواه، دل احمد ۸۹، ۱۷۲
 دهقان، ولی بخش ۶۵
 دهقانی، ماشاء الله ۱۰۶
 دهقانی، ناصر ۹۰
 دیناروند، رضا علی ۱۰۰
 رئیس، رحمت الله ۱۱۱
 رئیسیان، جهان زیر ۲۸۲
 راهی زاده، کهپیار، ۲۷۰، ۲۷۴
 رحمانی، فرهاد ۱۵۹، ۱۸۷، ۲۹۶
 رحیمی، ابراهیم ۱۷۵
 رزمی نژاد، عبدالله ۳۱۶
 رزمی نژاد، فرنکیس ۲۵، ۷۰، ۷۸، ۱۳۶
 ۱۵۱، ۱۷۹، ۲۱۹، ۳۱۶
 رستمی، تیمور ۶۲، ۱۸۶
 رضائی، امیر حسین ۲۵۱، ۲۹۰
 رضائی توابع، هوشنگ ۲۵۱، ۲۹۰
 رضوی زاده، سید احمد ۱۳۵
 رضوی زاده، نیره السادات ۱۳۵
 رفیعی، محمدیار ۱۰۷
 روح الهی، رضا ۳۵۵
 رودشتیان، هوشنگ ۲۷۰، ۲۸۹
 زارع، غلامحسین ۲۷۶
 زمانی، غلامرضا ۷۴، ۱۳۹
 زمانی نژاد، اسماعیل ۱۳۷
 زمانی نژاد، نصرالله ۱۳۷
 سرداریوسفی، کهزاد ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۷۴
 سرکارزاده، توران ۱۱۱، ۱۲۸
 سعیدی، اصلا ۳۵۱
 سعیدی، کریم ۳۵۱
 سلجوقی، پرویز ۳۲۸

مصباحی، زیور ۳۳۱
 مظلوم زاده، محمد مهدی ۱۷۱، ۶۴
 معلمی، بلقیس ۲۸
 معلمی، محمدتقی ۲۸
 مقتدر، زکریا ۳۶۱
 ملا ابراهیمی، غلامعلی ۳۶۹، ۶۶
 موگوتی، صفرعلی ۲۳، ۲۵، ۱۴۴، ۱۴، ۲۱۸
 مهربان، غلامحسین ۱۵۶، ۹۵
 میرزاجانی، علی اکبر ۱۴۷، ۱۷۶
 میرزاجانی، محمد ۱۴۷، ۱۷۶
 میرشکار، حسینعلی ۲۷۰
 سیناسیان، لئون ۳۱۷
 نجف زاده، حاج یوسف ۳۵۳
 نجفی، محمد ۱۶۴
 نعمتی، محمدرضا ۲۹۲
 نقوی، ابوالقاسم ۲۹
 نیک آقبال، عزت الله ۲۸۵
 نیکبخت، شهدی خدا کرم ۲۹۲
 نیکورنگ، عباس ۲۰۶، ۲۵۹
 وثوقی، مصطفی ۱۲۱، ۱۳۰
 هادی، فیض الله ۱۲۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۹۹،
 ۲۱۰
 یزدان پناه سی سختی، غضنفر ۲۷۸
 یکتائی، عبدالغفار ۲۷۰، ۲۷۴
 یوسف گمر کچی، علی اصغر ۱۵۰

قریشی، سیدمرتضی ۱۰۹
 قزوینه ای، پنجعلی ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۶۰
 قورچی، بیگمрад ۱۳۲، ۱۸۰
 قورچی، نصرالله ۱۳۲، ۱۸۰
 کاظم زاده شهنقی، جعفر ۳۴۰
 کثیری، فضل الله ۹۲
 کثیری، محمدعلی ۹۲، ۹۳
 کدخدا فارسینانی، محمد ۳۶۱
 کریمی، داود ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۹۷
 کریمی، ظفر ۲۸۹
 کریمی، محمد ۳۶۰
 کریمی جعفر، عباس ۱۲۵، ۱۹۹، ۲۱۰
 کیانی استوار تفتی، فرنگیس ۲۰۴
 کیخانمقدم، حسین ۸۶
 گلبنان، حسین ۱۳۶
 گندسکار، ایران ۱۳۷
 لطفی، حاجی حسین ۱۲۵
 لطفی، محمدتقی ۱۲۵
 لک، محمود ۱۷۲
 مالش پور بویراحمدی، محمود ۷۴
 محمدی، لطفعلی ۱۲۲
 محمدی، محمدتصیر ۱۱۲، ۱۲۲
 سرق سرخ، ناصر ۱۵۶، ۱۶۹
 مساعی، ناصر ۱۴۸، ۳۲۸
 مشیری، عباسعلی ۳۵۷

مشاهیر و بزرگان

ابراهیم ۳۴۵
 ابوذر جمهر ۳۶۱، ۳۶۲
 ارزنگ ۶۹، ۸۲، ۱۳۵
 اسفندیار (اسفندیار) ۶
 اسفندیار ۲، ۳، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲،
 ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹

آپتین ۳۱۳
 آذر برزین ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸
 آرداشس جهانگیر ۳۱۶
 آرداوازد ۳۰۰، ۳۱۶، ۳۱۷
 آزاد ۱۰۰
 آسیانه ۳۲۶، ۳۲۷

بارید ۳۳۵	۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶
بانو (دختر رستم) ۷۷، ۷۶	۲۷، ۱۵۰، ۱۸۷، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۹
بانو (گشسب) ۷۴	اشکبوس ۲، ۱۸، ۲۸، ۲۹، ۹۳، ۹۴، ۲۵۵
بانو خانم ۷۴	۲۵۸
بانو گشسب ۷۵، ۷۷، ۷۸	اشکبوس کشانی ۱۷، ۱۹
بیختک وزیر ۳۵۰	افراسیاب ۲، ۳۰، ۳۹، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۰
برزوی ۲	۵۴، ۵۵، ۵۶، ۷۱، ۷۵، ۸۶، ۹۳
۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹	۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۷۴
۵۵، ۶۵، ۶۹، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۱۷، ۲۷۰	۱۷۹، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷
برزوی بزرگ ۳۰، ۵۶	۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲
برزین ۲۲۰	۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹
بزرگمهر ۳۵۲، ۳۶۳، ۳۶۴	۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۷، ۳۱۵
بوذرجمهر ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰	الف چشم (گیو) ۲۶۵
بهرام ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶	الف سالار (گیو) ۷۷
۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰	الماس ۹۸
بهرام گور ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵	امام رضا (ع) ۱۶۳
۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰	امام زمان (ع) ۱۰۹، ۲۱۴، ۲۵۹، ۲۶۷
بهرام یل ۲۴۴، ۲۴۶	۲۷۰، ۲۹۷
بهرام یل پارسی ۲۴۴	امیر المؤمنین علی (ع) ۱۲۱
بهباد ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۲۳۵، ۲۳۶	امیر کاویانی ۲۴۳
بهن ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۴، ۱۸، ۲۰، ۲۱	امیر گودرز ۳، ۴۶، ۴۷، ۷۱، ۷۳، ۲۲۳
۲۲، ۲۳، ۱۷۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴	۲۴۳
۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰	امیر گودرز کاویانی ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۴۳
بهن دراز دست ۱۵۰	امیر گیو ۳، ۷۳، ۲۳۶
بیژن ۷۳، ۷۷، ۲۴۴، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵	امیر سردار ۳۰۷، ۳۰۸
۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵	امیر سردار تازی ۳۰۶
۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳	امیر مؤمنان ۱۲۵
۲۹۷	انوشیروان ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱
پادشاه کیکاووس ۶۰، ۲۰۷	۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰
پاس ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۸۶	۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۸
پاس پرهیز کار ۵۰، ۵۱، ۱۱۲	۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳
پراسیاب (افراسیاب) ۹۷، ۹۵	انوشیروان عادل ۳۴، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۵
پریچهر ۲۴۴، ۲۴۵	۳۴۶
پریدخت ۱۹۹، ۲۰۰	اهریمن ۱۶۰
پشنگ ۹۶، ۳۱۵	اهورا ۷
پشنگ پاکزاد ۹۵	ایرج ۲۰۱، ۳۱۵

چهره آزاد ۲۶۰، ۲۶۱
 حضرت امام زمان ۲۷۰
 حضرت امیر (ع) ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱
 حضرت حجت (ع) ۱۵۶
 حضرت سلیمان ۲، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴
 ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲
 ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷
 حضرت صاحب ۱۶۰
 حضرت صاحب الزمان ۱۱۱، ۱۶۰، ۲۷۱
 حضرت صاحب علیه السلام ۲۶۹
 حضرت علی ۲، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱
 ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰
 ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۳۲۷
 حضرت علی بن ابیطالب (ع) ۱۱۷
 حضرت محمد (ص) ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۰
 ۱۲۵
 خاقان چین ۹۳، ۹۴، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸
 خسرو (کیخسرو) ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۵
 خسرو انوشیروان ۳۶۳
 خسرو پرویز ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶
 داش آکل ۵۷
 داود ۱۱۳
 دهخدا ۱۵۹
 دههاک ۳۰۱
 رستم ۱، ۲، ۳، ۴، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲
 ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰
 ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷
 ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵
 ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳
 ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱
 ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹
 ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷
 ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵
 ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵
 ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳
 ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲

پشوتن ۸، ۹، ۱۶، ۱۸، ۲۰
 پشوتن وزیر ۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۲
 پیران ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۱۹۹، ۲۴۴
 ۲۴۵، ۲۵۹، ۲۶۰
 پیران وزیر ۴۸
 پیران ویسه ۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۴۹
 ۲۶۶
 پیغمبر زرتشت ۲۴
 تاج بخش (رستم) ۱۵۰
 تور ۳۱۵
 تورک ۵۹
 تورک گو ۱۰۲، ۱۰۵
 توس ۱۵۷، ۲۹۳
 تهمتن ۶۲، ۶۵، ۸۰، ۸۲، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
 ۲۵۵
 تهمینه ۲، ۲۷، ۲۸، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰
 ۹۰، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶
 تیمورشه کمان ۴۹، ۵۶
 جاماسب ۱۱، ۱۶، ۲۲
 جاماسب وزیر ۸، ۹، ۱۸، ۲۰، ۲۲
 جام جم ۳۱۴
 جمشید ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۴
 جمشیدشاه ۲۲۳، ۳۱۳
 جهان بخش (پوربرزو) ۲۱۷
 جهان بخش (پورفراسرز) ۵۶، ۵۵
 جهان پهلوان (رستم) ۴، ۱۰، ۲۲، ۳۰، ۳۱
 ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۵، ۶۰، ۶۲، ۶۵، ۶۷
 ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳
 ۸۴، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۱، ۱۳۱، ۱۵۱، ۱۷۴
 ۲۰۶، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۱
 جهان پهلوان (زال) ۱۹۳
 جهان پهلوان (سام) ۱۹۸
 جهانگیر ۶۵، ۲۱۷
 چغاد ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵
 چغاد سردار ۱۵۴
 چغاد لعین ۱۵۶

شاه انوشیروان ۳۳۹، ۳۳۵	سام گرد ۱۹۷
شاه بهمن ۲۲، ۲۳	سام گرشاسب ۱۹۷
شاه پشنگ ۹۵، ۹۶	سام نریمان ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۷۹، ۱۸۸
شاه توران زمین ۲۴۶	۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸
شاه جمشید ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۷	۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۹
۳۰۸، ۳۰۹	سپهبد طوس ۲۴۰
شاه فرنگ ۳۴۴، ۳۴۵	سرخه ۲۴۶، ۲۴۸
شاه فریدون ۲۰۱	سردار گیو ۳
شاه کابل ۲۰۱	سرنده ۳، ۳۱، ۴۹
شاه کاووس ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۹۴، ۲۲۴، ۲۳۴	سروش اشو ۲۰۰
۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۵۲	سروش شبگرد ۲۰۰
شاه کیخسرو ۳، ۲۷۲، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵	سلم ۳۱۵
شاه کینباد ۲۰۷	سلیمان ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸
شاه کیکاووس ۸۳، ۸۴، ۱۲۸، ۱۵۷، ۱۵۸	۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷
۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۲۹	سلیمان پیغمبر ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶
شاه گشتاسب ۱۱، ۱۳، ۲۱، ۲۲	سلیمان نبی ۱۱۳
شاه لهراسب ۴، ۷، ۸	سودابه ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶
شاه مردانی علی (ع) ۱۲۲، ۲۰۹	۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲
شرف (کنیز کیخسرو) ۲۸۱، ۲۸۲	۲۵۱، ۲۵۲
شغاد ۹۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳	سهراب ۲، ۲۷، ۲۸، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۷۱
شم ۵۹	۷۳، ۷۵، ۸۴، ۹۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹
شمع سوار ۱۰۲، ۱۰۶	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
شمکوس ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۷	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱
۳۸، ۳۹، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۵	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۸، ۲۱۷، ۲۶۱
۱۱۲	سهراب گرد ۶۹
شمیلان ۳، ۳۱، ۴۸، ۴۹	سهراب یل ۷۰، ۱۵۸
شنگل ۹۳، ۹۴	سهرم شاه ۵۸، ۵۹
شه افراسیاب ۴۸	سیامک ۳۶۹
شهزاده کیخسرو ۲۳۶	سیاوش ۷۸، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۹، ۲۵۰
شیرین (معمشوقه فرهاد) ۳۱	۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶
صاحب الزمان ۲۹۶	۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۷
صادق هدایت ۵۷	۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۵، ۲۹۷
صغاد (چغاد) ۱۵۱	سیاهوش ۲۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴
ضحاک ۳۱، ۲۲۳، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳	۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۴
۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹	۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹
	ماه افراسیاب ۲۴۴

۲۵۸، ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۳
 کاووس شاه ۱۴۴، ۲۰۷، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۳۵
 ۲۵۸، ۲۵۱
 کاوه ۲۹۹، ۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸
 کاوه آخنگر ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵
 ۳۱۷
 کاویانی ۲۲۳
 کتابیون ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۲۲
 کلاه زرین ۱۴۲
 کله دست ۳، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۵
 ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳
 ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱
 ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶
 کورنگ ۱.۲، ۱.۶
 کوك ۱.۱، ۱.۲، ۱.۴، ۱.۵، ۱.۶
 ۲.۳
 كوك كوهزاد ۲، ۹۷، ۱.۷، ۱.۰۳
 كوهزاد ۹۸، ۹۹، ۱.۱
 كوه كش ۵۶
 كهزاد ۹۷، ۱.۰۰، ۱.۶، ۱.۷، ۲.۳
 كيخسروس ۳، ۴، ۶۳، ۶۴، ۷۸، ۱.۹، ۱.۲۶
 ۱.۶، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۵۱
 ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸
 ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴
 ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۱
 ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷
 ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳
 ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷
 كيقباد ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۲۲۳، ۲۷۷
 كيكاووس ۲۸، ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۷۰، ۷۸
 ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۳
 ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶
 ۲۰۸، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۰
 ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۹
 ۲۶، ۲۶۱

۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶
 ۳۱۷
 ضحاک باردوش ۳، ۴۹، ۵۶، ۳۰۰، ۳۰۱
 طوس ۹۴، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۳
 طوس زرین کفش ۴۷
 طهمورث ۳۱۴
 عادل برزین ۲۱۸، ۲۱۹
 عطرت ۱.۲
 عطرد ۵۹
 علی (ع) ۱.۰۸، ۱.۱۰، ۱.۱۴، ۱.۱۸، ۱.۱۹
 ۱.۲۲، ۱.۲۵، ۱.۲۷، ۱.۶۰، ۱.۶۱
 علی بن ابیطالب (ع) ۱.۱۳، ۱.۱۴، ۱.۱۸، ۱.۲۳
 ۱.۶۰
 عیسی ۳۱۶
 فتنه ۳۲۵، ۳۲۶
 فرآسیاب ۹۵، ۹۷
 فراسرز ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۱۹، ۲۱
 ۴۶، ۴۷، ۵۵، ۵۶، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۱
 ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷
 فراسرز یل ۵۶، ۶۵
 فردوسی ۶۶، ۲۵۱
 فرنگیس ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲
 ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۵
 ۲۶۶، ۲۷۸
 فرود ۲۴۵
 فرهاد (معمشوقه شیرین) ۳۱
 فریبرز ۲۸۳، ۲۸۴
 فریدون ۲۶، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶
 قائم آل محمد (ص) ۱۵۶
 قائم برحق (ع) ۲۰۹
 قباد ۷۱
 قنبر ۱۰۹
 قیصر ۴، ۶
 کاووس ۱۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۷۰، ۷۲
 ۷۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴
 ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲

لهراسب ۶۳، ۸، ۲۱۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳	کیکاووس شاه ۸۶، ۸۹
۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۹	کیکباد ۱۵۱
محمد (ص) ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۵	کیکوات ۳۱۵
محمد بن موسی کاظم ۱۶۳	کیومرث ۳۱۳، ۳۶۹
منوچهر ۳۱۵	گردآفرید ۱۴۳، ۲۶۱
منوچهر شاه ۹۹، ۲۰۱	گرسوز ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶
منیژه ۲۵۱	۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹
سولا ۱۰۸، ۱۰۹	گرشاسب ۵۹، ۷۵، ۷۶، ۹۷، ۱۹۲، ۱۹۷
سولاعلی (ع) ۱۰۸، ۱۰۹	۲۳۴
سولای متقیان ۲	گرشاسب یل ۱۰۲، ۱۰۶
مهراب شاه ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۰۱	گرگین ۵۷، ۹۸، ۹۹، ۱۲۸
مهراب شاه کابلی ۲۰۲	گستهم ۵۶
مهرنوش ۷، ۸، ۱۳، ۲۱	گشتاسب ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۹
مهری (کنیز کیخسرو) ۲۸۱، ۲۸۲	۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۵
نریمان ۵۹، ۹۷، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶	گشتاسب شاه ۲۲
نوذر ۱۵۷	گشسب ۷۱، ۷۲، ۷۳
نوذر شهربار ۱۸	گشسب بانو ۲، ۴۹، ۵۰، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۸۶
نیراعظم ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵	گل اندام ۷۲، ۷۵
۱۶، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۳۰، ۳۱، ۴۰	گودرز ۴۶، ۷۱، ۷۶، ۷۵، ۷۸، ۲۲۳، ۲۲۴
۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴	۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۵
۱۵۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۲	۲۷۴، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۶
هاشم پهلوان ۹۸	گورنگ ۵۹
هدایت، صادق ۵۷	کیو ۳، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۹۳
هوشنگ ۳۱۳، ۳۱۴	۱۵۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶
هومان ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶	۲۵۷، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۳
۲۵۷، ۲۵۸	۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۶
هومان ویسه ۲۵۳	کیو الف چشم ۲۲۳، ۲۵۰
یل تاج بخش ۱۵۰	کیو گودرز ۲۷۳
یل نامدار ۹۴	لقمان ۳۶۶

قبایل و کتب وادیان و السنه

امثال وحکم ۱۵۹	ارامنه ۳۱۶
ایرانی ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۵۱، ۵۶، ۶۵، ۷۰	ارمنی ۳۱۶
۷۵، ۹۴، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۵۴، ۱۵۵	اصفهانی ۲۲۴

طایفه فارسیمدان ۲۵۱	۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۴، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۶۰
عرب ۱۱۸، ۱۱۹	۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۲
عشایر ۳۸، ۳۰۹	۳۴۴، ۳۰۹، ۲۹۱
فارسی لری ۲۶۱	ایل ۳۵، ۷۱
قایدگیوی ۲۸۸	ایلات ۳۰۹
قرآن مجید ۱۱۸	ایل پارس ۷
قزوینی (لهجه) ۱۵۰	ایل سوار ۲۳۵
کاویانی ۲۴۱	ایل فارسیمدان ۲۹۰
کیان ۳، ۹۴	ایل نشین ۳۵
کیانی ۲۷۳	بویراحمدی ۲۷۶، ۲۸۸
گرشاسبی ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۹	تورانی ۲۷، ۵۰، ۵۱، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳
۷۴، ۷۲، ۵۲، ۴۹، ۳۹، ۲۱	۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۷، ۲۷۹
گودرزی ۲۸۸	چادر نشین ۳۵، ۳۸، ۶۷
گودرزیان (خاندان گودرز) ۱۰۰	دماوندی ۳۶۹
گوران ۸۱	رومی ۲۹۰
لهراسبی ۶۵	زابلی ۵۴، ۵۹
مسلمان ۸۸، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲	زبان ترکی ۵۱، ۱۴۷
۱۲۷، ۱۲۵	زبان عربی ۱۱۰
مسلمانی ۳۱	زبان فارسی ۱۱۰، ۱۴۷
مغربی ۴۴	زبان مغربی ۳۸، ۴۳
هندی ۳۶۱	شاهسون ۶۴، ۶۵
	شاهنامه ۶۴، ۶۶، ۱۲۶، ۱۴۳
	شیعه ۱۱۸، ۱۲۰، ۲۶۱
	شیعه دوازده امامی ۱۲۰

شهرها و کوهها و جایها

آروی کهگیلویه ۲۷۰	آبادان ۱۱۱، ۱۲۸
آسپاس ۳۲۶، ۳۲۷	آباده ۹۳، ۹۴، ۱۱۰، ۱۶۳، ۳۲۸، ۳۴۱
آقداش ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۹۶، ۲۹۷	۳۴۲
آمودریا ۲۵۰، ۲۵۱	آذربایجان ۱۲۱، ۱۳۹
آوزمان ۱۰۶	آذربایجان شرقی ۱۳۰
آورگان ۲۶۷، ۲۷۴	آذرشهر ۱۳۹
آهندان ۳۲۳	آزارات ۳۱۶، ۳۱۷
ابهر ۱۴۷، ۱۷۶	آرو(âru) ۲۷۴

۲۵۱، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۴۳
 ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۵۲
 ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۱، ۲۶۶، ۲۶۵
 ۲۹۰، ۲۸۷، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۹
 ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۴۴، ۳۱۵، ۲۹۵، ۲۹۱
 ۳۵۰
 ایران زمین ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۴
 ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۳۰
 ایزدخواست ۱۶۳
 ایلام ۱۱۸
 ایوان افراسیاب ۳۱۵
 ایوانکی ۳۵۷
 باباشیخ (معدن) ۱۶۸
 بارگاه ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱
 ۱۵۴، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۱، ۲۹۵، ۳۵۰
 بارگاه انوشیروان ۳۶۵
 بارگاه سلطنتی ۳۲۷
 بازار ۲۵۰، ۳۵۰، ۳۵۸
 بازوبند ۱۳۷
 باغ ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶
 باغ امیری ۱۰۷
 باغ بهادر ۱۰۷
 باغ حسن الدوله ۱۰۷
 باغ رستم ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 باغ قادر ۱۰۷
 باغ گلشن ۲۷۲
 بختیاری ۱۶۶، ۱۶۷، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۴
 برآفتاب ۲۸۳، ۲۹۹
 برج رستم ۱۷۰
 برج سردار ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۷۴
 برد بهمنی ۱۷۰
 برد شاه ۲۷۲، ۲۷۸، ۲۹۱، ۲۹۳
 برف کرمو ۲۹۲
 بروجرد ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۵۶
 ۱۵۹، ۲۱۴، ۲۷۰، ۲۹۷

اراك ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۷۶، ۱۸۰، ۲۹۷، ۳۱۸
 اردبیل ۶۲، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۶۵
 اردکان ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶
 ارغون ۷۸
 ارمنستان ۳۱۶
 ازنا ۱۷۲
 استان ساحلی ۳۲۵
 اسفندزار ۶
 اشتران کوه ۱۷۲
 اشکفت خسرو (غار) ۲۸۰
 اصغرآباد ۱۷۲
 اصفهان ۲۳، ۲۵، ۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۷
 ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۹۹
 ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۳
 ۲۹۲، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰
 اقلید ۹۳، ۹۴، ۳۲۸
 البرز (کوه) ۷۱، ۱۲۳، ۱۷۹، ۱۸۶، ۲۰۰
 ۳۱۵
 الزک ۱۶۹
 الشتر ۲۰۶، ۲۵۹
 الوارگرمسیری ۱۰۰
 الوارگرمسیر حسینی ۱۰۰
 الوند (کوه) ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۶۸، ۱۶۹
 امامزاده ۱۶۸، ۱۷۱
 انارکی ۱۰۰
 اوریه ۱۶۵
 ایران ۴، ۵، ۷، ۸، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۱، ۲۸
 ۳۳، ۳۳، ۳۳، ۳۳، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۴، ۵۵
 ۵۶، ۵۷، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰
 ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۶
 ۹۳، ۹۷، ۹۹، ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۶
 ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷
 ۱۶۰، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۴
 ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۷
 ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۱۷
 ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۴۱

تختگاه ۸۲
 تفت ۲.۴، ۳۳۶
 تل برزوئی ۷۰
 تل خسرو ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸
 ۲۸۹
 تل خسروی ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳
 ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲
 تل زالی ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۹۲
 تل سنگری ۲۸۸
 تل شهدا ۲۸۸
 تنگ ۱۶۲
 تنگ آبسری ۲۷۶
 تنگ اژدها ۱۶۱، ۱۶۲
 تنگ سروک ۱۷۳
 تنگ سری ۲۷۶
 تنگ سریز ۲۷۵، ۲۸۸
 تنگ سولک ۱۷۳
 تنگ شاهزاده حسن ۲۸۱
 تنگ سوریخ ۲۸۸
 تنگ جلابون ۳۲۶
 توران ۲۱، ۲۷، ۴۹، ۵۵، ۵۷، ۷۸، ۱۷۴، ۱۹۰،
 ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۴۴
 ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰
 ۲۶۶، ۲۹۰، ۲۹۵، ۳۱۵
 توران زمین ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۷۰، ۸۶
 ۱۲۷، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۹، ۲۳۴
 ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۵
 ۲۷۹
 تويسرکان ۷۸
 تهران ۶۶، ۳۱۳
 تیرکش ۱۶۲
 جاوید ۲۶۱
 جلفای اصفهان ۳۱۷
 جنگل ۸۹، ۱۰۹، ۲۱۹، ۳۰۸، ۳۶۰، ۳۶۲
 ۳۶۵

بلخ ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸
 بندرعباس ۱۶۳
 بوانات ۱۱۰
 بوشهر ۷۸، ۳۱۶
 بویراحمد ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۰
 ۲۸۲، ۲۸۴
 بویراحمد سفلی ۲۹۴
 بویراحمد علیا ۲۸۱
 بهارآب ۱۱۸
 بهبهان ۷۴، ۱۰۷
 بهمئی ۱۷۳
 بیاره ۲۷۷، ۲۸۰
 بیلو ۱۶۵
 پاتخت ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶
 پادنا (داسنه دنا) ۲۹۰
 پارس ۲۳۵، ۲۳۶
 پازن ۲۶۶
 پایتخت ۲۵۹
 پرده سرای ۲۷۴
 پشت کوه (اردکان) ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶
 پشت کوه (بختیاری) ۱۶۷
 پل دختر ۱۰۷
 پل زال ۱۰۰
 پناهگاه ۲۶۶، ۲۸۴
 پهلوان (کوه) ۱۰۷
 پیشور ۲۸۲
 تار (دریاچه) ۳۶۹
 تاقستان ۹۱، ۳۲۶
 تبریز ۳۴۶
 تپه تخت رستم ۱۷۵، ۱۷۶
 تپه جنگی ۱۰۷
 تپه رش (کوه) ۱۷۲
 تپه شهداء ۲۸۹
 تپه گل رستم ۱۶۶، ۱۶۸
 تخت جمشید ۲۷۶، ۲۸۳
 تخت رستم ۱۶۹، ۱۷۵

جین وماچین ۱۸۳، ۱۸۴
 حبیب آباد ۲۸۰
 حبیب آباد مزدک ۲۷۰، ۲۸۹
 حرمسرا ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۳۲۶، ۳۴۳
 ۳۵۹
 حسین آباد (دشت روم) ۲۸۳، ۲۸۷
 حسین آباد ناظم ۲۳، ۵۷، ۶۷، ۷۱، ۷۳
 ۲۲۰، ۲۴۹، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۵۴
 حسین آباد ناظم - ملایر ۹۷، ۱۱۴، ۱۵۳
 ختن ۲۴۴
 خرگاه ۱۰۳، ۱۵۸، ۲۸۳، ۲۹۲
 خرم آباد ۱۰۰، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۷
 خزانه ۳۳۰
 خضر ۲۸۵، ۲۹۱
 خفر ۲۷۸، ۲۸۲
 خلیج فارس ۹۳
 خنج ۳۶۳
 خندق ۲۶۱، ۲۸۵
 خوابگاه ۲۴۵
 خور ۲۷۸، ۲۹۰
 خورسوج ۷۸، ۳۱۶
 خونگشت ۹۳، ۹۴
 خوی ۷۴، ۳۴۰
 دالونیک ۱۶۵
 دخمه گاه ۲۱۹
 درتوجان ۳۲۵
 درشیدون ۱۶۸
 درکش ۱۶۷
 درگز ۶۲، ۱۸۶
 دروازه ۴۰
 دروازه شهر ۳۵۰
 دره بلوط بکر ۱۴۲، ۱۴۳
 دره دیوهاشم ۹۸
 دره شاه ۲۹۷
 دره نقره (معدن) ۱۶۸

جوتقان ۱۱۱، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 جوی باریکو ۲۸
 جهان (کوه) ۱۶۷
 جهرم ۲۹
 جیحون ۱۹۸
 چالوار ۷۴، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۱
 چالوارسلطانیه ۲۷۰
 چاله رستم ۱۶۴
 چراگاه ایلخی ۹۱
 چشمه بالنگان ۳۲۷
 چشمه بشو ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۸۳
 چشمه بشوآب ۲۷۷
 چشمه چب کنم ۲۷۵، ۲۸۴
 چشمه چو بکنیم ۲۷۸
 چشمه چه بکنم ۲۹۱
 چشمه چه بکنیم ۲۸۲
 چشمه چه کنم ۲۷۳، ۲۹۴
 چشمه کری ۱۴۳
 چشمه سشی ۲۹۳
 چشمه بیشی ۲۸۱
 چقاخور ۲۶۷
 چقاخور بروجن ۲۷۴
 چمن خانبالغ ۹
 چهاردانگه ۳۲۸
 چهاردانگه آسیاس ۳۲۶
 چهاردانگه اقلید ۳۲۶
 چهاردولی ۱۷۳
 چهارسحال ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 چه بکنم ۲۸۶
 چه بکنیم ۲۹۰
 چه کنیم ۲۸۹
 چهل دختران ۱۶۹
 جین ۱۵۳، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۵۴
 ۲۵۸، ۲۵۵

رضوانشهر ۸۹، ۱۷۲
 رویال ۲۷۵
 رودان ۱۶۳، ۱۶۴
 رودیره ۱۳۱
 رودخانه ۸۸، ۱۳۰، ۱۶۳، ۲۸۱
 رودخانهٔ بشار ۲۸۸
 رود سند ۲۵۲
 رودگنیل ۱۶۵
 روم ۴، ۶۵، ۲۰۹، ۲۹۰، ۲۹۱
 رهدار ۱۶۳
 زابل ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۲۳
 ۳۹، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۶۰، ۷۰، ۷۱
 ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۲۰
 ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۷۰
 زابلستان ۸۴، ۱۲، ۱۶، ۲۵، ۴۹، ۶۰، ۹۳
 ۹۷، ۱۹۰، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۹
 ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۸۷
 زاویه ۱۱۱
 زرنند ۱۱۱
 زرین آباد ۱۱۸
 زرین کل (کوه) ۱۷۱
 زنجان ۷۴، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۶۱، ۱۷۶، ۲۷۰
 زندان ۲۵۸، ۲۶۰، ۳۲۴، ۳۲۵
 زهارت پیرچاخ کن ۱۶۳
 زیارت سید سلطان محمد ۱۶۳
 زیارتگاه ۱۷۳
 زیراب ۱۳۷
 زیر تل ۲۷۶
 ساری ۱۰۹
 ساغر (کوه) ۱۷۴
 ساوه ۱۱۱
 سبزپوش ۱۷۲، ۱۷۳
 سبزوار ۱۳۱
 سده ۱۲۵
 سرآب ۱۴۰
 سرآب ناوه ۲۸۷

درین کبود ۱۲۱، ۱۳۰
 دز (کوه) ۱۰۰، ۱۰۷
 دزد کوه ۱۰۷
 دژ ۴۳، ۲۷۹
 دژسپید (کوه) ۱۴۲، ۲۶۱
 دژ کوه ۱۰۷
 دستجرده ۲۹۶
 دستگرده ۲۷، ۶۹، ۱۰۹، ۱۶۹، ۱۸۳، ۲۶۰
 ۲۷۰، ۲۷۱
 دستگرده گلپایگان ۲۶۹
 دشت ۲۶۰
 دشت رزم ۱۴۲
 دشت روم ۲۸۷، ۲۸۸
 دشت ریم ۲۸۷
 دشتستان ۲۵، ۶۰، ۱۳۶، ۱۵۱، ۱۷۹، ۲۱۹
 ۳۱۴
 دشت شهیدان ۱۷۳، ۱۷۴
 دشت مغان ۶۵
 دشتی ۷۰
 دقوقی (کوه) ۲۶۰
 دماوند (شهر) ۲۶۸، ۳۶۹
 دماوند (کوه) ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۹، ۲۱۰
 ۲۷۰، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۶
 دنا (کوه) ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵
 ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۰
 ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶
 دودانگه ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹
 دوگنبدان ۱۷۰
 دوسه میل ۱۶۲، ۱۶۳
 ده بزرگ ۲۷۸
 ده بید ۱۱۰
 دیمه میل ۹۰
 دیو (غار) ۱۶۴
 رستم خوس (کوه) ۱۶۵
 رشت ۱۳۱

شاه سلطنه بی ۲۶۶	سراپرده ۲۷۴
شتر کوه ۱۷۲	سرچهان ۱۱۰
شراء ۲۹۷، ۱۷۶، ۱۲۷	سردابیل (کوه) ۱۷۱
شرف آباد ۲۸۱	سررود ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۷۶
شریف آباد ۱۷۶، ۱۴۷	سرش آباد ۱۶۵
شکارگاه ۳۵۰، ۳۲۵، ۲۷۳، ۱۹۰، ۱۷۵، ۱۵۲	سرسوقیان ۱۵۹
شوسنی ۲۶۶	سرقلعه ۹۹، ۹۸، ۹۷
شولستان ۱۷۰	سرقلعه کوهزاد ۹۹
شهر آشوب ۳۲۸	سرنند آباد ۳۸
شهری ۱۱۵	سرویهرام ۱۶۱
شهرضا ۳۲۸، ۱۴۸	سریست ۲۸۱
شهر کرد ۱۲۲، ۱۱۱	سلطانیه ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۵۳، ۷۴
شهسوار ۲۶۱، ۱۶۱، ۱۵۶، ۱۱۶، ۱۱۵	سلیند قشلاق ۱۷۵، ۱۷۴
شیخ (کوه) ۱۶۶	سمرقند ۲۶۰
شیراز ۲۷۳، ۵۷	سمنان ۳۳۱
صالداران (کوه) ۱۶۷	سمنگان ۱۳۵، ۹۱، ۵۸، ۵۷، ۲۷
صحنه ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۴۴	صمیرم سفلی ۳۵۹
صغاد ۳۴۲، ۳۴۱	سنگر ۱۶۳، ۱۳۱
طاق کسری ۳۶۳، ۳۵۳	سنگ رستم ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴
طالش ۱۷۱	سنگسر سمنان ۳۳۱
طوالش ۱۷۲	سنگ شاه ۲۸۲، ۲۷۳
طیان ۱۷۲	سواد کوه ۱۳۷
عباد تگاه ۳۰۳، ۱۲	سه ریز ۲۸۲
عباس آباد ۲۸۳	سیاهوشگرد ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶
غاردیو ۱۶۴	سیحون ۱۹۸
غار رستم ۱۷۰	سیریانو ۳۲۷
غار کیخسرو ۲۹۵، ۲۹۳، ۲۷۸	سیردریا ۲۵۱، ۲۵۰
غوربهرام ۳۲۸	سیستان ۸۹، ۸۶، ۸۵، ۸۴
فارس ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۱۰، ۹۴، ۹۳، ۷۷، ۶۳	سی سخت ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۶۶، ۲۲۰
۲۷۰، ۲۶۱، ۲۵۱، ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۴۵	۲۸۲، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶
۲۹۳، ۲۹۲، ۲۸۷، ۲۸۳، ۲۷۸، ۲۷۴	۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۳
۳۲۶، ۲۹۶	۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱
فراغه ۳۶۶	سی سخت بهلوان ۲۹۰
فرنگستان ۳۴۴	شاهدشت ۱۰۷
فروتنه ۳۶۰	شاه زند (کوه) ۲۹۷
فریدن ۲۱۸، ۲۱۴، ۱۴۴، ۲۵، ۲۳	

کاروانسرا ۴۰، ۴۲، ۴۳
 کارون (رود) ۱۶۷
 کازرون ۶۳، ۶۴، ۹۴، ۹۵، ۱۰۶، ۱۷۱
 کاشان ۶۰، ۷۸، ۱۰۶، ۱۶۹
 کاشمر ۳۶
 کاغذ کنان خلخال ۳۲۸
 کاکان ۲۸۳
 کجور ۸۹
 کر (رودخانه) ۱۶۵
 کردستان ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۳
 کرکی ۱۰۰
 کرمانشاه ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۶۰
 کرنک کفترا ۳۶۱
 کرویه ۱۴۸، ۳۲۸
 کلاردشت ۹۰
 کمران موگوثی ۲۳، ۲۵، ۱۴۴، ۲۱۸، ۲۱۴
 کمین گاه ۱۶۲
 کوخدان ۲۹۲
 کوخه ۲۸۱، ۲۸۶
 کوخه‌دان ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۶
 کولو ۱۷۱
 کوهپایه ۹۲، ۹۳
 کوهرنک ۱۲۲
 کوسفید ۹۳
 کهگران ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶، ۲۹۵
 کهگیلویه ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۷۳، ۱۷۴
 ۱۸۷، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶
 کهورین کاغذ کنان ۳۴۹
 گاوگور ۲۷۳
 گچساران ۱۸۷، ۲۹۶
 گدار ۱۶۳
 گر فهلیمان ۱۴۵
 گردنه بیزن ۲۹۴
 گردنه بیزند ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۹۲
 گردنه بیژن ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵

فریدونشهر ۱۷۴، ۱۷۵
 فهلیمان ۱۴۵، ۲۶۱، ۲۶۶
 فیروزاد مردنسا ۳۲۹، ۳۳۱
 فیروز کوه ۸۵
 قاسیمکندی برزند ۳۴۸
 قاضی ۱۷۵
 قاضی جهان ۱۳۹
 قاف ۶۲، ۱۰۸، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳
 ۱۹۶، ۱۹۷
 قجوق ۱۷۶
 قروه ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۳
 قریه بادلو ۳۲۸
 قزوین ۹۱، ۱۵۰، ۳۵۱
 قصر ۳۲۹، ۳۵۴، ۳۶۲
 قصر آسیانه ۳۲۶
 قصر پادشاه ۱۸۴
 قصر چهل پله ۳۲۵
 قصر دختر ۹۳
 قصر سلطنتی ۲۴۲، ۲۴۵
 قصر گرشاسبی ۱۶
 قلات (تپه) ۱۴۲
 قلا رستم ۱۷۲
 قلعه ۲۸۸
 قلعه برزو ۷۰
 قلعه زره ۱۰۰
 قلعه سفید (کوه) ۱۴۲
 قلعه مرکزی ۲۸۳
 قم ۱۴۲
 قهوه‌خانه ۳۰
 قهی ۹۲، ۹۳
 کابل ۱۵۱، ۲۱۸، ۲۱۹
 کابلیستان ۲۰۱
 کاشمر سلطنتی ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۷۳، ۳۲۰
 کاشمر کوهستانی ۱۰۱

ولمرز شهسوار ۹۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۵۶، ۱۶۱
 هاماوران ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۲۲۹
 هزار جریب ۱۰۹، ۱۱۵
 هفت برادر ۲۹۷
 هفتخوان ۷۹، ۲۶۵
 همایونشهر ۱۲۵
 هندودر Hendudar ۱۳۲، ۱۸۰
 هندوستان ۸۶، ۲۱۷
 یار محمد علم ۱۲۰
 یاسوج ۹۰، ۹۹، ۲۲۰، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۳
 ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲
 ۲۹۳
 یزد ۲۰۴، ۳۳۶
 یمن ۲۳۴

میناب ۲۸، ۱۶۴
 میولی Miyuli ۱۴۹
 میهه Mih8 ۱۲۲
 نازمکان ۱۵۹، ۱۸۷، ۲۹۶
 نطنز ۳۵۵
 نمین ۶۲
 نورآباد ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۷۰
 نورآباد مسنی ۲۸۷
 نهرآب ۲۵۶
 نیشابور ۱۳۰، ۱۳۷
 نیمروز ۲۲۹
 نیو (کوه) ۱۶۴
 وادی جادوگران ۸۰
 ورکش (کوه) ۱۶۷
 ورنامخواست ۱۰۷

پیشه‌ها و پیشه‌وران

ایلخی بان ۹۱
 بازرگان ۲۴۶
 باغبان ۳۳
 باغدار ۳۵۱
 بافنده ۱۴۷
 بافنده کشیاف ۱۴۲
 برنج کاری ۱۶۶
 بقال ۱۵۰، ۳۵۱، ۳۶۰
 پادشاه ۲۷، ۲۸، ۵۷، ۵۸، ۷۸، ۸۲، ۸۹
 ۹۳، ۹۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۹
 ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۸۳
 پادشاهی ۱۲۶، ۱۵۴
 پاسدار مرزی ۱۴۹
 پهلوانی ۱۸۹
 پیشخدمت ۳۳۷
 پیشه‌ور ۸۶، ۸۷، ۱۰۹، ۱۳۱، ۳۶۳، ۳۶۹
 تابلوساز ۸۴

آرایشگر ۱۳۷
 آسیابان ۹۶
 آشپز ۲۳۱، ۲۳۲، ۳۱۴، ۳۴۳
 آشپزی ۹
 آسوزگار ۶۵، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۸۷
 ۲۷۰، ۲۹۳، ۳۵۵، ۳۵۷
 آسوزگار بازنشسته ۹۱، ۳۲۶
 آسوزگار عشایری ۲۳، ۲۵، ۶۳، ۷۸، ۱۲۲
 ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۶۶
 ۱۷۴، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۵۱، ۲۶۱، ۲۸۹
 ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵
 آهنگری ۵، ۲۲۴، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۸
 ۳۶۰
 آهنگر ۵۷
 اپراتور رادیو تلویزیون ۳۲۵
 اسب سواری ۲۴۹
 امیر ۸۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۷۳

خیاط ۲۰۶، ۲۷۰، ۳۵۳، ۳۶۵
 داروغه باشی ۴۱
 دامدار ۷۴، ۱۵۸، ۱۶۱، ۳۵۱، ۳۷۰، ۳۹۰
 دانش آموز ۲۸، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۶
 ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۷۶، ۲۸۲
 دانشجو ۲۸، ۲۹۱، ۳۴۰
 دانشمند ۹۶، ۲۱۷، ۳۴۰، ۳۵۲، ۳۶۳
 دایه ۶، ۷۵، ۲۵۷
 دیبر ۱۲۰
 دیبر دیبرستان ۳۱۷
 دریاری ۲۹۵، ۳۰۹، ۳۶۳، ۳۶۴
 درجه دار بازنشسته ۲۳، ۵۷، ۶۷، ۷۱، ۷۳
 ۹۷، ۱۱۴، ۱۵۳، ۲۲۵، ۲۴۹، ۳۱۳
 ۳۱۷، ۳۵۴
 دروازه بان ۴۰، ۸۶
 درویش ۵۷
 درویشی ۹۴، ۱۴۱
 دزد ۱۰۲، ۲۶۱، ۳۴۸
 دزدی ۱۰۳
 دشتبان ۸۱، ۸۲
 دلال ۱۳۹
 دهقان ۳، ۵۱، ۵۲
 دیده بان ۱۰، ۱۳، ۱۸
 رئیس ایل ۲۳۵
 رئیس سیلمی ۵، ۳۰۶، ۳۰۸
 رئیس قراولان ۱۰۲
 رئیس کاروان ۱۰۱، ۱۰۳
 رامشگر ۱۰۱
 رامشگر سلطنتی ۳۳۵
 راهزنی ۱۰۳
 راهگیر ۱۰۲
 رایض ۲۳
 رعیت ۳۵۲
 رهبان ۵، ۲۳، ۵۸، ۲۰۵، ۳۰۱، ۳۰۲
 زارع ۱۳۰، ۱۶۰
 زراعت ۳

تاجر ۳۲۴، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳
 تایه ۲۳، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹
 تحصیلدار ۱۳۶
 تیراندازی ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۰، ۳۲۳، ۳۲۵
 ۳۲۷
 جادوگر ۷، ۱۳، ۸۶، ۱۱۳، ۲۰۷، ۲۰۸
 ۲۰۹
 جادوگری ۷۸، ۸۰، ۱۱۴
 جارچی ۳۵۴
 جاسوس ۱۶، ۱۷، ۸۴، ۹۳، ۹۴، ۲۴۸
 ۲۵۰
 جراحی ۱۵
 جلا د ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۵۰، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۷
 ۳۲۷، ۳۴۸
 جنگاور ۱۸۶، ۲۷۴
 جنگاوری ۱۸۹، ۲۰۵
 جنگلبان ۲۸۵
 چوپان ۲، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۲، ۲۷۰
 چوپانی ۶۶
 حاجب ۳۶۳
 حاکم ۹۱، ۱۷۵
 حدادی ۱۱۲
 حکیم ۱۴، ۱۵، ۲۰، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۹
 ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۳۱، ۳۱۴
 حکیم باشی ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۱۱
 خادم ۷۷
 خارکن ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۶
 خانه دار ۲۵، ۷۰، ۷۸، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۳۶
 ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۵۱، ۱۷۹، ۲۰۴، ۲۱۹
 ۳۱۶، ۳۳۱، ۳۴۶
 خدمتکار ۱۰۴، ۱۹۹، ۲۳۱، ۲۵۳، ۳۲۵
 ۳۴۸
 خدمتگزار ۳۴، ۳۳۱
 خرکچی ۳۵۸
 خواننده ۳۳۵
 خوبه فروش ۳۴۱، ۳۴۲

۲۶۱، ۱۷۱، ۱۶۱، ۱۵۶
 شکارچی ۵۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۶
 ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۷
 شهریاری ۱۸، ۷
 صاحب منصب ۲۲۳
 صدراعظم ۲۲۳، ۲۴۴
 صنعتگر ۳۵۲
 طباطبائی ۹
 طبیب ۱۶۱
 عالم ۲۱
 غلام ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۵۳، ۵۴، ۶۱
 ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۶۱
 ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۹۷، ۳۱۰
 ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶
 ۳۶۰، ۳۶۲
 غلام زر خرید ۳۲
 غلام سیاه ۳۴۷
 فراش ۳۵۰
 فرمانده ۶۵
 فرمانروا ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰
 فروشنده ۱۳۰
 فروشنده کتاب و مطبوعات ۱۸۶
 فروشنده مصالح ساختمانی ۹۲
 فیلبان ۶۱
 قابله ۹۵، ۹۶، ۱۸۱
 قاصد ۱۲۹
 قاضی ۱۷۵
 قالی بافی ۱۶۶
 قراول ۱۰۲، ۱۰۴، ۳۴۸
 قصه گو ۲۵۱
 قیصر ۴، ۵، ۶، ۷
 کارگر ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۸
 ۲۷۴، ۳۲۸
 کارگر ذوب آهن ۱۳۷
 کارگر ساده ۱۶۰
 کارگر کتابفروشی ۶۲

زندانبان ۴۴
 ساحر ۸۶
 ساقی ۲۳۰
 سپاهی دانش ۳۵۱
 سپهسالار ۴۹، ۸۲، ۲۶۶، ۲۹۱
 سپهسالار لشکر ۲۱۷
 ستارشناس ۲۱، ۹۶، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۴۴
 سرایدار ۳۸، ۴۱
 سرباز ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۲۱، ۲۲، ۴۳، ۴۹
 ۵۰، ۶۵، ۱۰۵، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۳
 ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۴۴
 سردار ۱۱، ۲۲، ۴۳، ۴۴، ۵۰، ۵۶، ۵۷
 ۵۸، ۷۰، ۷۵، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۵
 ۱۶۰، ۱۹۵، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۷۱، ۳۲۵
 سردار سیاه ۲۲۴، ۲۷۴
 سردار لشکر ۶۲
 سرداری لشکر ۱۵۴
 سرکرده لشکر ۲۸، ۱۸۳، ۱۸۴
 سرلشکر ۶۱، ۶۲
 سفره دار ۲۷۲
 سنگتراش ۱۷۱
 سوار کار ۲۳۴
 سوداگری ۲۵۵
 سیم کش برق ۱۷۲
 شاگرد ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۵۱
 شاگرد دکان ۱۳۲، ۱۸۰
 شالیکاری ۱۰۷
 شاه ۳، ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۱۹، ۲۳، ۲۷
 ۴۱، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۸، ۷۲، ۷۸، ۸۲
 ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۹۶، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۵
 ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۶۰
 شاهنشاه ۳، ۳۳، ۷۱، ۱۵۴
 شبان ۲۵۴
 شعبده بازی ۴۲
 شغل آزاد ۶۴، ۹۰، ۹۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸

ماسور ۳۰۴، ۳۰۰
 محصل ۱۰۷، ۹۸، ۹۴، ۸۹، ۷۴، ۶۲، ۲۹
 ۱۳۷، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۱
 ۲۸۷، ۲۷۰، ۱۷۶، ۱۷۰، ۱۴۸، ۱۴۷
 ۳۴۳، ۳۲۸، ۳۲۳، ۲۸۹
 مدیر ۱۲۲، ۱۱۲
 معامله گر ۲۵۵
 معلم ۲۵۴
 مکانیک ۱۳۷
 ملا ۳۴۲
 ملازم ۳۵۰
 منجم ۳۲۶، ۲۱۸، ۲۰۸، ۲۰۷، ۱۷۹، ۱۵۹
 میرآخور ۳۳۵
 میرآخور سلطنتی ۳۳۶
 ناخدای کشتی ۲۶۶
 نانوا ۳۶۶، ۳۵۱
 نجار ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۶۰، ۲۷۱
 ۳۶۶، ۳۶۵
 ندیمه ۲۰۲، ۱۹۹
 نقارهچی ۱۷۱، ۲۲
 نقاش ۸۴
 نقال ۳۰
 نگهبان ۸۳، ۵۴، ۵۳، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۱۱
 ۳۴۶، ۱۹۲، ۱۰۴، ۹۸، ۸۴
 نگهبانی ۹۹
 نوازنده ۳۳۶
 نوکر ۳۶۵، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۳، ۳۲۷
 نویسنده ۲۵۱
 وزیر ۲۵۹، ۲۵۰، ۲۱۹، ۱۳۱، ۸۶، ۲۲
 ۳۱۱، ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۲۷۳، ۲۶۰
 ۳۴۰، ۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۵، ۳۱۴، ۳۱۲
 ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۱
 ۳۶۴، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۲، ۳۵۰
 وزیر اعظم ۴۸، ۵۰

کارگر کشفاف ۹۳، ۹۲
 کارگزار ۳۵۲
 کارمند ۱۲۸، ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۹، ۹۰، ۷۸، ۷۴
 ۲۷۴، ۲۷۰، ۲۱۴، ۱۵۹، ۱۳۹، ۱۳۵
 ۳۵۹، ۳۲۹، ۲۹۷
 کارمند جزء ۳۲۸، ۱۴۸
 کارمند شیروخورشید سرخ ۶۰
 کاروانسرادار ۴۲، ۴۱
 کاسب ۳۳۶، ۱۲۵
 کاهن ۱۴۴
 کبابفروش ۳۵۱، ۳۵۰
 کبابی ۳۵۰
 کدخدا ۲۶۷، ۵۲، ۳۴، ۳۳
 کشاورز ۱۱۰، ۱۰۹، ۷۴، ۶۹، ۲۸، ۲۷
 ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۰
 ۱۳۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۸
 ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۳
 ۱۹۹، ۲۱۰، ۲۲۰، ۲۶۱، ۲۶۶
 ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۰
 ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۶، ۳۲۳، ۳۴۸، ۳۵۲
 ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۶
 کشتیبان ۲۶۶، ۲۶۵
 کفاش ۳۱۸
 کلفت ۲۳۲
 کماندار ۱۲۳
 کمانداری ۱۸۹، ۱۵۷
 کنیز ۳۲۶، ۳۲۵، ۳۰۲، ۲۸۱، ۶
 کنیزک ۷۶
 کیسه کش ۳۱۱، ۳۱۰
 گرزانداز ۱۹۳
 گله بان ۵۸
 گله دار ۱۷۵
 مالدار ۳۲۴، ۳۲۲
 مالک ۳۲۴، ۱۴۵، ۳۸، ۵

هیزم فروش ۳۳۸، ۳۴۱
یوزباشی ۳۴۸

وکیل ۳۰۳، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶
هنرمند ۲۲۴

خوردنیها و نوشیدنیها

شربت ۱۰۴، ۳۲۸	آب انار ۳۳۰
شیر ۶۰، ۶۶، ۹۶، ۹۷، ۱۲۴، ۲۳۲، ۳۱۴	آش ۳۱۴
شیرینی ۱۰۴، ۲۰۸	انار ۱۴۲، ۱۵۴، ۳۳۰
عدس ۲۰۷، ۲۸۷	انار آیدار ۳۳۰
فندق ۲۳۲	انجیر ۱۴۲
کیاب ۱۰۹، ۲۷، ۳۳، ۵۹، ۶۴، ۶۸، ۷۹	انگور سیاه ۵۷
۸۰، ۹۰، ۹۵، ۱۳۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۶۶	بادام ۱۴۲
۱۷۰، ۱۷۵، ۱۹۵، ۲۴۲، ۳۲۳، ۳۴۵	برگ سیاوش ۲۵۹، ۲۶۰
۳۵۱، ۳۵۰	بلوط ۱۴۲
کیست ۲۱۴	پرسیاوش ۲۵۳
کیالک ۱۴۲	پسته ۱۴۲
گندم ۱۰۷، ۱۶۶، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۹	تخم مرغ ۳۱۰
۳۱۷	جو ۱۰۷، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۶، ۳۵۵
گندی (عدس) ۲۸۷	۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹
گوشت ۹۵، ۳۲۳	جودان ۱۴۹
لقمه نان ۳۶۶	جیور (نوعی علف) ۲۸۶
لوییا ۲۶۹، ۲۸۵	خریزه ۷۶، ۳۳۸، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۶
لیمو ۵۹	خیار ۸۱، ۱۰۶، ۱۵۴
ماش ۲۷۲، ۲۷۹، ۲۸۵	روغن ۳۵۰، ۳۵۱
می ۱۰۰، ۴۶، ۱۰۰	زرده تخم مرغ ۲۳۲
نان ۶۹، ۳۱۷، ۳۶۶	زهر ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۷
نان تخمه رو ۳۶۶	زیر قلیانی (چاشت) ۴۲
نمک ۶۹، ۳۲۲، ۳۲۳	سیب ۲۰۴
نوشدارو ۷۳، ۱۲۸، ۱۳۶، ۱۵۸	شراب ۱۰۹، ۴۴، ۴۶، ۵۷، ۵۹، ۷۶، ۷۷
نیشکر ۳۲۸، ۳۲۹	۸۱، ۱۰۷، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۹۵، ۲۰۲
هندوانه ۳۳۸، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۵	۲۳۰، ۲۳۷، ۳۴۵
یونجه ۱۴۹، ۲۶۷، ۳۵۶	شراب شاهانه ۵۷

رزم افزارها و اعلام رزم

چماق ۳۲۴، ۳۰۰	اردو ۳۲۵، ۳۲۴
چننه ۳۷، ۳۶	اردوگاه ۱۱، ۱۴، ۱۸، ۱۰۴، ۲۷۹، ۲۸۰
چوب ۳۰۰	۳۲۷
خنجر ۱۶، ۳۷، ۵۳، ۷۹، ۸۳، ۹۲، ۱۲۹	اره ۱۰۶، ۳۰۳، ۳۰۴
۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰	اسلحه ۳۴۴
۳۰۸، ۳۰۲، ۲۸۲، ۱۵۵، ۱۵۳	اصطبل ۷۷، ۵۵، ۵۴
خنجر آبدار ۸۲	افسار ۳۳۰
خیمه ۵۴، ۷۰، ۹۲، ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵	بارگاه ۵۵
۱۱۹، ۱۵۸، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۲	بازویند ۵۹، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶
خیمه دان ۲۸۳	۱۳۷، ۱۵۳
خیمه سلیمانی ۱۱۹	بند کمند ۵۳
خیمه گاه ۲۶۱	بیل ۳۰۳
دارشمشاد ۸۵، ۸۶	پتک ۳۱۲، ۳۱۷
دم تیغ ۳۶۹	پتک آهنگری ۳۰۰
رزسگاه ۱۴	پیکان ۵۰
رکاب ۹۱، ۹۱، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۶۰	تازیانه ۲۴۹
۱۹۶، ۲۰۹، ۲۳۶، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳	ترکش ۱۷
۲۹۳، ۲۹۷، ۳۲۶	تفنگ ۲۶۸، ۲۶۹
رزه ۸۲، ۹۳	تیر ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۵۰
زنگوله ۲۴	۶۵، ۷۹، ۹۲، ۹۴، ۱۱۲، ۱۵۰، ۱۵۳
زه ۲۸	۱۵۶، ۱۷۳، ۱۸۷، ۲۱۳، ۲۶۸، ۲۶۹
زه کمان ۱۹	۲۷۰، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷
زین ۳۱۵	تیراندازی ۲۰۱
زین وبرگ ۹۱	تیرکمان ۱۵۰
ساطور ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶	تیغ ۱۶۰، ۲۴۰
ساعذبند ۳۶	تیغه خنجر ۳۷
سپر ۵۲، ۷۱، ۸۰، ۹۱، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۹۰	تیغه شمشیر ۱۱
۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۰	جوشن ۱۹۶
سنگر ۲۶۰	چادر ۱۳، ۲۱، ۴۷، ۵۴، ۵۶، ۶۷، ۶۸
سیاه چادر ۳۵	۱۳۹، ۲۴۹، ۲۷۶، ۲۷۷
سیاه چال ۴۶، ۴۵	چادر سلطنتی ۲۴۸
شلاق ۱۵۵، ۱۹۱	چادرگاه ۲۷۷، ۲۷۸
شمشیر ۱۳، ۲۲، ۲۵، ۵۳، ۶۵، ۸۰، ۸۳	چکمه ۵۴
۸۵، ۸۶، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۹	چله کمان ۹۲، ۱۱۲، ۱۵۲، ۲۰۶، ۲۶۹

کمان گرشاسب ۲۷۱	۱۵۰، ۱۳۲، ۱۲۸، ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۴
کمان گرشاسبی ۷۴	۱۹۹، ۱۹۰، ۱۷۱، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۰
کمر بند ۹۴، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۵۰، ۱۵۱، ۳۱۵	۲۴۷، ۲۳۴، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۰، ۲۰۹
کمند ۵۴، ۷۹، ۸۱، ۸۷، ۹۰، ۹۹، ۱۹۷	۲۹۷، ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۴۸
۲۰۵، ۱۹۸	۳۰۵، ۳۰۳
کوس ۲۱، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۶	شمشیر زمر دنگار ۲۶۶، ۲۶۵
گردسنگ ۳۷، ۵۲	شمشیر سام نریمان ۲۷۱
گرز ۶۹، ۹۴، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۵۸	شبیور ۱۸، ۱۰۰، ۱۹۶
۱۷۵، ۱۷۴، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵	طبل ۵۶، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹
۲۱۰، ۲۰۹، ۱۹۸، ۱۹۷	طبل جنگ ۵۶
گرزگاو پیکر ۶۵	طوبله ۶۰، ۳۵۶
گرزگاو سر رستم ۲۷۱	عرايه ۳۰۵
گرزگران ۲۹	عمود ۱۳، ۷۰، ۷۱، ۹۲، ۹۴، ۱۶۰، ۱۹۷
گرز نهصدسن ۷۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۸	غلاف ۳۷، ۲۶۸
گرز نهصدسنی ۱۰۸، ۲۰۹	قبه سپر ۷۱
گلوله ۲۷۰	قشون ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۳
لباس زرم ۱۲، ۱۳، ۱۰۷، ۲۱۰	قلعه ۴۳، ۴۵، ۵۱، ۵۲، ۵۳
میدان جنگ ۲۶	کشتی ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۹۹، ۱۰۷
نقاره ۲۱	۱۰۸، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶
نقاب ۷۰	۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۵۷
نیزه ۱۳، ۷۰، ۷۵، ۸۸، ۹۲، ۱۱۵، ۱۵۰	کلاهخود ۳۲، ۳۲، ۸۲، ۱۹۶، ۲۰۹، ۲۱۰
۱۵۳، ۱۷۱، ۱۹۷، ۲۱۰، ۲۳۷، ۲۸۴	کمان ۲۰، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۶۴، ۶۵، ۷۴، ۷۵
۲۱۸، ۲۹۶	۷۶، ۷۹، ۹۲، ۹۴، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۷۳
نیش شمشیر ۸۵	۳۲۵، ۲۸۱

دام و دد و پرنده و جانور

اژدهای جادو ۸۰	آهو ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۷۰، ۱۹۵، ۲۶۰، ۲۷۰
اسب ۳، ۱۳، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۹، ۳۲، ۳۴	۳۶۱، ۳۶۰، ۳۲۵
۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۵، ۴۶، ۵۱، ۵۵، ۵۸	آهوان کوهی ۱۸۹
۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۷، ۸۳	اژدر ۱۵۰، ۲۱۸، ۲۲۰
۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۱	اژدها ۲، ۶۲، ۸۰، ۹۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۹
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷	۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۰
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۰	۱۷۱، ۱۹۷، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰
۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵	۳۶۲

۸۰، ۷۹، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲
 ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲
 ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰
 ۱۳۵، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۱۴، ۱۱۳
 ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵
 ۱۶۸، ۱۶۰، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۵۲
 ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۲
 ۲۴۲

سگ ۳۲۴، ۳۱۶، ۱۰۶، ۹۷، ۹۶

سگ تازی ۲۹۵، ۲۹۴

سگ درنده ۹۶

سیمرغ، ۲۵، ۲۴، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵
 ۸۸، ۷۱، ۶۵، ۶۲، ۵۶، ۵۵، ۲۷، ۲۶
 ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۶۱، ۱۳۷، ۱۳۵، ۹۲
 ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰
 ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹
 ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۵
 ۲۰۹، ۲۰۸

شاه مارها ۳۶۱

شبدیز ۳۳۶، ۳۳۵، ۲۴۲

شبدیز بهزاد ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۳۶

شبرنگ ۳۳۵

شتر ۱۴۲، ۱۰۱

شتر اقبال ۹

شغال ۳۲۴

شکار (آهو) ۱۵۸، ۱۵۷

شیر ۱۰۶، ۹۸، ۹۷، ۹۰، ۸۲، ۷۹، ۶۴، ۲۹
 ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۱، ۱۸۵، ۱۴۲

شیربچه ۱۲۵

شیر غران ۲۵۸

شیر نر ۷۹

غلاغ ۲۱۸

فاطمه خانم (جغد) ۳۵۱

فیل ۲۰۶، ۲۰۳، ۲۰۲، ۶۱، ۶۰، ۲

قاطر ۳۰۹، ۱۰۱

۲۳۵، ۲۱۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۷، ۱۹۶
 ۲۵۶، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۴
 ۲۷۷، ۲۷۰، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۵۷
 ۳۰۱، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۸۹، ۲۸۵
 ۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۱۵، ۳۰۹
 ۳۶۵، ۳۵۲، ۳۴۲، ۳۳۵

اسب رستم، ۱۷۲، ۱۶۳

اسب سیاوش ۲۵۰

اسب شکاری ۳۲۷

الاغ ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۵

ببر ۱۹۶، ۹۰، ۶۴

ببریان ۱۲۳، ۶۵

بچه موش ۱۸۸

بره ۳۲۴

بز ۳۶۲، ۳۲۴

بز کوهی ۳۶۲

بهزاد شبرنگ ۲۶۶، ۲۶۵

بیقوش ۳۵۱

پروانه ۷۵

پشه ۸۸، ۸۵

پلنگ ۹۷، ۲۹

پیل سپیده ۲۰۳، ۲۰۲

تازی ۳۵۳، ۳۱۴

تازی شکاری ۳۶۵

تل (تازی) ۳۵۳

تیهو ۵۹

جغد ۳۶۲، ۳۵۲، ۳۵۰

خر ۳۵۹، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۳۸

۳۶۶، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۰

خرس ۳۴۳، ۳۴۲

خروس ۴۷

رخش ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۱۰

۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷

۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۷، ۱۹، ۱۸، ۱۷

۴۶، ۴۵، ۴۳، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۵، ۳۴

۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۲، ۵۱، ۴۹

لطين (رطيل) ۳۰۱	فوج کوهی ۳۶۶، ۳۶۵
ماده پير ۲۳۹	کبک ۵۹
ماده شیر ۷۶	کبوتر ۱۶۵
ماديان ۹۲، ۹۱، ۵۸، ۵۷	کرکس ۲۲۵، ۲۲۴
مار ۴۷، ۱۷۳، ۲۰۹، ۲۱۰، ۳۰۴، ۳۰۵	کرم ۱۴۵
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۴	کره ۹۱، ۹۲، ۳۵۶
۳۶۶، ۳۶۵	کلاغ ۲۱۳
مارسفيد ۳۱۱	گاؤ ۶۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۶۰، ۲۲۴، ۳۱۴
مار صاحبخانه ۲۱۰	۳۲۷، ۳۲۶
ماهی ۶۴، ۹۰، ۱۳۵	گاوميش ۱۱۱
مرغ ۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۶۰، ۲۰۶، ۳۰۵	گاؤنر ۱۶۱
۳۵۲	گرگ ۱۰۲، ۳۲۴
مرکب سواری ۲۴۲	گرگ ماده ۳۲۴
مگس ۸۸	گنجشک ۲۱۰
مليچ (گنجشک) ۲۰۹	گور (گورخر) ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۳
موش ۱۸۸، ۲۰۹	گورخر ۲۷، ۶۷، ۷۹، ۸۰، ۹۵، ۱۳۵، ۱۵۷
ميش ۶۶، ۷۹	۱۶۶، ۱۷۵، ۳۲۳
ميش کوهی ۷۹	گور ماده ۳۲۷
نره اژدها ۲۰۳	گوزن ۳۳، ۳۶۴
نره شیر ۷۹، ۱۹۷	گوزن کوهی ۵۰
نهنگ ۲۹، ۱۰۶، ۲۸۲	گوساله ۳۲۷
ورزا (گاؤنر) ۱۶۱	گوسفند ۳۳، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۴۱، ۲۲۴
	۲۳۵، ۲۵۶

موجودات افسانه‌ای

پری ۳۱، ۱۱۷، ۲۳۳	آلابرنگی ۶۲، ۶۳
جادو ۸۰، ۸۱	ارژنگ دیو ۸۲
ديب (دیو) ۶۳، ۶۴	افغون دیو ۱۶۶
دیو ۴۲، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۷۸، ۸۱، ۸۲	اکوان ديب ۶۳
۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۳، ۱۰۴	اکوان دیو ۲، ۳۰، ۳۳، ۳۶، ۳۹، ۴۳، ۶۲
۱۱۷، ۱۴۴، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۹۰	۶۳، ۶۴
۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۵	اسير ديوان ۸۴
۳۱۴	بچه دیو ۲۰۰

دیوسفید ۲، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۳۱، ۵۷،	غول ۸۷، ۸۸، ۸۹
۵۹، ۶۵، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶،	غول بیابان ۸۷
۸۹، ۹۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۴۴،	غول بیابانی ۸۶، ۸۷
۱۵۹، ۱۶۰، ۲۲۹،	غول عجایب ۸۷، ۸۸
ریحانه جادو ۵۵، ۵۶	ماده دیو ۱۵۸
سپیددیو ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹	مرجانة جادو ۸۴، ۸۵، ۸۶
علاپیسة جادو ۹۵	نره دیو ۸۴، ۱۱۹، ۱۲۰
عفریت ۸۶، ۱۱۹	

فرشته و جن

بچه جن ۳۸	۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴،
جبرئیل ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۷،	۳۱۶
جن ۳۱، ۳۸، ۴۱، ۱۱۷، ۱۲۲، ۲۳۳،	عزرائیل ۵۴، ۵۶
دلدل ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۶۰،	فرشته ۱۲۵، ۲۱۴، ۲۵۴
شیطان ۲، ۴۸، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۵،	ملانک ۱۱۱، ۱۲۲
۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۹۷،	ملانکه ۱۲۷، ۲۵۴
۲۲۴، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶،	ملک ۲۸۳، ۳۱۸